

به سر شود

باسمه تعالی

نیم ساعتی می شد که تو ما شین منتظر بود، ذاتا آدم صبوری نبود، ولی وقتی صحبت از مامان افاق می شد انگاری ادم دیگه ای بود، خبری از عجله نبود، خبری از عصبانیت و بی صبری نبود. عجیب، بودن درکناش آرامش داشت. پیاده شد تا قدمی تو حیاط می زد آفاق جونم ریزه ریزه کارهاش رو می کرد و یواش یواش ۵ تا پله ایوان رو پایین می اومد، دیگه این برنامه رو از بر بود ولی خیالی نبود، معطل موندن تو این محل جایی که عین ۳۲ سال عمرش رو توش گذرونده بود روح بخش بود، نگاهی به پنجره های رو به حیاط انداخت، ۱۰ تا درم*س*تطیلی ۷۰ در ۱۷۰ که ب*غ*ل به ب*غ*ل هم ایستاده بودند، رو سر هر کدوم یه نیم دایره ای پر شیشه های رنگی، لبه های پشت بوم کنگره کنگره با سه تا ستون مار پیچ روی ایوان، هر باردرد پای آفاق جون اوج می گرفت همه به فکر تغییر محل زندگی می افتادند ولی باز دست و دل هیچ کدوم پیش نمی رفت، خود افاق جونم عاشق قدم برداشتن رو این پله ها بود، عاشق آخ آخ گفتن و پایین اومدن، دو سالی می شد که تو ایوون پشتی یه چیزی شبیه پله برق واسه اش کار گذاشته بودند ولی سر جمع ۱ هفته هم استفاده نشده بود، از زیر طاقی داربست درختهای مورد شد، زم*س*تون سردی بود، همه شمعدونی ها رو برده بودند تو زیر زمین، بقیه درخت و

درختچه هارو هم پلاستیک پیچ کرده بودند، ولی این موهای بیچاره تو سر ما
و گرما سرشون بی کلاه می موند،
با صدای آفاق از افکارش کنده شد
آفاق: بریم پسر؟
ارسلان: آفاق خانم بنده در خدمتم
آفاق: خیر ببینی عزیزم، شرمندتم، این نذر منم شده دردسر، دیوار توام که عزیز
دلما از همه کوتاه تره
ارسلان: این چه حرفی عزیز، حالا گیرم هفته ای ۳ ساعت من در خدمت شما
باشم، هنوز مونده جبران یه عمر زحمتهایی که شما واسه من و اردلان کشیدین
بشه، حالا بابا به کنار
آفاق: عزیزم مادر هر کاری واسه بچه می کنه وظیفه اش، هرکاری واسه نوه هم
می کنه مثل قند و نبات شیرینه، هر کاری کردم و استون واسه دل خودم بوده،
کیف اش رو بردم،
ارسلان: منم کیف می کنم هفته ای یه بار پا درکاب شما باشم
آفاق: عاقبت به خیر شی
با بستن در ماشین آفاق شروع کرده تسبیح چرخوندن و دعا خوندن، زمزمه
می کرد و گاهی تری چشمهاش رو با گوشه چادرش می گرفت، گاهی به دور و
برش فوت می کرد، گاهی آمین می گفت.
با رسیدن به امام زاده سر چرخوند سمت ارسلان: می خوام بری به کارت
برسی، منم با ماشینم درستی میام،

ارسلان الله و اکبری گفت و سرچرخوند: ای بابا ما هر هفته باید این دیالوگ و

تکرار کنیم

آفاق: چی چی؟

ارسلان: می گم شما چرا اینقدر تعارف می کنی عزیز من، من اگه نمی

خوا ستم، و استون ما شین در بست می کردم خودم می رفتیم پی کارم، حتما

دوست دارم، دلم می خواد که همراهتون می شم، بعد شما اینقدر با من تعارف

می کنی، برین با دل سیر زیارت، هر وقت خواستین برگردین ، بعدم لپ تاپش

رو از صندلی عقب برداشت بازکرد: منم اینهاش، با این کار می کنم تا شما

بیاین، خیالتون تخت

آفاق سر تگون داد و پیاده شد

کارهاش رو تقریبا انجام داده بود، چند تا تلفن هم زده بود و جواب داده بود، به

نظرش آفاق کمی دیر کرده بود، معمولا ۱ ساعت بیشتر رفتنش طول نمی

کشید، کشی و قوسی به دستهای داد، و چشم دوخت سمت ورودی امام زاده،

نمی دونست این زنها چقدر با خدا حرف دارن که تمومی نداره، از روضه می

رن مسجد، از اونجا ختم انعام، بعد امام و امام زاده رو واسطه می کنن، نذر و

نیازم که از دستشون زمین نمی مونه جمعیتی که بیرون و تو می شدن هم همین

رو می گفت شاید ۱۰ تا زن بودند یه مرد،

عجیب بود که لا بلای این زنها همه جوری دیده می شد، یکی با چادر رو

گرفته بود، یکی چادر مقعنه زده، یکی با صد جور آرایش و ادا اصول ، یکی

کفش پاشنه بلند، یکی چکمه، یکی مانتوی کوتاه، یکی با کلیپس فضایی، اکثراً دم امام زاده چادر از کیف در می آوردند، موقع بیرون اومدن ولی جالبتر بود، چادر رو گوله می زدن زیر ب*غ*ل می رفتن که دوباره تو شلوغی شهر گم بشن،

با دیدن آفاق جون از افکارش در اومد ماشین رو روشن کرد، ۲۰ متری پایین تر تو سمت مخالف پارک کرده بود، خودش رو رسوند جلوی پاش و در جلو رو باز کرد، آفاق با بستن در سر و به پشتی صندلی تکیه زد: برو مادر
ارسلان: خوبین عزیز؟

آفاق: اره مادر برو

ارسلان: ولی قیافتون اینو نشون نمی ده

آفاق نفسی بیرون داد: چی بگم، آدم می اد اینجا استخون سبک کنه، می اد دردش رو تسکین بده، ولی اینقدر ادم گرفتار می بینه، تازه سنگین می شه، چه می دونم چه حکمتی داره والا

ارسلان: می خواین برم امامزاده صالح، بالا شهره، مشکلات مردم شیک تره، حالتون جا می اد

آفاق: پایین بالا نداره، اون که به خدا پناه می اره، غنی باشه یا فقیر فرق نداره، غمش حد خودش سنگینه

ارسلان دیگه حرفی نزد، نرم راه افتاد، نم بارونی زده بود و خیابون لغزنده، حواسش رو داد جلو، که آفاق جون سر حرف رو گرفت

آفاق: امروزه دختره، فکر کنم ۱۰، ۲۰ ساله نمی دونی چه گریه ای می کرد، ج*ی*گ*رم آتیش گرفت، نفهمیدم چی بود، ولی جوری چه کنم چه کنم می

کرد، قلبم صد پاره شد، تا او مدم دعام رو تموم کنم برم پیشش ببینم دردش چیه پا شد رفت، منم که علیل، هر چی پا تند کردم نرسیدم بهش، یهو یی غیب شد ارسلان: ای بابا، شمام که آفاق غمخوار، عزیز من این قلب اندازه یه کف دست مشت شده اس، غم کل دنیا که توش جا نمی شه،

آفاق: چه می دونم، خدا گره از کار همه باز کنه،

ارسلان: ایشالا

آفاق: وای، نگه دار

ارسلان زد رو ترمز: چتون شد؟ قلبتون؟

آفاق: نه،

بعدم دست انداخت درو باز کنه ولی در قفل بود

آفاق: باز کن این در و ببینم

ارسلان: چی شده، چتونه، چرا میخواین پیاده بشین

آفاق: دختره که گفتم، تو پیاده رو بود، بعدم برگشت به عقب: ببین همون که

چادر رو تو روش کشیده بنده خدا انگار راهم نمی تونه بره

ارسلان: آفاق جون ترسیدم، دیدین راننده پشتی چه بوقی کشید، فحش رو

کامل خوردیم ها

آفاق: در باز کن، الان رد می شه آزمون

ارسلان: می خواین چیکار کنین؟

آفاق: باز کن تا نرفته، بزار برم ببینم چش بود، شاید کاری از دستمون بر بیاد

ارسلان: ولی

آفاق: باز کن مادر

ارسلان در باز کرد، و نفسی بیرون داد

آفاق خودش رو رسوند تو پیاده رو، تقریباً دختر چند قدمی جلو زده بود ولی اونطور که بی حال و کشون کشون راه می رفت، به نظر نمی رسید ۱۰، ۲۰ ساله ای باشه که آفاق تعریف کرده بود بیشتر شاید به زنی به سن و سال خود آفاق جون می خورد، تو همون مایه های ۷۰ سال

آفاق دستی زد سر شونش، ظاهر ن صدا زدن نتونسته بود توجه دختر رو جلب کنه، ولی ضرب دست آفاق جون با همه بی جونى واسه اون وجود انگاری زیادی سنگین بود، هنوز کامل نچرخیده بود و رخ به رخ آفاق نشده مثل پر کاه تو پیاده رو تو خیسى و کثیفی بارون و پیاده رو ولو شد روی زمین آفاق شوک زده دست رو قلبش گذاشته بود که ارسلان از ماشین پیاده شد و دوید سمتشون

آفاق زانو زده بود کنارش و یه چند نفری زن و مردم ایستاده سرک می کشیدند، ارسلان: چی شد؟

آفاق: نمی دونم از حال رفته بدو یه ابی گیر بیار بریزم تو حلقش، ارسلان تو دو سه تا مغازه سرک کشید تا تونست یه لیوان آب جور کنه، تا رسید عزیز و یه دو تا خانوما دختره رو کشیده بودند کنار پیاده رو تکیه داده بودند به دیوار، ولی هنوز چشم باز نکرده بود، آب هم افاقه نکرد،

ارسلان: عزیز می خوای چیکار کنی؟

آفاق: زنگ بزن اورژانس

ارسلان: اورژانس که واسه غش و ضعف نمی اد، باید خودمون ببریمش

آفاق: مادر بیهوشه، چطوری ب*غ*لش کنم، این خانومها نمی تونن

ارسلان: برین کنار تا من زیر ب*غ*لش رو بگیرم

آفاق: ارسلان، نامحرمی

ارسلان: خانوم جون می خوای تا شب بالا سرش بشینی؟ بلند شین ببینم حالا

سرما می خورین

آفاق: پتویی چیزی تو ماشین نداری؟

ارسلان سری تکون داد و آفاق جون رو از زمین بلند کرد: برین کنار تا این

خانوم کمک کنن زیر اون دستش رو بگیرن و با سر به خانم کنار دست آفاق

اشاره کرد

ولی انگاری خانوم خیلی را ضی نبود چون من و منی کرد و پا عقب گذاشت:

نمیره گردنمون رو بگیره

ارسلان اخمی تو هم کشید: نترسین مگه بهش شلیک شده یا ماشین زده، بنده

خدا ضعیف کرده، صدا نفسهاش رو نمی شنوین

یکی از آقایون که کنار ایستاده بود و بر بر نگاه می کرد جلو او آمد: برین کنار

خودم می زارمش تو ماشین

ارسلان بی اینکه عقب بره سر برگردوند: نمی خواد داداش، این خانومها کمک

می کنن حله

مرد دیگه حرفی نزد، با هر سختی بود گذاشتندش عقب ماشین و راه افتادند،

تو راه زنگی به بهار نامزد اردلان زد

بهار: سلام

ارسلان: بهار ، شما الان سر کاری؟

بهار: نه چطور؟

ارسلان: یه خانوم تو پیاده رو ضعف کرده داریم با آفاق جون می بریم یه

درمونهایی چیزی، گفتم اگه سر کاری بیاریمش اونوری

بهار: تومشینت الان؟

ارسلان: اره

بهار: زودی ببرنش، نکنه قندی باشه انسولینش پایین اومده باشه، کاش تا

تکونش نداده بودین زنگ می زدین

ارسلان سری تکون داد و دنده عوض کرد: ایشالا که چیزی نیست، مشکلی

بود بهت زنگ می زدم

بهار: حتما خبرم کن

هنوز نرسیده بودند که صدای ناله هاش بلند شد

آفاق سر برگردوند عقب: خوبی عزیزم؟ یکم صبر کن می ریم یه جایه دکتر

بیندت

ارسلان دید نداشت از آینه ولی صداش رو تقریبی می شنید

.... من و پیاده کنین، من خوبم

آفاق: تو حتی نمی تونی سرت رو بلند کنی، کجا پیادت کنیم، بزار الان می

رسیم

.... خوبم، خواهش می کنم

ولی آفاق کوتاه بیا نبود: بزار دکتر بیندت می ری،

دیگه تا ورودی درمونگاه حرفی رد و بدل نشد، بار سیدن ارسلان سریع رفت دو تا پرستار و ویلچر آورد و کمک کرد تا بیرنش داخل بیرون اتاق ایستاد ولی آفاق جون همراه دکتر رفت بالا سرش، چند دقیقه ای طول کشید تا آفاق و دکتر اومدند بیرون، ارسلان بلند شد جلورفت: چی شد؟

آفاق: چیزی نیست فشارش ۸ بود، ضعف داره، ارسلان مسیر رفتن دکتر رو نگاه کرد و سر برگردوند سمت آفاق: خوب خانم دکتر، چی تجویز کردین؟

آفاق: تو ام شدی لنگه اردلان، هی متلک می ندازی ارسلان: من غلط بکنم، حالا چی شد؟ آفاق: چیزی نیست، فشارش بوده دیگه، یه سرم نوشت، زیر سرم خوابش برد، نگران نباش

ارسلان: نگران نیستم ولی حتما الان کس و کارش نگران می شن، کیفش رو بیارین گوشیش رو برداریم آفاق: من انگاری کیفی دستش ندیدم، نه ندیدم، تو پیاده رو هم بلندش کردین چیزی دستش نبود

ارسلان: ای بابا، پس کاش زود بیدار شه آفاق: فوقش ۱ ساعت دیگه سرمش تمومه بیدار می شه با بیرون اومد پرستار هر دو سر برگردوندند پرستار: لطفا بیان پذیرش فرم هزینه رو و اطلاعات رو پر کنین، ارسلان نگاه به آفاق کرد

آفاق: خودم می رم، تو بشین تا من پیام

پشت سر پرستار که راهی اتاق بود، آفاق هم از جا بلند شد: برم فکر کنم دیگه

سرمش تموم شده باشه

ارسلانم نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد کمی تو راهرو قدم بزنه، طول

کشید تا آفاق برگرده

ارسلان: تموم شد؟ بریم؟

آفاق نشست رو اولین صندلی: آره

ارسلان: پس چرا نشستین؟ شماره گرفتین ازش؟

آفاق: مادر این دختره، هر چی می پرسه فقط اشک می ریزه، می گه می خوام

برم، هر چی می گم تنها نمی شه با این وضع راه بیفتی با این سر و لباس کثیف

و خیس، گوش نمی ده، التماس می کنه برم، برم داره شب می شه

ارسلان: خوب بگین بیاد می بریمش در خونه اش،

آفاق: گفتم، نمیدونم چشه، گفتم که تو امامزاده هم چه حال بود.

ارسلان: بگین بره، اگه می تونه پاشه بره،

آفاق: آخه کیف نداره پول نداره کجا بره؟ حالا شاید هم تو جیب شلوارش

باشه، بزار برم یه بار دیگه بهش بگم

ولی هنوز آفاق تو دهنه اتاق پا نگذاشته بود که پشت سر پرستار از اتاق او مد

بیرون

ارسلان هم قدمی به آفاق نزدیک شد

آفاق: بریم

صداش هم به ضعیفی قدمهایی بود که بر میداشت: ببخشید خیلی زحمت شد، ممنون بعدم راهش رو گرفت و رفت، آفاق اومد چیزی بگه که ارسال دست سر شونش گذاشت و خم شد دم گوشش: بزارین بره، آفاق: نگاش کن تو رو خدا، این تا سر خیابون نمی رسه، آخه سر و ریختش هم به هم ریخته پر گل و شله

ارسلان: بیاین بریم پشت سرش، یه پولی بهش بدین ماشین بگیره تا خونه برسه، دیگه ما که نمی تونیم زوری ببریمش، داره غروب می شه

آفاق چادرش رو زیر ب*غ*ل زد و کنار ارسال راهی شد، تا برسه دم خیابون آفاق و ارسال هم تقریبی پشت سرش بودند، سمت چپ و راستش رو نگاه می کرد، برگشت سمت باجه نگهبانی که چشم تو چشم مادر بزرگ و نوه شد: اینجا کجاست؟ یعنی کدوم خیابونه؟

ارسلان: بیاین تا سر خیابون اصلی می رسونیمتون، اینجا فرعی یه طرفه اس، تا کسی هم فکر نکنم گیر بیاد، اصلا تا انقلاب بیاین از اونجا هروری بخواین برین راحت

مردد نگاهی به آفاق انداخت که دست دراز کرده بود سر شونه اش تا در صورت رضایت سمت ماشین هدایتش کنه، با فشار دست آفاق به سمت ماشین هدایت شد چادرش رو کنار زد تا روش نشینه ولی مانتوش هم وضع بهتری نداشت، گرچه می دونست موقع اومدن خوب همه جا رو گند زده.

با بسته شدن در ماشین از سرما به خودش لرزید، انگار سردی ماشین بیشتر از سرمای زم*س*تونی بیرون بود،

آفاق که یوری نشسته روش زوم کرده بود، رو کرد به ارسلان: مادر این بخاری
رو روشن کن سردشه

ارسلان بی حرف دریچه بخاری رو به صندلی عقب تنظیم کرد و راه افتاد،
به ترافیک غروب پنجشنبه خورده بودند، هنوز خیلی تا انقلاب مونده بود، که
آفاق سکوت رو شکست: دخترم آدرس خونتون رو بده، بزار دم در پیاده ات
کنیم خیالمون راحت شه، شب سر را حت زمین بزاریم، آخه با این
لباسهاوسرریخت چطوری می خوای بری، فضولی نباشه کیف هم که دستت
نیست، اصلا پول داری تا اخونه برسی

انگار همین چند تا جمله کافی بود تا چشمه اشکش دوباره به جوشش بیفته
آفاق: عزیزم به جا گریه حرف بزن، بزار اگه می تونیم یه کاری واست بکنیم،
اصلا من واسه همین تو پیاده رو دنبالت اومدم، دیدم تو امامزاده بی قراری می
کردی، اونجا بهت نرسیدم، تو پیاده رو که دیدمت گفتم بینم مشکل چیه،
شاید کاری از دستمون بر بیاد

...: کیفم رو صبحی تو اتوب*و*س جا گذاشتم

آفاق: فدای سرت، آدرس بده، تا خود رشت هم باشه می بریمت می رسونیمت
در خونت، غصه نخور عزیزم

ارسلان زیر لب خنده اش رو از این همه سخاوت آفاق جمع کرد. ولی از دید
آفاق پنهون نموند: مگه نه مادر

ارسلان: بله، نگران نباشین

آفاق: آدرست رو بده

...: کلیدم تو کیف بود

آفاق: مگه کسی خونه نیست؟

... نه

ارسلان: کلید ساز می بریم، هنوزم مونده تا شب

...: آخه،

آفاق: آخه بی آخه، آدرس بده

ولی دختر بازم دست دست می کرد

آفاق: مشکل دیگه ای هم هست؟

...: آخه، آخه صاحبخونم، یعنی صاحبخونم گفته، یعنی من،

آفاق: جون به سر شدم، حرفت رو بزن، جوابت کرده؟ اجاره ات عقب افتاده

...: گفته حق ندارم برم تو اون خونه، بیرونم کرده، حالام که ، حالام که کلید

ندارم، داره شب می شه

آفاق نگاه به ارسلان کرد که بد جور اخم تو هم کرده بود

آفاق: واسه چی بیرون ت کرده؟ واسه اجاره خونه؟

...: نه، و باز زد زیر گریه

ارسلان کناری زد و نگه داشت، چرخید روبه عقب: درست حرف بزنن ما

بفهمیم چی شده. می خوای بیریمت در خونه آدرس بده، می خوای پیاده شی

پیاده شو، پول می خوای بگو،

آفاق: ارسلان، چرا اینجوری می کنی؟

ارسلان: بینین هر چی میپرسی چطور جواب میده، اصلا پدر و مادرت

کجان، تنهایی واسه چی زندگی می کنی؟ دانشجویی؟ بگو شهرت کجاس

ببرمت ترمینال سوار ما شینت کنم بری، هر جا ایران باشی الان سوارت کنم
نهایت تا ۱۷ ساعت دیگه می رسی،

گریه اش هر لحظه اوج می گرفت، خودش رو به در نزدیک تر کرد ولی هر
چی دستگیره رو می کشید در باز نمی شد

آفاق: ارسلان بسه، تو ام بشین ببینم چی به چیه

...: در و باز کنین، تو رو خدا، بزارین برم

آفاق: بشین دو دقیقه، ارسلان مادر، تو هم انگار حوصله نداری ها، خسته
شدی، یه زنگ به حاج بابات بزن اگه هنوز حجه اس، بیاد اینجا دنبال ما،
خودش سر کارو بگیره

ارسلان: من خسته نیستم، حاج بابا رو بکشین اینجا چیکار؟ اگه این خانم
درست حرف بزنه، می فهمم چی به چیه

آفاق: عزیزم، درست حرف بزن، شاید خدا خواسته من امروز تو رو ببینم،
بتونم یه کمکی بهت بکنم، راحت باش مادر، حرف بزن چی شده، چرا
صاحبخونه بیرون ت کرده، چرا گفته نری، مشکل مالی داری

...: نه، نه

آفاق: پس چی دخترم،

...: دیشب، دیشب دزد او مده بود، من، من بیدار شدم، هی فکر می کردم
خواب می بینم، آخه من همش خواب دزد می بینم، ترسیده بودم، همه بدنم
خشک شده بود، صدام، صدام در نمی اومد، من ترسیده بودم،

آفاق: خوب،

....: پسر صاحبخونه بود، بخدا خودش بود، وقتی می خواست بره اومد بالا سرم،..

آفاق: خدا مرگم بده

....: نمیدونم، انگار از هوش رفتم، چشم که باز کردم ۷ بود، خونه دست نخورده بود، فکر کرم باز خواب دیدم، ساعت ۹ می خواستم برم خرید رفتم سر کشو پول بردارم، دیدم هم چیز رو بردن، همه مدارک، شناسنامه کارت ملی، کارت بانک، همه چی

زنگ زدم آگاهی اومد، گفتن در با کلید باز شده، صاحبخونه رو هم خبر کردم، گفتم دیشب چی شده، گفتم پسرش بوده، کار بالا گرفت، گفت من همین جوری ۳ ماهه قرار بوده بمونم خونش، گفت اصلا من م*س* تاجرش نیستم، گفت بهم لطف کرده،

رفتم قولنامه رو بیارم، ولی اونم نبود، هیچی نبود،

پلیس هم گفت مدرکی نیست که نشون بده دزد اومد، گفت صاحبخونه می تونه ازم اعاده حیثیت کنه، من حتی مدرک شناسایی نداشتم برم آگاهی تشکیل پرونده بدم، صاحبخونه هم تا فهمید دستم به جایی بند نیست، شروع کرد به چرت و پرت که من می خوام خودم رو به پسرش ببندم، من، من بخدا از اون آشغال متنفرم، من بخدا جواب سلامش رو هم نمی دم، بعدم بهم گفت تا غروب هر چی رو بردم بردم و دیگه هم حق ندارم پا تو خونه اش بزارم، گفت به جرم تصرف عدوانی، یه همچین چیزی ازم شکایت می کنه، نزدیک ظهر بود از خونه زدم بیرون، ولی نمی دونم اینقدر فکر مشغول بود، تو ایستگاه پیاده

شدم فهمیدم کیفم نیست، حالا کلیدم ندارم برم تو خونه، اصلا پول پیشم چی می شه، کی به من خونه می ده، کارت بانک رو بی مدرک شناسایی بهم نمی دن،

و باز شروع کرد به گریه،

آفاق لا الله الی اللهی گفت و برگشت سمت ارسلان: مادر چی کار کنیم؟
خوبه یه زنگ به اردلان بزنینم! هان!

ارسلان: نمی دونم، اول بهتره خونوادش رو در جریان بزاره، بعدم گو شیش رو از کنه سول ما شین بردا شت گرفت سمت دختر: یه زنگ بزنین به خونوادتون،
بینین چی می کن، اصلا در جریان هستند

ولی جز صدای گریه ای که به هق هق تبدیل شده بود جوابی نگرفت
آفاق بلند شد رفت درب عقب رو باز کرد خودش رو کنارش جا داد: چیه دخترم، گفتم بهشون؟ اصلا کجایی هستی؟ دانشجویی اینجا؟
...: من، من با مامانم زندگی می کردم، تنها

آفاق نگاهی به ارسلان انداخت: خوب الان، یعنی الان مادرت، یعنی در قید حیات هستن که انشالا؟

...: ۱۰ روزه، که بردمش آسایشگاه!

آفاق: آسایشگاه واسه چی؟

...: آلزایمر داره، دیگه ۳ ماه منم نمی شناسه، دیگه نمیتونستم بخدا دیگه نمی تونستم نگهش دارم، نمی شد یه دقیقه تنهاش بزارم، به خودش آسیب می زد،
و اینبار اشکهایش رو با شونه آفاق تقسیم کرد.
ارسلان گوشی به دست از ماشین پیاده شد.

چند دقیقه طول کشید تا ارسال برگرده وقتی هم برگشت بی حرف راه افتاد سمت خونه، دختر بیچاره که انگاری رو پاهای آفاق جون خوابش برده بود، با وایسادن ماشین با اشاره آفاق به سر شونه اش از جا جست.

آفاق: پا شو عزیزم، پا شو

.... اینجا کجاست؟

آفاق: خونه ما، بریم دست و صورت بشور، تا با دو تا آدم مشورت کنیم ببینیم چیکار باید کرد،

.... ولی من

آفاق: ولی نداره، هزار با یه وکیل مشورت کنیم ببینم چی باید کرد، بعدم دست دختر و گرفت و از ماشین پیاده کرد

بی هیچ حرفی خودش رو سپرد دست آفاق، دست آفاق یا شایدم دست

سرنوشت، یا دست خدا همون خدایی که امروز کلی واسش ضجه زده بود

با بالا آوردن سر دو نفری رو دید که دم ایوون انگاری انتظارش رو می کشیدند،

یه دختر جوان، با یه مردی که دست سر شونش گرد کرده بود،

زیر لب سلامی کرد کرد از پشت سر آفاق جون وارد خونه شد، سر گردون تو

سالن ایستاده بود که بهار نامی خودش رو رسوند بهش: چرا وایسادی؟ بشین

عزیزم

نگاهی به لباساش کرد: لباسام نم داره، هزار جا کشیده

بهار: اگه معذبی صبر کن الان یه ملحفه بندازم، راحت ولو شی رو مبل بعدم سریع رفت و برگشت، ملافه ای رو روی مبل صاف کرد: حالا راحت بشین، رنگ رو روت بدجور پریده

خودش رو به نوعی ولو کرد رو مبل که چشم تو چشم پیرمردی شد که رو صندلی رو بروش نشسته بود، سعی کرد سلام بلندی بده
حاج بابا: سلام دخترجون، راحت باش بابا،
با سری افکنده تو مبل فرو رفت

بهار با یه لیوان خودش رو رسوند: بخور گلاب و نبات داره، بخور حالت جا بیاد،

بزور کمی خورد و تکیه داد، نمیدونست چقدر گذشته که ارسلان شونه به شونه آفاق و اردلان پا به سالن گذاشتند، آفاق خانوم رفت کنار دست شوهرش نشست و شروع کرد آروم حرف زدن، ولی ارسلان و اردلان جایی نزدیک تر رو انتخاب کردند، بهارم هم رو دسته صندلی کنار اردلان نشست و منتظر شد آفاق جون شرح ماقوع رو واسه حاج بابا کامل کنه
حاج بابا کمی متفکر نشست ولی خیلی طول نکشید: اردلان بابا تو نظرت چیه؟

اردلان: واللله من فکر می کنم نباید عقب بکشیم، میریم دم خونه می گیم فامیلشیم، اومدیم وسائش رو بیاریم

...: و سائل به دردم نمی خوره، من بدون مدرک شناسایی و کارت بانک و پول پیش هیچ کاری نمی تونم بکنم، جایی نمی تونم برم، اونها واسم مهمتره

اردلان: اول بزار بفهمه عقب ننشستی، نباید میدون رو خالی کنی، بعدم می گیم یه کپی از اجاره نامه رو فردا می بریم آگاهی
.... ولی من کپی ندارم

اردلان: می دونم، بزار امشب سر راحت نزاره زمین، فردا چهار تا رو می فرستم خفتش کنن حالیش بشه غلط زیادی یعنی چی
آفاق: مادر تو خیر سرت داری وکیلی، می خوای اینجوری کار پیش ببری؟ آدم اجیر کنی؟

اردلان: عزیز ما دستمون خالیه، الان طرف پا سفت کنه بابت حرفهای ایشون می تون بکشدش آگاهی تازه طلبکارم باشه،
بهار: اسمت چیه عزیزم، اصلا یادم رفت بیرسم
آفاق: والله تو که یه ربع هست رسیدی به این دختر ما این چند ساعت یادمون رفت اسم و رسمش رو بیرسیم
.... هلنا

آفاق رو کرد به حاج بابا: شما چی می گی حاجی؟ چیکار کنیم؟
حاج بابا: بالاخره باید کاری کرد، نمی شه نشست و تما شا کرد، بریم حرف بزنیم، ببینیم چی می خواد، دردش چیه،
هلنا: از اولم می دوزستم آدم حسابی نیست، ولی چاره ندا شتیم، مامانم حال خوشی نداشت، نمی تونست بیشتر از این دنبال خونه باشه، پول پیش چندانی هم نداشتیم، گفتیم اسباب کشی کنیم که دیگه مجبور نیستیم ریختش رو ببینیم، اجاره رو هم که به حسابش می ریختیم.

حاج بابا: بهار بابا به لباس مناسب بده این دختر، پاشیم بریم به سر بینیم چی می شه

نگاهی به سر و ریختش انداخت، بهار نتونسته بود لباس خاصی واسش جور کنه، هم کمی از بهار بلند تر بود، هم تو پر تر، مانتو و رو سریش روشسته بودند و تو خشکن آبیگری کرده بودند، بهار هم به زور و ضرب اتو واسش خشک کرده بود، ولی شلوار و لباسهای تنش رو دست نزده بود، چادری هم به سایش نداشتند که سر کنه، گرچه چادر خودش هم کمی کوتاه بود، در واقع واسه رفتن به امامزاده از کمد مادرش قرض گرفته بود، به محض ورودش به سالن در ورودی باز شد و دو تا خانم چادری پا گذاشتند داخل، کسی تو سالن نبود، هنوز تو بهت بود که بهش سلام کردند، با چهره های خندون ولی متعجب

ایران: سلام

محدثه هم نگاهی بین مادرش و غریبه چرخوند: سلام، کسی خونه نیست؟
هلنا: سلام، چرا، یعنی بهار که هست، بقیه هم بودند، الان رو نمی دونم
محدثه: از دوستای بهاری؟

ورود بهار به سالن مانع از جواب هلنا شد: سلام، خوبین عمه؟ شما چطوری
محدثه جان

ایران: کسی خونه نیست؟

بهار: چرا همه هستند، زیارت قبول فکر می کردم شب روقم می مومنین؟
محدثه: تصمیم داشتیم ولی محشری بود، نشد به دل سیر زیارت کنیم، گفتیم
ایشالا هفته بعد میریم

بهار: حاجی خوب بودند؟

محدثه: والا ما که سر جمع ۱ ساعت هم ندیدمش، ماشالله آقا جونم مثل رئیس جمهور شده، باید قرار ملاقات بگیریم ازش
ایران: زبون به دهن بگیر دختر، چقدر غر می زنی، بعدم ساک رو زمین گذاشت و نشست: بهار عمه، معرفی نکردی،
بهار نگاهی به هلنا انداخت که م*س* تاصل وایساده بود: بیا بشین عزیزم،
الان حاج بابا می اد، حتما دارن با آفاق جون مشورت می کنن
بعدم رو کرد به ایران: عمه جون، این خانم هلناست، فعلا مهمون ما هستند،
یه مشکلی واسشون پیش اومده، حاج بابا و پسرا می خوان برن دنبال کارش،
بعدم با چشم وابرو از محدثه که سعی داشت چیزی پیر سه خواست که بزاره
واسه بعد.

ایران خانم که انگار این جواب و اش جواب نشده بود، راه افتاد سمت اتاق
برادرش ولی هنوز پا تو راهرو نگذاشته در باز شد، آفاق و حاجی همراه پسرا
اومدند بیرون.

سلام و علیکی رد و بدل شد و بعد همراه همه باز برگشت تو سالن
حاج بابا بدون اینکه بشینه رو کرد به هلنا: باباجون حاضری؟ بریم؟
با دیدن قیافه بلا تکلیف دختر، خودش دستور حرکت داد: خوب بریم بچه ها
داره ۹ می شه، بریم، آفاق خانم، شما تا تدارک شام رو با بهار و محدثه ببینین
ماهم ایشالا برمی گردیم،

با اشاره دست حاج بابا، هلنا زودتر از همه از در بیرون رفت، بعدم حاجی و پسرا

راه ز یادی نبود، خونه حاجی هم تو یکی از همون محله های قدیمی طرفای بازار بود، البته تو ترافیک شب جمعه کمی طول کشید تا برسین، نزدیک در خونه یه آقای هم روی موتور نشسته بود، که البته به نظر نمی اومد بزن بهادر باشه، رو حساب حرفهایی که اردلان تو خونه زده بود منتظر به قلدر قد بلند بود. هلنا می ترسید حتی سئوالی بکنه ببینه چی می خوان بگن، چیکار می خوان بکنن.

با سلام و علیک مختصری مرد که مشخص شد کلید سازه، مشغول کار شد، ۱۰ دقیقه ای طول کشید تا در ورودی رو باز کنه،

اردلان جلو افتاده بود توراه پله و جلو جلو می رفت، هنوز همگی به در ورودی واحد نرسیده بودند که یه نفر دو تا پله یکی کنان، خودش رو رسوند بالا هلنا که تقریبی شونه به شونه حاج بابا ایستاده بود، قدمی عقب تر رفت جایی نزدیک تر به اردلان

مسعود: خوب، رفتی آدم جمع کردی؟ به چه حقی پا گذاشتی اینجا؟

خشکش زده بود، نمی تونست لب از لب باز کنه،

اردلان خودش رو جلو انداخت: شما؟

مسعود: چرا از خانم نمی پرسین؟

ارسلان: حالا از شما می پرسیم، جنابعالی؟

مسعود: من پسر صاحبخونه، به نوعی خود صاحبخونه

حاج بابا: پسر جون ما اومدیم وسائل دخترمون رو ببریم

مسعود: غروبی قرار بود بیای،

ارسلان: الان خدمت رسیدیم، مشکلی هست؟

مسعود رو کرد به هلنا: شنیدم صبح خیلی بلبل زبونی کردی؟

وقتی جوابی نگرفت بازم ادامه داد: شکایتت رو بردم کلانتری، منتظرم حرف

اضافه بشنوم بندازم به جریان،

حاج بابا: بزار بریم تو، اونجا حرف می زنیم، خوییت نداره، جلو همسایه ها

مسعود: راحت باشین همه واحد ها خالیه، یه واحد هست اونم طبقه ۴

حاج بابا رو کرد به کلید ساز: پس بابا دست بکار شو

مسعود رفت جلو: چیکار می کنین؟

حاج بابا: هیچی پسر جون، کیفش رو امروز جا گذاشته کلید نداریم

مسعود: اونوقت کی به شما اجازه داد قفل رو خراب کنین؟ پاشو، پاشو آقا،

حاج بابا: پسر، کلید دیگه ای نداریم

مسعود: حالا اون دو تا تیکه ات و آشغال چی هست که واسش لشگر کشی

کردی؟

حاج بابا: لا الله الی الله، پسر جان، چرا توهین می کنی، هر چی هست، هر

چی باشه

اردلان سینه به سینه مسعود ایستاد: شما مگه تو این خونه رفت و امد داشتی

که مزنه می دی

مسعود قدمی عقب برداشت: چیه طلبکارم شدین؟ ا صلا بزارین زنگ بزنم

آقا جونم، صبحم ببخود کوتاه اومده، باید می نداختیمش زندان

اردلان: اون وقت شهر هرته دیگه، آره؟

ارسلان: اردلان! بسه، آقا شما هم اگه کلید یدک داری برو بیار که ما قفلت رو خراب نکنیم

مسعود: نخیر ما کلید یدک ندارم

ارسلان: پس عقب وایسا، بخوای شاخ بازی در بیاری، فردا صبح کپی اجارنامه و امضاء آقاچونت می ره کلاتری

مسعود: من با شما حرفی ندارم صبرکنیم آقاچونم بیاد،

حاج بابا مسعود رو کشید کناری تا زنگ بزنه به پدرش، از بقیه هم خواست کاری نکنن، تا صاحبخونه بیاد

چند دقیقه ای طول کشید تا صاحبخونه برسه

اونم برزخی تند تند پله ها رو بالا اومد، با رسیدنش همه از رو پله هایی که روشن ولو بودند بلند شدند، فقط هلنا بود که تمام مدت سرپا ایستاده بود، به محض رخ تورخ شدن با هلنا براق شد: چیه لشکر کشی کردی؟ گفتم غروب بیا آت و آشغالات رو ببر،

حاج بابا: آقا اجازه بده، با من حرف بزن

جعفری: شما؟

حاج بابا: اومدیم خدا بخواد این قضیه رو ختم به خیرکنیم

جعفری: خودش کس و کار داره، شما چرا افتادی جلو

حاج بابا: شما درگیر چون چرا نشو برادر من، ما اومدیم وسایل این دختر رو

ببریم، شما مردی کن، بزار قائله ختم شه،

جعفری: ختم به خیر می شد آگه صبحی به پسر من توهین نمی کرد، ولی حالا فرق می کنه، بره با کس و کارش بیاد تا تکلیفش روروشن کنم

حاج بابا: کس و کارش من، بگو حرفت چیه؟ آگه فردا کی اجاره نامه رو گذاشت رو میز افسر پرونده، اونوقت واسه شمام کم گرون تموم نمیشه،

جعفری: کدوم اجاره نامه، کشک چی دوغ چی؟ لطف کردم این مادر و دختر و پناه دادم، فکر می کردم ادم هستن، بی هیچ چشم داشتی، گفتم سقفی بالا سرش باشه، بعد دیدم هی

درد سر شد، یه روز اب از خونه سرازیر می شد، یه روز پرده آشپزخونه آتیش گرفت، یه بار مامور آب و فاضلاب و به فحش کشید، حالام که خانم چند روز مادرش رو برده یه جا گم و گور کرده، با شرایطی که این دختر داره، من مگه مغز خر خوردم واسه خودم درد سر در ست کنم، چند وقتی هم هست که تیر کرده واسه پسر من، واسه پول و پله من، نبودین صبحی چه بلبل زبونی می کرد واسه مامورا، پسر من به تو نگاهم نمی کنه، آخه بیاد بالا سر تو؟ چی داری؟

دلت به بر و روت خوشه؟ پول بریز سوفیا لورنن فراوونه تو این شهر، دین و ایمون درست حسابی داری؟ پدر داری تو شناسنامه ات؟ حاجی شما معلومه آدم متشرعی هستی! این و می خوای ببری خونت؟ دیگه نماز نداره اون خونه

هلنا فقط لب پله پشت سرش نشست، تحمل این حرفها رو نداشت، کم نشنیده بود، ولی الان، اینجا، از دهن این مردک که حتی نمی دونست اینها رو از کجا فهمیده، جلوی آدمهایی اومده بودند کمک کنند، تا همینجا هم کم تحقیر نشده بود، کم آب نشده بود

حاج بابا: استغفرالله ، بس کن مرد حسابی

ارسلان: اجازه می دین حاج بابا؟

حاجی با سر اشاره ای زد

ارسلان: جناب جعفری، ما واسه حرف و نقل نیومدیم، اومدیم وسائش رو

ببریم، بزار کلید ساز درو باز کنه، بقیه حرفها هم باشه فردا تو کلانتری، ما کپی

رو میزاریم رو میز، شمام بهشون بگو که این خانم تصرف عدوانی کرده،

بالاخره یکی یه حکمی می ده دیگه، بحثی با هم نداریم،

جعفری با شک و تردید دست کرد تو جیب شلوارش و عقب نشست، با باز

شدن در، همگی جز جعفری و مسعود که با پا سد کردن اردلان پشت در

موندند وارد شدند،

حاجی هلنا رو فرستاد تو اتاق تا وسائل ضروریش رو جمع کنه، ولی هلنا مثل

مجسمه نشسته بود لب تخت، زل زده بود به عکس مادرش، ۳ روزی بود که

ازش بی خبر بود، دفعه آخر با دیدنش آنچنان داد و بیدادی را انداخته بود و به

عنوان حسن ختام گلهای گلدون و سمتش پرت کرده بود که هلنا شک نداشت

دیگه خوب شدنی در کار این مادر نخواهد بود،

با صدای تقه در به خودش اومد

اردلان سر خم کرد تو: ا، شما که هنوز نشستی، پاشو ببریم، دم دستی هات رو

بردار، اگه چیز با ارزشی هم هست جا نمونه، تا تکلیف و سائلت رو بعد سر

صبر مشخص کنیم.

به زحمت بلند شد، فقط تونست لباسهای خودش و مادرش رو تو چمدون جا

بده،

تو دهنه در، ارسلان و اردلان جلوش رو گرفتند، اردلان: چقدر پول پیش دادین

بهش؟

هلنا: ۱۵ تا،

ارسلان یه چرخی تو خونه زد، وسائل جنگی به دل نمی زدند: خوب یه ۵ تا

هم وسائل خونه رو بگیر

هلنا غمگین نگاهش کرد

ارسلان: باور کن سمسار بیاد از این بیشتر بر نمی داره

اردلان: حالا بگو ۷

ارسلان: غیر از مدارک چقدر چیز بردند؟

هلنا: دستبند مامانم با یکم خورده طلا از من، ۱۰۰ تومن هم پول نقد

اردلان دسته چمدون رو از دست هلنا گرفت و راهی شد: بریم حاج بابا

مسعود و پدرش پشت سر همه خونه رو ترک کردند، ولی به محض رسیدن به

کوچه یدفعه معلوم نشد چی شد که جعفری صداش رو بلند کرد: کجا می

برینش، خط و ربطتون چیه، مادر این دختر اومد بگم دخترش کجاست، چی

بگم

اردلان پا جلو گذاشت: ما جایی نمی بریمش، خودش داره همراه ما میاد، خط

و ربطمون هم به تو مربوط نیست، روشنه؟

جعفری هر لحظه رنگ عوض می کرد: دانیس بیاد غوغا می کنه، نمی شه

اینجور بی نوم و نشون ببرینش، اسم و آدرستون رو بدین، تلفنتون

هلنا فقط زل زده بود به این همه وقاحت و در عین حال از اینکه اسم دایش رو می شنید متعجب بود، همونطوری که وقتی بالا بودند، جعفری حرفهایی زده بود، که قرار نبود بدونه

ولی بازم ختم به اینجا نشد، دوباره حرفهای قبلش رو شروع کرد به داد زدن، حالا دیگه چند تایی از ساختمانهای کناری سر بیرون کرده بودند از پنجره، و شاهد بود، ولی جعفری قصد نداشت دهنش رو ببندد: حاجی اینو ببری خونه، باید ز ندگیت رو اب بکشی، کارش خیلی حرف داره، تازه نه از یه مسلمون، پدرش ارمنی بوده، ولسون کرده رفته، صبر نکرده حتی شاهکارش رو بدن دستش بره، ول کرده رفته

هلنا چیزی زمزمه کرد که شاید خودش هم به زحمت شنید: خفه شو
اردلان: مرسی ما رو روشن کردی، حالا می بریم تحویلش می دیم، ولی قبلش من دو کلمه با آقا زاده و شما حرف دارم

بعدم همراه با ارسلان رفتند گوشه ای از کوچه شروع کردند آروم آروم حرف زدن، دو باری پسره از کوره در رفت، و یقه اردلان و گرفت که ارسلان و خود جعفری جداشون کردند

تو طول مسیر برگشت کسی حرفی نمیزد، نزدیکیهای خونه بودند که تلفن اردلان زنگ خورد، به محض قطع کردن تماس خنده اومد رو لبهاش-رو کرد به ارسلان: جواب داد

ارسلان: جدا؟

اردلان: البت

ارسلان چرخید عقب: خوب حاج بابا، حل شد،

حاج بابا: چی؟

ارسلان: جناب جعفری، قرار شده یه چک ۲۵ میلیونی بده قضیه تمام

هلنا: واقعا؟ چطوری؟

اردلان: به اونش شما کاری نداشته باش، مهم پولت بود که زنده شد، دیگه ام اونطرفها کاری نداریم، البته یه کارهایی مونده ولی خوب، اصلش همین بود دیگه،

حاج بابا: تهدیدش کردین؟

اردلان: صددرد،

حاج بابا: بابا جان تو مثلاً وکیلی، قراره همه حق ها رو اینجوری زنده کنی؟
اردلان: با آدم طرف شم، نه ولی با این انسان نما ها خوب باید یه جور دیگه طرف شد، ماهم چیز بدی بهش نگفتیم، دیدیم یه ۱۷۰ تا پول ماشینشه، گفتیم، فردا پس فردا ممکنه یکی ماشینش رو آتیش بزنه، یه دفعه هفته ای یه بار یکی ضدرنگ بریزه رو ماشینش، از این صحبتها دیگه، یه چیزی که بیشتر از این ۲۵ میلیون ضرری که به این بنده خدا زده واسش آب می خورده

حاج بابا: لا الله الی الله

هلنا: ولی پول پیش ۱۵ تا بود

اردلان: وسائل خونه چی؟ ضرر معنوی قضیه چی؟ اصلاً اودمده دزدی، تازه

هنوز نفهمیدم واسه چی اودمه دزدی اونم اهمیت داره

هلنا: من همون ۱۵ تا رو می خوام، بقیه اش رو بدین خیریه، مهمتر از پول

الان مدارکمه

اردلان: اونم حله، گفتم بره بندازه تو صندوق پست
ارسلان: زود باش بریم که از ظهر تا حالا گشنه مونديم
تا خونه حرفی زده نشد،
به محض ورود بهار اومد استقبال: چی شد؟
اردلان: بیا بریم، حله
ارسلان هم راهی راهرو اتاقها شد
تا آفاق جون بر سه هلنا نگاهی به دور و اطراف انداخت، دو ساعت قبل خیلی
به دورو بر نگاهی ننداخته بود،
نمای بیرونی خونه کاملاً به خونه قدیمی سنتی بود، ولی داخل کمی سر در گم
بود،
ترکیبی از قدیم و جدید بود، ورودی خونه به سالنی خیلی بزرگ پراز مبلمانهای
استیل مدرن بود، یه ناهار خوری ۱۲ نفره، سمت راست سالن آشپزخونه ای تو
دید می اومد که تمام کابینتها رنگ فندقی داشتند.
در انتهای سالن پله مار پیچ بلندی بود که به طبقه بالا می رفت، نمی دونست
بالا چه چیزی هست ولی پشت راه پله ها راهروی عریضی بود که در بدو ورود
همراه بهار اونجا رفته بود، نشمرده بود ولی به نظر می رسید که بیشتر از ۸ تا
اتاق با فاصله از هم قرار داشتند، اتفاقی که بهار به اونجا راهنمایش کرده بود،
اتاقی بود با پارکت و تزئینات جدید.
هنوز تو تجزیه و تحلیل بود که آفاق جون رسید: عزیزم چرا سر پایی؟ بشین،
رنگ به روت نمونده،

بدون تعارف روی صندلی کنار دستش نشست، آفاق چون هم رفت سمت بالای سالن، انگاری منتظر بود حاجی برگرده تا با هم صدر مجلس پیچ پیچ کنند ولی خبری از حاج بابا نبود، هلنا بلندشدرفت کمی نزدیکتر کنار آفاق چون

آفاق: چیزی می خوای دخترم؟

هلنا: نه، راستش انگار آقا اردلان گفتند صاحبخونه قرار شده پول پیش رو به من بده، من اگه اجازه بدین شب بمونم، فردا، فردا سعی می کنم یه فکری بکنم، پولم رو هم بگیرم می رم جایی رو پیدا می کنم
آفاق: این چه حرفیه دختر، تو اگه اینجایی واسه اینکه خدا خواسته، وگرنه من امروز تو رو نمی دیدم، پس راحت باش

هلنا خواست برگرده سر جای قبلیش که حاج بابا اومدتوسالن: خانم، این شام آماده است؟

آفاق: بله، منتظرم بچه ها بیان

حاجی: ایران و محدثه کجان؟

آفاق: دارن استراحت می کنن، شیر حمام بالا هم انگار خرابه،

حاجی: باشه، حالا صدا بزن بیان شام

آفاق: حاجی چیه؟ خیلی بی حوصله ای!

حاجی: نه بی حوصله نیستم کمی فکرم مشغوله

آفاق بی حرف دیگه ای رفت سمت راهرو؛ بچه ها رو صدا زد، بعدم تلفن دست گرفت ظاهرن ایران و محدثه رو خبر کرد

بهار زودتر از همه به سالن اومد، خودش رو رسونده هلنا: تو خوبی؟

هلنا: ممنون،

بهار: می خوام امشب به ارام بخش بهت بدم، راحت بخوابی تا صبح؟

هلنا: نه، قرص خواب رو م تاثیر معکوس داره، تا نزدیک صبح بی خواب می

شم

بهار: ولی خیلی به خواب احتیاج داری، رنگتم پریده

هلنا: خوبم، اگه این مشکل حل شه بهترم می شم

بهار بلند شو بریم سر میز،

هلنا: میلی به غذا ندارم، بیشتر نیاز دارم دراز بکشم

بهار: تو همینجوری هم هنر کردی سر پایی، پاشو بریم، حاجی بدش میاد

بی صدا دنبال بهار رفت سر میز بقیه هم اومدند، عمه ایران زیر چشمی هلنا رو

می پایید، اطلاعات اولیه رو در نبودش گرفته بود ولی هنوز فرصت نشده بود

آخرین اخبار رو بگیره،

هلنا با خوردن سوپ دست کشید چیز بیشتری از گلوش پایین نرفت، عمه

ایرانم از فرصت استفاده کرد: چی شد؟ کاری از پیش بردین؟

هلنا نگاهی به بقیه انداخت همه مشغول بودند ظاهرن روی حرف عمه با هلنا

بود: نمی دونم، قرار شده پول پیش رو پس بده ظاهرن،

اردلان سر بلند کرد: ظاهرن نه، قطعاً

ایران: مگه می شه تو جایی پا پیش بزاری کار نشه قریونت برم

اردلان: خدا نکنه، البته من تنها نبودم، ارسلان هم بود، تو اصل قضیه هم که

حاج بابا در راس بود

ایران: اون که بله، از بابات چه خبر؟ کی می اد؟

اردلان: واللہ، فکر کنم تا ته معدن رو جارو نزنه، این طرفا پیداش نمی شه، البته اگه یه معدن دیگه کنارش کشف نکنه، حاجی: اردلان، دوباره شروع کردی؟

اردلان: چیزی بدی نمی گم حاجی،

ایران: بسه بابا یه سؤال پرسیدم، ایشالا زودی بیاد، دلم واسش یه ذره شده آفاق: می اد، ایشالا تا دو هفته دیگه می اد

خیلی دلش می خواست از سر میز بلند شه، خیلی نیاز داشت به خلوت باخودش، به نبودن کسی، ولی نمی دونست شب رو کجا می تونه بمونه، با حرفهایی که جعفری زده بود، نمی تونست حتی تو چشم حاجی و پسرا م*س*تقیم نگاه کنه، فکر می کرد با واقعیت های زندگیش کنار اوآمده، ولی حالا، با دوره شدن حرفها جلوی غریبه ها تازه می فهمید چقدر هنوز ضعیفه، چقدر هنوز می تونه شکننده باشه

دلش هوای مادرش رو داشت ولی می دونست اون روهم دیگه نداره، می دونست تو سرازیری پر شیبی افتادند، هم مادرش هم خودش و هم این زندگی با تکنونی که بهار بهش داد به خودش اوامد

چرخید سمت بهار: بله

بهار: عمه با شما بودند

هلنا رو به عمه کرد: ببخشید حواسم نبود

ایران: گفتم عزیزم، فامیلات کجان؟

هلنا: با مادرم زندگی می کردم تنها

ایران: حالا واقعا نمی توانستی از مادرت بیشتر نگهداری کنی؟

چشماس جوشید و دونه دونه قطرات اشک سرازیر شدند

حاجی: ایران، بسه خواهر

ایران: ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم، ولی خانواده پدر مادرت کجان؟

الان باید باشن دستی زیر پر و بالت بگیرن

هلنا: نیستند

آفاق: حرف بمونه واسه بعد چرا نمی خورین، بهار مادر غذا بکش واسش

هلنا: نه ممنون، سیرم، سوپ کافی بود، دستتون درد نکنه،

آفاق: بهار بکش واسش، تو از ظهر چیزی نخوردی، یادت رفته فشارت پایین

بوده ها، به خودت برس، اوه حالا اینقدر زندگی پایین بالات کنه، مگه می شه

تقی به توقی می خوره غذا از خودت ببری،

بی حرف به بشقاب پلوی جلوش نگاه کرد واقعا از گلوش پایین نمی رفت

به زور کمی مرغ رو با برنج داد پایین

بعد از شام همه متفرق شدند، بهار هم بلند شد: خوب منم دیگه برم، اردلان

منو می رسونی

اردلان: نه

بهار: خوب این یعنی خودم برم؟

اردلان: نه، یعنی شمام امشب بمون، فردا که سر کار نیستی

بهار: انوقت جواب بابام رو تو می دی؟

اردلان: نه، اصلاً، ولی خودت بگو امشب اینجا به وجودت احتیاجه، بگو مهمون داریم،

بهار: آره، بابا هم گفت چشم

آفاق: بزار بره مادر، پدرش حساسه، هر بار تو باید این حرفهارو بزنی این دختر و حرص بدی، ایشالا تا ۱ ماه دیگه می رین سر خونه زندگیتون

اردلان: ای بابا، باشه، حاضر شو می برمت ولی واقعا می خوام بینم اینجا از بیمارستان نا امن تره؟

بهار: من که دیگه شیفتم شب نمی مونم

اردلان: قبلاً که می موندی

آفاق: ماشالله مادر، بسه اردلان،

اردلان: چشم، ولی بریم خونه خودمون، به ماهی نمی زارم برم خونه باباش
بهار: اردلان

اردلان: چیه اختیار زندگیم رو ندارم، یه ماه اول پدر زنم و میارم اونجا

همه زدند به خنده جز هلنا که فقط بیننده و شنونده بود

با رفتن بهار، هلنا *س* تا صل تر شد، منتظر بود بهش بگن کجا بره، ساک و سائشش رو کجا بزاره

که عمه ایران از بلا تکلیفی درش آورد: دخترم، خسته ای بیا بریم
هلنا: کجا؟

ایران: امشب پیش محدثه بمون، طبقه بالا، خواستی هم برات یه اتاق آماده می کنم

آفاق: بالا چرا؟ پایین جا هست

ایران: ما دو تا زنیم، بالا راحت تره واسش بیا دخترم بیا بریم

با شب بخیری که گفتند راهی بالا شد

۲۴ ساعت بدی رو پشت سر گذاشته بود، ولی با شناختی که از خودش داشت میدونست شاید شب بدتری رو پیش رو خواهد داشت، با خواست خودش تو اتاق جداگونه ای م*س*تقرشد، به محض سر روسوندن به بالشت انگار وزنه ۱۰ تنی که به سرش بود کمی آزاد شد، کمی شقیقه هاش رو فشار داد، هنوز درگیر حرفهای جعفری بود، درگیر انگ بی پدری، فردایی که نمی دونست قراره چی بشه، با ۱۵ میلیون چطور می تونست هم خونه بگیره، هم اجاره بده، هم هزینه آسایشگاه رو بده، اگه کارت بانک مادرش به دست نمی رسید اوضاع جالبی نمی تونست باشه، لااقل با حقوق مادرش می تونست از بابت هزینه آسایشگاه کمی خیال خودش رو راحت کنه.

تنش کوره بود، انگار وسط تیرماه، به زور از جاش بلند شد، بابازکردن پنجره کمی حالش جا اومد، برگشت سر جاش، سپیده زده بود که چشمهایش بهم رسید.

باصدای پای محدثه روی پله ها، همگی سر برگردوند اون سمت

محدثه: سلام، صبح بخیر

آفاق: سلام، هلنا کجاست؟

محدثه: خوابه فکر کنم، از اتاق بیرون نیومده،

اردلان: خوب شما یه سری می رفتی

محدثه: در زدم جواب نداد

آفاق: ایران بیداره؟

محدثه: بله، از ساعت ۶ داره تلق و تلوق می کنه تو آشپزخونه

آفاق: اگه صبحانه نخوردی بیابشین، من برم یه سری به این دختر بزنم

با بالا رفتن آفاق بقیه به خوردن صبحانه ادامه دادند، ولی ۲ دقیقه نشد که با

صدای آفاق همه تکونی خوردند: اردلان، اردلان، زنگ بزن برو دنبال بهار

اردلام رفت پایین پله ها: چی شد عزیز

آفاق: این دخترداره تو تب می سوزه، زودباش مادر

اردلان بی هیچ حرف دیگه ای راه افتاد، ارسالان هم راه پله ها رو پیش گرفت

حاج بابا: ارسالان، کجا بابا؟

ارسالان: برم بینم چی شده؟

محدثه: بشین صبحانه ات رو بخور، سرش بازه حتما، من خودم می رم بالا

ارسالان راه رفته رو برگشت: حاج بابا، چیزیش نشه، گردنمون بیفته

حاجی: نترس بابا، چیزی نمیشه، بعدم گردن ما چرا؟

ارسالان: خوب تو خونه ماست

حاجی: نه ایشالا، چیزی نمی شه، امروز بزار بینیم این مردک چیکار می

کنه، پول و مدارک این دختر رو میدی یا نه،

ارسالان: این کارش مشکوکه ها

حاجی: کدومشون

ارسلان: جعفری، پسرش-آخه چه نیازی دارن برن دزدی، ۱۵ میلیون اینها رو بالا بکشن، مدارک رو چرا بردن

حاجی: قضیه که بو داره ست، از کجا اصال اون اطلاعات رو راجع به دختره داشت، حتم قضیه از جای دیگه آب می خوره

ارسلان: من و اردلانم همین فکر رو داریم، چون طرف به محض اینکه فهمید خط به ماشین و زندگیش می افته دیگه وا داد، به نظر نمی اد نفع خودش تو این کار بوده

حاجی: حالا بزار حالش رو بیاد، باهاش حرف می زنیم، آخه بی هیچ کس و کاری که نمی شه،

با برگشتن محدثه، ارسلان بلندشد: چی شد؟

محدثه: تبش بالاس، عضلات بدنش گرفته ناله می کنه، زبونش هم که انگاری بند اومده

حاجی: اگه اورژانسیه منتظر بهار نشیم، ببریمش دکتر، یا دکتر بیاریم
ارسلان: نه حاجی، جمعه اس خیابونها خلوت، الان مطمئن باش که تو راه برگشتند، یه کم صبر کنین

ارسلان: چی شد بهار جان؟

بهار: عصبیه ، فکر نکنم عفونت با شه، البته دیشب با پنجره باز خوابیده، ولی خوب احتمالا تب رو داشته، خوبه که تشنج نکرده

حاج بابا: حالا چطوره؟

بهار: خوب نیست، یه شل کننده عضلانی بهش زدم، با یه آرام بخش، عزیز

جونم داره سعی می کنه تبش رو پایین بیاره

حاج بابا: اردلان، بابا قضیه پول چی شد؟ اگه امروز بشه کاری کرد خیلی

خوبه، ببینه پولش حاضره اعصابش راحت می شه

اردلان: قراره خودش زنگ بزنه، بریم چک رو بگیریم،

حاجی: اگه بتونی بفهمی اصلا قصدشون از این کار چی بوده که عالی می شه

ارسلان: بعید می دونم بشه، خیلی مرد رند هستند دوتایی

اردلان: حالا بزار بریم ببینیم چی میشه!

حاجی: مدارکش هم مهمه، آخه اینجوری هویتی نداره، نمی تونه جایی واسه

خودش بگیره

اردلان: عجله نکنین، ایشالا اونم حل می شه، ولی اگه به من بود قید پول رو

می زدم، بجاش سر از کارطرف در می اوردم

بهار: بله، پشت شما به دریاست، غصه پول نداری، این بنده خدا بی پول

اوضاعش هزار پله بد تر می شه

با صدای زنگ گوشی ، اردلان از جا بلند شد،

اردلان: الو، بفرمایین

...

اردلان: علیک سلام، بفرمایین

...

اردلان: آهان، آقای جعفری، واسه قضیه معامله خونه زنگ زدین؟

...

اردلان: متوجه نمی شم جناب جعفری، شما قرار بود قرارداد ما رو فسخ کنین،
یه چک ۲۵ میلیونی هم در وجه حامل به ما بدین.

...

اردلان: رندی چیه جناب؛ حرف دیگه ای هم نبوده، چک که نقد شد منم کپی
قرار داد رو می دم خدمتون، البته مدارکمون هم که پیشتونه می خوایم

...

اردلان: عفت کلام داشته باشین

...

اردلان: من با شما حرفی ندارم حرفهای قشنگی دارم تو اداره پلیس، حرف
همراه یه کپی که بره خط شناسی حل داداش، حل.

...

اردلان: الان آمپرت بالاس، برو یه لیوان آب بخور، اعصابت آروم شد، زنگ
بزن، هم یه عذر خواهی واسه این الفاظ بد، هم قرار دادن پولی که قول داده
بودی بدی واسه جبران این نامردی تو قرار داد

با قطع تلفن بهار امون نداد: چی شد؟

اردلان: مردک رفته فکراش رو کرده، حالا مثلاً او مده تلفنی واسه من اعتراف
بگیره، که مثلاً چی و چی، ما تهدیدش کردیم و از این حرفها، نمی دونه با کی
طرفه، حالا که اینطور شد، باید مدارکم دستی بده،
ارسالان: ولش کن، بزار مدارک رو بندازه تو صندوق،

اردلان: نه، دیگه نه، امروز بندازه ما د سته کم یه هفته باید منتظر باشیم خبری بشه، اصلا ذاتش خرابه شایدم نندازه،

حاج بابا: اردلان، بابا من دخالت نمی کنم، اگه مطمئنی راهش اینه، ادامه بده، ولی اگه شک داری بزار با یه دو نفر دیگه هم مشورت کنیم،

اردلان: خیالتون تحت، جواب می ده، این آدم پررو هست ادعا بچه زرنگ بودنشم می شه، ولی بزدل تر از این حرفهاست، تازه من یه برگ برنده دیگه هم دارم، شایدم پول رو گرفتیم رو کردم

ارسلان: چی؟

اردلان، روبری خونه دو تا پلاک اونطرف تر یه بازکه، خوب لازم بشه، دوربینش میره واسه ویدئو چک، اونهم نه، حتما دوربینهای دیگه ای هم تو اون خیابون هست دیگه،

فقط منتظرم چموش بازی در بیاره، تا پرونده واسش به جریان بندازیم، اگه همه چیز رو داد که خوب، بره به درک، کشش نمی دیم

نمی دونست ساعت چنده، ولی قطعا صبح نمی تونست باشه، صدایی نبود، از اتاق پا بیرون گذاشت، محدثه رو صدا زد ولی جوابی نیومد، رفت سمت طبقه پایین، صدای ضعیفی شنیده می شد سرگردوند رو به آشپزخونه، صدای رادیو بود، با پا گذاشتن تو آشپزخونه، آفاق جون کتاب دعاش رو بست و بلندشد: خوبی عزیزم؟ چرا بلند شدی؟

هلنا: خوبم، ساعت چنده؟

آفاق: ساعت ۴

هلنا: کسی خونه نیست؟

آفاق: چرا حاجی تو حیاط، بقیه هم که بیرون، بشین تا واست یه چیزی بیارم
بخوری، آب شدی دیشب تا حالا

هلنا: گشنه نیستم

آفاق: عیب نداره به زور بخور

هلنا: واقعا نمی تونم

آفاق: می تونی الان واست یکم سوپ جو گرم می کنم، تا اون رو بخوری
دهنت باز می شه، از دیروز مگه چی خوردی؟ همون یه کوچولو که دیشب به
زور خوردی، باید به خودت برسی

هلنا سر پایین انداخت: الان چی میشه؟

آفاق: الان سوپ جو می خوری بعدم، به قول اردلان یه غذای توپ می زنی به
بدن

هلنا: نه منظورم اون نیست

آفاق: ولش کن، الان حرفش رو نزن، بزار اول غذا بخوری، حاجی هم میاد،
دو کلمه حرف میزن، اردلان هم دنبال کارته، خدا کمک کنه ایشالا حل می
شه

هلنا: حل نشه چی می شه

آفاق: حل می شه، نه نیار تو کار

هلنا بلند شد

آفاق: کجا؟

هلنا: برم یه سری به مامانم بزنم

آفاق بلند شد دست سر شونش گذاشت وادار به نشستش کرد: بشین، با این حال و روز همین پله ها رو هم اومدی پایین هنر کردی، صبحی نمی دونی چه حال بودی، تب داشتی

هلیا: من واقعا از این که مزاحم شما هستم ناراحتم، دلم می خواد برم آفاق: دیگه چی؟ مزاحم چیه، این حرفها روزن که دلخور می شم، دیشب هم بهت گفتم، اگه اینجایی خواست خدا بوده، من همیشه ۵ شنبه ها صبح می رفتم امامزاده، دیروز صبح مجبور شدم اول یه سر به همسایه بزنم، افتاد به بعد از ناهار، چند دقیقه دیر تر دعام تموم شده بود نمی تونستم بهت برسم تو خیابون، بین خدا خواسته، اینم شد امتحان ما، دیگه نشنوم حرفی از معذب بودن بزنی،

هلنا: برم یه سری به مامانم بزنم آفاق: الله و اکبر بشین دختر، فردا می ری، می خوامی بری کجا تو خیابون یهو حالت بد می شه

هلنا: نوه تون کی میاد؟

آفاق: اردلان؟

هلنا: اره، یعنی امیدی هست من پولم رو بگیرم،

آفاق: نا امید شیطونه مادر

با صدای حاجی هلنا از جا بلند شد: سلام دخترم، بهتری

هلنا: بله، خوبم

حاجی: بشین بابا، بشین غذات رو بخور

آفاق: حاجی این دختر بی قراره، نگرانه
حاجی: نگران نباش، هر چی خدا بخواد همون می شه- امروز به اردلان زنگ
زده بود، فکر کنم می خواست سر دادن پول دبه کنه،
هلنا: ولی دیشب که

حاجی: بله دیشب گرم بوده یه چیزی گفته، حالا امروز حرفش چیز دیگه بود،
اردلانم باهاش حرف زد قرار شد بره فکراش رو بکنه زنگ بزنه
هلنا: مدارکم چی می شه

حاجی: بسته به ذاتش داره
آفاق: این گور به گوری اگه ذات داشت، نمی رفت دزدی، نمی رفت تو خونه
دختر مردم

حاجی: بله، ولی خوب بزار ببینم اردلان چیکار می کنه
ساعت از ۹ شب گذشته بود محدثه و مادرش اومده بودند، و البته پسرا،
شام رو همگی پایین خوردند

بعد از شام اردلان از هلنا که می خواست کمک کنه میز رو جمع کنه خواست
که ظرفها رو ول کنه و بالای سالن کنار حاج بابا بشینه تا صحبت کنن
زنها تو آشپزخونه مشغول بودند؛ ارسال هم کنار دست حاج بابا نشست
اردلان: خوب، آفاق جون گفت دل نگرانی،
هلنا: جعفری امروز چی گفت؟

اردلان: دیشب یکم هول کردند، پدره قبول کرد پول رو بده، البته پسره از همون
اول هم چموش تر بود، ولی خوب رفتن فکراشون رو کردند می خواست دبه در
بیاره، ولی خوب باید دید آخرش چه تصمیمی می گیرند ولی حرف این نیست،

بین این پدر و پسر ظاهرن وضع خوبی دارن، لنگ هاپولی کردن پول تو نیستند، بودند هم این مدتش نیست، پول می خواستن، چرا مدارکت رو بردن، می تونست همون اجاره نامه رو برداره

هلنا فقط نگاه می کرد

اردلان: خوب!

سعی در شکستن سکوت نداشت

اردلان: من الان می خوام بدونم، علت کار اینها چی بوده

هلنا: نمی دونم

اردلان: یعنی هیچ ایده ای نداری؟

هلنا: خوب، نه، فقط این پرسش، یعنی از اولم، نمی دونم، ع*و*ض*یه دیگه،

هی زنگ می زد خونه، نه حالا اون اولاً، هر بار به یه بهونه ای، بعد مامانم

عصبانی شد، زنگ زد به باباش، دیگه خبری نشد ازش، نمیدونم شاید

اردلان: ممکنه بخواد حالت رو بگیره، ولی همش این نیست

هلنا: یعنی چی؟

اردلان: بین، دیشب این پسر به چیزهایی می گفت

اردلان: چقدرش درسته؟

اردلان: راجع به پدرت!

هلنا: دروغه، مامان بابام ازدواج کرده بودند

اردلان: پس این حرفها چی بود

زار و نزار از جاش بلند شد: تو شناسنامه ام خالیه ولی بخدا دروغه، مامانم خودش می گفت، ازدواج کرده بودند

حاجی: پدرت ارمنی بوده؟

هلنا: بوده، ولی

حاجی: می دونی که عقد زن مسلمون و مرد غیر مسلمون باطله؛ اصلا چرا رفته دخترم؟

هلنا: نمی دونم، مامانم هم نمیدونه، خانواده خودش اذیتش میکردند، خانواده مامانم هم همینطور، نمی دونسته مامانم حامله اس، رفته که خانواده مامانم اذیتش نکنن

حاجی: یعنی تو این همه سال بر نگشته، نیومده بگه مادرت چه می کنه، البته شایدم فکر کرده با رفتنش مادر فراموشش می کنه

هلنا: مامانم هنوز چشم به راهشه، دکترش می گفت علت این حالاتش هم همینه، ۲۳ ساله چشم به راهه، همیشه به من می گفت بالاخره می اد،

حاجی: خوب خانواده مادرت چی، با هاشون ارتباط ندارین؟

هلنا سری پایین انداخت: چرا، یعنی ما خونه پدر بزرگم زندگی می کردیم، تا ۹ ماه پیش، ولی، ولی خوب مامانم کمی ناخوش بود، زود از کوره درمی رفت، این آخریها تا قبل از اینکه آلزایمرش شدت بگیره، اونجا بودیم، مامانم معلم بود، یه روز گفت باید بریم، گفت دیگه طاقت نداره حرفهای داییم رو بشنوه، گفت خسته شده، به خاطر همینم خودش رو ۲۵ سال باز نشست کرد جمع کردیم او مدیم بیرون، پولمون کم بود، مجبور شدیم خونه جعفری رو بگیریم، با خونه نشستن مامانم بدتر هم شد،

حاجی: حالا نمی خوامی به داییت خبر بدی؟

هلنا صدایش رو بلند کرد: نه، نه اصلا، مامانم گفته حتی اگه مرد هم من به خانوادش خبر ندم، گفته به هیچ وجه بر نگردم اونجا، گفته واسه ارث مامانم بعد از فوتش وکیل بگیرم، ولی پام رو اونجا نگذارم

اردلان: ولی بفهمن مادرت ناخوشه، می ان دورش رو می گیرن، شاید کمک کنه روند بیماریش کند بشه

هلنا: اونها از من متنفرن، منو مسبب همه چیز می دونن، من، منم نمی خوام حتی بعد مرگم هم از حال من با خبر بشن

حاجی: استغفرالله، آخه نمی شه، بالاخره باید زیر پرو بالت رو بگیرن
هلنا: نه، هیچ وقت

اردلان: باشه، آروم باش، به حال صبحی نیوفتی، آروم باش
اردلان: ممکنه داییت از جعفری خواسته باشه اینکارو بکنه که شما مجبور شین برگردین پیششون، بالاخره هر چی نباشه همخونین، دلشون طاقت نمی اره تو تنگنا باشین، اونم دو تا زن تنها

هلنا: همخون نیستیم، اونها منو نجس می دونن، حتی کاری کردن که من نتونستم مدرسه برم، می ترسیدن آبروشون بره
ارسلان که در سکوت قضیه رو دنبال می کرد سکوتش رو شکست: یعنی مدرسه نرفتی؟

هلنا: نه نرفتم، فقط یه هفته رفتم، ولی مامانم تو خونه به من درس می داد، واسم معلم می گرفت

ارسلان: دانشگاه چی؟

هلنا: نه، نرفتم

اردلان: اگه خونواده مادرت تو رو نجس می دونستند البته ببخشیدها، پس

یعنی حرف جعفری حرف همون هاست، من دیگه الان شک ندارم،

هلنا: اگه مدارکم رو نندن چی میشه

اردلان: چیزی نمی شه، یکم زمان می بره، واسه عکس دار کردن شناسنامه اثر

انگشت می گیرن، با همون هویت تایید می شه مدارکت رو میدن، ولی خوب

طول می کشه حسابی هم طول می کشه کار ۱ روز ۲ روز نیست

هلنا: بدون شنا سنامه، نمی توئم کارت بانکی بگیرم، هزینه آسایشگاه زیاده،

راهی نیست بتوئم مدارک رو زودتر بگیرم؟

اردلان: می شه پارتی بازی کرد ولی به هر حال دو سه هفته رو که حتما طول

می کشه

حاجی: دنبال بابات گشتی؟

هلنا: زیاد، ولی از ایران رفته، به خانوادش پیغام داده، گفته میره برا همیشه، این

پیغام رو ظاهرن از طرف اونها واسه مامانم آوردن، ولی مامان هیچوقت باورش

نشد، نشد که بابام اینطور جا زده باشه. مامانم به عشقشون ایمان داشت، گاهی

شک می کرد، بدو بیراه می گفت ولی خیلی زود نظرش عوض می شد

اردلان: خانواده پدری چی؟ در تماس نیستین؟

هلنا: اونها از وجود من خبر ندارن، بعد از رفتن پدرم هم ظاهرن دیگه هیچ

ارتباطی نداشتند، نمی دونم زنده ان یا نه، یا اصلا ایران هستن یا نه،

حاجی: عجب، که اینطور، فعلا امید به خدا بزار ببینیم این جعفری چه راهی رو پیش می گیره، ایشالا خدا خودش هدایتش کنه

با صدای پچ پچی هلنا سر گردند سمت آشپزخونه، عمه ایران محدثه سرناهار خوری کنار آشپزخونه نشسته بودند و سر نزدیک هم کشیده بودند داشتند آهسته صحبت می کردند، با خروج آفاق از آشپزخونه سمت نگاهش روی اون چرخید و ظرف میوه ای که تو دستش بود، یاد مادر بزرگش افتاد، هیچوقت دست محبتی رو سرش نکشیده بود، هیچوقت ب*غ*اش نکرده بود، ولی عجیب خون خون رو می کشید، با همه بدخلقی و بد اخمیش دوستش داشت، وقتی واسه یاسر و یاسین قصه می گفت، می رفت با فاصله می نشست و گوش می داد، همونجوری هم بهش می چسبید، حالا این آرامشی که تو رفتار آفاق بود هم همون حس رو تداعی می کرد، با این تفاوت که زبانش تلخ نبود، نرم بود و نوازشگر، مثل بالشتک پری که عادت داشت هرشب روی بالشت پنبه ایش بزاره، سر بزار روش و بره تو رویاهش و غرق شیرینیشون بشه آفاق: بسه دیگه بلند شید بیاین دو تا پر میوه بخورین

ولی محدثه و ایران بلندشدند آماده رفتن شدند: نه قربونت صرف شد، ما بریم بخوابیم که حسابی خسته ایم، بی اینکه تعارفی به هلنا بکنند شب بخیری گفتند و رفتند، ولی آفاق تیز تر از این حرفها بود: حالا اردلان میاد ساک هلنا رو میاره، باید دوش بگیره، دوش بالا هم که انگاری خرابه

ایران: نمی خواد، الان خودم می ارم

ارسالان بلند شد: نمی خواد عمه جون، من میام یه سرم به حموم بزنم بینم وسیله چی میخواد واستون بگیرم تا فردا درستش کنم

شب رو توی یکی از اتاقهای طبقه پایین گذرونده بود، مصداق عینی آواره ها، هر شب یه جا، به محض اینکه صدای آفاق جون رو شنید از در بیرون رفت

هلنا: سلام،

آفاق: سلام، خوبی

هلنا: بله

آفاق: پس لباس عوض کن بیا صبحونه

یهویی انگار به خودش اومد: وای

آفاق: برو مادر طوری نیست برو لباست رو عوض کن بیا

سریع برگشت تو اتاق و در و بست، از خجالت لپاش گل انداخته بود، دیشب بعد از حموم بدنش خیلی سست شده بود، سریع یه لباس بیرون کشیده بود و تن کرده بود، الانم که بی حواس- از دست خودش خیلی عصبانی بود، البته تقصیر هم نداشت، تو ۹ ماه گذشته از پس ۲۲ سال محدودیت کلی حسرت پوشیدن لباسهای قشنگ و آزاد به دل داشت، اولین کاری که کرده بود، بعد از بیرون ریختن همه اون لباسهای داغون که مثل گونی می موندند خریدن چند دست لباس خونه راحت و سبک بود، نرم و پنبه ای، سبک و خوش رنگ- همیشه صدقه سر پسر داییهها از زمانی که یاد داشت، پیرهن های بلند تنش کرده بودند، اکثر رنگهای تیره، همراه روسریهای تیره، گاهی به مادرش غر می زد که چرا مثل بیوه ها لباس تنش می کنن ولی مادرش همیشه یه توجیهی داشت، تو بچه گی در جواب طلب لباسهای خوشگل رنگی زود کثیف

شدنشون بهونه همه بود، بعد هم بزرگ شدن پسر دایی های عزیزش البته کلا تو اون فامیل قصه همه دخترا کم و بیش همین بود ولی خوب، انگار وضعیت خودش از بقیه اسفناک تر بود

با کنار زدن این افکار بلند شد، مانتو شلواری از تو لباسهاش در آورد، البته مانتوی نخه کمی چروک شده بود اهمیتی نداد، لااقل مشکی بود، با مچی های کشی که گاهی تا نزدیکهای آرنج بالا می زدشون و غر غر و های مادرش رو می خرید، شال مشکی رو هم سر کرد و بیرون رفت.

تو آشپزخونه کسی نبود، جز آفاق و ایران خانم

هلنا: سلام، صبح بخیر

ایران: سلام، خوبی؟

هلنا: بله ممنون و بعد رو کرد به آفاق: ببخشید اصلا حواسم نبود، آخه این

اواخر من بودم و مامانم، حواسم از این چیزها رفته بود

آفاق: عیب نداره، بیا بشین حالا بقیه هم میان

ایران: چی شده؟

آفاق: هیچی، چیزی نیست، هلنا یادش رفته بود حجاب بگیره

ایران: ناراحت نشی دخترم، ولی خیلی مواظب باش بالاخره تو این خونه دو تا

پسر جوون داریم، حاجی هم رو این مسائل حساسه

هلنا: بله، ببخشید حواسم نبود

یه ربع نشده همه سر میز صبحانه حاضر شدند، کنار محدثه و ایران خودش

رو جا داد

ولی همون اول کار راه گلوش بسته شد

محدثه: آفاق جون یه تیکه از اون بربری رو هم به من بدین

هلنا نگاهی به حجم نون کنار دستش کرد یه تیکه رو برداشت و زودتر از آفاق

جون گرفت جلوی محدثه: بفرمایین، من خیلی بربری دوست ندارم

محدثه مردد نون رو گرفت، ولی هلنا حواسش بود که تا آخر صبحانه اش لب

به اون نون نزد، اینقدر رو این قضیه حساس شده بود که جز چایی وچند تا

قاشق عدسی که آفاق جون واسش کشیده بود چیزه دیگه ای لب نزد، خدا خدا

می کرد صبحانه همه تموم شه بتونه میز رو ترک کنه، دلش کمی هوا می

خواست، نه این که با این رفتارها غریبه باشه، ولی تو ۹ ماه گذشته کمی فقط

کمی سعی کرده بود خودش رو از بند خاطرات تلخ زندگیش رها کنه

با بلند شدن همه خواست بره سری تو حیاط ولی خجالت کشید کمک نکنه به

آفاق، فنجون و کاسه خودش رو تو ظرفشویی گذاشت برگشت کمک کنه که

دید، ایران و محدثه مثل کسایی که دنبالشون گذاشتند تند تند همه ظرفها و

نونها رو کوه کردند تو سینی ها و دارند می برن تو آشپزخونه

تشکری کرد و برگشت تو اتاق سریع لباسهاش رو عوض کرد برگشت تو سالن،

اردلان با تلفن مشغول بود با دست اشاره کرد که کجا داره میره، لباس واسه

چی؟

هلنا به سر اشاره ای داد به سمت آشپزخونه، ولی هنوز به در آشپزخونه نرسیده

بود که ایستاد

آفاق: بسه ایران جون، میشنوه، مهمونه خوبیت نداره

ایران: داداش شما بگین، آخه نمی شه که، ما اینجا نماز می خونیم،

حاجی: خواهر بسه

ایران: اصلا دو تا پسر جوون تو این خونه هست

آفاق: خوب محدثه ام تو این خونه هست، مگه خدای نکرده چیزی شده

ایران: معلومه که نه، این دختر تربیش تو همین خونه بود، از این دایی، از اوون

بابا

حاجی: ایران تموم کن خواهر

ایران: من گفتمی ها رو گفتم، اصلا ازش پرسین شاید مسلمون شده

حاجی: ما اجازه نداریم چنین سنوالی بکنیم

آفاق: ایران جون، بزار بعد حرف بزنیم

ولی دیگه ادامه نداد، در واقع سرفه ارسلان تو دهنه در آشپزخونه که پشت سر

هلنا ایستاده بود، نگذاشت ادامه بدن

آفاق: کجا شال و کلا کردی اول صبحی عزیزم

هلنا: من مسلمون نیستم، به گمونم اذان گفتن در گوشم ولی مسلمون نیستم،

مسیحی هم نیستم، غسل تعمید نداشتم، هیچی نیستم، فقط خدا رو قبول

دارم، منتظرم خودش منو به یه سمتی بفرسته، ولی...

آفاق: استغفرلله، عزیزم ول کن، هر دین داری به خودت مربوطه، بیا اینجا

ببینم کجا راه افتادی

ایران: صبر کن آفاق

ارسلان: عمه جون، بزارین واسه بعد

حاجی: یا الله بریم به کار و زندگیمون برسیم

هلنا از اتاق زد بیرون رفت سمت اردلان که یه گوشش به گوشی بود یکیش به حرف و حدیثهای تو آشپزخونه

با نزدیک شدن هلنا صحبتش روتوموم کرد: باشه بهار جان، من ۴ دم بیمارستانم، فعلا عزیزم، خداحافظ

هلنا: میشه شماره جعفری یا پسرش رو بدین بهم
اردلان: واسه چی؟

هلنا: می خوام حرف بزنم، ترجیح می دم رو در رو نباشه
اردلان: چه حرفی؟ صبر کن بزار ببینیم از رو می ره یا نه
هلنا: من وقت ندارم که اون بره فکراش رو کنه و شاید از رو بره
آفاق: بیا عزیزم یه چند دقیقه تو اتاق من باهات کار دارم

هلنا: اجازه بدین من برم، من، من
آفاق: ادم رو حرف بزرگ تر حرف نمی زنه، بیا ببینم
با بسته شدن در اتاق، اشکهاش سرازیر شد
آفاق: بینمت گریه می کنی؟

هلنا: نه
آفاق: پس این اشکها چیه؟ حرفهای ایران روبه دل نگیر، یه چیزی می گه بعدم خودش ناراحت می شه

هلنا: مهم نیست
آفاق: حالا کجا راه افتادی؟

هلنا: برم سراغ جعفری، یه سر به مامانم بزنم
آفاق: سر به مامانت بزن، ولی جعفری رو بسپر به پسرا و حاجی

هلنا: می ترسم سر کارمون گذاشته باشه

آفاق: حالا گیرم گذاشته باشه، تو از پشش بر میای؟

هلنا: نمی دونم

آفاق: من می دونم، نه، پس بزار پسرا کارشون رو انجام بدن

صدای در صحبتشون رو قطع کرد: آفاق جون پیام تو؟

آفاق در رو باز کرد: جانم مادر

اردلان: من زنگ زدم به جعفری، ساعت ۱ با ما دم بانک قرار گذاشت

آفاق رو کرد به هلنا: بیا، خدارو شکر، ایشالا که حل می شه، با بیرون رفتن

اردلان آفاق رفت سمت کمدش، از تو کیفش دو تا تراول پنجاهی بیرون کشید

بزار کف دستش ولی دستاش رو مشت کرد: نه

آفاق: بی پول کجا می خوای راه بیفتی؟

دست انداخت تو گردنش رنجیر و آویزش رو بیرون کشید، اینو دارم، ظهرم که

پولم رو بگیرم دیگه مشکلی نیست، سعی می کنم تا شب یه جا رو پیدا کنم

آفاق: حرف بی ربط زن، این پول رو بگیر به زنجیرت هم دست زن، بعد که

پولت رو گرفتی پول منو پس می دی، حالام صبر کن تا بگم یکی برسوندت

هلنا: نه، بزارین به کارشون برس، همینجوری هم سر ظهر وقتشون گرفته می

شه واسه بانک، صبح دیگه به کارشون برس.

آفاق: باشه، واست ماشین می گیرم،

هلنا: نه، نمی خواد

آفاق: رو حرف من حرف زن، برو تا پیام

یک ساعتی بودن نشسته بود نگاهش می کرد، منتظر بود چشم باز کنه، منتظر بود صداش کنه حتی اگه شده با طعنه، با سرکوفت، مثل همون موقع ها همون موقع ها که تحت فشار پدر و برادرش داغون بهش می رسید، وقتی خسته و کوفته از سر کار می اومد و بی حوصله بود، وقتی با لباسهای کثیف از تو حیاط می اومد، نصییش از مهر مادری بد و بیراه بود، به خودش به پدرش، به روزگار ولی به ساعت نکشیده پشیمون می شد، ب*غ*لش می کرد، می ب*و*سیدش، عذر خواهی می کرد

آهی کشید، فایده ای ندا شت، کم گذ شته رو مرور نکرده بود، کم طعم نتیجه تنفر رو ندیده بود

بی نتیجه بی نتیجه بی نتیجه

از جا بلند شد، گشتی توی اتاق زد، و نشست بالای سر مادرش، دستی تو موهاش لغزوند، صورت مهتابیش، سفید تر هم می زد، گونه هاش دیگه سرخی سابق رو نداشت، پای چشمهاش گود افتاده بود

خم شد پیشونیش رو ب*و*سید، هنوز فاصله نگرفته بود که چشم باز کرد

هلنا: سلام

عارفه: سلام

هلنا: خوبین؟

عارفه: نه چطور خوبم، بین دیروز چقدر دستم رو سوراخ سوراخ کردین،

آقا جونم هم که انگار نه انگار، منو نمی بره یه بیمارستان درست حسابی

هلنا: مامان، منم، هلنا، من دکتر نیستم، پرستار نیستم، بچه تو ام، بچه آلن

عارفه: همین آلن خودمون، همون خواستگار سابقم؟

هلنا: آره می شناسیش

عارفه: آره، ولی اون که زن نداشت، تو از کجا اومدی؟

هلنا: مامان، تو زنش بودی، یادته؟

عارفه: من، دختر حاج شیخی! بشم زن اون؟ وا، اصلا مگه می شه، تو کل

شهر و بازار صدا می کنه، مگه می شه، مگه آقا جونم می تونه سر بالا کنه

هلنا: مامان، تو رو خدا، مامان من می ترسم، مامان، به من فکر کن، ببین، می

دونی خونمون دزد اومده

عارفه: زنگ بز آلن بیاد،

هلنا: مامان، آلن رفته، خیلی ساله رفته

عارفه: بلند شو برو بیرون، اینجا لب تخت من نشستی که چی؟

هلنا از لب تخت بلند شد رو صندلی کناری خودش رو انداخت، با چشم

گریون زل زده بود به مادرش که زیر لب ذکر می گفت،

صندلی رو جلو تر کشید: مامان فکر کنم دایی عبدالله دنبال تو می گرده

عارفه: عبدالله؟ لابد می خواد واسش بریم خواستگاری، یه دختر بی ریختی

هم زیر سر گذاشته، واه، مامانم از غصه دق نکنه خیلیم، آقا جونم هم که

کفریه، بهش بگو نیاد پیش من، من واسش قدم بر نمی دارم

هلنا: مامان، جعفری صاحبخونه اومده بود خونمون دزدی، همه چیز رو برده،

مامان اجارنامه رو هم برده، مامان می گه ما تو خوش همینجوری نشستیم،

می گه قراردادی نداریم، می خواد پول پیشمون رو بخوره، مامان همه مدارک

رو هم برده، فکر کنم کار دایی عبدالله باشه، می خواد مارو برگردونه تو خونه آقاجان، می خوای برگردی؟ حالت بهتر می شه برگردیم؟ آره؟

ولی پاسخ مادرش جیغهای پیایی بود- با ورود دکتر و پرستارها، گرچه مادرش آروم گرفت ولی حال خودش هزار پله بدتر شد، پرستار مهربانی و عطوفت نداشت، دادها و حرفهایی که می زد چه سخت بود نصیب عزیز ترینش بشن، نصیب تنها داشته اش تو این دنیا

ولی درک می کرد، خستگی پرستار رو درک می کرد، همین خستگی باعث شده بود مادرش الان اینجا باشه، مگه خودش نبود که بریده بود، از شستن لباسهایی که خیس می شدند، از دادهایی که به ناحق سرش فرود می اومدند، از غذایی که روی زمین ریخته می شد

از روزی که دکتر گفته بود این مشکل فقط آلزایمر و فراموشی نیست بلکه نوعی اختلال حاد روانی هم هست، از روزی که گفته بود امیدی به بهبود نیست و فقط باید بگذرونه تا ظرف عمرش پر شود انگار ناامیدی خودش رو مادرش هم تاثیر کرده بود چون حال اونم بدتر و بدتر شده بود

دکتر حرف جدیدی نداشت، فقط مجوز می خواست برای تزریق ارامبخش های قویتر

با اشاره سر جواب مثبتی داد و راه افتاد

نزدیک ۱۲ بود و نزدیک قرار با جعفری، قدمی سمت تخت گذاشت، چقدر تو خواب مهربون بود، مهربون تر از همیشه، ولی طلب نا مهربونیهارو داشت، طلب نیشگونهایی که از بازوش می گرفت یا گوشی که پیچیده می شد، زمانی شده بود که از این مادر متنفر می شد، به اندازه، دایی عبدالله، به اندازه آقاجان،

به اندازه زندایی، ولی حالا، حالا میفهمید این اختلالات خیلی ساله که زیر پوست مادرش ریشه دوونده بوده، شروعش همون رفتن آئن بوده، ریزه ریزه جون گرفته تا به این طغیان رسیده

آهی کشید و راه افتاد، دلش می خواست تا شب جایی پیدا کنه، رفتن به خونه غریبه ها رو نمی خواست، ترحم و نفرت دیگران رو نمی خواست، یه جو آرامش یه خواب راحت، یه اتاق امن همینها واسش کفایت می کرد

هنوز ۱ نشده بود که خودش رو رسوند حوالی بانک، اردلان گفته بود می اد، حاج بابا هم گفته بود سعی می کنه خودش رو برسونه می دونست روزاول هفته سرشون شلوغه، میخواست تعارف کنه که خودش تنها بره، ولی می دونست از پس جعفری محاله بر بیاد، کافی بود تنها ببیندش تا بزنه زیر همه چیز

چند دقیقه ای طول کشید تا سر وکله اردلان پیدا بشه

اردلان: سلام خوبی؟

هلنا: سلام؛ مرسی، ببخشید مزاحمتون شدم

اردلان: این چه حرفیه من خودم سرم درد می کنه واسه این کارا،

هلنا: باید بریم تو بانک؟

اردلان: نه، دم در قرارداد داریم، حاج بابا هم قراره بود ولی مثل اینکه کاری واسش پیش اومده

هلنا: نیازی نیست، دیگه شما که زحمت کشیدین

صدای زنگ موبایل اردلان صحبتش رو قطع کرد: بله

...

اردلان: ما رو بروی بانک هستیم جناب

...

اردلان: الان میایم

اردلان: بیا بریم، تو بانک نشستن

با ورود به بانک جعفری و پسرش اومدن سمتشون، هلنا کمی عقب تر از

اردلان ایستاد، میلی به هم صحبتی نداشت

جعفری: خوب، بیاین این چک در وجه حامل، ۲۵ تموم الانم می تونین نقد

کنین

اردلان دستی جلو برد ولی پسر جعفری چک رو از دست پدرش کشید: البته

باید به ما رسید بدین، که این خانم، این وجه رو بابت تخلیه گرفته، و دیگه

هیچ ادعایی نسبت به ما و اون خونه نداره

اردلان: امضا می ده، ولی مدارکش روهم می خوام

جعفری: انگار شما ول کن نیستی نه؟ باورت شده ما رفتیم خونه این

اردلان: شما خیر، آقا زاده

مسعود: دهن منو باز نکن بزنم زیر همه چیز

اردلان: من از خدامه تو بزنن زیر همه چیز، منم برم بانک رو بروی خونه بینم

تو دوربین اون ساعت شب چی نشون می ده، تو تو اون خونه چیکار داشتی،

جعفری رو کرد به پسرش: بس کن مسعود، بزار شر اینها کم شه

اردلان: زود باش چک رو بده، ما هزار تا کار داریم،

جعفری چک رو از دست پسرش کشید و داد دست اردلان: برین نقدش کنین،

اینم امضا کنین تا خلاص شه بریم به کارمون برسیم

اردلان: نگفتی مدارک چی می شه

مسعود: تو صندوق پسته، بروو پست بگیر

اردلان چک رو برد دم کانتر، تمام مدت هلنا با فاصله از همشون ایستاده بود

حتی دوست نداشت سر بلند کنه چهره پدر و پسر رو ببینه

اردلان ۵ تا دسته تراول گذاشت تو دست هلنا: شماره حساب رو می دونی

چنده؟

هلنا: نه یادم نمی اد

اردلان: خیلی خوب اینها رو بگیر بزار تو کیف

هلنا تراول ها رو گذاشت تو کیفش و همراه اردلان رفت سمت میز وسط

سالن، اردلان مشغول خوندن متن شد، بعد سر بلند کرد رو به جعفری: متن از

نظر من درسته، گرچه قرار ما مدارک بود ولی خوب می گذریم، ایشالا که

پست سریع می رسونه دستمون

بعدم به عنوان شاهد امضایی انداخت پای برگه و برگه رو داد دست هلنا، فقط

نگاهی گذرا کرد، نه حالش رو داشت نه علاقه ای به خوندن چرندیات داخلش

امضا زد زیر برگه خواست برگه رو تحویل بده که مسعود از تو کیفش استامپ

رو هم در آورد: انگشت هم بزن که مولا درزش نره

سرگردوند رو به اردلان، اردلان با سر اشاره داد که انگشت بزنه و مشکلی نیست، برگه رو که تحویل جعفری داد احساس سبکی کرد، از اینکه دیگه قرار نیست ریخت و قیافه این پدر و پسر بینه خیالش راحت شد صبر کن راه افتاد سمت خروجی که اردلان صدایش زد: وایسا چند لحظه هلنا برگشت: بله

اردلان: می خوام بریم تو بانک ، شماره حساب رو بپرسیم، بریزی به حساب؟
هلنا: من می خوام خونه بگیرم، بریزم به حسابم بعد چه جوری برداشت کنم آخه؟

اردلان: خوب اینم حرفیه، بیا بریم
با هم از خیابون رد شدند، اردلان رفت ماشین رو از پارک در بیاره که انگار دنیا به آخر رسید

صدای ترمز تو گوشش پیچید، صدای جیغ، صدای فریاد ، حس کشیده شدن، همه چیز بود ولی گنگ، کسی صدایش می زد، ولی آشنا نبود، شایدم بود ولی صدا زود خاموش شد

احساس درد و خشکی بدی تو بدنش داشت، خواست دنده به دنده بشه که آخش به هوا رفت
.... خوبی؟

صدای بهار رو شناخت، ولی صدایش انگاری در نمی اومد

بهار: خوبی؟ صدام رو می شنوی؟

هلنا به سختی دهن باز کرد: آره

بهار: سعی کن سرت رو تکون ندی، یه شکستگی کوچک داری

هلنا: چی شدم؟ چرا درد دارم

بهار: چیزی نیست عزیزم، داشتی سوار ماشین می شدی، خوردی زمین

صدای ارسال حرف بهار رو قطع کرد: بهار، راستش رو بگو

بعدم ادامه داد: داشتی سوار ماشین می شدی یه موتوری کیفیت رو کشیده،

خوردی زمین، یکم هم رو زمین کشیده شدی، واسه همین درد داری، بالای

گوشت هم ۵ تا بخیه خورده،

سعی کرد کمی بچرخه سمت صدا ولی خیلی دردناک بود، به هر درد و

زحمتی بود چرخید، ارسال روی تخت کناری نشسته بود: پولام چی شد؟

ارسالان: نگران نباش

هلنا: نبردن؟

ارسالان: چرا، بردن، ولی خدا رو شکر خودت جون به در بردی،

چشمات غرق اشک شد، طاقت هضم این یکی رو نداشت، نه نداشت، واقعا

نداشت

بهار اخمی حواله ارسال کرد: ارسالان، نمی شه شما اینقدر رک نباشین

ارسالان: نه، این چه رسمیه با قطره چکون خبر می دین، باید بدونه چی شده،

بهار عصبانی سر برگردوند سمت هلنا: نگران نباش، ایشالا می گیرنشون

ارسالان: خیلی امیدوار نباش، زدن و رفتن

بهار: ارسالان

ارسالان: بهار جان، بزار بدونه چی شده

بهار: الان دوستتشن چه فرقی داره، بزار حالش جا بیاد
ارسلان نگاهی به گوشیش انداخت: وای آفاق جونِه،
بهار: ارسلان بخدا اگه به آفاق جون بگی قلبش می گیره
ارسلان بی توجه به بهار تلفنش رو جواب داد: سلام، عزیز
...

ارسلان: توره هستن، من او مدم بیمارستان دنبال بهار
...

ارسلان: خوب من او مدم اینجا اردلان بیاد تحویل زنش بدمش بعدم مهمون
شما رو تحویل بگیرم پیام تحویل شما بدم
...

ارسلان: شور نزنه، سر راهم می رم دنبال حاج بابا می ایم خونه نهار، خوبه
...

ارسلان: باشه، شما شور نزن، ما زود می ایم
...

ارسلان: خدا حافظ

بهار: چی شد؟

ارسلان: هیچی می دونی که حس ششم داره، دلش شور افتاده
بهار: برم بینم می تونیم بریم یا باید بریم آفاق جون رو بیاریم،
ارسلان: برو، اردلانم بفرست تو
بهار: سرش خیلی درد می کنه

ارسلان: بگو بیاد

با بیرون رفتن بهار ارسلان رفت بالای سر هلنا، هنوز بی صدا اشک می

ریخت: درد داری؟

هلنا: می خوام برم

ارسلان: بزار بهار بیاد

خواست بلند شه، که آخش دراومد

ارسلان: بزار بهار بیاد کمکت،

با صدای پایی پشت سرش برگشت، اردلان بود: بیا اردلان

اردلان بی حرف کنار تخت ایستاد، قیافه دختر خوابیده روی تخت با چشمهای

سرخ، با شقیقه خونی و رنگ رو روی پریده اونی نبود که صبح از در خونه

بیرون رفته بود، نمی دونست جواب آفاق جون رو چی بده

اردلان: خوبی؟

هلنا: می خوام برم

اردلان: کجا بری؟ اصلا می تونی بلند شی؟

هلنا: تو رو خدا برم

اردلان: نگران پولت نباش، درست می شه

هلنا: ولی اونا که رفتند

اردلان: بی فکری از من بود، خودم پولت رو میدم

هلنا: من صدقه نمی خوام، پولم رو کس دیگه ای برده، من از شما طلب ندارم

اردلان: من مقصرم، نباید پولها رو اونجوری جابجا می کردیم
بهار: اردلان، این حرفها بمونه واسه بعد، بزار دکتر بیاد معاینه اش کنه
اردلان: خودت معاینه اش کن
بهار: من مسئول اینجا نیستم، بزار دکتر اورژانس بیاد

تمام مسیر برگشت در سکوت کامل بود، حدود ۳:۳۰ بود که رسیدند خونه،
حاج بابا دم در تو ماشین منتظر بچه ها نشسته بود، به محض متوقف شدن
ماشین ارسالان، خودش رو رسوند بهشون: چی شده بابا؟
ارسلان: گفتم که

حاج بابانگاهی به هلنا انداخت: نگفتی این دختر به این حال افتاده
ارسلان: گفتم پشت تلفن نگم
حاج بابا رو کرد به هلنا: خوبی بابا؟

هلنا: با سر بله ای داد ولی صدایی ازش در نیومد، هرچی اثار داروها کمتر می
شد، انگار بیشتر می فهمید چه بلایی سرش اومده، جیب خالی، مخارج
مامانش، این خونه،

چقدر احساس بدبختی رو دوشش نشسته بود، اینقدر فشار داشت که انگار
زبانش زیر این بار له شده بود

با کمک بهار آروم آروم از ماشین پیاده شد و رفت سمت ورودی، هنوز به در
ورودی نرسیده بود، که ارسالان و اردلان با آفاق جون از ساختمان بیرون
اومدند،

با همه بیحالی خودش می توذست پریدگی رنگ آفاق رو تشخیص بده، دلش می خواست حرفی بزنه تا شاید از بد حالی آفاق کم کنه ولی توانی نداشت آفاق خودش رو رسوند پای پله ها: خدا مرگم بده، این بچه چرا این ریختی شده، هی گفتم دلم شور می زنه، ارسال می گه چیزی نیست هرچی می پرسید گریه هلنا شدت می گرفت دست دراز کرد که ب*غ*ل بگیردش که ارسال مانع شد: آفاق جون ب*غ*لش نکنین، بدنش کوفته شده آفاق با غیظ برگشت سمت اردلان: واسه چی؟
ارسال: یکم رو زمین کشیده شده
آفاق: دیگه؟

ارسال: یه شکستگی کوچیک هم داره، الانم، سر پا نایسته بهتره مسکن زده، بدنش فکر کنم بی جونه
آفاق بی حرف آروم دست دیگه اش رو گرفت و با کمک بهار بردنش داخل به محض سر و سامون دادنش تو اتاق اومد تو سالن، پسرا نشستند کنار هم و پیچ پیچ می کردند، حاج بابا هم تسبیح می نداخت، بهارم که می دونست الان آفاق جون آمپر می چسبونه، به بهونه لباس عوض کردن از سالن بیرون زد آفاق: خوب! حالا می گین چی شده؟ شما کجا بودین این بلا سر این بچه اومد

اردلان: تقصیر من بود، از خیابون رد شدیم، ماشین لب به لب جدول بود، تا من ماشین رو از پارک در بیارم نفهمیدم چی شد، یهو صدا دادش رو شنیدم، تا

از ماشین پیاده شدم، دیدم موتوری داره با کیف میره، مطمئن بودم بهش نمی
رسم، گفتم اول ببینم چه بلایی سر خودش اومده، بعدم رفتیم اورژانس
آفاق: ارسلان، من نگفتم حاج بابا تتونست تو بری با بچه ها
ارسلان: شرمنده، گفتین ولی من امروز صبح خیلی گرفتار بود، منتظر فاکس
یه قرارداد بودیم، بعدم، یه مشتری های بزرگمون سر یه قرارداد دبه کرده، داشتم
با وکیلشون سر و کله می زدم
آفاق: باشه مادر ولش کن، حالا باید چیکار کرد؟
اردلان: والله به نظر تصادفی نمی اد، فکر کنم کار این صاحبخونه اس، پول
رو داد امضا گرفت، بعدم پول رو زد به جیب
حاج بابا: نمی شه قانونی کاری کرد؟
اردلان: امضا داده شده، اون رو که نه، اتهام هم نمی شه زد، ثابت نشه دردسر
دیگه ای هم اضافه می شه
آفاق: پس این بچه چیکار کنه، نگران مخارج آسایشگاه مادرشه،
اردلان: من خودم این پول رو بهش میدم، تقصیر من بود
ارسلان: دیدی که چی گفت این پول رو ازت قبول نمی کنه، یه کاری کن
بفهمیم قضیه چیه
سه روز گذشته بود ولی چیزی عوض نشده بود، از نظر بدنی داغون بود، یه
سمت بدنش سیاه شده بود، سرش هنوز درد خفیفی داشت ولی هر چی بود
خوب می شد اونوی که خراب ترین بود وضع اوضاع مالی بود، مادرش بود،
هزینه آسایشگاه، موندن تو خونه مردم

گاهی و سوسه می شد به برگشتن پیش دایی عبدالله ولی ته دلش رضا نبود، قسم های مادرش رو خوب یادش بود اینکه خبر مرگش رو هم نمی خواست به اونها برسونه، حتی روز آخر وقتی حرف از برگشتن به خونه آقا جان اومده بود مادرش تو اون عالم بی خبری اونطور به هم ریخته بود و جیغ زده بود، خودش هم کم دسته کمی نداشت، دیگه چشم دیدنشون رو نداشت، حالا که از اون جهنم بیرون زده بود دیگه طاقت برگشت نداشت، طاقت تحقیر و سرکوفت، طاقت تو حاشیه افتادن، زنده شدن خاطرات کوفتی این همه سال، همه چیز اون خونه عذاب بود، از لباس پوشیدن، غذا خوردن تا روزهای مهمونی و سال نو

ولی هر چی بود دو دل بود، مگه چقدر می تونست تو این خونه بمونه از جا بلند شد، دیواره های اتاق انگاری نفس تنگ می کردند، نگاهی به ساعت انداخت، غروب بود، دوست داشت تا مردا خونه نیستند سری به حیات بزنه، شاید نفسی تازه بشه، شاید

جونی نداشت که محکم قدم برداره، تا اعلام حضور کنه، خوب بود یا بد، نفهمید، حرفهایی رو شنید که دوست نداشت، ولی لازم بود که بشنوه چون بود، تو دل بعضی اعضای این خانواده بود

ایران: تو ام ساده نباش، همین اردلانم در معرضه، یعنی چی چپ و راست پی کار اینه، این الان دستش از همه جا کوتاهه، به هر چی برسه چنگ می زنه

بهار: عمه

ایران: عمه نداره، هی می ره وای میسه ور دلش بهش گزارش می ده، مردند می فهمی مرد، یهو با کله می رن تو کوزه، ارسالن که خوب محلش نمیده، این اردلان که پی کارشه،

محدثه: مامان حالا ول کن تودلش رو خالی می کنی

ایران: خالی می کنی چی، بزار بدونه، کم زندگی شروع شده و نشده بهم ریخته، بزار چشمه‌هاش رو باز کنه، شب به شب دو تا در بیشتر فاصله اتاقاشونه بهار: آخه، اردلان همچین ادمی نیست

ایران: نیست، ولی تضمینی نیست نشه، تو همش سرت تو درس و کتاب بوده، چه می فهمی، زنها صد تا سلاح دارن، یکی با اشک و آه یکی با قر و کرشمه محدثه: مامان بس کن، حالا ما که چه می دونیم این بنده خدا چه مدلیه، اصلا حرف ما اینها نبود، ما می گیم، بالاخره تو این خونه نماز می خونیم، نجسی و پاکی داریم، خوب این بنده خدا که دین نداره، حالا اگه یه ارمنی کامل بود، به دین خدا بود، حرفی نبود ولی اینجوری، بالاخره با دست خیس این ور اون ور می ره، نماز نداره، اصلا بابام پاش برسه اینجا بفهمه می ره پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه، نفیسه هم همینطور بفهمه اوضاع اینه دیگه پا اینجا نمی زاره

ایران: من گفتمی ها رو گفتم، امشب هم به حاجی می گم، گوش نگرفت، ما از فردا می ریم قم، می مونیم تا این بره

راه رفته توی راهرو و برگشت، همین ها بس بود، مهم نبود قبل خروجش از اتاق چی می گفتند یا بعدش چی خواهد، مهم همون هایی بود که شنید هنوز

دست به دستگیره در نبرده بود که از اتاق روبرو آفاق چون چادر نماز به سر از

اتاقش بیرون اومد

آفاق: به به، بالاخره از این اتاق کندی؟

هلنا: سلام

آفاق: سلام، بیا بریم یه چیزی بخور،

هلنا: نه می خوام برم تو اتاق

آفاق: دستشویی بودی؟

هلنا: نه، می خواستم برم تو حیات، ولی انگار نرم بهتره

با ورود شتابزده بهار به راهرو هر دو سر برگردوندند، سلام بیدار شدی؟

هلنا سر پایین انداخت: بله

بهار: مسکنت رو خوردی؟

هلنا: نه، می خورم

آفاق: بیارش تا من برم یه چایی بزارم

هلنا: نه می خوام برم

آفاق: دوباره تعارف کرد بیا عزیزم

هلنا: می شه من یه چند لحظه باهاتون صحبت کنم

آفاق: آره بیا تو آشپزخونه

هلنا: نه، عمه و محدثه تو سالن هستند

بهار کمی من من کرد: تو حرفه‌اشون رو شنیدی؟

هلنا: بله،

بهار: باور کن قصدبندی نداشتیم

هلنا: مهم نیست

آفاق: برو اتاقت من چایی بزارم الان می ام و همراه بهار به سالن رفت
ولی تا ۲ ساعت بعد سری به هلنا نزد، تو آشپزخونه سرش به حرف زدن با
ایران گرم بود، می دونست چه منش و روشی داره، تا امروزه هم هیچ وقت
سعی نکرده بود باهاش مخالفت کنه چون از علاقه شدید حاجی به خواهرش
بی خبر نبود، از اینکه می دونست حاجی دلش نمی خواد تو دل خواهرش آب
تکون بخوره حتی به خاطر شرایط کاری شوهر خواهرش ۲۰ سال به اصرار
، خواهرش رو طبقه بالای خونه آبا اجدادی اسکان داده بود، ولی اینبار کمی
فرق می کرد، عجیب فکر می کرد این امتحان الهیه، همه چیز از لحظه دیدن
این دختر تو امامزاده انگار واسش برنامه ریزی شده بود، می دونست اونروز
بی دلیل دیر تر از موعد نرفته امامزاده، این دختر رو بی دلیل ندیده، بی دلیل
گمش نکرده بی دلیل تو خیابون پیداش نکرده

ولی بحث کردن با ایران بی نتیجه بود، مرغش یه پا داشت

تا او مدن حاجی پا به پا کرد، ولی نتونست سری به هلنا بزنه، تمام مدت شام
سر میز کلامی حرف نزد منتظر بود، ایران و محدثه برن بالا، و بهار رو بفرسته
خونه تا با حاجی سر حرف رو باز کنه، ولی ایران ظاهرن قصد رفتن نداشت،
غذای هلنا رو هم داده بود بهار بیره ، روی دیدنش رو نداشت، بخصوص وقتی
از بهار شنید که احتمالا هلنا چه صحبتهایی رو شنیده

نکاهی به ساعت انداخت، خمیازه ای کشید بلکه ایران و بچه ها عزم خواب و رفتن کنند، ظاهرن فقط بهار متوجه شد که وقت رفتن است، خیلی سریع خداحافظی کرد و همراه اردلان راهی شد

خبری از رفتن ایران نبود، کم کم داشت از کوره در می رفت، می دونست ایران تا حرف خودش رو به کرسی نشونه از جاش جم نمی خوره، رفت کنار حاجی بشینه بلکه سر حرف رو خودش بگیره که صدای زنگ در بلند شد، ارسلان از جا بلند شد: اردلانه حتما

حاج بابا: نه سعید، گفته بودم بیاد

آفاق آهی کشید: بمیرم واسه بچم، ۴ روزه تنونسته ام بهش سر بز نم

حاج بابا: می ریم، ایشالا فردا شب می ریم منم دلتنگشم

با ورود سعید همه از جا بلند شدند، سلام و علیکی کردند و حال احوالی و نشستند

حاج بابا قبل از همه شروع کرد: خوب، آقا سعید، کار و بار در چه حاله،

سعید: شکر خدا، خوبه،

آفاق جون: این پرستاره دیگه دبه در نیاورده؟

سعید: آ*و*ف، نمی دونین عزیز جون چه بساطیه، انگار اینها یه شبکه هستند،

اولش که میان به به و چه چه می کنن، می گن این پول از سرمون زیاده، خدا

خیرتون بده، بعد یه ماه می دونین که شروع می کنن به بهونه گیری، یه هفته

می خوان برن سفر، یه روز می خوان برن ختنه سوروون نوه دائیشون، یه روز پا

گشا، دیگه خودتون که می دونین، با خبرین، این یکی هم تازه شروع کرده به ادا، هفته ای ۳ شب می خواد بره خونه می گه شوهرم شاکی شده

حاج بابا: عجب

سعید: نگران نباشین پا سفت کنه، یکی دیگه رو میارم بخصوص که از این پنجشنبه برنامه کاریم زیاده، هفته ای ۴ روز شاید نباشم، باید برم کرمان

حاج بابا: اره گفته بودی بابا، ایشالا موفق باشی،

آفاق: پس این مدت ساره رو بیاریم اینجا

سعید: نه عزیز، یه روز دو روز نیست، یه وقت چند ماه برنامه من این باشه،

آفاق: باشه، قدمش رو چشم ماست

سعید: نه، جابجا کردن تخت، و تخت ماساژ و دم دستگاهش سخته، نمی شه

هی ببریم هی بیاریم، بعدم بیاد اینجا بیاد هوایی می شه، دیگه بعد تحمل اون

آپارتمان واسش سخت می شه

آفاق دیگه حرفی نزد

حاج بابا: سعید بابا جون، میگم تو فکرم یه کمکی واسه پرستارت بفرستم،

یعنی پرستارت رو شبها بفرستی بره خونه، اینجوری بیشتر موندگار می شه،

بالاخره اونها هم آدمنند، می بُرن، کار سخته،

بیاد کارا رو بکنه، حمام کنه، تمیز کنه، بره، شبها هم یکی دیگه بمونه پیشش،

مشکلی هم پیش بیاد تو نبودی ما رو خبر کنه، هر ساعت شبانه روز که باشه،

ما خودمون رو می رسونیم

سعید: والله چی بگم ، آخه یادتون پارسال دو تا بودند، دعواشون بود، اون می گفت، اون صبح دیر اومده اون می گفت اون شب دیر اومده، واسه همین گفتم یکی بیاد ۲۴ ساعته

حاج بابا: نه این که من در نظر دارم، روزها هم می مونه، آفاق: حاجی!

حاج بابا: اجازه بده خانم، ببین سعید جان، ما یه دختر خوبی سراغ داریم، که یه مادر بیمار داره، به این پول احتیاج داره، به سر پناه هم همینطور، دیروز از من خواسته یه کاری واسش پیدا کنم؛ نگران خرج آسایشگاه مادر شه، پس انداز لازم داره واسه آتیه خودش؛ به فکرم رسید اگه بتونه بیاد اونجا ، تویه حقوقی واسه شبها بهش بدی، خوب تو همون خونه هم بمونه، اتاق خالی که دارین، هم اون پرستار کمتر خسته می شه، هم کمتر غر میزنه

ارسلان: حاج بابا، به قد و هیکل این دختر نگاه نکن، بعید میدونم از پس این کار بر بیاد، اگه می تونست که مادرش رو آسایشگاه نمی برد، بعدم می تونیم یه کار ساده تر واسش پیدا کنیم، می سپریم واسش یه کاری پیدا می کنیم، تو شرکتی چیزی

حاج بابا: کجا بفرستمیش، چشم صد تا نامحرم بهش بیفته، امانته

ارسلان: حاج بابا، بره یه کاری یاد بگیره،

حاج بابا: نه بابا، من دختر مردم رو نمی تونم بفرستم این جور جاها، صد تا چشم نامحرم بهش بیفته

در گیر و دار بحث ارسلا ن و حاج بابا اردلان هم از راه رسید با آقا سعید سلام و علیکی کرد و نشست، خیلی طول نکشید تا بفهمه قضیه چیه
اردلان: حاج بابا، بزارین به فرشید بسپریم، بره دفتر اون، البته نیمه و قته ولی خوب یه ۴۵۰ فکر کنم بهش بده، بعدم مدارک شناساییش بیاد می تونه حقوق مادرش رو هم بگیره

حاج بابا: نه بابا، به ارسلا ن هم گفتم، این دختر امانته، کجا بفرستم بره
اردلان عقب نشست، سعید هم ظاهر ن بی میل بود ولی می دونست حاجی تصمیمش رو گرفته

ایران از جا بلند شد: خوب به سلامتی، میره سرش هم گرم میشه
آفاق نتونست جلوی خودش رو بگیره: ایران جون قرار نبود تا ابد بمونه، ولی خوب شرط مهمون نوازی هم این نیست تو این حال بفرستیمش بره حاجی: خودش اینحا معذبه، پسر جوون داریم، اونجا بره صبح تا شب که سعید نیست راحته، هفته ای چند روز هم که سعید نیست اصلا سعید: خوب حاج آقا از کی می تونه این خانم بیاد تا به پرستار بگم برنامه اش عوض شده،

حاج بابا: امشب رو بمونه، یکم نا خوشه، تا اومد هم یه دو سه شب پرستار بمونه، بالاخره راه و چاه اون خونه رو یاد بگیره، از وضع ساره با خبر شه، ببین از بودنش راضی هستی، بعد پرستاره رو امیدوارش کن، نمی خوام تو با دل نگران بری سفر

سعید: چشم، فردا شب میام دنبالش

حاج بابا: خودمون میاریمش، چند روزه ساره رو ندیدیم، آفاق هم بی قرار شده

سعید: لطف می کنین، پس فعلا با اجازه، دیر وقته برم

حاج بابا: برو به سلامت

با رفتن سعید، ایران هم قصد رفتن کرد: شب همگی بخیر

آفاق زیر لب جوابی داد و حاج بابا بلند

آفاق و پسرا هنوز تو سالن بودند که حاجی قصد رفتن کرد

آفاق: حاجی، این دختر نمی تونه بره کارا ساره رو بکنه، لااقل به این زودی،

بدنش کبوده، بی حاله

حاج بابا: می دونم خانم، ولی هر چی زودتر بره بهتره، نمی خوام خواهرم

حرفی بزنه برنجوندش

آفاق: طفلی امروز حرفها ایران و محدثه و بهار و شنیده، غروب تا حالا هم

چشم براه منه برم پیشش باهام حرف داره، روم نشده برم پیشش

حاج بابا: دیگه بدتر، می دونی که ایران حرفش سر زبونشه، می خوام دختر

مردم نیش و کنایه بشنوه

آفاق: نه، ولی این دختر رو براه نیست

حاج بابا: بزار بره خونه ساره، هم ساره از تنهایی در می اد، هم سعید خیالش

راحت می شه، اونجا آزادتره

اردلان: یعنی آقا سعید محرم تر از ماست؟

حاج بابا: نقل این حرفها نیست بابا، اون بیشتر وقتها خونه نیست، اینجا بالاخره شماها وقت و بی وقت می این خونه، چندروز دیگه بابات میاد، شلوغ پلوغه، بزار بره تو آرامش، کار کنه، احساس نکنه سرباره کسیه

اردلان و ارسلان دیگه بحثی نداشتند بلند شدند شب بخیر گفتند و راه افتادند سمت اتاقاشون، آفاق هم رفت هلنا رو در جریان برنامه حاجی قرار بده هلنا تو سکوت به حرفهای آفاق جون گوش میداد، خودش هم حرف داشت ولی آفاق جون زودتر شروع کرد، از توی اتاق متوجه رفت و امدها و حرف زدنهای شده بود ولی ترجیح داده بود این بار کنجکاوی نکنه، تو این چند روز حرف وقت به حرفهای دیگران گوش داده بود، کنجکاوی کرده بود عایدی واسش نداشت جز ناراحتی حالا آفاق خودش اومده بود بگه اون بیرون چه خبری بوده

آفاق: می دونی عزیزم، خدا به من دو تا بچه بیشتر نداد، یعنی داد، دو تاشون واسم موندند، سه تا شون مرده دنیا اومدنند، چقدر نذر و نیاز کردم تا این دو تا موندند، یه دختر یه پسر، ساره و سلمان

ولی نمیدونم، شنیده بودم نباید به زور از خدا چیزی طلب کرد، شنیده بودم باید راضی بود به رضای خدا ولی جوونیه و خامی، فقط می خواستم خدا بچه هام رو حفظ کنه، بچه سوم که مرده دنیا اومد روزم شب شب بود، خدا می دونه چقدر نذر و نیاز کردم که خدا سلمان رو واسم نگه داشت، بعدم قانع نشدم، ساره رو از خدا طلب کردم

سلمان پدر همین دو تا پسره، ارسلان و اردلان، بچم خیری از زندگی ندید، ۱۰ سال از زندگیش نگذشته بود که زن جوونش پر پر شد، تصادف کرد، بچم

یه شبه پیر شد، کمرش شکست، دو تاپسر کوچک داشت، به خاطر این دوتا خودش رو پا نگه داشت، کارش مربوط به کشف و استخراج معدنه، همش تو کوه و بیابونه، ولی چیزی واسه بچه ها کم نگذاشت، ۱۵ سال خودش رودو تیکه کرده بوده یه پا تهرون یه پا شهرستان، بعد از آب و گل دراومدن بچه ها هم رفته خودش رو گم و گور کرده تو کار، ماه به ماه خونه نمیداد، سه سال بعد از اون خدایا مرز زن گرفت، نمی خواست ما اصرار کردیم، ولی بچم شانس نداشت، دختره روش یه چیز بود باطنش یه چیز، بچه ها رو می چزوند، این دوتا مادر مرده هم خیلی مظلوم بودند دم نمی زدند، تا بالاخره یه روز ساره سر زده رفته بود دم خونه، صدای داد و بیدادش رو شنیده بود، دیگه اینقدر پا پی بچه ها شدید تا فهمیدم چه واسشون می کنه تو نبود سلمان، به هر درد سری بود ردش کردیم رفت، ولی دیگه بعد از اون نه سلمان زیر بار زن گرفتن رفت نه ما جرات کردیم حرف بزنینم، بمیرم، بچه هام پژمرده شده بودند، اردلان شب ادراری گرفته بود، چه کشیدیم تا این دو تا بچه آروم شدند، البته هنوز گاهی اثر اون دوره رو رو بچه ها حس می کنم، جلو ارسال که اصلا نمی شه حرف زن و زندگی زد، بچم از کوره در میره، می گه اصرار کنین از این خونه می ریم، حتی رفت خونه گرفت یه مدتی، ماهم ولش کردیم، با قسم و آیه برش گردوندیم،

این از این پسر ولی بمیرم واسه ساره، اون دیگه بدتر، بچم ۴۰ سال نداره هنوز، زنده اس ولی چه زنده ای، سخته کرد

اشک چشمهایش رو گرفت و ادامه داد، سگته مغزی کرد، بدنش لمس شده، زبانش سنگینه به زور می تونه چند کلمه حرف بزنه ولی نمی زنه، بچه ام افسرده شده، شب و روزم شده دعا که این بچه اگه نمی تونه راه بره، نره، اگه خوب خوب نمی شه نشه، ولی لااقل زبون باز کنه، حرف بزنه، سبک شه، بچه ام داره غمباد می گیره، دکتر میگه افسرده شده، اصلا تلاشی واسه بهبود نمی کنه، فیزیوتراپ می اوردیم خونه واسش ولی انگار نه انگار محل نمیداد، ولش کرد،

یه دختره داره فکرکنم هم سن و سال تو، باباش فرستادش فرانسه پیش عمه اش، سال به سال نمیداد، بچه ام اونم دلش خونه، می اد مامانش رومی بینه، حالش بد می شه، می گه مامانم بخاطر منم که شده تلاشی نکرده، الان ۳ سال بچم رو تخت اسیره

امشب سعید شوهرش اینجا بود، حاجی می خواد توبری اونجا بمونی، شبها حواست به ساره باشه، پرستار داره، می شوره، می سابه، ورزش می ده، تمیز می کنه، شبها فقط دوبار باید سر شب و دم صبح بهش سرزد، حقوق میده بهت، اینجوری تا مدارکت بیاد می تونی درآمد داشته باشی، معذب نباشی، که بخدا اگه به من بود نمی گذا شتم از جلو چشمم جم بخوری تا تکلیف کارت معلوم شه، ولی می دونم که حرفهای ایران رو شنیدی، حاجی نه می تونه نه می خواد که جلوش بایسته، می دونه اینجا بمونی زبونش راحت نمیزاره واسه همین به سعید امشب گفت بیاد، سعیدهم طفلی خودش رو تو کار غرق کرده، صبح تا شب سر کاره، از این هفته هم هفته ای چند روز می ره کرمان، اونجا

به حال خودتی، اگه هم مشکلی بود هر ساعت از شبانه روز تو بود و نبود سعید به ما زنگ می زنی،

پر حرفی کردم سرت رو درد اوردم، فکرات رو بکن اگه را ضی نبا شی، کار به حاجی ندارم، خودم واست یه فکر دیگه ای می کنم، نگرانی به خودت راه نده هلنا نفسی گرفت: ممنون، فکر کنم از اینجا برم بهتره، فقط، فقط میشه حرفی به آقا سعید نزنم، یعنی، راجع به راجع به وضعیت من، راجع به پدرم آفاق: معلومه که نمی گیم، به کسی ربطی نداره، زندگی خودته، وقتی مادرت گفته عقد کردند، یعنی کردند، کسی حق نداره شک کنه، بقیه چیزها هم به کسی ربط نداره

مطمئن بود اگر مسکن ها نبود شب رو نمی تونست اونطور آروم تا صبح بخوابه، با درد خفیفی توی شقیقه اش از جا بلند شد، نگاهی به سر و صورتش توی آینه انداخت، توی صورتش اثری از کبودی نبود ولی هنوز نیمه ای از بدنش دردناک بود، دستی به موهایش کشید، و حجاب کرد، می خواست بره دست و صورت بشوره، می خواست قبل از بیرون رفتن اردلان ببیندش، هنوز نمیدونست دقیقا چه وضعیتی داره، چند تایی امضا داده بود بابت پیگیری دزدی ولی اردلان گفته بود که امیدی نباید ببند

ظاهرن همه بیدار بودند و مشغول صبحانه، سلامی داد و با دعوت آفاق جون رفت سر میز، گرچه قصد دست بردن تو سفره رو نداشت، از سر احترام کنارشون نشست،

آفاق: چرا چیزی نمی خوری؟

هلنا: از اون نون قندی ها که دیشب تو اتاقم گذاشته بودین خوردم، الان سیرم آفاق: نون قندی نشد صبحانه، بی توجه به نگاههای ایران، واسش چایی آورد و بهش اشاره داد که لقمه بگیره

برای منحرف کردن حواس آفاق از صبحانه نخوردن رو کرد به اردلان: خبر جدیدی واسه من ندارین؟

اردلان: یه کارهایی کردم ولی هنوز جوابی نگرفتم، نگران نباش به محض اینکه خبری بشه، در جریان می زارم، البته بهت گفتم، واسه گرفتن دزد پولت امیدوار نباش، اون پدر سوخته ها نقشه هاشون رو سر صبر ریخته بودند، نمی تونیم به این راحتی ببینیم چی به چیه! البته یه راه داره اونم خفت کردن جعفری و پسرشه

ارسلان: اردلان، دوباره شروع کردی

اردلان: سر قضیه دست اونهاست، دزدی هم کار خودشونه، ندیدی چه راحت ۲۵ تا دادن و امضا گرفتند، اون برگه رو خودشون که تنظیم نکرده بودند، مطمئنا وکیلی چیزی واسشون تنظیم کرده بود از این جیب به اون جیب کردند هلنا: نه اونها رو ول کنین، سر قضیه دست اونها نیست، چیزهایی که اونها می دونستند کشفیات خودشون نمی تونه باشه، از خانواده مادرم کسی وسط ماجراست

اردلان: گفتم، ولی کامل نگفتم، اگه بخوای به اصل قضیه بررسی باید همه چیز رو بگی

هلنا: علاقه ای ندارم بر سم به سر قضیه، الانم اگه پولم زنده نمی شه، نشه، مدارکم باشه، یه کاری می کنم، به حساب بانکی مامانم دسترسی پیدا کنم خودش خیلی کمکه

با عذر خواهی کوتاهی بلند شد، و رفت کمی اونطرف تر روی مبلی نشست، هنوز با اردلان حرف داشت

اردلان هم صبحانه رو ول کرد و رفت و بروش نشست: ببین، اگه دزدی، اول و دوم، از طرف فامیل مادریت باشه، دو تا نشون داره، یا اونها خیلی دوست دارن که می خوان برتون گردوندن پیش خودشون، یا دوستون ندارند ولی یه علتی دارند که می خوان برین سمتشون

ارسلان هم از سر میز بلند شد: قطعا خیلی دوستشون ندارند، وگرنه هزار راه بود واسه برگردوندن، اگه سرش محکمتر زمین می خورد که در دم تموم می کرد،

اردلان: خوب اینم هست، خوب شاید مادرش رو دوست دارند، اون رو می خوان، ظاهرن با ایشون مشکل دارند

هلنا: مادرم رو می خوان که در دهن فامیشون بسته شه، دور روز دیگه عیده، همه فامیل جمع می شن، بفهمن ما از اونجا رفتیم واسه داییم خیلی بد می شه اردلان: خوب همینه دیگه، حالا اصلا می ریم خونه داییت، بهش می گیم فهمیدیم چیکار کرده، یکم بترسه

هلنا: من، هرگز بی مادرم پا تو اون خونه نمی زارم،

اردلان: مادرت رو هم می بریم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

هلنا: مامانم برید، از دستتون برید، نمی خواست حتی خبر مرگش رو بهشون بده، گفتم بهتون، به من هم گفته حق ندارم پا بزارم اونجا بعد فوت مادرم هم باید وکیل بگیرم واسه میراثش

ارسلان: یعنی چی، الان مادرت زنده اس، الان تو نیاز داری به ارث مادرت هلنا: نه، مادرم اینطور خواست، وقتی اینو خواست هنوز هوش و حواسش سرجاش بود، این خواسته اش، نگفت علتش چیه ولی اینو خواسته حاج بابا هم به بحث وارد شد: بابا جان آدرس داییت رو بده، بزار برم باهаш مردونه حرف بزنم، بینم حرفش چیه؛ اصلا اون نه یه بزرگ فامیلتون هلنا: داییم خودش بزرگ یه فامیله

حاج بابا: خدا حفظ کنه مادرت رو، خدا شفاهش بده، ولی اگه روزی نباشه که نمی شه تو سفیر و سرگردون باشی، قیم لازم داری، بخوای شوهر کنی پشت لازم داری بی کس و کار تو خونه کی می خوای بری؟ به پشت گرمی کی می خوای بری توی یه فامیل غریبه؟

آفاق: والله بی راه نمی گه، آخه تو بی سر و سامون تو این گرگ بازار می خوای چیکار کنی؟ دو روز گیرم بری خونه ساره، آخرش که چی، جوونی، مگه می تونی یه عمر با چندر غاز حقوق مادرت سر کنی، یه لشکر پشت یه دختر نشسته داماد چه تاجی به سرش بزنه، چه برسه بینن پشت و پناهی نداره

اصلا کدوم مادری واسه یه دختر تنها پا پیش می زاره

ایران: تازه شرایط تو هم که نور علی نوره

حاج بابا: لا الله الى الله، ایران

آفاق روگردوند سمت هلنا: امروز غروب قرار بود بریم خونه ساره، ولی قبلش باید یه سر بریم به فامیلات بزنیم، ببینیم چی می گن، اگه کار اونها بوده، چی می خوان؛

هلنا: من بی مادرم تو اون خونه نمی رم، بخدا مامانم را ضعی نیست، نمیدونین ما چطور از اون خونه بیرون زدیم، مادرم تو اون خونه مریض شد، زیر بار نیش و کنایه های اینهمه سال، سه هفته آخر مادرم، مثل دیونه ها شده بود، شب تا صبح کنار دیوار مچاله می شه، پاهاش رو تو دلش جمع می کرد، با کف دست به پیشونیش می زد، دیگه صبرش لبریز بود، یهو طغیان کرد، گفت باید بریم، یواشکی رفتیم، کارها بازنشستگی زودتر از موعدش رو یواشکی کرد، یه روز یهو زدیم بیرون، اینها مامانم رو دیوانه کردند، مگه سن مامان من سن آلزایمر بود، اختلال حاد روانی از کجا اومد، حالا برم بگم چی؟

حاج بابا: باشه بابا؛ بزار بریم، حرف بزنیم گ*ن*ا*هشون رو پیش پیش نشوریم

اردلان: منم یکم شک دارم، این پسره یکم ه*ر*زه

حاج بابا: یعنی چی؟

اردلان: حس می کنم یه چیزی واسه خودش فکر کرده بوده نشده زده به اذیت

حاج بابا: یعنی چی؟

اردلان: همون مزاحمتها که هلنا گفت، بعدم ندیدین اونروز می گفت هلنا میخواست بند پسرش شه، معلومه دیگه بی محلی دیدن، شاید خواستن تلافی کنن

ارسلان: تا این حد یعنی؟ پسر دیونه اس، یعنی باباش هم مغز نخودی داره هلنا: بعد از تلفن مامانم به پدرش تهدید کرد تلافی می کنه ولی آخه بعد چند ماه، تازه ما که ازش شکایت نکردیم، یه تلفن به باباش بود بعدم تموم شد از صبح سر صبحانه، که همه یه ریز سعی داشتند راضیش کنند که این دزدی ها بعید کار فامیلاش باشه و احتمالا کار جعفری و پسرشه تا دم غروب که بالاخره لباس پوشیدند که راهی خونه دایی بشن، فقط خودخوری کرده بود، فقط خاطرات این همه سال رو ورق زده بود،

محض رضای خدا یه نقطه روشن تو اون خاطرات نبود که دلش رو به برگشتن راضی کنه، یه نفر نبود که بتونه دلش رو بهش خوش کنه، نه این که نبودند کسانی بودند که بهش اذیت نکرده باشند ولی هیچ کدوم دنبال درد سر نبودند، کی دلش قهر و غضب مثلا بزرگ فامیل رو می خواست،

شاید اگر پسر خاله عالم خدا بیامرز ایران می بود، اون می تونسست دلگرمی کوچکی واسش باشه چون خرده برده ای با دایی عبدالله نداشت نه خودش نه پدرش، ولی بقیه قوم و قبیله از این بخارها نداشتند.

آفاق و حاجی حاضر بودند، اردلان هم رسیده بود ولی ارسلان معطلشون کرده بود، خیلی دلش می خواست رای همه رو بزنه و بگه نمی ام ولی دیگه صبحی هر چی در توان داشت گفته بود بی نتیجه.

بارسیدن ارسلان، همه بلند شدند، بهار هم همراه ارسلان اومده بود، بهار دختر اروم و خوبی بود ولی هلنا خوب درک می کرد این حضور وقت و بی وقت رو، میدونست اومده که آگه بشه با سلام و صلوات بدرقه اش کنه از این خونه بره، بالاخره عمه ایران گفتنی ها رو بهش گفته بود.

دم خونه دایی که رسیدند، حاجی و آفاق پیاده شدند، اردلان هم، ولی ارسلان تو ماشینش موند، بهار هم از ماشین اردلان اومد پیش ارسلان

آفاق: پس مگه شما دوتا نمی این؟

ارسلان: نه، یه لشگر ادم راه بیفتند که چی؟ ما اومدیم آگه مشکلی پیش اومد باشیم

اردلان: بیا بریم عزیز، تیم پزشکی و پشتیبانی اینجا می موند

آفاق: از دست شماها، از کار و زندگی افتادین بیاین پشت در؟

اردلان دست گذاشت پشت آفاق جون: بریم حرص نخور، این عملیات

حساسه یه وقت لازم باشه حضورشون

با زدن زنگ آفاق نگاهی به رنگ و روی پریده هلنا انداخت: چته عزیزم،

نترس، ما که تنهات نمی زاریم

هلنا: بی حرف فقط نگاه کرد

اردلان: این خونه ام ارث مادرته؟

هلنا: آره، خونه مال آقا جان بوده

اردلان: خودم واست پی قضیه رومی گیرم، ایشالا مادرت ۱۲۰ سال عمر کنه، واسه چی باید بعد از نبودش ارشش روبگیری، الان بگیر که اون بنده خدا هست، که نیاز داری که مجبور نشی بری تو خونه یکی مثل جعفری هلنا: مامانم نخواسته

حاج بابا: اردلان بریم تو، الان وقت این حرفها نیست خیلی طول کشید تا زندایی آیفن روجواب بده، به محض شنیدن صدای هلنا اول گوشی رو گذاشت، ولی بعد از چند ثانیه در باز شد. با باز شدن در با فشار آفاق پا گذاشت تو حیاط، یاد روز آخر افتاد که چطور ترسون لرزون سر ظهر با مادرش بیرون زده بودند

کسی به استقبالشون نیومد، ولی خودش راه رو بلد بود دعوتشون کرد به سالن پذیرایی، به همه تعارف کرد که بشینند ولی خودش دم ورودی سالن ایستاده بود، نگاهی به اطراف انداخت هیچ چیز تغییر نکرده بود، مبلهای کله شیری شاهانه خان دایی سر جاشون بودند، پرده های مخمل ل*ج*نی که همیشه از شون بیزار بود مثل همیشه سر تا سری کشیده شده بودند و جلوی منظره حیاط روسد کرده بودند، انگار این خونه قرار بو تا ابد همونطور بمونه، با صدای آفاق از افکارش بیرون اومد: چرا نمی شینی مادر؟

ولی به جای هلنا کس دیگه جواب داد، کمی خشن، کمی بی مهر، مثل همیشه: چون خودش میدونه حق نداره اینجا رو نجس نکنه، با وحشت چرخید سمت دیگه سالن، سمت ورودی کنار اتاق دایی، خودش بود، اونم تغییری نکرده بود مثل این خونه، نه خودش نه رفتارش

حاجی از جا بلند شد و سلامی داد آفاق و اردلان هم، ولی هلنا هر چی کرد نتونست لب از لب باز کنه فقط زل زده بود به دایی عبدالله

عبدالله: بفرمایین بشینین

حاجی: باید ببخشید که ما سر زده اومدیم

عبدالله: خواهش می کنم

حاج بابا: غرض از مزاحمت، ما اومدیم راجع به این دخترمون و مادرش با شما حرف بزنیم

عبدالله: چه حرفی، این دوتا رفتند، خوب کردند، دیگه حرفی نداریم

حاج بابا: بله، رفتند، ولی خوب کاری به چون و چرا و علتش ندارم، حالا ما این دختر رو آوردیم، با شما حرف بزنیم

عبدالله نگاهی به اردلان انداخت: اومدین امر خیر؟

حاج بابا: نه برادر من، راستش خواهر شما به هر دلیل دست دخترش رو گرفته از این خونه رفته، ولی بنده خدا حال خوشی نداره، این دخترم سرگردون شده، با صاحبخونه مشکل پیدا کرده، ما راضیش کردیم بیاد اینجا، بالاخره شما بزرگشونین

عبدالله: چیه، برگشتی اینجا بگی غلط کردین؟ آره، کردین، ولی تموم شد رو رفت، من این دندون کرم خورده رو کندم انداختم دور، به اون مادرتم بگو،

دیگه مرده فرضش کردیم، به همه فامیل گفتم مرده، خلاص

حاج بابا: اجازه بده برادر من،

عبدالله: نه شما اجازه بده، بابت ندونم کاری اون گیس بردیه ۲۳ سال آژگار از زمین و زمون حرف شنیدیم، همگی، مادرم دق کرد، پدرم داغون شد، من سرافکنده شدم، حالا تازه از دستشون راحت شدیم، اومه که چی؟

حاج بابا: اشتباه مال جوونهاست، ما که نباید پشتشون رو خالی کنیم، می دونین صاحبخونه تونبود خواهرت اومه بالا سر دخترش، اومه دزدی تو خونش، می دونی بیرونش کرده، پولش رو برده

عبدالله: برده که برده، خورده که خورده

حاج بابا: خواهرت تو آسایشگاه بستری شده مرد

عبدالله: حرف اخر رو بزنین، پول می خوای؟

حاج بابا: ما واسه پول اینجا نیاوردیمش، این دختر پشت لازم داره پناه لازم داره

عبدالله: شما که دنبالش راه افتادین، می دونین کیه؟ چیه؟ نوم نشون پدری نداره، بی پدره می فهمین؟ یه عمر نگهش داشتم بسه،

هلنا: خودتم می دونی دروغه، شما حق نداری به مامانم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دستهای سنگین عبدالله یه ور صورتش رو سوزند

اردلان سریع خودش رو رسوند بهشون، و دست عبدالله رو گرفت: بسه آقا عبدالله با تنه ای اردلان رو عقب روند و خودشوم از هلنا دور شد: تو خونه من دهن کثیفت رو ببند، اگه توی بی پدر نبودی صد باره مادرت رو شوهر داده بودم، آب هم از آب تگون نمی خورد، تو خودت مادرت رو بدبخت کردی

حاج بابا تویه قدمی عبدالله ایستاد: واقعا انتظار این رفتار و کردار رو نداشتم، این دختر نخواست اینجا پا بزاره، به اصرار من اینجاست، حالا هم موندن جایز نیست،

اردلان: حاج بابا اجازه بدین، یه حرف دیگه مونده، بعدم رو کرد به عبدالله: خواهر شما، از دخترش خواسته در زمان حیاتش اقدامی واسه میراثش نکنه، ولی با این شرایط موجود، هزینه آسایشگاه و هزینه زندگی دخترش، فکر کنم شرایط عوض شده، فردا ما برای ارث ایشون اقدامات لازم روانجام می دیم، شما هم اگر برگه انحصار وراثت رو آماده دارین دم دستتون باشه تا کارها زودتر انجام بشه، مال خواهرتون از اموالتون زودتر بیرون بره که نجاستش شما رو اذیت نکنه

عبدالله خنده بلندی کرد: پس اینه، آخرش اینجا بود، خوب از اول می گفتین، صغری کبری چیدن نداشت بعدم قدمی رفت سمت هلنا: برو به اون عارفه پیغام بده، سلام نرسون فقط پیغام بده، بگو آقا جان را ضی نبود یه پایا سی از حاصل عمرش برسه دست اون وتو، واسه همین در زمان حیاتش همه اموالش رو، همه رو، ریز و درشت، کرد به اسم من، سهم عالم رو هم که بعد از فوتش داد به اون شوهر و پسر دیلاقش، پس چی شد؟ هیچ چیز، هیچ چیز وجود نداره که واسش کیسه دوختین، خواستی فردا صبح بیا شرکت یاسر همه مدارک اونجاست

همه خشکشون زده بود، انتظار این یه قلم رونداشتند

هلنا: دروغه

عبدالله: پس خودت نیا، یه وکیل بیار که خوب همه اسناد رو کارشناسی کنه،
اردلان: می رسم خدمتتون، آدرس رو بفرمایین

عبدالله: یاسر، یاسر، بیا پسر، کارت شرکت رو بده به جناب وکیل
یاسر انگاری پشت در اتاق گوش ایستاده بود، سریع اومد بیرون: کارت پیشم
نیست آقاجون، الان واسشون می نویسم

عبدالله: سریع تر، عجله دارن، می خوان برن، عمه ات چشم براهه ارشه بعدم
زد به خنده

هلنا دیگه نایستاد سریع از در زد بیرون دلش می خواست بدوه، بره گم گور شه
ولی کو توان هنوز تو شوک بود تو شوک، به محض پا گذاشتن تو کوچه کسی
از پشت میچ دستش رو گرفت

اول فکر کرد اردلان ولی با سر بردگردوندن یاسین رودید، سریع دستش رو
بیرون کشید و یه دو قدم عقب رفت

یاسین: خوبی؟

هلنا فقط نگاه کرد

یاسین: عمه خوبه؟ کجاست؟ چرا نیاوردیش خیلی دنبالتون گشتم

یاسین: چرا بی خبر رفتین؟ بابام دیونه شد

هلنا: بابات خوشحال شد

یاسین: اینطور نیست، الان کجا داری می ری؟

یاسین: صبر کن برم ماشین رو بیارم بیرون

هلنا: واسه چی؟

یاسین: لازم نیست بری خونه آدمهای غریبه، خودم می برمت خونه خودم

هلنا: واسه چی؟ اصلا مگه خونه داری، دایی چی
صدای اردلان که ظاهرن زودتر از حاج بابا و آفاق جون که داشتند آسه آسه راه
می اومدند حرفش رو قطع کرد: لازم نیست حاتم بخشی کنین، بفرمایین تو،
پدرتون بذل و بخشش هاشون رو کردند

یاسین: من با تو حرف ندارم دارم با دختر عمه ام حرف می زنم
بعدم رو کرد به هلنا: بمون تا ماشین رودر بیارم
اردلان: بنزین مصرف نکن هوا آلوده می شه، هلنا رو خودمون می بریم
یاسین: تو غلط می کنی، تو اصلا کی هستی؟
اردلان: وکیلشم

یاسین: شما همه موکلهاتون رو خونه می برین؟
اردلان: من نه ولی عزیز و آقا جونم بله، هرکسی نیاز به حمایت داشته باشه
کمک می کنن، مثل بعضی ها نیستند که به پوست و گوشت خود شون هم
رحم ندارن

حاج بابا: اردلان، چیه بابا، این آقا کیه؟
یاسین: من پسر دایی هلن هستم، خودم واسش یه جا دارم، نیاز نیست بیاد
خونه شما

حاج بابا: فکر نکنم پدرت خوشش بیاد
یاسین: من به بابام کار ندارم، می برم خونه خودم، بعدم عمه ام رو میبرم

حاج بابا: نه پسرم، این دختر امانته، خودمون می بریمش، شمام اگه می تونی بابات رو راضی کن، ارث عمه ات رو بده، این بنده خدا ها لا اقل نگرانی مالی نداشته باشند

یاسین: ارثی در کار نیست حاجی، آقا جانم همه رو کرده به اسم بابام، گفت که بهتون

حاج بابا: باشه بابا جان، تو هم که گوش وایساده بودی حتما شنیدی، ما خودمون هواش روداریم برو بزار ماهم بریم یاسین: نه هلن رو خودم می برم

ارسلان: شنیدی چی گفتند، دختر عمه ات الان امانته دست ما یاسین نگاهی به اردلان و ارسلان انداخت: بیاد تو خونه ای که دو تا مرد جوون هست؟ مطمئنین امانت داری می تونین بکنین

حاج بابا: شما نگران نباش بابا، می فرستمش خونه دخترم، هم امن هم راحت یاسین: آره هلن، می خوای بری باهاشون، بین من می برمت خونه خودم، بعدم عمه رو می بریم، راحتین دیگه، به بابام هم حرفی نمی زنیم

هلنا: مامانم شرایطی نداره که تو خونه بمونه، مراقبت می خواد، آسایشگاه یاسین: آدرسش رو بده، من خودم عمه رو می ارم هلنا: مامانم نمی خواد شماها رو ببینه

یاسین: باشه اصلا تو نیا، آدرس مامانت رو بده، بزار بهش سر بزnm هلنا: نه، اون رو ولش کنین، دست از سرش بردارین

یا سین یهویی از کوره در رفت: برو به درک، برو آواره این ور اونور شو، لیاقتت همین آدمهایی اند که دورت رو گرفتند، یکی مثل ج.. حرفش رو خورد، بهم می رسیدم، بعدم رفت توی خونه و در رو بهم زد

یه جورایی همه تو بهت بودند که هلنا راه کج کرد سمت خروجی کوچه،

آفاق صداش زد: کجا می ری؟

ولی جوابی نیومد، آفاق خواست دنبالش بره که هلنا شروع کردن به دویدن، آفاق بهت زده برگشت رو به بقیه، ارسلان زودتر از بقیه خودش رو جمع و جور کرد، هنوز هلنا سر کوچه نرسیده بود که ارسلان شروع کرد به دویدن نمی دونست کجا میره، فقط می خواست بره، بره ناکجاآباد،

دیگه کاری نداشت، دیگه کاری از دستش بر نمی اومد، دیگه آخرش بود، نه راه به جایی داشت نه امیدی، دیگه تهش بود، ته تهش

بی پول بی آتیه بی کس کار

رسید به خیابون، شلوغ بود، باید می ایستاد، البته قاعدتا ولی انگار مغزش فرمان نمی داد، دلش گفت برو و رفت،

صدای بوق ممتدی تو سرش سرسام کرد ولی ادامه داد، صدای فحش، صدای داد، چیزی مثل پنجه که رو شکمش قفل شد، فکر کرد مردن این ریختی باید باشه، یه شلوغی یه ضربه، یه کم درد بعدم خلاص، خاموشی و خاموشی ضربه رو احساس کرد، شاید همون ضربه خلاص بود،

دلش خواست واسه آخرین بار این دنیای کثیف رو از نظر بگذرونه که یادش نره باهاش چیکار کرده، که دلش واسش تنگ نشه، ولی هر چی پلک می زد فقط تاریکی بود، مردمک چشمهاش جفت نمی شد،

توگوشهاش سوت می کشید حس کشیده شدن داشت، سرش جای نرمی بند شده بود انگاری، ولی یهو ی چیزیه شبیه سقوط، دردی توزانوهاش حس کرد صدای آشنایی شنید: بفرمایین، چیزی نیست، آقا من شرمندم، حق باشماست، بله جناب بفرمایین

صدای اردلان بود، یهو یی چشمهاش روباز کرد، کمی طول کشید تا از دوبینی در بیاد، ولی صحنه جلوی چشمش خیلی چشم نواز نبود، یه جفت ابروی تو هم کشیده شد با چشمهایی که غضب آلود بودنش پر واضح بود، جایی کنارجدول روزمین ولوشده بود، مسما باید می ایستاد تا ارسلا تم از جاش کنده بشه، تواین فکر بود که ارسلا ن مثل بلد رز ز د زیرش، رو به بالا ه ل ش داد، تلو تلو خورون ایستاد، رو کرد به خیابون، می دونست فرصت تجزیه تحلیل اتفاق افتاده نیست چون اردلان هم الان تو ۳۰ سانتیش ایستاده بود،

حالا دوتا بردار خیلی شبیه بودند، گرچه تو حالات عادی اردلان لبخند به لب داشت و ارسلا ن جدیت ولی حالا دو تایی شده بودند سیب از وسط قاچ خورده، با کم شدن فاصله اردلان، احساس خطر کرد، خواست قدمی عقب برداره که ارسلا ن از پشت دو تا سر شونه اش رو گرفت و نگه اش داشت

اردلان: داشتی چه غلطی می کردی؟ اصلا فهمیدی؟

سر به زیر جوابی نداشت،

اردلان: به خدا حقتّه طوری بزنم که اون طرف صورتت هم قرینه این یکی بشه
با این حرف اردلان ناخوداگاه دست برد سمت گونه دردناکش، انگار تازه
دردش رو حس می کرد

ارسلان: ول کن اردلان، یه نادونی کرد، برو تا کسی نرسیده سراغشون
سوارشون کن ببر خونه، بگو حالش خوب نبود، ارسلان باهاش قدم می زنه
می اردش خونه
اردلان: آخه!

ارسلان: آخه نداره، حالا دلشون هزار راه می ره، بفهمن هم که دیگه بدتر،
اردلان انگشت سبابه رو تقریبا کرد تو چشمش: هر وقت خواستی چنین
حماقتی کنی، پیش من بکن که خودم هلت بدم،
حرفی نداشت واسه گفتن، فقط سر به زیر انداخت
اردلان: پس زودی بیاین وگرنه آفاق جون دلش هزار راه می ره،

ارسلان: باشه، برو تا سر نرسیدند، راه افتادی یه تک بزن تا ما بیایم تو کوچه
بی هیچ حرفی ۱۰ دقیقه ای بود که ایستاده بودند، کمی سرد بود ولی جرات
حرف زدن نداشت، چی می گفت، مثلا سرده؟ کسی که قصد داشت شب
سر تو سردی گور بزاره قاعدتا الان خیلی حق حرف زدن نداشت
با صدای زنگ گوشی ارسلان سر بلند کرد، ارسلان با اشاره سر ازش خواست
که راه بیفتند، بی حرف جلوتر از ارسلان برگشت تو کوچه، هنوز چند قدمی
جلوتر نرفته بود که ایستاد، یاسین رو دید که گوشی بدست به ماشینش تکیه
زده و چشم دوخته به ماشین ارسلان

برگشت: فکر کنم منتظر ما وایساده

ارسلان: وایساده باشه، برو

هلنا: آخه

ارسلان: آخه نداره، زود باش دیر شده

ترجیح داد پشت سر ارسلان راه بیفته، واسه امشب دیگه ظرفیتش تکمیل بود،
بی هیچ حرفی تو اخم و تخم یاسین بدون هیچ اصطکاکی سوار ماشین
ارسلان شد و راه افتادند

تو حال و هوای خودش بود که با صدای ارسلان رشته افکارش پاره شد: پسر
داییت انگار پشت سرمونه،

سربرگردوند عقب ولی چیزی ندید: نمی بینمش

ارسلان: من می بینمش از در خونه دنبالمون، بزار بیاد، ظاهر نگرانته

هلنا: آره، حتما

دیگه تو مسیر حرفی زده نشد تا رسیدند خونه، هنوز تو کوچه نیپیچیده بود که
هلنا سر برگردوند ببینه یا سین هست یا نه، نگران بود که بخواد دم خونه مردم
سر و صدا به پا کنه

ارسلان: نیستش یه چند تا خیابون پایینتر ول کرد رفت

هلنا: نگران بودم بخواد خونه رو یاد بگیره، آبروریزی راه بندازه

ارسلان: نگران این چیزها نباش، راجع به اشتباه امشب تصمیم ندارم حرفی به
عزیز جون بزنم، ولی از قبل خواب خوب به اشتباهت فکر کن

هلنا برگشت: من، بخدا، من فقط خسته ام، دیگه مغزم کار نمی کنه، اصلا
نمی دونم فردا چی می شه، ۱۰ روز دیگه اول برج، مادرم چی میشه؟ زندگیم

ارسلان: با حماقت هیچی حل نمی شه، با نبودندت مشکل مادرت حل می شه؟

هلنا: من نباشم خانواده اش قبولش می کنن
با باز شدن در ورودی ساختمان صحبتشون قطع شد
آفاق: چی می گین شما دوتا؟ بیاین تو سرما می خورین
هلنا زودتر رفت سمت آفاق

ارسلان: هیچی عزیز، اومدیم شما برو تو
تو دهنه در رخ به رخ آفاق شد: سلام
آفاق: سلام، بینمت

هلنا سرش رو بیشتر پایین انداخت
آفاق: خدا هدایتش کنه، بین صورتت رو چیکا رکرده
بدون اینکه صبر کنه سلامی به کسایی که تو سالن بودند داد و سریع رفت تو
اتاقش

شال از سرش کشید و ولو شد روتخت دلش راستی راستی خواب می
خوابه ست، یه خواب عمیق، لا اقل چند ساعت به بدبختی که پیش رو شه فکر
نکنه، ندونه پولی که روش حساب کرده، پولی که قرار بود آینده اش رو عوض
کنه، تامین کنه دیگه نیست

ولی تقه ای که به در خورد باعث شد از جا بپره
آفاق اومد تو: مادر حجاب بگیر حاجی و اردلان کارت دارن

قرار شد اردلان فرداسری به دفتر یاسر بزنه، بره ببینه آیا اون اسناد وجاهت قانونی دارند یا نه،

ولی یه چیزی ته دلش می گفت دایی عبدالله هیچوقت رو هوا حرف نمی زنه، محاله دروغی به این بزرگی گفته باشه، به اردلان هم گفته بود و قتش رو تلف نکنه، ولی اون مُصر بود این کار رو انجام بده.

چیزی که الان کمی داشت قلقلکش می داد حرفهای آخر اردلان بود، گفته بوداگه از این طریق به در بسته خوردند، قصد داره دنبال پدرش بگرده، هم پدرش و هم خونواده اش،

چیزی که تو این سالها کم فکرش رو مشغول نکرده بود، می دونست پدرش از وجودش بی خبر بوده، امید داشت که اگه متوجه حضورش بشه بخواد ببرش پیش خودش، شاید اصلا مادرش هم خوب می شد

تو این ناامیدی مطلق این روزنه شاید کمی می تونست نوری تو دلش بتابونه، کلی حالش با این حرفها فرق کرده بود، سر شب فقط به خواب مرگ فکر کرده بود ولی حالا لااقل می تونست با این دلخوش کنک کوچک سر رو بالش ببره هرچند ته دلش امیدش پر رنگ نبود، می دونست که مامانش زمانی خیلی پیگیر بوده ولی بی نتیجه،

ولی خوب اردلان گفته بود می تونه از طریق بعضی سازمانهای بین المللی که مخصوص این کار هستند و یه حلقه اتصالی به هلال احمر ایران هم دارند کارهایی از پیش برد.

تیکه بهترش این بود که قرار شده بود فعلا همین جا بمونه، یعنی نره خونه ساره،

همین جا زیر گوش آفاق جون، خیلی خوب بود، هر چند می دونست این عمه ایران بد جور کلید کرده، می دونست دخترش محدثه گیر نجس و پاکیه، می دونست شاید بهار تحت تاثیر حرفهای اونها قرار بگیره،

روز دهمی بود که اینجا می گذروند، ۷ روز از اون روز و شب کذایی گذشته بود، تو این ۷ روز سعی کرده بود تو ساعتی که همه تو خونه هستند به قولی آفتابی نشه،

صبحها بعد از رفتن حاجی و پسرا می رفت بیرون، ظهرها زود تر از همه نهار می خورد و بر میگشت تو اتاق، شبها هم همینطور، اصرار و ابرام های آفاق جون و حاج بابا هم اثر نداشت، اینطوری احساس بهتری داشت،

ارسلان لپ تاپی بهش داده بود، تفریحش گوش کردن به اهنگهای تو لپ تاپ بود و چرخیدن بی هدف تو فایلها و فولدر ها بود.

یه روز در میون هم به مادرش سر می زد تا به خیال خودش دلنگیش بر طرف بشه ولی هر بار که بر می گشت به قول آفاق بی حوصله تر و اخمو تر بود.

کم و بیش همه در تکاپوی عروسی اردلان بودند ظاهراً ۳ هفته ای مونده بود، هر شب اومدنشون با بهار رو متوجه می شد، صداهاشون رو میشنید، چیزهایی که خریده بودند رو می آوردند نشون آفاق جون بدند، صدای خندهای محدثه رو می شنید، بوی اسفند رو، صدا قربون صدقه های عمه ایران

از شب قبل تو صحبتهای آفاق و ایران متوجه شده بود که پدر ارسلان و اردلان داره بر می گرده تا عروسی رو اینجا باشه، خوشحالی تو صدای آفاق جون از

پشت در بسته اتاق هم نمود می کرد. حتی دیشب صدای خنده بلند حاج بابا رو هم شنیده بود.

ایران و محدثه تو ۷ روز گذشته به پر و پاش نییچیده بودند فقط تنها چیز آزار دهنده نگاههای خیره خیره نفیسه دختر بزرگ ایران بود که فقط به روز پیش از ظهر بهشون سر زده بود، ظاهرن ۶ یا ۷ ماهه باردار بود و از وقتی رسید تا موقع رفتن به ریز عمه ایران داشت تو حلقش میوه می ریخت اونم تمام مدت رو تقریب زوم کرده بودرو هلنا، سنوالی نپرسید ولی معلوم بود که اطلاعات کافی داره، نیازی به تکمیل نمی بینه، انگاری گل این ۳ نفر جدای اهل این خونه سرشته شده بود.

نگاهی به ساعت انداخت، نیم ساعتی میشد که خونه اروم گرفته بود، هنوز آفاق سری بهش نزده بود.

از اتاق بیرون رفت سرکی به سالن کشید ولی کسی نبود رفت تو آشپزخونه، روز میز کوچک اون وسط بساط صبحانه اش چیده شده بود، نگاهی به کتری انداخت، هنوز رو گاز بود، تعجب کرد که چطور آفاق جون بی خبر توخونه تنهاش گذاشته و رفته.

مشغول صبحانه بود که صدای در ورودی اومدبه هوای آفاق جون از جا بلندشد رفت تو سالن ولی دیدن به مرد جوون تو دهنه در ورودی باعث شد سر جا خشکش بزنه،

هول کرده بود، اصلاً یادش نمی‌اومد چه سر رو ریختی داره، فقط مطمئن بود
رو سری سرش نیست، چون دسته‌های بلندش رو که تا زانوهایش آویزون بود
رو راحت می‌تونست ببینه

یه جورایی تو دهنه در آشپزخونه خشکش زده بود، مرد جوون هم اولش با دیدن
هلنا سرش رو پایین انداخت اما بعد چند ثانیه سر بلند کرد
هلنا سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه، مسلماً سلیمان نمی‌تونست اینقدر
خوب مونده باشه که از پسرهای هم جوون تر به نظر برسه: سلام، آفاق جون
نیست، با کی کار دارین؟

...: سلام، بله تو حیاط هستند

هلنا بی‌هیچ حرف دیگه ای رفت تو آشپزخونه، بدجور هل کرده بود
سعی کرد روسریش رو سر بکشه که با ایستادن مرد جوون تو دهنه در
آشپزخونه، بدتر از دستش افتاد رو زمین
خواست دولا شه رو زمین که با تک سرفه ای سرش رو بالا گرفت
...: سلام امین خان، چطوری؟

مرد جوون یهوویی برگشت عقب: سلام، پسر دایی، کی برگشتین؟ مشتاق
دیدار آقا سلیمان

سلیمان: شما کی برگشتین؟

امین: همین الان

سلیمان: فکر کنم محدثه دلش واست یه ذره شده، چه بی‌خبر

امین: گفتم غافلگیرش کنم این بار

سلمان: پس چرا پایینی؟ محدثه بالا است

امین نه خیلی ولی یه ریزه رو دیگه دستپاچه شده بود: بله، فکر کردم محدثه پایینه

سلمان نگاهی به هلنا که همونجور پشت به میز آشپزخونه خشکش زده بود انداخت و سرگردوند رو به امین بادست زد سر شونه اش و به سمت بیرون هدایتش کرد: چشمهات یکم ضعیف شده امین جون، از اونجایی که محدثه تا چهار سالگی رو پاهای من بزرگ شده و من یادمه محدثه چشمهات رنگی نبود، دفعه آخری هم یه ۳ ماه پیش بود، قدش ۱۶۰ بیشتر به نظر نمی رسید، برو بالا که چشم به راهته، صدای امین رو نشنید، ولی خنده ای کوتاهی از سلمان تو گوشش نشست،

هنوز رو سری رو سر نکرده بود، حالا کمی ترس هم اضافه شده بود، اگه این شوهر محدثه بودو قرار بودتو این خونه بمونه، بعید نبود عمه ایران رو حساب پند و اندرزهایی که به بهار می داد رفتارش بخاطر حضور دامادش چند پله بدتر هم بشه،

به روسریش چنگ زدو سر کشید، خواست از در آشپزخونه بره بیرون که سلمان راهش رو سد کرد: کجا دخترم، مگه نیومدی صبحانه بخوری؟

هلنا: نه، برم پیش آفاق جون

سلمان: بشین، آفاق خیلی ناراحته که سر میز غذا نمیای، بشین، داره درختاش رو آب میده، میاد، تا تویه چایی بخوری، یکی هم واسه من بریزی میاد
هلنا گره روسریش رو سفت کردو نشست

سلمان نگاهی به دختر معذب روبروش کرد و خودش رفت سمت کتری

با صدای برخورد استکان با میز به خودش اومد، تازه یادش اومد سلام نکرده:

سلام

سلمان زد زیر خنده: می زاشتی فردا صبح دختر

هلنا کمی خودش رو جمع و جور کرد: ببخشید، هول کرده بودم، فکر نمی

کردم این ساعت کسی تو خونه باشه

سلمان: عیبی نداره، علیک سلام، من سلمان هستم، پدر دو تا شازده ای که

تو اینخونه وول می خورن

هلنا: خوشبختم، حدس می زدم، اخه گفته بودند که قراره بیاین، پسرا هم

خیلی شبیه شما هستند

سلمان: دیشب دیر وقت بود اومدم، شمام که شنیدیم تواتاق بست نشستی

هلنا: اینجوری هم خودم راحتم، هم مزاحم بقیه نیستم

سلمان: ازامروزدیگه نبینم تواتاق بمونی، من مثل حاجی و آفاق نیستم، میام

بزور میارمت بیرون

هلنا: ولی من واقعا دوست دارم تواتاق باشم

سلمان: واسه چی؟ بمونی تواتاق چیزی عوض می شه

هلنا: خواهش می کنم، ببین من با کسی مشکلی ندارم، ولی خوب می دونم

بیرون بودنم باعث آزار عمه ایران می شه

سلمان: عمه ایران بهت گیر داده؟

هلنا: نه نه، فکر کنم با بودن من زیاد راحت نیستن

سلمان: عمه بیکار با شه به زمین و زمون گیر می ده ولی نترس، از امروز داماد شاخ و شمشادش اومده ، وقت نداره گیر بده

هلنا: نه من نگفتم گیرمیده، خوب راحت نیست باهام، با شرایطم

با حضور آفاق بحث ناتموم موند: سلام ، خانم، ظهرت بخیر

هلنا: سلام

آفاق: با شازه پسر من آشنا شدی؟

سلمان: من خودم باهاش آشنا شدم، بهش هم گفتم دیگه حق نداره تو اتاق

بمونه، وگرنه می رم کشون کشون می ارمش بیرون

آفاق: اذیتش نکن، بزار راحت باشه، بخصوص از امروز امینم اینجاست،

دوست ندارم ایران بهونه کنه سر به سرش بزاره

سلمان: عمه ایران خودش اینجا مهمونه، حقی نیست که به مهمون شما سر به

سر بزاره

آفاق: مادر تو که حاج بابات رو می شناسی، رو ایران حساس

سلمان بلند شد: باشه تسلیم، من برم یه چند تا کار سر و سامون بدم ولی

دوست دارم سر میز شام، این دخترمون هم باشه،

آفاق: برو به کارت برس ، حالا کو تا شب، شبم یکم زودتر بیا ما یکم بینیمت

سلمان: زود نمی تونم پیام، باید یه چند ساعتی برم پیش ساره

آفاق آهی کشید: برو، سعیدم که کرمانه

سلمان: می خوای پیام با هم بریم؟

آفاق: نه مادر ، امشب این پسر اینجاست، باشم یه تدارکی بینم

سلمان نفسی بیرون داد: باشه

با رفتن سلمان آفاق رو کرد به هلنا: به خدا شرمنده ام، می دونم داری اذیت

می شی

هلنا: نه، من اذیت نمی شم، راحتم تو اتاق، شمام تو رو خدا اینقدر معذب

نباشین، شما وظیفه ای ندارین، دعا کنین مدارکم زودتر بیاد، بتونم جایی رو

بگیرم

آفاق: آخه مگه حقوق مادرت چقدره؟ هم اجاره بدی، هم خرج زندگی، مگه

شوخیه

هلنا: خونه نمی گیرم، اتاق می گیرم

آفاق اخمی تو هم کشید و بلند شد: دیگه چی؟ کجا بری اتاق بگیری؟

هلنا: الان شنیدم خیلی باب شده، چند نفری با هم خونه می گیرن

آفاق: بله خیلی چیزها باب شده، بری با یکی دیگه خونه بگیری، ندونی کیه

ندونی چیه! یه روز باباش بیاد، یه روز داداشش، یه روز یه نره غول دیگه، عقلت

کجاست، حالا تو بخوای مگه ما می زاریم

هلنا بغ کرده بلند شد: خوب می گین چیکار کنم، مگه یه روز دو روزه، چند

روز اینجا بمونم؟

آفاق سرش رو کشید تو دلش: مگه من نگفتم غصه نخور، گریه می کنی چرا؟

هلنا سر بلند کرد: آخرش چی میشه؟ چرا هر طرف می رم در بسته، اخه این

دنیا ی کوفتی چیه، چرا همیشه همه بلاها پشت سر هم واسه آدم ردیف می

شه، بعضی ها آب تو دلشون تکون نمی خوره، بعضی ها هر روز سر بلند می

کنن، یه بلای جدید نازل می شه، آخه این خداکجاست، این خدا که می گین همیشه هست، حاضره، ناظره، پس چرا کاری نمیکنه، چرا اینقدر بی عدالتی آفاق انگشت رو لبهای هلنا برد: کفر نگو عزیزم، هر چیز یه حکمتی داره، اگه ما حکمتش رو نمی دونیم که نمی تونیم به پای بی عدالتی بزاریم، صبر داشته باش، بالاخره در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه، تو مشکلاتت رو پیش خدا ببر، بین چه آرامشی بهت می ده، تو همه این نا ارومی ها آنچنان آرومت می کنه که باورت نمی شه

آفاق برش گردوند سمت صندلی: بشین اینقدر هم ناامید نباش هنوز خودش برگشته بود رو صندلی که محدثه سرآسیمه او مد تو آشپزخونه: سلام،

شروع کرد سرک کشیدن، کنار ظرفشویی و رو کابینت ها آفاق: دنبال چی می گردی مادر!؟

محدثه نفسی گرفت: وای آفاق جون، حلقه ام نیست، صبحی دستم بود، ولی پیداش نمی کنم، فکر کنم موقع شستن ظرفهای صبحانه در آوردم یادم رفته دست کنم

آفاق: باشه، حالا چرا اینقدر هول کردی، پیدا می شه محدثه: امین او مده

آفاق: دیدمش تو حیاط، چشمت روشن خانم

محدثه: وای امروز ناهار خونه مادرش دعوتیم، چیکار کنم؟

آفاق بلند شد: وایسا می گردیم، اگه اینجا باشه که پیداش می کنیم، اینقدر هول نکن

با هم کمی اینور اونور سرک کشیدند، ولی خبری نبود: مادر بالا رو خوب گشتی؟

محدثه: آره بعد روکرده هلنا: شما دیر تر اومدی صبحونه، اینجا ندیدیش؟

هلنا یه دفعه جا خورد، آفاق هم

هلنا من منی کرد: نه، نه آخه من که اومدم، اول شوهرت اومد، بعد هم هنوز

نرفته بود آقا سلمان اومد

محدثه: همونکه که یه تک نگین درشت داشت رو می گما، فکر کنم همینجا

کنار سینک بود

دیگه حرفی نداشت واسه گفتن، وقتی می گفت نه و محدثه آدرس میداد، این

یعنی اینکه بهش شک داشت

آفاق نگذاشت محدثه ادامه بده: پیدا می شه، برو یه بار دیگه بالا رو ببین، منم

باز می گردم

تو همین کش و قوس، ایران هم اومد: پیدا نشد؟

محدثه زد زیر گریه: وای مامان نیست، چیکار کنم، اگه حاج خانوم بپرسه چرا

حلقه دست نکردم چی بگم؟

ایران: بلندشو برو بالا امین تنهاست، من خودم می گردم

آفاق: ایران جون گشتیم، اینجا چیزی نیست

ایران رو کرد به هلنا: عزیزم تو ندیدیش؟

هلنا دیگه تحمل نداشت کلافه بلند شد: نه، باور کنین من ندیدم، اصلا من تو

آشپزخونه تنها نبودم، اقا سلمان هم بود

آفاق رفت جلو تر: چرا گریه می کنی؟ برو صورتت رو بشور بیا ببینم، بعدم رو کرد به ایران: بابا جان حتما جای دیگه اس، ما که اینجا رو دیدیم هلنا از آشپزخونه زد بیرون، این سؤال تکراری مادر و دختر بدجور دل شکسته اش رو شکسته بود از کنار در دستشویی برگشت، خواست بگه که از اول امین رو دیده، اون باهاش اومده تو آشپزخونه، بعدم سلمان رسیده، بعدم که آفاق جون، بگه اصلا امروز تو آشپزخونه تنها نبوده، ولی صدای عمه ایران تو یه قدمی آشپزخونه خشکش کرد

ایران: وای آفاق، تو از اولشم ساده بودی،

آفاق: استغفرالله، بس کن

ایران: بابا خوب آدمی زاده، یوقت و سو سه شده، بالاخره الان هزار تا مشکل داره، داره سر برج می شه، خودت گفתי نگران خرجی مادرشه، حالا این به درک، فردا پس فردا یه دقیقه غافل شی اگه چهار تا تیکه نقره ها تو بوفه رو بره، بارش رو بسته، دستت به کجا بنده، چه جوری می خوای ثابت کنی آفاق: ازت انتظار ندارم این حرفها رو بزنی، بی دلیل، بی مدرک، خدا قهرش می گیره

با قطع شدن صداها دست برداشته که با آفاق که از آشپزخونه بیرون می اومد سینه به سینه شد

زود به خودش اومد، زودتر از اینکه آفاق چیزی بگه سر برگردوند، هنوز قدم از قدم برنداشته بود که سلمان از راهرو اومد بیرون، لباس پوشیده و کیف بدست، یه نگاهی به قیافه گریونش کرد، یه نگاه به صورت درهم و گرفته مادرش

سلمان: چی شده؟

آفاق: چیزی نیست، تو برو به کارت برس

ولی عمه ایران سؤال سلمان رو جواب داد: حلقه محدثه صبح تو آشپزخونه
جامونده، حالا نیست، بچم پریشونه

سلمان: حواسش رو جمع کنه که پریشون نشه عمه

رفت سمت آشپزخونه به نگاهی به محدثه انداخت که گوله گوله اشک می
ریخت: بلند شو دختر گنده، به جا این کارها حواست رو جمع کن، بعدم
کابینت قاشق چنگالها رو بیرون کشید: بیا ببین اینه؟

محدثه از جا پرید: بینم دست داراز کرد: آره خودشه! اینجا چیکار می کنه؟
سلمان: نمیدونم، فکر کنم یه حواس پرتی موقع گذاشتن قاشقها تو کمد اینجا
گذاشته، من می خواستم واسه چایی هلنا قاشق بردارم، دیدم، ولی گفتم شاید
کسی اینجا رو با گاو صندوق اشتباه گرفته

محدثه تشکری کرد و خندون از جلوی مادرش و آفاق رد شد، سعی کرد چشم
تو چشم، چشمهای گریون دم در آشپزخونه نشه، ولی دلش طاقت نیاورد، دو
سه قدم نرفته سر گردوند: ببخشیدبخدا منظور بدی نداشتم، گفتم شاید دیده
باشی

ولی هلنا حرفی نزد، با قدمهای بلند خودش رو به اتاق رسوند، و درو پشت
سرش قفل کرد، انگار دیونه شده باشه، تمام لبهاش گوله کرد تو چمدون،
انگار کر شده بود، صدای تقه هایی که به در می خورد رو انگاری نمی شنید،

صدای سلمان و آفاق رو هم همینطور، کارش که تموم شد، لباس تن کشید و در و باز کرد

آفاق نگران خواست بره تو اتاق که هلنا چمدون به دست از اتاق زد بیرون
آفاق: کجا راه افتادی؟

هلنا: میرم

آفاق: کجا میری؟

هلنا: نمی دونم، یه فکری می کنم، ببخشید بابت این همه زحمت
خواست رد بشه که سلمان چمدون رو از دستش کشید و برگردوند تو اتاق:
کجا راه افتادی؟

هلنا برگشت تو اتاق، دست انداخت به دسته چمدون: می خوام برم
سلمان: بله فرمودین، کجاش رو نگفتی!

هلنا: نمی دونم، بزارین برم، تو رو اون خدایی که می پرستین بزارین من برم
آفاق قدمی جلو گذاشت، چشماش خیس بود: کجا بری عزیزم، شرمندتیم،
ببخشید

هلنا اشکهای آفاق رو پاک کرد: تو رو خدا گریه نکن، من خیلی زحمت دادم،
ولی واقعا دیگه می خوام برم، تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنین، بهتون سر
میزنم

سلمان: انگار تو یاد نگرفتی رو حرف بزرگتر حرف نزن

هلنا: تو رو خدا بزارین من برم، نفسم سنگینه، نمی تونم بمونم، به کسی هم
چیزی نگین، اصلا شاید برم خونه یکی از فامیلهای مادریم، شایدم برم پیش
پسر داییم، خودش گفت می خواد منو ببره خونه خودش، مامانم رو هم ببریم

آفاق: خدا منو بکشه، اینطور شرمنده نشم، بخدا نمی زارم بری، بری خونه اون

پسره؟ اگه خوب بود و بهش اعتماد داشتی همون شب می رفتی

هلنا: خدا نکنه، شرمنده چی؟ ده روزه زحمت دادم، خوردم و خوابیدم، مگه

شما به من بدهکاری، بهتون زنگ می زنم، سر می زنم، اونها ارث مامانم رو

بالا کشیدن، وظیفه اشون خرجمون رو بدن، وگرنه راه می افتم آبرو حیثیتش

روتو بازار و همه فامیل می برم

سلمان دست هلنا رو گرفت: بیا بریم، بریم یه هوایی بخوری، من چند جا کار

دارم، می چرخیم، ناهارم بیرون می خوریم، اصلا عزیز، زنگ می زنیم حاجی

و بچه ها می گیم ظهر ما نیستیم، نیاں خونه، یه چیزی بیرون بخورن، ما هم با

هم می ریم فرحزاد

آفاق با سر اشاره زد به دست هلنا

سلمان دست هلنا رو ول کرد: آفاق جون، این بچه جای دختر منه، بیاین بریم،

امروز پدر و دختر و مادر بزرگ بریم گردش، چی می گی؟

هلنا بی حرف سرش رو پایین انداخت.

آفاق: شما برین، منم یکم کار دارم، امین شب میاد اینجا، برین یه هوایی

بخورین، بدی های رو بریزین پشت در و برگردین تو رو کرده هلنا: باشه مادر،

روی منو زمین ننداز

سلمان: ای بابا، این دانشگاهش کی تموم میشه، پاشه بیاد دست زنش رو بگیره

ببره، خیال ما رو راحت کنه، ماهی ۴ روز میاد، انگار از سفر قنדרها اومده، هی

باید مراسم بجا بیاد

آفاق: آخه تو که نیستی چرا غر می زنی؟

سلمان: اردلان خبرها رو میده

خیلی راضی به این همراهی نبود، ولی واقعا تنفس هوای اون خونه واسش

خیلی سنگین بود، دیگه دیدن ایران و دخترش رو نمی خواست

پیاده با هم راه افتادند، بی صدا، بی هیچ حرفی

انگار سلمان هم احساس کرده بود که به این سکوت احتیاج داره

یا شاید هم خودش نیازمند سکوت بود، بی هدف به آدمها و خیابونها نگاه می

کردند، نیم ساعتی از پیاده رویشون گذشته بود، که واسه تاکسی دست بلند

کرد: بیا با تاکسی بریم، چشم به هم بزنی ظهره هنوز به کاری نرسیدم

هلنا: شما برین به کارتون برسین، منم بر می گردم پیش آفاق جون

در تاکسی رو باز کرد، بشین، ما قرار نهار داریم انگار یادت رفته

بی حرف سوار شد، طرفهای میرداماد بود که پیاده شدند، بعد از کمی پیاده

روی وارد به ساختمون شدند، طبقه ۴ چهارم از آسانسور پیاده شدند، بدون

اینکه به تابلو شرکت نگاهی انداخته باشه، وارد شدند

منشی شرکت که سرش تو گوشیش بود با دیدن سلمان از جا جست: سلام،

خوش اومدین

سلمان: بشین دخترم، من چند بار بگم جلوی من بلند نشو

منشی: چشم، آقای مهندس هستند، بفرمایین

سلمان: به خبر بهش بده

منشی: اصلا، گفتن واسه شما در همیشه بازه

سلمان: باشه بابا، تویه زنگ بهش بزن

هنوز دست به گوشی نبرده بود، که ارسلان گوشی به گوش درو باز کرد، با سر

سلامی داد و بفرمایی زد به پدرش و به سمت اتاقش راهنمایش کرد،

هلنا روی مبل کنار منشی نشست

سلمان سر بیرون کرد: چرا اونجا نشستی

هلنا: راحتم، شما به کارتون برسین

سلمان سری تگون داد و رفت تو، ارسلان تلفنش رو تموم کرد رو کرد به

منشی: زنگ بزن بالا، بگو مرادی یه چیزی واسه پذیرایی بیاره

بعدم رو کرد به هلنا: چیزی شده؟

هلنا: نه

ارسلان: آخه، اینجا، بی خبر، با بابا

سلمان سری بیرون آورد: ارسلان بیا بابا، کارت دارم می خوام زود برم

ارسلان یه نگاه دیگه انداخت: گریه کردی؟

هلنا: نه

با صدای سلمان ارسلان بی خیال شد

سلمان: ارسلان

ارسلان ابرویی بالا انداخت: کاملاً پیداست که اتفاقی نیفتاده

رفت سمت اتاقش، چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سلمان از اتاق بیرون زد:

بریم

ساعت از ۲ گذشته بود، هلنا توی ماشین ارسلان منتظر برگشتن سلمان خان

بود، چند جایی رفته بودند، و حالا سلمان گفته بود جای آخره و بعدش می رن

برای ناهار، سرش رو تکیه داده بود به در، دلش نمی خواست به اتفاق صبح فکر کنه، ذهنش روداد سمت سلمان، از زندگیش شنیده بود، آفاق جون گفته بود چه بهش گذشته، هم به خودش هم به پسرش،

یه مرد شاید ۵۰ و چند ساله، پوست روشن، قدی که شاید برای یه مرد چندان بلند به حساب نمی اومد حدود ۱۷۰، ولی رفتاری خودمونی و دوستانه، اینقدر که از صبح یک ذره هم باهاش حس غریبی نکرده بود، یه جورایی کپی حاج بابا بود، البته open-minded تر از حاج بابا، هم حاج بابا هم اعضای اون خانواده

کلی سعی کرده بود آرومش کنه، گفته بود که زندگی همه پایین و بالا داره، بعضی ها کمی کمتر، بعضی ها کمی بیشتر، گفته بود سختی ادم ها رو می سازه، همون حرفهای قشنگی که آفاق جون هم بخوردش داده بود زبانش نچرخیده بود بگه این همه سختی بدون این که منو بسازه له کرده، بگه چی پشت سر گذاشته و چه آینده مبهمی پیش رو داره

تو فکرش بود از اردلان سراغی بگیره، شاید اگر مدارک شناسایی به دستش می رسید می تونسست کاری کنه، شاید می تونسست بره پانسیون، اینجوری آفاق جون هم مجاب می شد و می گذاشت بره، می دونست نزدیک عروسی اردلانه و همگی گرفتار، هر چی زودتر از اون خونه بیرون می اومد، بهتر بود با بسته شدن در ماشین به خودش اومد

سلمان: حوصله ات سر رفت ها

هلنا: نه، خوبم، بهتر از خونه موندن بود،

سلمان: معلومه، اخه تو اون اتاق ۶ متری مگه چقدر می شه سر کرد، بچه

جون

هلنا: شما کاراتون تموم شد؟

سلمان: ای، یه روزه که نمی شه، ولی فردا هم وقت بزارم، دیگه تمومه، تا بریم

سراغ کارای عروسی اردلان

هلنا: نمی خواد بریم فرحزاد، همینجا یه چیزی بخوریم،

سلمان: نمیشه که، با ارسلان اونجا قرار گذاشتم، الان دیگه حتما راه افتاده،

ولی اگه از بودنش معذبی زنگ می زنی

هلنا: نه، گفتم اگه ناهار رو همینجاها بخوریم، بعد شام من می تونم برم یه سر

به مادرم بزنم

سلمان راه افتاد: خیلی دوستش داری؟

هلنا سر به زیر انداخت: نمی دونم، گاهی خیلی، گاهی نه،

سلمان: چرا

هلنا: نمی دونم، شاید اشتباهش، نمی دونم، نگه داشتن من، خاطرات

بچگیم، گاهی نمی تونم ببخشمش، ولی تنها کسیه که دارم، دکتر می گن دیگه

به زندگی عادی بر نمی گرده

سلمان: دوستش داری، حتما دوستش داری، فقط کمی خسته ای، زندگیت

بهم ریخته، وقتی همه چیز بره سر جاش، می فهمی که دوستش داری

چیزی نگفت، ولی گاهی وقتی فکرش می رفت سراغ خاطرات، بدجوری

آزرده می شد، وقتی از فشار خونواده اش کلافه میشد، خیلی باهاش خوب تا

نمی کرد، حرفهایش گاهی تا مغز استخوانش رو می سوزند، هر چند بعدش سعی می کرد از دلش در بیاره ولی خرا شیدگی هایی که که رو ذهنش کشیده شده بودند با قریبون صدقه های بعدش صاف نمی شدند، فحشهایی که گاهی نثار پدرش می شد، وقتی تو اوج عصبانیت داد میزد، وقتی می گفت: چرا نمی میمیری من راحت شم،

اینها چیزهایی بود که ته دلش رو چرکین کرده بود، وقتی بزرگتر شده بود، گاهی درکش می کرد، ۲۳ سال بی خبری، با یه بچه بی پدر، با فشار خانواده، عمر از دست رفته

با تکنوهای که سلمان بهش داد به خودش اومد: بله

سلمان: کجایی؟ هر چی صدات می زنم حواست نیست

هلنا: ببخشید چی گفتین؟

سلمان: گفتم رسیدیم، پیاده شو

با رسیدن به در رستوران، ارسلان و اردلان رو دید

سلمان: سلام، تو کجا راه افتادی بی دعوت، زنت کو

اردلان: چراغ خاموش اومدم، بهار تا ۵ سر کاره

تمام طول مدت ناهار تو سکوت شاهد حرفهای پسرها و پدر بود، از هر دری

حرف می زدند از کار، از خونه، از عروسی، ظرف یک ساعت، همه اخبار

مبادله شد، با خوردن چایی از جا بلند شدند، هنوز اشاره ای از اتفاق صبح

نمود، نمی دونست پسرها بی خبرن یا قصد ندارند حرفی بزنند

نزدیک ماشین که شدند، خواستند از هم جدا بشن که پسرها برن به کارشون

برسن، که هلنا اردلان رو صدا زد

اردلان: بله

هلنا: از کار من خبری نیست؟

اردلان: نه هنوز، گفتم که طول می کشه؛ نتیجه کارشناسی هم که در جریانی

سلمان: کارشناسی چی؟

اردلان: پدر بزرگش در زمان حیاتش تمام اموالش رو به اسم داییش زده، ارثی

برای مادر هلنا گذاشته

سلمان: اره، آفاق جون گفته بود

هلنا: ممنون،

اردلان: خواهش می کنم، کاری که هنوز نکردم واست

هلنا: خیلی زحمت کشیدین تا اینجا هم، ممنون

ارسلان: این تعارفات رو بزارین واسه خونه، یخ می زنن اینجا

سلمان: ارسلان، بیا ماشینت رو ببر، من و هلنا هم یکم دیگه میچرخیم بعد

می ریم خونه

ارسلان: نه پدر من، من که با اردلان می رم، ماشین رو ببرین، همین حالا هم

مثل لبو قرمز شده از سرما

سلمان نگاهی به هلنا انداخت: سرده

هلنا: یکم

سلمان: باشه، بریم تو رو بزارم خونه، برم سری به ساره بزنم

با ورود به خونه، متوجه حضور حاج بابا شد، یکم به نظرش عجیب اومد با سلام کوتاهی راه اتاق رو پیش گرفت که آفاق صدایش زد: مادر یه دقیقه بیا بشین

سلمان هم پشت سرش وارد شد، سلام و علیکی کرد و نشست کنار دست حاج بابا

حالا دیگه می تونست پدر و پسر رو خوب و رانداز کنه، سیب نصف شده نبودند، ولی خیلی راحت می شد ۲۰ سال دیگه سلمان رو دید بی حرف نشست،

حاج بابا: آفاق، بی زحمت یه چایی بزار، بچه ها سردشونه آفاق بلند شد،

حاجی رو کرد به هلنا: شنیدم صبحی چی پیشامد کرده، شرمنده شدم هلنا سر بلند کرد: تو رو خدا این حرف رو نزنین، موندن من اشتباه بود، من یه غریبه ام، طبیعیه که تو همچین وقتی، بعضی ها

حاج بابا: نه بابا، طبیعیه نیست، تو وقتی سر تو خونه من زمین می زاری یعنی غریبه نیستی، من با ایران هم حرف زدم، شرمنده است

هلنا: نگین دیگه، اصلا نباید باهاشون حرف میزدین، من میرم، صبحم به آفاق جون گفتم، عصبانی شد، ولی بعد یه فکر دیگه کردم، من میرم پانسیون، اینجوری خیال شمام راحت می شه، البته نمی دونم مدارکم کی می رسه، ولی میرسه، تو این مدت زنگ می زنی پسر داییم، وظیفه اشه بهم جا بده

حاج بابا: گوش بده بابا، اونهایی که من دیدم، هر چی ازشون دورتر باشی، واسه اعصابت بهتره، خیری واسه تو ندارن

هلنا: ولی من اینطور راحت ترم، وظیفه اشونه

حاج بابا: اگه داییت پا پیش گذاشته بود، شاید من کوتاه می اومدم، ولی بری

خونه اون پسر، بی اطلاع پدرش، اصلا نمی شه

نگاهی به سلمان انداخت، ولی انگار بنا نداشت در حضور پدرش اظهار

نظری کنه

هلنا: باور کنین من

حاج بابا: گوش بگیر دخترم، قبلا با سعید حرف زدم بری خونه ساره، ولی

اونشب دیدم حال و روزت خوش نیست، زنگ زدم زدم گفتم نمی ری، ولی امروز

، شنیدم چی شده، باز زنگ زدم به سعید، گفتم امشب میریم اونجا،

هلنا: آخه

حاج بابا: سعید هفته ای ۴ روز کرمانه، روز و شب هم پرستار هست، قرار شد

پرستار فقط هفته ای ۲ شب بره، اون دوشب هم شبهایی هست که سعید خونه

است، خودش حواسش به ساره هست

هلنا: پس من برم اونجا چیکار

حاج بابا: بری اونجا، که از اینجا دور باشی، یکم آرامش داشته باشی، من دلم

نمی خواد دیگه تو این خونه کسی ناراحتت کنه، تا وقتی اونجا هستی هم

هزینه هات با منه

هلنا: ولی اخه

حاج بابا: آخه نداره، قرضه، هر وقت حقوق مادرت برقرار شد قسط می بندم

واست بهم می دی، هزینه آسایشگاه رو هم همینطور، قرضی می دم بهت

هلنا: آخه

نفهمید آفاق جون کی کنار دستش نشسته: اخه نداره، یه چشم بگو تموم شه

هلنا: ولی

حاج بابا: ولی هم نداره،

آفاق: نترس تا یه قرون آخرش روازت می گیریم

سلمان: اصلا می خوای به پسرا بگم یه کاری واست پیدا کنن، روزها سرت گرم باشه

حاج بابا: نه بابا جان، این دختری امانته

سلمان: یه جای مطمئن، یه جا که پسرها هم تایید کنن

آفاق: نه مادر، بابات درست می گه

سلمان عقب نشست: هر جور صلاح میدونین

آفاق رو کرد به هلنا: وسائلت رو ببند، غروب می ریم

یه نگاهی به بیرون انداخت، از شب قبل برف شروع شده بود، قوسی به بدنش

داد و از جا بلند شد، ساعت ۷:۳۰ بود، دلش می خواست کمی دیگه بخوابه

ولی خبری از خواب نبود، تو این دو هفته ای که اومده بود خونه سعید، خیلی

سحر خیز شده بود، هنوز دو روز از اومدنش نگذشته بود که پرستار گفته بود

دیگه شبها نمی تونه بمونه، بگردن واسه شب کسی رو پیدا کنن، آقا سعید هم

عصبانی شده بود، کلا ردش کرده بود بره، خودش هم کرمان رفتنش رو لغو

کرده بود؛ دو روزی طول کشید تا تونسست یه پرستار شیفت روز پیدا کنه، ولی

واسه شب هنوز بعد از دوهفته کسی پیدا نشده بود،

سعید مرد پر حرف و خوش مشربی بود، حدوداً هم سن و سال سلمان بود. دقایق اول ورودش کمی سر و سنگین بود، ولی به یه روز نکشیده، یخ بینشون شکسته بود، بعد از رفتن آفاق و حاج بابا، برای بار دوم خودش برده بودش پیش ساره، معرفیش کرده بود و همون چیزهایی که آفاق و حاجی بهش گفته بودند رو از نو تحویل ساره داده بود.

ساره از نظر قیافه خیلی به آفاق نزدیک بود، اصلاً به ۴۰ ساله ها نمی خورد، شاید بیشتر زنی ۵۰ ساله به نظر می رسید، تقریباً خاموش، با بدنی نحیف، که با کمک حرکت می کرد، موقع غذا خوردن کمی بی قرار بود، ظاهرش میلی به غذا نداشت، گرچه بعداً هلنا چرای این بی میلی رو کشف کرد، وقتی فهمید برای قضای حاجت نیاز به پرستار داره، و تقریباً اکثر مواقع از پوشک بزرگسالان استفاده می کنه، حالا شاید معنی سوز و گداز آفاق رو بهتر درک می کرد.

به نظرش برخورد ساره کمی بیشتر از کمی غیر دو ستانه بود، قیافه اش خنثی بود ولی تو چشمهاش برق دوستی نبود، یا شایدم افسردگی که آفاق جون گفته بود علتش بود.

در طول روز پرستار یکبار حمامش می کرد، یکی دوبار هلنا خواسته بود کمک کنه ولی اون هیکل نحیف برای اون پرستار قلدر چیزی نبود، از طرفی هم دیدن هیکل بی جون این زن کار سختی بود، یاد مادرش می افتاد، یاد روزای آخر که دیگه از انجام کارهای مادرش عاصی شده بود، اینها تمام خاطرات بد اون موقع رو زنده می کرد، واسه همین سعی کرده بود بیشتر تو

کارهای خونه کمک کنه، گرچه سعید منعش کرده بود، ولی خودش می خواست، دلش نمی خواست بیش از حد سربار بمونه، فقط ترسش از این بود که سعید از داستان زندگیش با خبر بشه.

در ظاهر مشخص بود که نمیتونه به اندازه عمه ایران و دخترهاش تو تفکرات نجس و پاکی باشه، ولی بازم ترس داشت. ولی از طرفی آفاق گفته بود چیز اضافه ای به سعید نخواهند گفت.

دو روز اخیر موقع ماساژ روزانه کمی به پرستار کمک کرده بود، تو وقت استراحت پرستار کمی کنار ساره مونده بود، در مورد دخترش که عکسش رو میز پاتختی بود چیزهایی پرسیده بود، که ساره کم و بیش با سر جوابی داده بود، و حالا امروز بعد از رفتن سعید قصد داشت بازم به ساره نزدیک شه، شاید با تعریف اوضاع مامانش، یا قدری از زندگیش.

نگاهش به گوشی موبایل پای تخت افتاد، فردای روزی که به اینجا اومده بود، ارسال اومده بود سری به عمه اش بزنه. موقع رفتن، گوشی رو از تو جیبش دراورده بود دست هلنا داده بود، ازش پرسیده بود تا حالا با موبایل کار کرده یا نه، کمی هم قلق گوشی رو بهش یاد داده بود، بعدم خیلی جدی خواسته بود که در بود و نبود سعید اگر هر مشکلی پیش اومد به اون یا اردلان زنگ بزنه، هر موقع که باشه، حتی شماره سلمان و حاج بابا رو هم تو گوشی سیو کرده بود.

گوشی ساده و ابتدایی بود، کار کردن باهاش رو بلد بود، گرچه فقط یک ماه برای خودش موبایل داشت، دقیقا نفهمید چی شد که گوشی و خط اهدایی مادرش تو روز تولد ۱۸ سالگیش یه دفعه ای غیب شد، ولی می تونست حدس بزنه که کسی از اعضای اون خونه موبایلش رو دست ننه گم وگور سپرده، شاید

یه ربع هم وقت صرف پیدا کردن گوشیش نکرده بود، می دونست بی فایده اس، خوب یادش بود روز اولی که دایی عبدالله گوشی رو تو دستش دیده بود چه چیزهایی بار مادرش کرده بود، گفته بود مواظب باشه دخترش اس ام اس بازی نکنه و با پسرا باب دوستی باز کنه، مواظب باشه دخترش جا پای خودش نگذاره،...

نشست لبه تخت، می خواست بره بیرون لا اقل صبحانه رو آماده کنه. می دونست سعید زود می ره، گاهی صبر می کرد تا پرستار برسه ولی زمانهایی که کار بانکی داشت قبل از پرستار از خونه می زد بیرون.

هنوز میز رو نچیده بود که سعید اوامد بیرون.

سعید: سلام خانم، باز که زحمت کشیدی

هلنا: چه زحمتی آخه، واسه خودم هم هست

سعید: من خودم دو ست دارم صبحانه آماده کردن رو، همیشه واسه سانا حتی لقمه هم می گرفتم

هلنا: پس من دیگه میز نمی چینم، ولی جمع کردنش با من باشه

سعید: پس این پرستار اینجا پول چی می گیره؟ سر جمع ۳ ساعت هم ساره کار نداره، بعد ما پول ۱۲ ساعت می دیم، بزار یه کم کار کنه بد عادت نشه بره جای دیگه پوست مردم رو بکنه واسه ما حرف درست کنه.

هلنا: خوب من چی پس؟ فقط اینجا بخورم و بخوابم، اصلا حس بدیه،

سعید: شما اینجا مهمونی

هلنا: مهمون یه روز دو روز

سعید: باز این بحث رو شروع کردی، صد بار بگم تو مثل سانازی واسه من، دختر خودم هم الان خونه خواهرم میخوره و می خوابه دست یه سیاه و سفید نمی زنه

اصلا امروز آماده باش بریم یکم خرید، هفته دیگه عروسی اردلان

هلنا: ولی من نمیام

سعید: واسه چی؟

هلنا: من دوست ندارم، پیام بگم کی هستم

سعید: می گم دختر منی خویه

هلنا: نه، من نمیام، من می مونم پیش ساره خانم

سعید آهی کشید: ساره رو هم دلم می خواد ببرم، ولی خودش دوستنداره

هلنا: منم دوست ندارم، میمونم پیششون

سعید دستی سرشونش زد: هر جور راحتی، اصلا شاید منم نرم

هلنا دیگه ادامه نداد، با رفتن سعید سری به ساره زد، چ شمه‌اش باز بود، در

جواب سلام هلنا، سری تکون داد،

هلنا: می خوانین صبحانه اتون رو بیارم

با نه ساره سوال دوم رو پرسید: می تونم یکم پیشتون بمونم

ساره فقط نگاهش کرد

هلنا نشست کنارش: می دونم خیلی دوست ندارین اینجا باشم، منم نمی

خواستم، نمی خواستم سربار شما باشم، سربار آفاق جون، ولی انگار

اینطوری نوشته شده، ولی دلم می خواد تا موقعی که اینجا هستم یه کاری

بکنم، میدونین ، آخه حس بدی حس اضافه بودن

انگار ساره این جمله آخر رو بخودش گرفت چون اشک از گوشه چشمش سرازیر شد

هلنا هول کرد: چرا گریه میکنی، بخدا خودم رو گفتم، شما چرا گریه می کنی، شما که اینجا خورته، زندگيته

سريع گوشه چشمهای ساره رو پاک کرد، ولی ساره دست بر دار نبود به غلط کردن افتاده بود، نفهمید چی شد، ولی واسه اینکه ثابت کنه منظورش به خودش و آوارگيشه شروع کرد تلخی های زندگی رو واسه ساره ورق زدن، از ازدواج پدر و مادرش، تا مريضيش، تا قصه خونه و دزدی و حتی حرفهای عمه ایران ومحدثه

حالا ديگه خودشم داشت پا به پای ساره اشک می ریخت، شاید اگه صدای زنگ خونه بلند نمی شد، دست بردار نبودند، سریع اشکهایش رو پاک کرد، و رفت درو باز کنه، تا رسیدن پرستار هم برگشت پیش ساره، با دستمال نم شروع کرد به پاک کردن چشمها و صورتش، گرچه سرخی چشمهای خودش و ساره رونمی تونست کاری کنه

امیدوار بود ساره با این اشک ریختن کمی سبک شده باشه، نه مثل خودش سنگین تر

بعد از صبحانه ساره و خروج پرستار واسه استراحت به سالن، برگشت کنارش دستهای بی حسش رو تو دست گرفت: ببخشید تو رو خدا، نمی خواستم ناراحتتون کنم، اصلا قرار نبود این حرفها اینجا گفته بشه ساره چیز گنگ و کشداری گفت، چیز شبیه، مهم نیست

هلنا سر بلند کرد، خیلی به ندرت دیده بود ساره تلاش کنه واسه حرف زدن
هلنا: کاش حرف بزنی، کاش تلاش کنی، نمی دونی آفاق جون چه غصه ای
می خوره، دلش میخواد شما کمی از این حال و هوا بیرون بیاین، مطمئنا ساناز
و اقا سعید هم همینطور

اصلا ایشالا تا ساناز درسش تموم شه، شما هم بهترشین، اون دخترم بیاد ببینه
شاد شه

ساره ولی دیگه چیزی نگفت، چشمه‌هاش رو بست، شاید به این معنی که
خسته اس و می خواد استراحت کنه

هلنا آهسته دستش رو زیر لحاف برد و از جا بلند شد، تازه می خواست بهش
پیشنهاد بده رو صندلی چرخ‌دار ببرنش کمی رو تراس برف رو ببینه، ولی
ظاهرن اول صبحی کلی با حرفه‌هاش خسته اش کرده بود،

برگشت تو اتاقش، هفته اول اومدنش آفاق جون یه روز در میون صبحها بهشون
سر زده بود، اردلان و بهار و ارسلان هم دو باری اومده بودند، ولی با نزدیک
شدن به مراسم اردلان، انگار همگی ساره رو فراموش کرده بودند، هلنا که
دیگه به جای خود

البته آفاق صبح به صبح یه زنگ کوتاه می زد و حال هردو رو جویا می شد،
ولی مشخص بود که خیلی وقت نداره که سر صبر حرف بزنه

خیلی دلش می خواست زنگی به اردلان بزنه و یاد آوری کنه پیگیری کاره‌هاش
رو فراموش نکنه ولی می دونست سر اون از همه شلوغ تره، بخصوص که
پدرش هم برگشته بود شهرستان و تا ۴ روز قبل عروسی نمی تونست بیادکمک
آهی کشید و به سمت ساختمان قدم برداشت،

اگه عرشیا پسر خاله عالم ایران می بود شاید می تونست از اون کمک بخواد،
عرشیا و پدرش هیچوقت مثل بقیه فکر نکردند، گرچه خود عالم هم گاهی
تحت تاثیر دایی عبدالله تندی می کرد اما اون دو تا نه،
ولی هیچ راه ارتباطی با اونها نداشت، همیشه اونها زنگ می زدند.
دستهایش رو که از سرما سیاه شده بودند تو جیب پالتوش کرد، و به ساختمان
برگشت.

یهویی یه بغضی تو گلویش سنگین شد،
ولی بیزار بود از این همه اشک و آه دقیقه به دقیقه، دلش همون خونه جعفری
رو خواست،
اون اوایل که اونجا رفته بودند، مادرش هنوز خوب بود، یا لااقل ظاهرش
خوب بود.
اجازه داده بود تمام لباسهایش رو دور بندازه، لباسهای نو خریده بودند، با سلیقه
خودشون،

بدون محدودیت، کلاس شیرینی پزی رفته بودند، دو تایی،
یه غروبهایی با هم تو آرامش، بدون ترس از دیر به خونه رسیدن و توبیخ شدن
قدم زده بودند،
کافی شاپ رفته بودند، این دیگه اوج سوء استفادشون بود از آزادی جدید، اگه
می شد هفته ای یه روز استخر و سونا رو ندیده گرفت.
یه نوری تو دلش اومده بود،
اگه می شد عرشیا رو پیدا کنه، اگه کمکشون می کرد،

شاید حتی می توانست مادرش رو ببره، شاید از نو، تا دیر نشده بود،
شاید خدا می خواست، شاید شفا می داد، هر چند دکتر...
سریع رفت تو، رفت سراغ چمدون و سائل مادرش،
شروع کرد به گشتن، لابه لای کاغذها و مدارک، خیلی امیدوار شده بود که
شاید بتونه شماره ای از عرشیا یا آدرسی گیر بیاره.
هنوز ۵ دقیقه نشده بود، که صدای در اتاق و سعید رو شنید: سرکار خانم،
تشریف نمی ارین بیرون؟
از جا بلند شد: بفرمایین تو
سعید وارد شد: پس دختر قرار بود امروز بریم خرید
هلنا: آخه، من چیزی لازم ندارم
سعید: داری، مگه می شه لازم نداشته باشی. ساناز هر روزم بره خرید خسته
نمی شه، نه هم نمیاره
هلنا: ولی من واقعا
سعید: باشه لازم نداری، پاشو بریم واسه ساناز یه چیزی بخریم، بفرستیم بلکه
تا عید دستش برسه
هلنا: اونجا بهترین چیزها هست
سعید: بله، ولی انتظار داره، تازه آجیل و برنجک و الی ماشا الله
سعید: حالا نشستی چی روزیرو می کنی؟
هلنا: دنبال یه نشونه ای از پسر خاله ام هستم، شاید بتونه یه کاری واسمون
بکنه
سعید: مگه ما نیستیم؟ مسئله تازه ای هست؟

هلنا: هستین، ایشالا ۱۲۰ سال زندگی کنین، ایشالا ساره خانم هم شفا بگیره
سعید آهی کشید: بعید می دونم، خودش رو باخت، تلاشی نمی کنه
هلنا: اگه ساناز بیاد، خوب می شه، انرژی می گیره
سعید: اینقدر سردی کرد، که دخترم برید، فرستادمش بره بلکه زندگیش به
افسردگی نکشه
هلنا نگاهی به مدارک و کاغذهای روی زمین انداخت
سعید از خودش بیرون اومد: اصلا پوش بریم سر به مادرت بزیم، بعدم
خوب، میریم تواضع، اجیل ماجیل ساناز و خواهرم رو بخریم
هلنا: شما، آخه خسته هستین
سعید: من خسته نیستم، زودباش
هلنا بی هیچ حرف دیگه ای کاغذهای مادرش رو تو پوشه برگردوند، و سریع
آماده شد،
سعید یه جورایی مثل سلمان، بود البته با سلمان یه صبح تا عصر بیشتر وقت
نگذرونده بود، ولی صمیمیت پدرنش اینقدری بود که دختری رو که به
خودش پدر و مهر پدری دیده رو درگیر کنه، که حالا هم هر از گاهی که زنگ
می زد بتونه خیلی راحت و بدون خجالت باهاش هم کلام بشه، که تودلش،
اون زیر زیر ها گاهی حسرت اردلان و ارسلان رو بخوره
سعی کرد از فکرهای جور و جور خودش رو بیرون بکشه و سعید رو خیلی
منتظر نگذاره.

سعید تا ورودی آسایشگاه رسوندش: من می شنیم تو ما شن، برو یه سر به

مادرت بزن

هلنا: خیلی ممنون،

سعید: باز شروع نکنی به تعارف، بدو برو، زودی بیا تا به خریدامون هم

برسیم

با شه ای گفت و راه افتاد، یه جورایی بدور رفت، قصد نداشت سعید رو خیلی

منتظر بزاره

با ورودش به سالن اصلی، سوپروایزر برعکس همیشه، خوش رو و خندان

جلوش ظاهر شد،

چیزی که جز دو روز اول دیگه تکرار نشده بود، همون روزی که اومده بود

واسه بازدید و فرداش که واسه سپردن مادرش اومده بود

معمولا بقیه اوقات به محض دیدن، در درد و دل و گله و شکایتش باز می شد

دلش یه جوری شد، یعنی ممکن بود حال مادرش بهتر شده باشه؟ یعنی

معجزه می تونست تو زندگی آشفته و بد بنیان اون هم خودی نشون بده

خنده رو لبش کش اومد، آماده شنیدن خبر خوش قدم نزدیک استیشن کرد

.... سلام خانم شیخی، کجایی شما؟

هلنا: سلام، خبری شده؟

.... هر چی می گفتم خودتون بیاین ما با هم صحبت کنین، توجه نمی کنن،

آخه عزیزم، وضع مادرت رو که می دونی، آخه تو آگه تو خونه می تونستی

نگهش داری، که مجبور نبودی بیاریش اینجا، آخه عزیزم، این بیماری رو به

پیشرفته،

کدوم پرستار دوام میاره گول این حرفهاشون رو نخور، اول می گن پشتت به ما گرم، ما همه کار می کنیم، بعد سر هفته یه پولی که گرفتن، به یه زخمی که زدن، اجاره خونه عقب افتادشون رو که دادن، تازه شروع می کنن

هلنا: خانم سلیمی چی می گی شما!

سلیمی: حقیقت والله، اینجا این همه پرستار، شیفت به شیفت عوض می شن و می بُرن

هلنا: بس کنین خانم، درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ پرستار کیه، قضیه خونه چیه؟

سلیمی: وکیلِت او مده، داره کارها ترخیص مادرت رو می کنه یعنی خبر نداری؟

دادش بلند شد: وکیل من؟ اردلان صفاری؟

سلیمی: اسمش رونمی دونم، همون مرد ریشو قد کوتاهه

هلنا: الان کجاست، مامانم کجاست

سلیمی: یعنی تو مدارک امضا نکردی؟

دیگه ولوم صداس دست خودش نبود، داشت یه جورایی داد می زد: نه، نه بدون اینکه منتظر سلیمی بمونه، دوید سمت اتاق مادرش، سلیمی هم دنبالش می دوید، به محض رسیدن مادرش رو دید که لباس بیرون تن کرده، دست تو دست یه خانم لبه تخت داشت، کفش می پوشید، با داد هلنا، زن دست عارفه رو ول کرد و سمت در دوید، تو شوک هلنا و سلیمی تنه سفتی به هر دو زد و از در بیرون زد

چند ثانیه طول کشید تا هلنا به خودش بیاد، دوید دنبال زن، ولی یهوایی یاد بخش اداری افتاد، ممکن بود هنوز اون مردی که سلیمی حرفش رو زده بود درگیر مراحل اداری باشه، رو کرد به سلیمی: زنگ بزن نگهبانی من می رم بالا نفهمید چطور خودش و به بالا رسوند ولی تو پله آخر تا بخودش بیاد محکم کوبیده شد به دیوار، یه مرد جا افتاده ریشتو، با سرعت داشت به سمت پایین می دوید

با دردی که تو سرش پیچید، چند ثانیه هنگ کرد، نتوانست به بدنش حکم کنه، دستی پشت سر برد، ظاهرش نشکسته بود، کمی بی تعادل بود، ولی راه برگشت رو پیش گرفت، نمیدونست سلیمی به نگهبان خبر داده یا نه، ولی فعلا مهم مادرش بود، هنوز رو آخرین پله پا گذاشته بود که کسی از بالا صدایش زد: خانم شیخی!

سر بلند کرد: بله؟

...: خانم سلیمی زنگ زد، بیاین بالا، باید بریم پیش مدیریت، هلنا: برم نگهبانی دم در، شاید نگهشون داشته باشن

...: نه در رفتن، بیاین بالا

هلنا: حالم خوش نیست، نمی تونم پله پیام بالا، می خوام برم پیش مامانم

...: باشه برین، من به دکتر کمالی بگم بیاد اونجا، کارتون داره کمی از درد سرش کم شده بود، راه اتاق مادرش رو پیش گرفت ولی تو راهرو حدود ۱۵ نفری از پرستارها ایستاده بودند و حرف می زدند

با دیدن هلنا کمی آرام گرفتند

سلیمی: خانم شیخی، فرار کردند

هلنا: می دونم، خدا رو شکر مادرم رو نبردند

سلیمی: نشناختیشون؟

هلنا: نه، من تا حالا ندیده بودمشون

هنوز سلیمی حرف می زد که دکتر کمالی سر رسید: سلام خانم، میشه یه چند

لحظه صحبت کنیم

هلنا: میشه به نگهبانی بگین همراه منو صدا بزنن، تو یه ماشین تویوتای مشکی

بعد از توقف ممنوع دم در پارک کردند

دکتر کمالی: بله حتما، بفرمایین تواستیشن اونجا صحبت می کنیم

با ورود سعید هلنا بی اختیار اشکش در اومد

سعید: چی شده دخترم

گریه اش شدت گرفت: می خواستن مامانم رو بدزدن

سعید اخمی کرد: یعنی چی؟ بدزدن، مگه الکیه

دکتر کمالی: لطفا بفرمایین، من خدمتتون عرض می کنم، الان پلیس هم می

رسه

سعید کنار هلنا نشست، دستمالی دستش داد و رو کرد به کمالی: چی شده؟

دکتر کمالی: والله امروز از صبح ظاهرن یه آقای وکیلی مراجعه می کنه

معاونت، با وکالت از ایشون، برای ترخیص خانم شیخی، من تازه رسیدم،

مدارک واسه امضای من معطل مونده بود، آقای وکیل با ارائه وکالتنامه از طرف

ایشون، و مدارک شناسایی خود شون مشغول اتمام کارهای اداری بودند، البته

ما با تلفن درج در پرونده هم تماس گرفتیم ولی نتوانستیم با دخترشون تماسی بگیریم، بعدم تسویه کردند و به گفته حسابداری، یه دفعه بهشون زنگی زده می شه، که سراسیمه همه چیز رو رها می کنه و می دوه پایین

هلنا: چند دقیقه دیر تر رسیده بودم مامانم رو برده بودند
سعید: کی آخه ممکنه بخواد مامان تو رو ببره، یه آدم بی حواس مریض احوال بدرد کی می خوره، نکنه داییت بوده

هلنا: داییم اگه بخواد کاری رو بکنه می کنه، اینقدر آشنا و پارتی داره، که نیاز به این کارها نیست

بعدم رو کرد به دکتر کمالی: الان چی می شه؟

کمالی: باید صبر کنیم پلیس برسه،

هلنا: من امشب پیش مادرم می مونم

دکتر: صبر کن ببینیم پلیس چی می گه

سعید: نه، می بریمش

هلنا: کجا؟

سعید: خونه ما،

هلنا: اما

سعید: اما نداره، پرستار که هست، از هر دو مراقبت می کنه

هلنا بلند شد: نمیدونم فعلا برم پیش مامانم

دکتر کمالی: بهش آرام بخش گفتم بزنی، بزار از این هیاهو دور باشه، پلیس

هم به اون کاری نداره

هلنا برگشت سر جاش: کاش می شد به اردلان زنگ بزنم

سعید: اون الان هزار مدل گرفتاره، به وکیل خودم زنگ می زنم بیاد سه ساعتی طول کشید تا بتونن از اون آسایشگاه لعنتی بیرون بزنن، بخاطر نبودن اردلان که در جریان مسایل بود، و ورود وکیل جدید به موضوع کلی وقت برد تا تمام جوانب قضیه رو به وکیل حال کنن، کلی سئوال جواب به پلیس؛ شک داشت واسه عنوان کردن اسم دایی عبدالله به عنوان کسی که می تونه تو این قضیه دست داشته باشه، ولی نهایتا با اصرار وکیل این اتفاق افتاد. به گفته بازپرس اگه اثبات می شد که پای دایی تو این ۳ مورد اتفاق میون باشه، خیلی واسش ختم به خیر نمی شه. گفته بود واسش احضاریه می ره تا واسه سئوال جواب بره آگاهی

حس بدی بود، از ترکشهای عصبانیت دایی عبدالله بدجور می ترسید. ولی از طرفی می دید بالاتر از سیاهی رنگی نیست، دیگه حالا که از ارث خبری هست نه حمایت، چه اهمیتی داره اگه آقا دایی کمی فقط کمی مجبور می شد چیزی برخلاف میلش رو تجربه کنه.

با صدای سعید از فکر در اومد: نظرت چیه؟

هلنا: چی؟ ببخشید حواسم نبود

سعید: می گم نظرت چیه شام بگیریم بریم خونه

هلنا برگشت نگاهی به صندلی عقب انداخت: مادرش عجیب بی صدا چسبیده به پنجره زل زده بود به بیرون، دلش ریش شد، این زن، اونی نبود که هلنا رویه عمر به نیش کشیده بود، که از اون خونه به در برده بودش، این چه عدالتی بود، چه عدالتی که ۲۳ سال یه ریز و بی وقفه تیشه به ریشه این زن

کوبید، اینقدر که برید، اینقدر که می شد گفت مجنون شده، تو این سن، هنوز به ۴۵ نرسیده، قیافه ۶۰ ساله داره، درد ۷۰ ساله ها رو

سعید: خوب می شه، اینقدر نگران نباش

هلنا: همیشه، دکتر خیلی صریح گفت که نمی شه، این فقط الزایمر نیست، یه اختلال روانیه

سعید: واسه خدا کاری نداره،

هلنا: می دونم کاری نداره، ولی دیگه دارم به عدالتش شک می کنم، چرا ما رو نمی بینه، چرا بعضی ها رو یادش رفته،

سعید: کفر نگو، تو خیلی نا امید، خیلی آزرده ای، تو معجزه امروز خدا رو ندیدی؟

هلنا: معجزه؟

سعید: بله، ما قرار بود بریم خرید، یهو سر زبون من بیاد بریم مادرت رو ببین، ما به موقع برسیم، دکتر کمالی امروز دیر بیاد، اینها علاف امضا بمونن، ما همون موقع برسیم،

هلنا: پیش این همه بدبختی این چی حساب میشه؟

سعید: باشه خانم عصبانی نشو، به خدا غر بزن، حرفات رو بگو، بزار سبک شی، خدا میشنوه

هلنا: گاهی فکر می کنم منم دارم دیونه می شم

سعید: این افکار بی ربط رو بریز دور، واسه چی دیونه بشی، همه اینها می گذره

هلنا: من واقعا دارم کم می ارم، هر روز یه اتفاق جدید اونم نه رو به بهبود و امیدواری، رو به بدتر شدن

سعید نگه داشت: بسه دیگه این همه ناامیدی کفره، در ست می شه، حلام بشین تا من غذا بگیرم پیام

با پیاده شدن سعید هلنا هم پیاده شد رفت صندلی عقب کنار مادرش، احساس می کرد هنوز اثر آرام بخشها کامل از بدنش بیرون نرفته: مامان، مامانم خانمی، حالت خوبه، داریم می ریم خونه

عارفه فقط نگاهی کرد و بعد دوباره رو گردوند رو به خیابون، آهی کشید و عقب کشید این زن کسی نبود که بشه باهاش احساسات و ترسها رو قسمت کنی زمانی بود ولی دیگه نه. شونه هاش شونه هایی نبود که بتونی سر روشن بزاری و خدوت رو سبک کنی، دستاش دستهایی نبودند که حلقه بشن و دورت و بهت آرامش تزریق کنن

سه روزی از به خونه آوردن مادرش می گذشت، اکثر مواقع رو با داروهای تجویزی تو بی حالی بود، ولی ز مانهایی که داروش کمی عقب می افتاد، میشد بی قراری رو تو رفتارش دید، حرفهای بی سر و ته، گاهی داد، که خیلی اوضاع رو سخت می کرد، گاهی با پوششی که نامناسب بود از اتاق بیرون می زد، بی حجاب، با لباس خونه و پریشون، رفته بود و به ساره توضیح داده بود ولی میدونست چقدر می تونه این صداها اون رو به هم بریزه.

۴ روزی تا عروسی اردلان مونده بود، خبری از کارهایش نبود جز اینکه وکیل سعید گفته بود که دایی عبدالله رفته آگاهی، و البته ظاهرین این بار جعفری و پسرش هم، اما خبر خاصی نداده بود، یکم موازی کاری وکیل جدید و کارهای اردلان سرعت رو گرفته بود، از طرفی چون اردلان اصلا در جریان قرار نگرفته بود بعضی از پیگیرها به بعد از عروسی اردلان موکول شده بود، به همین خاطر ظاهرین قضیه به اون راحتی هام که وکیل اول گفته بود پیش نرفته بود، رسیدی که هلنا بابت تسویه و تخلیه خونه قبل از دزدیده شدن پولها امضا کرده بود به طور کلی جرم همدستی اون پدر و پسر از ماجرا رو بعید کرده بود، و ظاهرین خیلی از حرفهای هلنا در حد ادعا هایی که قابلیت اثبات ندارند باقی مونده بودند.

کش سر و از سرش کشید و با تمام توان سر رو بالش کوبید حس کرد دلش می خواد مغزش از هم بپاشه، لعنتی به ارسلان فرستاد، اگه اون شب دخالت نمی کرد، دفتر این زندگی کوفتی همون شب بسته شده بود، نه حُبی به این دنیا داشت، نه دلخوشی و امید به رهایی

تو اجتماع خیلی نچرخیده بود، مدرسه نرفتن بدجور از چرخه اجتماع بیرونش رونده بود، ولی تو همون کلاسهای معدودی که رفته بود، با همون اندک ارتباطی که با هم سن و سالهای خودش داشت فهمیده بود که دنیای دخترای هم سن و سالش چقدر متفاوت، یکی دنبال فشن و ریخت و قیافه، یکی دنبال پسر، یکی دنبال خوشگذرونی، یکی تو فکر شوهر، یکی تو فکر رسیدن به مدرک دکتری،

چشمه‌اش رو بست و زمزمه کرد: من لعنتی چی؟ همه عمر تاوان کار دو نفر دیگه رو پس دادم، تاوان بی عقلی و عاشق‌شون رو، حالا تاوان بیماری و پس لرزه‌های این ۲۳ سال رو، خدایا خستم کردی

آهی کشید و غلت زد، خوب میدونست که باید دهنش رو ببندد، نگاهی به مادرش کرد، مثلیه بچه بی آزار خوابیده بود، انگار نه انگار که تو ۲۴ ساعت گذشته چه‌ها که نکرده بود.

دلش نمی‌خواست به اتفاقات افتاده فکر کنه، دلش می‌خواست به چیزهای خوب فکر کنه، ولی حتی تو مغزش هم فانتزیی نداشت که با خیالش سرکنه، بارها بعد از جدا شدن از خانواده مادری به سرش زده بود که با کسی دوست شه، کسی که بتونه احساساتش رو درک کنه، بتونه چند ساعتی از حال هوای زندگی درش بیاره، ولی نتونسته بود.

همون موقع‌ها بود، بار اول که پسر جعفری زنگ زده بود، فقط دو ساعت از ترس و اضطراب اشک ریخته بود تا مادرش بر سه به سکه افتاده بود، تا بتونه دو کلمه حرف بزنه

حتما که مسخره بود، حتی نمی‌دونست دلش چه جور آدمی می‌خواد، با چه اخلاقی با چه قیافه‌ای، اگرچه شاید اگه می‌دونست هم فرقی نداشت، اعتماد به نفس ورود به یه رابطه جلدی رو نداشت، با کدوم پسری می‌تونست شروع کنه، اصلا باید خودش رو کی معرفی می‌کرد، پدر مادرش رو چی، شناسنامه اش رو چی، اینها چیزهایی نبود که بشه ازشون اسون گذشت.

به یا سر و یا سین فکر کرد، مسلما با پسرای مثل اون دو تا نمی تونست کنار بیاد، قیافه اشون مهم نبود، ولی مسلما با مردی که زن رو کم ببینه، واسه یه قرون دوزار اضافه به ریا واسه خودش قیافه بسازه، دکمه زیر یقه سفت کنه و چشمش به دست و لب پدرش باشه هرگز راهی نمی دید

عرشیا رو مجسم کرد، پسر آرومی بود، قیافه اش کمی بور میزد، کمی خونسرد، زیادی لاغر ولی مهربون- لبخندی رو لبش نشست، مسلما اگه روزی حتی واسه انتخاب می داشت، گزینه اول رو مهربونی می گذاشت و متانت تو رفتار، اینقدر گرگ بازی و زبون بازی یاسر و یاسین رو دیده بود که بیزار بود، آرومی و خونسردی چیزی بود که می تونست بهش آرامش بده.

فکر عرشیا، دوباره قلقلکش داد تا فردا دوباره مدارک رو وسط بیاره و بگرده، اگه عرشیا می تونست بیاد ایران، بیاد ایران و یه سر کار رو بگیره، چقدر خوب می بود ولی می دونست عرشیا اونجا سخت مشغوله، شنیده بود که سهام دار یه شرکت شهرسازی معتبره، تازه حتما دیگه زن و زندگی هم داشت، چون بار آخر گفت بود نامزد کرده

با یاد مسعود، لب و لوجه اش رو جمع کرد، احساس اشمئزاز بهش دست داد. دوست داشت ذهن و ذهنش رو آب بکشه تا مزه بد دهندش عوض بشه سرش رو زیر لحاف برد، انگار می خواست تو تاریکی این افکار رو پس بزنه که چندان موفق نبود، اتفاق اخیر بد جور بهم ریخته بودش.

اسم اردلان اومد سر زبونش، اون ته تو های قلبش به بهار غبطه خورد، یه پسر یه جورایی همه چیز تموم، قیافه خوب، اوضاع رو براه، لب خندون، اهل مزاح، مهربون، خونواده دار، با دو دست صورتش رو پوشوند، یه نشگونی به گونه اش

گرفت تا دیگه به این ذهن آشفته اجازه نداده سمت اردلان بره که بی تاثیر هم نبود.

شقیقه هاش رو هم کمی فشارداد خواست ذهنش رو کاملاً آزاد کنه، گیرم که فکر می کرد، گیرم که مشخصه های فرد مورد نظر رو لیست می کرد، چه فایده، مگه قرار بود اتفاقی بیفته، مگه سر شبی به سعید بله نداده بود، هر چند به قصد و نیت دیگه ای

اگه می خواست واقع بینانه هم نگاه کنه شاید بهترین حالت در آینده چیزی غیر ازین نمی تونست باشه، ازدواج با مردی جا افتاده، کسی که خودش باشه و خودش کسی که نیاز نداشته باشه مادر و پدر بیاره خواستگاری، کسی که مجبور نباشه به کسی جواب پس بده

با حسی مثل خزیدن دستی روی بدنش از جا جست، زمان و مکان رو گم کرده بود، دستی روی دهنش روگرفت، تو شوک بود حتی توان داد زدن در خودش نمی دید، حس خفگی داشت، نه از دستی که راه نفسش رو سد کرد بود، از حس سنگینی که روی تنش احساس میکرد. سعید بود، ازش می خواست آروم باشه، می خواست داد نزنه تا دهنش رو آزاد کنه

با سر تائیدی به سعید داد، مطمئن نبود تو این تاریکی سعید چیزی ببینه، ولی دست شل کرد، سعی کرد سرش رو بلند کنه که با دست مانعش شد: ترسیدی، یکم دراز بکش

هلنا: تو اینجا چیکار می کنی، تواتاق من

سعید: اتاق زنمه

هلنا: من زن تو نیستم

سعید: انگار حواست سر جاش نیست

هلنا: هست به خدا هست ، من زن تو نیستم،

سعید: یادت نیست، یادت نیست قبول کردی

هلنا: سعید؛ تو گفתי یه محرمیت ساده

سعید: خوب ساده بود

هلنا: گفתי بخاطر مامانم،

سعید: دروغ نگفتم، راضی بودی من دم به دقیقه نگاهم به سر روی بی

حجابش بیفته، زیر ب*غ*اش رو بگیرم بیرم دم حموم و دستشویی

هلنا: ولی سعید، قرار نبود..

سعید: می دونم قرار نبود، ولی نمی تونم

هلنا سعید کرد پسش بزنه: بخدا می تونی، می تونی، به دخترت فکر کن، به

زنت که دو تا اتاق اونطرف تره، به شهپر فکر کن

با آوردن نام شهپر سعید دیونه شد، سیلی سفتی به صورتش زد: دهنش رو ببند،

حق نداری اسم شهپر رو بیاری

هلنا: چرا نیارم، چرا نباید بیارم؟

سعید: بیچاره می کنم، من آدمت می کنم، زنی باید تمکین کنی

هلنا: چی می گی؟ تمکین چیه؟ من چیکار باید بکنم؟ سعید داد می زنم

سعید: داد بزنی تا مادرت از خواب بپره، داد بزنی تا ساره حالش بدتر از این بشه

هلنا: دیونه بشم، داد می زنم، گور بابای تو، گور بابای من، گور بابای همه دنیا

سعید: نشونت می دم تمکین یعنی چی!

چند دقیقه ای بود که داشت تقلا می کرد، از نظر قد و قواره با سعید خیلی کم نداشت، ولی زور مردونه کجا و زنونه کجا، جای انگشتاش تو بازوهاش گز گز می کرد

نفهمید چطور ولی ساعت پا تختی تو سر سعید آروم گرفت
سعید: چه غلطی کردی؟

هلنا دوید سمت در، ترسیده بود، ولی جرات نداشت از اتاق بیرون بره، می خواست مطمئن شه سعید چیزیش نیست

سعید سر پا ایستاد، هلنا درو باز کرد که بیرون بره، ولی سعید زودتر جنبید، از در بیرون رفت و هلنا رو تو اتاق زندانی کرد: درست می کنم، جمع کن اون وسائلت رو دختره سلیطه نمک به حروم

تپش قلبش بالا رفته بود، کنترلی روی بدنش نداشت، افتاده بودرو تخت، و زار می زد که در باز شد

سعید تو دهنه در ظاهر شد، ولی تنها نبود، ارسلان هم پشت سرش بود، سعید به آنی دست انداخت دور مچش و از جا کنده شد،

کشوندش تو دهنه در، که ارسلان مانع شد: آقا سعید، چرا اینجوری می کنی؟ سعید: حرف نباشه ارسلان، هر چی می کشم از دست شماهاست، بعدم در اتاق کناری رو باز کرد و هلش داد تو، ارسلان هم پا گذاشت تو اتاق،

ارسلان: می گی چی شده آقا سعید یا نه، منو نصفه شبی کشوندی اینجا، این چه سر و وضعیه داری، این دختر چرا اینطوره، این بود امانت داریت؟

سعید: امانتتون پدر منو در آورده، دزده، خانم دزده، تا حالا به چند میلیونی به جیب زده، از طلاهای ساره و ساناز گرفته تا قالی ابریشمی تو حال هلنا با چشمهای گشاد زل زده بود به سعید: دروغه، همش دروغه سعید: زنگ زدم پلیس می فهمی

هلنا رو کرد به ارسلان: بخدا دروغه، بخدا بهتانه، تو رو خدا بگو آفاق جون بیاد، بگو حاج بابا بیاد

ارسلان: پس آقا سعید چی می گن؟

هلنا: دروغ می گه، بخدا دروغه

ارسلان: راه بیفت بریم، بدون وسایلت، می ریم خونه من، صبح می برمت

خونه جاج بابا، ببینیم چی می شه

هلنا: مادرم چی؟

ارسلان: مادرت اینجاست مگه؟

سعید: بله، هم به خودشون خدمت کردم هم مادرشون، حالا دستمزد من اینه

ارسلان: نباید به ما خبر می دادین؟

سعید: شما کجا بودین؟ همه سرتون گرم عروسی اردلان بود

ارسلان: خیلی خوب مادرتم می بریم، تا فردا صبح این قائله رو ختم کنیم،

ببینیم چی به چیه

سعید: تا مال منو برنگردونه جایی نمیره

هلنا قدمی جلو گذاشت، نتونست صداش رو کنترل کنه: می خواست به من

ت*ج*ا*و*ز کنه، اینا همش دروغه

سعید بلند خندید: به زن خودم، به محرمم

ارسلان برگشت سمت سعید: تو چه غلطی کردی؟، مردک این دختر امانت بود؟ عقدش کردی؟

هلنا سر پایین انداخت: دروغه، گفت فقط واسه محرمیت به مادرمه، با صدای دادی از جا پرید، توی گوشه‌هاش سوت می کشید، احساس خیسی همه تنش رو گرفته بود، تو سرمای ا سفند، این همه گرمی و خیسی بعید بود، دست برد پشت سرش، موهاش خیس بودند

با روشن شدن چراغ سعید رو دید

سعید سراسیمه اومد کنارش: چی شده، خواب دیدی؟

سعید: چته، چرا حرف نمی زنی؟

باورش نمی شد، همه اتفاقات تو خواب بوده، باورش نمی شد،

سعید تکونش داد: چته، چرا حرف نمی زنی دختر؟

زد زیر گریه: به من دست نزن، تو رو خدا به من دست نزن، من می ترسم

سعید دستش رو عقب کشید: باشه، باشه، نترس من می شنیم کنار

سعید: خواب دیدی؟ چرا داد زدی؟

هلنا: خواب بدی دیدم، سعید من از تو می ترسم

سعید: عزیزم، دختر من، چرا می ترسی، چه خوابی دیدی؟

خواست سرش رو بگردونه که دادش هوا رفت: آخ، گردنم

سعید: گردنت چی شده؟ گرفته؟ واست کیسه آب جوش بیارم؟

هلنا: نه،

سعید: می خوام حوله گرم بیارم؟

هلنا: نه، می خوام برم

سعید: کجا بری؟ چه خوابی دیدی؟

هلنا: زنگ بزَن آفاق جون بیاد منو بیره

سعید: آروم باش ۶ صبحه، الان بی وقتی زنگ بزَنم هول می کنن، فکر می

کنن ساره مشکلی پیدا کرده،

سعید: من اذیت کردم؟ آره؟

هلنا: خواب بدی دیدم

سعید: بزار برم واست یه لیوان آب بیارم، یه سرم به ساره بزَنم، مادرت که خدا

رو شکر بیدار نشده

کمی خودش رو جمع و جور کرد: ببخشید، دست خودم نبود

سعید: می دونم، مگه خواب دسته آدمه

با بیرون رفتن سعید نفسی کشید، ولی هنوز حالش جا نیومده بود، نگاهی به

مادرش انداخت که انگار نه انگار که کسی زیر گوشش داد زده، که اگه کسی

تو یه متریش جوون هم میداد نمی فهمید، نمی دونست این قرصهای کوفتی که

این طور خوابش می کنه آیا باعث بدتر شدنش می شن یا نه

سعی کرد کمی گردنش رو تگون بده، ولی بدجور گرفته بود، بدتر ازاون حالش

بود، که هنوز جا نیومده بود

با اومدن سعید خودش رو جمع و جور کرد،

سعید: بهتری؟

هلنا: نمی دونم

سعید حوله رو طرفش گرفت: بیا، بزار رو گردنت گرمش می کنه

هلنا: مرسی

سعید نشست: نمی خوای بگی چه خوابی دیدی؟

هلنا: خواب بدی بود، خیلی بد

سعید: آلاان آرومتری؟

هلنا: فکر کنم

سعید: هنوزم می خوای بری؟

هلنا: ببخشید، ولی من واقعا می خوام برم

از اتاق بیرون رفت، چند دقیقه نشده برگشت: به ارسالان پیغام دادم هر وقت

بیدار شد تماس بگیره

هلنا: چرا به ارسالان؟

سعید: اگه به آفاق جون زنگ بزنم این وقت صبح سخته می کنه

هلنا: الان ارسالانم نگران می شه!

سعید: نه، نوشتم تو با آفاق کار داری، سر میز صبحونه بهش بگه

دیگه حرفی نزد، روش نمی شد تو صورت سعید نگاه کنه، بعد اون همه

خدمتو خوبی، ولی از طرفی احساس می کرد، با خوابی که دیده، اون صحنات

ممکنه به این زودی از جلوی چشمش پاک نشن، ممکنه باعث شه تو هر

لحظه ترس از سعید همراهش شه

نیم ساعت نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد

بعید به نظر می رسید پرستار به این زودی اومده باشه، یعنی قراری به این وقت

صبح هیچ وقت نبود

با صدای زمزمه ای از بیرون بلند شد لای درو باز کرد هنوز کامل پا بیرون

نگذاشته بود که چشم تو چشم ارسلان و سعید شد بی اختیار لب جنبوند:

سلام

ارسلان با دیدنش اخمی تو هم کشید

سعید هم تک سرفه ای کرد و به اشاره کرد که بره تو

تازه فهمید بی حجاب و با بلوز شلوار خوابش از اتاق بیرون زده، سریع خودش

رو کشید تو و در و بست،

لباسش آستین بلند بودرو سری سر گرفت و از اتاق بیرون رفت

سعید و ارسلان رو بروی هم روی مبلهای سالن نشسته بودند، و اهسته

صحبت می کردند

آروم رفت جلو، از اول سلام آرومی کرد و نشست

ارسلان: سلام

هلنا: آفاق جون نیومد؟

ارسلان سنگین جواب داد: نه

سعید: دخترم، ارسلان نگران شده، اومده ببینه چی شده، صبرنکرده موقع

صبحونه به آفاق جون بگه

هلنا: ببخشید

ارسلان: خوبی؟

هلنا: بله، من خوبم، فقط من خیلی دلم واسه آفاق جون تنگ شده، من، من

خواب بدی دیدم، دلم می خواد برم پیش آفاق جون

ارسلان: این وقت صبح، یهوایی؟ یعنی چی خواب بد دیدم! مگه بچه ای؟!

سعید: ارسلان جان، گفتم که چی شده، خواب دیده، خوب ترسیده، این مدت

همش تحت فشار بوده، دخترا هم که حساسند، مگه ساناز رو یادت نیست

ارسلان انگاری سر اخم داشت، چیزی که انتظارش نمی رفت، انتظار می

رفت به سعید احترام بیشتری بزاره

ارسلان: ورش دارم برم بگم خواب دیده ترسیده دیگه نمی خواد تو اون خونه

بمونه

سعید: قرار نبود بیای ببریش، گفتم به آفاق جون بگو یه زنگ بزنه، هلنا دلش

تنگه، خودش به آفاق جون می گفت، اصلا یه وقت تا اون موقع حالش جا می

اومد

ارسلان سعی داشت صدا بلند نکنه می دونست ساره ممکنه صداشون رو

بشنوه: نه، این نیست، قضیه چیز دیگه اس

هلنا: نه بخدا، من شب بدی داشتم، خیلی ترسیدم، من فقط

سعید: تو آروم باش، ببین ارسلان، برو خونه، هلنا خودش دم ظهر زنگ می

زنه آفاق جون، اصلا انگار بگیر من بهت اس ام اس ندادم

ارسلان: من نمی تونم چیزی که بوده رو انگار کنم نبوده

هلنا: ببخشید، اصلا تقصیر منه، من هنوز هوش و حواسم سر جاش نبود، هی به سعید اصرار کردم زنگ برنه آفاق جون، ایشونم دید بی وقتیه من کوتاه نمی ام، مزاحم شما شد

ارسلان: بپوش بریم، تا برسیم ۷ شده، همه بیدارن
هلنا حس بدی داشت، انگار ارسلان دیگه به سعید اعتماد نداشت
هلنا: نه، ببین، من الان خوبم، اصلا اشتباه کردم
سعید بلند شد: ارسلان یه چند لحظه بیا تو اتاق، باید صحبت کنیم
ارسلان با اخمهای در هم کشیده راهی شد
هلنا هم بلند شد، دلش طاقت نمی آورد، پشت در اتاق کار سعید وایساد،
یعنی گوش وایساد

صدای سعید رو واضح می شنید: ببین پسر جان، بی خودی شلوغش نکن
ارسلان: آقا سعید، من از اولم موافق اینجا فرستادنش نبودم، هیچ مدله، ولی
نخواستم رو حرف حاج بابا نه بیارم، ولی حالا فرق می کنه، ببینم این دختر
همیشه این ریختی تو خونه شما می چرخه؟
سعید عصبانی شد: منظورت چیه؟

ارسلان: من با شما حرفی ندارم، می برم
سعید: مادرشم می بری؟
ارسلان: مادرش رو؟

سعید: بله، مادرش اینجاست، یه مشکلی تو آسایشگاه پیش اومد، آوردیمش
اینجا

ارسلان: آره می بریم

سعید صدا بلند کرد: ارسلان تو چته؟ مشکلت با من چیه؟ مال امروز دیروزم

نیست، چند ساله

ارسلان: نمی دونین؟

سعید: نه نمی دونم

ارسلان: دلم می خواد سر به تنت نباشه، همین رو بدونی بسه

سعید: مودب باش

ارسلان: خیلی دلم می خواد با شوهر عمه عزیزم مودب باشم، ولی هر وقت

یادم می اده، ساره چطور زمین گیر شده، چطور از زندگی ساقط شده، نمی تونم

مودب باشم

سعید: منظورت چیه؟

ارسلان: منظورم بمونه واسه بعد

هلنا دید قضیه داره بالا می گیره، دستگیره در و پایین داد و پا گذاشت تو اتاق

سعید تو دهنه در میخ دست ارسلان رو گرفته بود ولی با دیدن هلنا ول کرد: تو

اومدی اینجا چیکار؟

سر پایین انداخت: ببخشید، همش تقصیر منه، من نباید

سعید: هیچی تقصیر تو نیست، این قصیه مال امروز و دیروز نیست

ارسلان: برو بیرون

سعید دست هلنا رو گرفت: صدات رو بیار پایین، ساره بیدار می شه

ارسلان دست سعید رو از رو دست هلنا پس زد: ساره خیلی ساله که بیداره،

بیدار شد که به این روز افتاده،

سعید هلنا رو کنار فرستاد و فاصله خودش و ارسلان رو کم کرد: مثل آدم حرف بزن، حرف دلت رو بزن

ارسلان: تو نابودش کردی، فقط نمی فهمم، چرا دست از سرش بر نمی داری، چرا نمی زاری بیاد خونه حاج بابا

سعید: ساره زنمه، می فهمی چی می گی؟ واسه چی باید بیاد اونجا ارسلان: یکی از زنهام کلمه بهتریه،

هلنا هینی کشید و عقب تر رفت

سعید: ببند دهنتم رو ارسلان

ارسلان: مگه دروغ می گم، شهپر خانم رو من می شناسم، بقیه رو هم خدا

هلنا زیر لب اسم شهپر رو زمزمه کرد و زل زد به سعید

سعید دست گذاشت رو سرش و عقب رفت

ارسلان: یعنی تا حالا نفهمیدی چرا ساره تواین سن کم سخته کرد، نفهمیدی

چرا حرف نمی زنه، نمی فهمی چرا نمی خواد خوب شه، چرا افسرده اس، چرا دکتر می گه نمی خواد که حرف بزنه

سعید برگشت جلو، یقه ارسلان رو گرفت: دهنتم رو ببند

ارسلان پشش زد: چرا ببندم، بزار بدونی، ساره فهمیده بود یه زن دیگه تو

زندگیت هست، به آب و آتیش زد تا مطمئن شه، من خیلی سعی کردم ذهنش

رو منحرف کنم، رفتم تحقیق دیدم هست، ولی گفتم نیست، اما باورش نشد،

ظاهرن خونه شاگرد بابات رو فرستاده بود تحقیق، بعدم که این به روزش اومد،

وزیری بدبخت واسه همین ول کرد رفت، دیگه طاقت نداشت هر روز خبر

بدتر شدنش رو بشنوه، من خیلی سعی کردم شاهکار جنابعالی رو لاپوشونی کنم، ولی نشد، لامصب نشد

سعید همونجا روزمین روی دو پا نشست

هلنا م*س* تاصل مونده بود ، نمی دونست چیکارکنه بی اختیار دهن بازکرد:شهر دیروز اینجا بود

سعید یهو بی از جا جست رفت سمت هلنا:اینجا؟چرا نگفتی؟

هلنا:نمی دونم، ترسیدم

ارسلان: چیکار داشت؟

هلنا جواب نداد

ارسلان: رفت پیشه ساره؟

هلنا با سر اشاره کرد که نه

سعید: پس چی؟

هلنا: با من کار داشت

ارسلان: با تو؟ بعدم خیره شد به سعید: از کجا می دونست هلنا اینجاست؟

سعید ارسلان رو کنار زد و به هلنا نزدیکتر شد: چی می خواست اینجا؟

هلنا: می خواست بدونه، چرا نمی رین کرمان؟ بعدم، بعدم می خواست بدونه

من اینجا چیکار می کنم، یعنی گفت، چه غلطی، موهام روکشید و هلم داد،

گفت روزگارم و سیاه می کنه

سعید هول کرده بود: راجع به محرمیت که چیزی بهش نگفتی؟

هلنا با سر نئی گفت و ساکت موند

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

سعید نفسی از سر آسودگی بیرون داد ولی انگار ارسلان طول کشید تا این جمله رو هضم کنه

بعد چند ثانیه صداس از ته چاه بیرون زد: سعید، تو این دختر و عقد کردی؟ سعید

سعید رفت سمت ارسلان: نه، نه، ببین، اصلا اینجوری نیست

ارسلان: پس چجوریه، سعید این دختر امانت بود

سعید صداس می لرزید: ارسلان، پسر، ببین، اصلا قضیه چیز دیگه اس

ارسلان رفت لبه تخت گوشه اتاق نشست: وای، وای، وای - سعید، حاج بابام بفهمه سکنه میکنه، آفاق بفهمه وای

سعیدم رفت کنار دستش نشست: خوب گوش کن، به خاطر مادرش بود،

ارسلان خندید: مامانش رو می خواستی؟ یه آدم مریض رو، بعد دخترش و گرفتی

سعید کفری شد: حرف دهنتم رو بفهم، این دختر جای سناز منه، اول گوش

بده بعد دهنتم رو باز کن، مادرش مریض احواله، من گاهی مجبورم، زیرکت

و بالمش رو بگیرم، اینور اونور کنم، نمی شه که همینجور، حجاب نداره، بابا

بنده خدا از خونواده مذهبيه، خدا رو خوش نمیا ديه عمری کسی بی حجاب

ندیدتش، اونوقت من نامحرم

ارسلان: سعید آدم مریض با حال و احوال اون که حجاب نداره، آدمی که

هوش و حواس نداره

سعید: من که دارم

ارسلان: بعد تو باید دخترش و عقد کنی؟

سعید: ارسلان، عقد نیست محرمیته، واسه اینکه به مادرش محرم باشم

ارسلان: خودت رو گول زنن آقای مثلاً متشرع، این نوع محرمیت رو با دختر

نابالغ می خونن که به مادرش محرم باشن، نه با یه دختر بالغ، نه با یه دختر

۲۲ ساله، آقای پدر، می زاری یه پرستار مرد با دختری همچنین محرمیتی

بخونه که زیر ب*غ*ل ساره رو بگیره و اینور اونور ببره، می زاری؟ بهتر بود

قبلش سناناز رو جای این دختر ببینی

بعدم رو کرد به هلنا: جمع کن، هر چی داری جمع کن، اردلان می اد می بره،

حاضر شو، مادرتم حاضر کن بریم

سعید دست گذاشت رو در: باید حرفهای منو گوش کنین، اجازه نمیدم اینجور

منو قضاوت کنین

ارسلان: بسه، هر چی بیشتر می شنوم بیشتر بیزار میشم ازت، بزار بریم

سعید در و باز کرد: تو برو، هلنا باید حرفهای منو گوش بده

ارسلان دست سعید رو پس زد: هلنا وقت نداره، بعدم رو کرد به هلنا: بریم

سعید رفت سمت هلنا: خواهش می کنم، من توضیح می دم، من دلم نمی

خواد راجع به من اشتباه کنی

هلنا نگاهی کرد به ارسلان که مثل میر غضب دم در ایستاده بود: بزار

حرفهایشون رو بشنویم

ارسلان بی کلام دسته در رو ول کرد

سعید برگشت لبه تخت نشست: من یه زمانی، عاشق شهر بودم، فقط ۱۶ سالم بود، دختر عموم بود، تو خونه پدر بزرگ همیشه می دیدمش، شنیده بودیم عقد پسر عمو دختر عمو تو آسمونهاست، بچه بودیم، بهم وابسته شدیم، آهی کشید: وقتی رفتم دانشگاه فقط یه فکر تو سرم بود، اونم تموم کردن درس و ازدواج با شهر بود، ولی تا وقت عمل رسید، عمو و پدرم مخالفت کردند، عموم واسه شهر یه لقمه تپل گرفته بود، قول داده بود، باباهم که اول موافق بود، با جواب رد عموم، حب نه خورد، دیگه از حرفش برگشت، ولی من جوون بودم، غد بودم، دست از شهر برداشتم،

شهر عقد کرد، ولی بابسره نساخت طلاق گرفت، عموم داغون شد، اومد دنبالم، ولی دیگه بابام کوتاه بیا نبود.

عموم فرستاد دنبالم، گفت اگه عقد کنیم، بابام هم راضی می شه، ولی بابام تصمیمش رو گرفته بود، با حاجی حرف زده بود، قرار خواستگاری گذاشته بود، گفت از ارث محرومم می کنه، از هستی ساقطم می کنه، رفتم خواستگاری، ناراضی رفتم، ناراضی عقد کردم، ناراضی عروسی کردم

شهر ازم قول گرفته بود که بعد یه مدت منم نا سازگاری کنم، منم جدا شم، تا بابام از خداهش بشه من با شهر ازدواج کنم، ولی نشد، ساره زن زندگی بود، خانم بود، اروم بود.

اوایل ازدواجمون بود که شهر حامله شد، اوضاع بدی داشتم، مجبور بودم کارهای خارج از شهر بگیرم، تا بتونم وقت بیشتری رو با شهر بگذرونم، شهر بهانه گیر شده بود، بارداریش سخت بود،

بچه ام دنیا اومد، ولی معلولیت داشت، ازدواجمون فامیلی بود، اون موقع ها خیلی مثل حالا از مایشهای قبل از ازدواج متنوع نبود، بچه طفلی مریض بود، شهپر مریض کرد، عصبی زود جوش خسته ام کرده بود، عوضش وقتی می اودم خونه ساره یه پارچه آرامش بود، آسایش.

شهپر تهدید می کرد، می گفت طلاقش بده، بهونه می اوردم، میگفتم سرمایه ام دست حاجیه، تحمل کنه، ولی شهپر بی صبر بود، وقت بیشتری پیشش می رفتم ولی راضی نمی شد، تا اینکه پسر مرد، ۶ سالش بیشتر نبود، خیلی سخت بود، معلول بود، عقب مونده بود ولی بچم بود، شهپر عاصی شده بود طلاق گرفت، رفت پیش خواهرش استرالیا، زندگی منم اینجا آروم گرفت، ساناز دنیا اومد، همه چیز خوب بود، خیلی خوب، رو کرد به ارسلان: تو یادته، یادته ما چقدر خوشبخت بودیم.

ولی ارسلان جوابی نداد،

سعید: ولی ۸ سال پیش شهپر برگشت، باز فیلش یاد هندو ستون کرده بود، تهدیدم کرد اگه عقدش نکنم، زندگیم رو بهم می زنه، منم دوستش داشتم، ولی نه مثل اون قدیمها، ساره زن زندگیم بود، ساناز بچم بود، خونواده من اون دو تا بودند، ولی حیف همه چیز بهم ریخت

حالا می فهمم چرا یه دفعه ساره بهم ریخت، چرا زندگیم نابود شد، می فهمم چرا ساره اینطور داره خودش رو نابود می کنه، ولی باهاش حرف می زنم، می گم، همه چیز رو می گم، من ساره رو به زندگی بر می گردونم

ارسلان دیگه حوصله موندن ندا شت حوصله شنیدن گذشته سعید رو: آقا سعید قصه هر چی بود، گ*ن*ه*تو رو کم نمی کنه، ساره دیگه اون آدم سابق نمی شه، هیچ چیز مثل قبل نمیشه

پشت در بسته این اتاق می گم، هیچکس نباید از این قضایا مطلع شد، ساره همون موقع ها که منو می فرستاد دنبال تو، قسمم داد، به خاک مامانم قسم داد که هیچکس چیزی راجع این موضوع نفهمه، بخصوص آفاق و حاج بابا حالا هم همینطور میمونه، هلنا، زود باش بریم

هلنا: من چی به آفاق جون باید بگم؟

ارسلان: تو راه یه فکری میکنم، از این ماجرای محرمیت هم احدى نباید خبر دار شه، همین الان سعید فسخس می کنه

سعید: اینجوری نبرش، بزار سر صبر و سانش رو جمع کنه، آفاق امروز فردا پیداش می شه، خود هلنا یه بهانه ای میاره

ارسلان کلافه کمی راه رفت: خیلی خوب بمون، ولی وسائلت رو جمع و جور کن، مادرت رو هم آماده کن

ارسلان هنوز نرفته پیغامی واسه هلنا فرستاد. همینطور که بالای سر مادرش نشست بود اس ام اس رو چک کرد "آفاق امروز میاد، هر چی گفت رو حرفش نه نیار"

چیز زیادی از پیغام ارسلان دستگیرش نشد، کمی مشغول جمع و جور کردن شد.

سعی داشتت به خواب دیشب فکر نکنه، ولی حرفهای سعید فکرش رو مشغول کرده بود، دلش برای سعید می سوخت، مردی به مودب، موقر و موفق

به ظاهر خوشبخت ولی اینطور تمام عمرش درگیر عشق جوونی و زن زندگیش، بچه مرده و بچه زنده، شاید نه کاملاً ولی تا حدی قابل درک بود که تو چه برزخی دست و پا زده،

از ارسلان هم متعجب بود، چطور تو این چند سال سکوت کرده، چطور قولش به ساره رو نگه داشته، در حالی که از سعید کینه به دل داشته، امروز چند مرتبه ای احساس کرد ارسلان می‌خواد سر سعید رو از تنش جدا کنه از اتاق بیرون رفت، می‌خواست با سعید حرف بزنه، می‌خواست بابت این چند وقت ازش تشکر کنه، می‌خواست عذر خواهی کنه بابت اتفاقات امروز، دوست نداشت سعید بی چشم و روفرضش کنه،

صدای آهسته سعید از اتاق ساره می‌اومد، صدای بغض آلودش

ظاهرن سعی داشت به ساره بابت اتفاقات افتاده توضیح بده،

به خودش اجازه نداد فال گوش وایسه، تحمل شنیدن عجز و لاوه‌های یه مرد رو نداشت

برگشت تو اتاق، امیدوار بود از پسش بر بیاد، امیدوار بود ساره ببخشدش گرچه می‌دونست ساره بیگ*ن*ا*ه تاوان دادن و همچنان داره می‌ده، نه خودش تنها، حتی دخترش، حتی خونواده‌اش، حتی همون شهیر، اونم شاید چندان گ*ن*ا*هی نداشته، اونم برای عشقش جنگیده، حالا بخشی رودرست و به حق بخشی رو نادرست

صبحانه مادرش رو داده بود، ولی سمت اتاق ساره نرفته بود، با سعید هم رو در رو نشده بود، خیلی دوست داشت بدون چیه شده، ولی یه جورایی هم انگاری ترجیح می داد دخالتی نکنه

مادرش امروز کمی بیحال بود، از موقع بیدار شدن هنوز حرفی نزده بود، خیره خیره شده بود به صورت هلنا، حتی موقع صبحانه اذیتی نکرده بود. بلند شد لباسهای مادرش رو عوض کنه، ظهر شده بود و هنوز خبری از آفاق جون نبود، از ارسال هم

دست به روسری مادرش نبرده بود که صدای زنگ بلند شد، هول کرد نمی دونست الان چیکار کنه، بره تو سالن وانمود کنه که انتظار دیدن آفاق جون رو نداشته، والان خیلی خوشحاله یا چیه؟

دست آخر بی خیال شد و نشست روتخت کنار مادرش دستهایش رو تو دست گرفت: مامان دعا کن، دعا کن مدارکمون بیاد، بتونیم بریم یه جای م*س*س*تقل، فقط خودم و فقط خودت، تو خوب بشی، زندگی کنیم، مثل همه، مثل همه آدمهای معمولی، سر بار کسی نباشیم، کارمون گیر کسی نیوفته با صدای تقه حرفش نیمه کاره موند، از جا بلند شد: بله

آفاق جون سر آورد تو اتاق: سلام

هلنا: سلام، خوبین، عروسی خوب بود؟

آفاق نگاهی به مادرش کرد: خوبین؟

هلنا: بله، شما خوبین، حاج بابا خوبن؟

آفاق: خدا رو شکر، همه خوبن، یه سر به ساره بزنم میام پیشت

کمی فقط کمی احساس کرد، آفاق جون متفاوت بود، اینقدر گرم نبود، که هلنا بتونه خودش رو برسونه بهش، بره ب*غ*لش و ب*و*سدش، مثل بقیه دفعاتی که اینجا اومده بود

کلافه نشست رو تخت، یه نگاهی به اتاق انداخت، تو این خونه و تو این اتاق اوقات خوبی داشت، اگه خواب دیشب نبود، اگه حضور دیروز شهر نبود، اینجا خبری از طعنه و نگاه عمه ایران نبود، نفیسه زل زل نگاهش نمیکرد، بهاری نبود که ندونه باهاش دوستی کنه یا دوری، محدثه ای نبود که نگران نجس و پاکی باشه

انگار همه این چیزها رو فراموش کرده بود، صبح تو گیجی اون خواب یادش رفته بود که چرا اینجا ست، خواسته بود برگرده بدون اینکه بدون اونجا خیلی هم کسی چشم براش نیست

بلند شد از اتاق رفت بیرون، خودش رو تو آشپزخونه مشغول کرد که سعید اومد: خوبی؟

هلنا: نه، شرمنده ام، رفتار صبحم احمقانه بود، واسه یه خواب نباید سعید انگشت رو رو بینی برد به نشونه سکوت: سیس، چرا این حرفها رو میزنی؟ میدونی اگه این اتفاقات نمی افتاد، ارسلان نمی اومد، من شاید تا آخر عمرم نمی فهمیدم که ساره از ماجرا با خبره

هلنا: باهاش حرف زدین؟

سعید نشست سر میز آشپزخونه: آره، ولی فقط اشک ریخت، خیلی زیاد

هلنا: هیچی نگفت؟

سعید: هیچی! فقط اشک ریخت و شنید

هلنا: ممکنه، ممکنه شما رو ببخشه؟

سعید: نمی دونم، این ساره حساس رو نمی دونم، الان رو نمی دونم، ولی اگر

چند سال پیش بود، مطمئنم که منو می بخشید، فوفش بعد ۲۴ ساعت، طاقت

ناراحتی منو نداشت، چه برسه گریه هام رو

هلنا: گریه کردین؟

سعید: داغونم دختر، از اونچه سرنوشت با من کرد، و من با ساره، من با شهپر،

شهپر با زندگی من، من با زندگی اون، میشه گریه نکرد

هلنا: فکر می کردم مردها گریه نمی کنن، لااقل واسه این چیزها

سعید: این چیزها چیزهای کمی نیستند، عمر منه، همه عمر من و عزیزهای

من

هلنا: امید وارم خوب بشه، ولی شهپر چی؟

سعید: نمی دونم، خیلی فکر کردم، ولی به جایی نمی رسم، ولی ناامید نیستم،

خدا خودش یه راهی جلوی پام می زاره، شهپر عاصی شده، می شناسمش، بی

قراره، اعصابش ناراحته، اونم باخت، مثل من، شاید بدتر از من، من سانا رو

دارم، ساره رو دارم، ولی اون، دستی توی موهاش کرد: نمی دونم، هیچی نمی

دونم

سعید انگار دیگه قصد حرف زدن نداشت: به هر حال باید زحتمهای این

مدت رو ببخشید، خیلی اذیت کردم

سعید: ا صلا، بودنت این مدت به این خونه روح داد، یه صدایی تو این خونه

پیچید، از سوت و کوری در اومد، سر پایین انداخت: بابت صیغه هم من، فکر

کنم باید بیشتر سؤال می کردم، شاید عجله کردم، ارسلان حق داره، مادرت با این وضعیت، حجاب نداره، ولی می خوام بدونی که من قصد بدی ندا شتم، اگه دستی سر شونت زدم، اگه دستت رو گرفتم، خدا رو گواه می گیرم که تورو مثل ساناز دیدم، مثل ساناز، انتظار ندارم ارسلان منو باور کنه چون عصبانیه، چون منو قبول نداره، ولی از تو میخوام باور کنی

هلنا: باور می کنم، مطمئنم که نگاهتون پدرانۀ بوده

سعید: من خودم محرمیت رو باطل کردم

هلنا سرش رو پایین انداخت: آفاق جون انگار یه جورایی بود، انگار نمی دونم ناراحت بود

سعید: چیزی گفت؟

هلنا: نه، ولی انگار مثل همیشه نبود

سعید: یعنی فکر می کنی ارسلان چیزی گفته؟

هلنا: نمی دونم، خودش گفت ما حرفی نزنیم

سعید: نگران نباش

با ورود پرستار به آشپزخونه هلنا بلند شد: بزارین میوه بدم ببریم واسه آفاق جون

سعید: بزار رو میز سالن می ان بیرون

هلنا ولی مضطرب بود، نمی دونست چرا، ولی بود دلش می خواست حواسش رو از این ماجراها دور کنه، ولی صاف وسط ماجرا بود، وسط وسطش، گریزی نبود

خیلی طول کشید تا آفاق از اتاق بیرون بیاد، کمی گرفته بود، کمی بی حواس، داشت می رفت سمت در خروجی که سعید صداش زد: عزیز کجا می رین؟ آفاق ایستاد: چی؟

سعید: میگم کجا می رین؟

آفاق: نمی رم، می خوام با هلنا حرف بزنم
سعید: آخه

آفاق نگاهی به در انداخت: ای وای حواس منو ببین،
سعید: چرا تو همین؟

آفاق: چیزی نیست، ساره امروز خیلی بی قراری می کرد، ج*ی*گ*رم داره
آتیش می گیره

سعید: چیزی گفت؟

آفاق: می خواد بره مشهد

سعید: خیلی خوبه، اخر سالی حرمم هم خلوته تا قبل عید

آفاق: قریونت مادر هزار کار داریم، حاجی گرفتاره، من یه جور، خودتم که
گفتن نداره، همین که کرمان رفتنت رو کنسل کردی خدا خیرت بده

سعید: این چه حرفیه خانم

آفاق: واقعیته سعید جان، حالا بزار برم با حاجی حرف بزنیم، اگه بتونیم یه
پرستار ببریم، نمی دونم بخدا، بینم چی می شه، بچم دلش می خواد بره

زیارت

سعید: بزارین باهاش حرف می زنم، اصلا می گم اگه یکم تلاش کنه، اگه دل بدله به نرمشهاش، اگه سعی کنه بیشتر حرف بزنه، خودم چاکرشم، یه ماه میرم مجاور میشیم، حتی بیشتر

آفاق: چه می دونم، خیالم از اردلان راحت شد، ولی حالا سر چرخوند، هلنا رو تودهنه آ شیزخونه دید: بیا اینجا ببینم مادر، بیا دو کلمه باهات حرف دارم

آروم آروم جلورفت، نه، این آفاق آفاق همیشگی نبود آفاق رو کرد به سعید: مادر یه چند لحظه با اجازت من با این دختر حرف دارم با ورود به اتاق، مادر رو دید که رفته بود سر وسائل معلوم نبود دنبال چی می گرده، ولی همه چیز رو زیر و رو کرده بود، بی توجه هر دو رفتند لب تخت نشستند

آفاق خیلی منتظرش نگذاشت: من اومدم با خودم ببرمت خونه، هلنا در سکوت شنونده بود آفاق: شرمندم که نمی توئم مادر رو ببرم، خودت دیدی، می دونی محدثه و ایران چه داستانی دارند.

هلنا: ولی من، من نمی توئم جایی ببرمش آفاق: صبر داشته باش مادر، از سر صبحی بهار دنبالشه، یعنی خودش نه، شوهر عمه اش، سپردیم، انگار یه جا رو پیدا کردند هلنا: آخه پولش چی می شه

آفاق: قرار شد بزاریم به حسابت، قرضه یادت رفت

هلنا: خبر دارین چرا مامانم اینجاست؟

آفاق: نه

هلنا: می خواستن مامانم رو بدوزدند

آفاق: خدا مرگم، یعنی چی؟

هلنا: با شناسنامه و وکالتنامه از رو مدارک من دو نفر داشتند مادرم رومی

بردند، اگه چند دقیقه دیرتر رسیده بودیم

آفاق: اردلان می دونه؟

هلنا: نه، آخه دم عروسیش بود، دیدم خیلی گرفتارن، گفتیم مزاحم نشیم، وکیل

آقا سعید دنبالشه

آفاق: گرفتنشون؟

هلنا: نه، البته خبر جدید ندارم

آفاق: پس باید به اردلانم بگیم، البته الان ماه عسله، ولی برگشت باید در

جریان باشه، باید به آسایشگاه سپرد

هلنا رفت کنار دست مادرش، کلی برگه ها و لباسها رو بهم ریخته بود: مامان،

مامان جون بهم ریختی، پاشو بشین لب تخت.

آفاق: اذیتش نکن، بلند شین بریم

هلنا: الان

آفاق: بله همین حالا، بریم بعد سر صبر حرف می زنیم

هلنا: مامانم رو همین الان می بریم؟

آفاق: آره، پاشو لباس ضروری بردار، بقیه رو بعد می فرستیم بیان بهرن

با سستی بلند شد، احساس توپ فوتبال روداشت، از این ور به اون ور پاس
کاری می شد

هلنا: همیشه من بمونم، همینجا منظورمه
آفاق: حالا پاشو بریم

نیم ساعتی می شد که از آسایشگاه بیرون اومده بودند، اینبار انگار واسش تنها
گذاشتن مادرش سخت تر از دفعه اول بود، یا حتی دفعاتی که می رفت
عیادت، اینقدر به مسئول اونجا سفارش کرده بود که ارسال کفری شده بود،
کلی هم با اشک ریختن آفاق رو کلافه کرده بود

حالا دوباره داشت بر می گشت تو اون خونه، نمی دونست چه حسیه
!بلا تکلیف بود، فکر کرد چی می شد اگه خونه ای واسه خودش داشت حتی
اگه یه اتاق بود، حتی اگه اجاره ای بود، تویه زیر پله، ولی خودش بود، سربار
کسی نمی بود

با صدای آفاق به خودش اومد: ای بابا، نفیسه اینجا چیکار می کنه، هنوز ۱
روز نیست رفته خونه خودش

ارسلان: ایشالا زایمان کنه خونه نشین شه یه ۱ ماهی

آفاق: نه مادر خونه نشین نمی شه، میاد ور دل خودمون قربونش برم،

ارسلان: می خواین بریم خونه اردلان

آفاق: وا، کجا بریم، خودش نیست

ارسلان: خوب بهتر

آفاق: یعنی چی؟

ارسلان: هیچی عزیز، خوب تنها چند کلمه میشه حرف زد
با پارک ماشین، نفیسه و عمه ایران که تو ایونن ایستاده بودند سر برگردوندند
هلنا پیاده شد، آروم سلامی داد و ساک و سائلش رو برد داخل، ولی صدای
بیرون رو می شنید: آوردینش اینجا، پس کی حواسش به ساره اس
ارسلان: عمه جون ساره پرستار داره، کسی رو لازم نداره غیر اون
نفیسه: بالاخره دو تا باشن بهتر می تونن ازش مواظبت کنن
آفاق: نفیسه جون این دختر خودش بیچه اس، مراقبت می خواد، نمی تونه
کسی رو بداره

عمه ایران: انگار خودشم راضی نیست آوردیش، چشاش کاسه خون بود
با صدای در هلنا پا تند کرد رفت سمت اتاقش، از عمه ایران و دخترش انتظار
زیادی نداشت.

نیم ساعتی از رسیدنشون می گذشت که درب اتاق زده شد، ارسلان تودهنه
در ایستاد: آفاق جون باهات حرف زد؟

هلنا: آره، البته انگار کمی، نمیدونم، انگار مثل همیشه نبودند

ارسلان: یعنی چی؟

هلنا: نمی دونم، شایدم اشتباه می کنم

ارسلان هنوز جوابی نداده بود، که دستی خورد سر شونش: برو تو مادر، چرا
دم در؟

ارسلان برگشت: می خواستم ببینم با هلنا حرف زدین؟

آفاق اخم کرد: بله حرف زدم ولی نه اون حرفها رو، حال اگه اجازه بدین بریم تو صحبت کنیم

آفاق رو کرد به هلنا: این شازده پسر ما یه عمری از ازدواج فراری بود، یعنی اصلا کی جرات داشت باهاش حرف بزنه، حالا تصمیم داره زن بگیره، یعنی فکر کنم صبر کرده دادش کوچیکه که سر و سامون گرفت

هلنا سر پایین انداخت: مبارک باشه، راستش من، یعنی من امروز نمی خواستم پیام اینجا، اولش می خواستم ها ولی بعدش پشیمون شدم، اصلا می دونم برم بهتره، وکیل اقا سعید دنبال کارامه، الانم خوب فکر کنم

آفاق: زبون به دهن بگیر بچه، بزار حرفم رو بزنم

هلنا: ببخشید

آفاق: ببین، من با حاجی و سلمان هم حرف زدم، سلمان که راضی بود، ولی حاج بابا هم مثل من یکم غافلگیر شد، ولی خوب، خواست ارسال برای ما محترمه، ارسال خواسته که ما تورو واسه اون خواستگاری کنیم

هلنا چشمهاش چهارتا شد، اصلا نمی تونست پلک بزنه، زبانش هم سنگین بود، نه هینی نه چیزی

آفاق: شنیدی چی گفتم؟

هلنا با سر بله ای داد

آفاق: خوب، نظرت چیه؟

هلنا آب دهنش رو قورت داد: من، من اصلا، من نمی دونم، من آخه، اصلا یعنی

آفاق: چرا هول کردی دختر، بالاخره هر دختری یه روزی باید ازدواج کنه،
حتما تا حالا بهش فکر کردی، اگه هم نکردی خوب حالا به ارسلان فکر کن
هلنا: آخه، اصلا، فکر کنم، یعنی ما بهم نمی خوریم
ارسلان: از چه نظر

هلنا سر برگردوند: نمی دونم، از هیچ نظر
ارسلان: آفاق جون، اگه اجازه بدین ما چند دقیقه صحبت کنیم
آفاق: اجازه بده من اول چند کلمه ای باهاش صحبت کنم، بعد البته که باید با
هم صحبت کنین

ارسلان: خواهش می کنم بفرمایین
آفاق: می شه چند دقیقه ما رو تنها بزاری
ارسلان بله ای داد و از اتاق بیرون رفت

آفاق: بین عزیزم، ازدواج امر ساده ای نیست، ولی از طرفی زیادی هم نباید
پیچیده اش کرد، شاید باید به قسمت ایمان پیدا کرد، گاهی یه دختر پسر واسه
ازدواج هزار تا شرط و شروط دارن، ولی یه دفعه با دیدن کسی شاید خیلی دور
تر از معیاراشون، همه چیز از یادشون می ره، به خود شون میان، میبینن همین
که جلوشون نشسته رو می خوان، مهم نیست کچله، مهم نیست کوتاها، پیره
جوونه، چه میدونم از همین چیزها، از این نظر می گم یه بخشی از ازدواج
قسمته، کار دله

از طرفی بعضی آدم نباید افسار رو کاملا دست دل بده، بالاخره دو دو تا چهار
تا باید کرد، تحقیق باید کرد، باید هم رو بشناسن، که به بیراهه نرن، مطمئن
باشن که به درد هم می خورن

نفهمید آفاق جون منظورش دقیقا چیه، شاید چون هنوز گیج می زد: آفاق

جون، الان چی می شه

آفاق:هیچی نمی شه، می ری با ارسلان حرف می زنی، فکر می کنی، تصمیم

می گیری

هلنا: ولی ما با هم فرق داریم

آفاق: معلومه که فرق داریم، مگه قراره هر دو تاتون یکی باشین

هلنا: ولی خیلی سخته، من اصلا نمی دونم چی میشه

آفاق:بزار ارسلان حرفهش رو بزنه

هلنا: من نمی تونم

آفاق: چرا نمی تونی

جوابی نداشت که بده جز قطرات اشکی که بی اختیار به بیرون راه بسته بودند

آفاق بلند شد نزدیکتر نشست: چی شد؟ چرا گریه میکنی عزیزم

هلنا: هیچی

آفاق: واسه هیچی گریه می کنی؟!

با هر کلام آفاق گریه اش شدت می گرفت

آفاق: عزیزم، آخه چرا گریه می کنی، نگران چی هستی، چرا اینجور می کنی؟

هلنا: نگران همه چیز، هیچی سر جاش نیست، هیچی

آفاق: واسه چیزهایی که سر جاش نیست گریه می کنی، توانان به خودت فکر

کن، به ارسلان، به یه زندگی جدید

هلنا: چطور به خودم فکر کنم، چطور می‌تونم فکر کنم وقتی ما مانم تو اسایشگاه، کسی رو ندارم، حتی خونه ندارم، مدارکم معلوم نیست چی میشه، نمی‌دونم واسه چی می‌خواستن مادرم رو بدزدن، چرا بابام بر نمی‌گرده، چرا هیچکسی رو نداریم

آفاق در سکوت به گلایه هاش گوش می‌داد، اجازه داد کمی خودش رو خالی کنه، اگه نمی‌گفت هم می‌شد فهمید که در چنین برهه ای چقدر یه دختر می‌تونه تحت فشار باشه، وقتی کسی رو نداره، وقتی بخواد بره تو یه خانواده جدید، وقتی حرف مهربون و جهیزیه است.

به سسکه افتاده بود که آفاق بلند شد بره آب بیاره، در و باز نکرده بود که صدای ایران رو از آشپزخونه شنید، لا اله الا اللهی گفت و راهی آشپزخونه شد، ارسلان منتظر نشسته بود: چی شد؟

آفاق: هیچی، بزار یه لیوان آب ببرم،

ایران: چی شده؟

آفاق: هیچی، یه لیوان آب ببرم واسه هلنا، یا نه، ارسلان، پاشو خودت یه لیوان آب ببر واسش، بعدم تا شب نشده برین دو کلمه حرف بزنین، حاج بابات میاد بشنیم یه تصمیمی بگیریم

ارسلان لیوان آبی برداشت و رفت

ایران هنوز منتظر بود قضیه رو بفهمه: چی شده آفاق؟ آب رو دادی این پسر بیره؟ اصلا چرا نرفته امروز سر کار؟

آفاق: هیچی بشین بگم واست، ارسلان قصد کرده ازدواج کنه،

ایران: خوب!

آفاق: هیچی دیگه، گفته واسش هلنا رو خواستگاری کنیم

ایران: وا، شوخی می کنی؟

آفاق: نه

ایران: مگه می شه؟ آخه این دو تا چه خط رو ربطی بهم دارن

آفاق: منم صبح یکم شوکه شدم

ایران: حاجی بفهمه شاکی می شه

آفاق: نه نمی شه، صبح جا خورد، ولی خوب باید بزاریم به عهده خود شون،

سلمانم مخالف نبود

ایران: آخه این دختر رو می خوای کجا درش بیاری؟

آفاق: وا، ایران جون، خوش برو رو، خوش قد و بالا، چرا نشه درش بیاری

ایران: نه دانشگاه رفته، نه کس و کار درستی داره، آخه نه دین وایمونش معلومه

آفاق: استغفرالله، استغفرالله

ایران: مگه غیر از اینه

آفاق: بین ایران، منم مخالفم، ولی دلائل من این چیزها نیست، ولی احترام

بزرگتر دست خودشه، ارسال ۳۲ سالشه، بچه نیست که ما واسش خوب و بد

کنیم، عقلش می رسه، دو تا نه بیاریم سر پایین میندازه، سر سو می دیگه معلوم

نیست گوش بگیره، ما خوب بد رو میگیریم، ولی خودشون باید تصمیم بگیریم

ایران: تو جای مادرشی، باید درست روشنش کنی، لابد دو تا عشوه دیده

آفاق: این چه حرفیه، این چند وقته این دو تا کی هم رو دیدن آخه؟

ایران: ساده نباش، این دخترها دخترهای نسل من و تو نیستند، اینا شیطون رو درس می دن

آفاق: نه مگه محدثه و نفیسه هم نسل ما هستند؛ ماشالله خانم و سر براه

ایران: خوب نمی گم همشون که، ولی خوب خیلی هاشون

آفاق: نه، این دختر عشوه کرشمه بلد نیست

بعدهم بلند شد، دیگه دل به دل ایران نداد، رفت سر بزنه ببینه این دو تا به جایی رسیدند یا نه،

لای در و باز کرد ولی ارسلان تو اتاق نبود، هلنا پالتو پوشیده منتظر نشسته بود

آفاق: پس چرا نشستی؟ پاشین برین یکم بیرون حرف بزنین، کم کم حاجی هم میاد

هلنا: نمی شه نریم؟

آفاق: همچین می گی انگار کجا میخواین برین، نوک کوه قاف نیستا، تو حیاطه

هلنا سست از سر جاش بلند شد، آفاق دستی زد سر شونه اش: این اخمها رو باز کن ببینم

هلنا لبخند زوری زد: چشم

چند دقیقه ای بود که زیر الاچیق تو حیاط نشسته بودند، هنوز حرفی نزده بود،

فکر کرد شاید ارسلانم مثل خودش هول کرده، شاید اونم نمی دونه چی باید بگه یا چه جووری!

دلش می خواست بلند شه برگرده تو که ارسلان شروع کرد

ارسلان: حرف بزنین؟

هلنا: آره، ولی من آخه اصلا نمیدونم چی باید بگم!

ارسلان: شما باید یه بله بگی، اینم خیلی سخت نیست

با سکوت هلنا ارسلان ادامه داد: خوب نظرت چیه؟

هلنا: راجع به چی؟

ارسلان ابرویی بالا انداخت: راجع به من، راجع به ازدواج

هلنا: من اصلا تا حالا فکری نکردم، من اصلا نمی دونم

ارسلان: خوب الان می تونی فکر کنی

هلنا: نمی تونم، من الان اصلا آمادگیش رو ندارم، اصلا شرایطش رو ندارم

ارسلان: به جای این همه نه یکم فکر کن، تو توی زندگی الان چی کم داری؟

هلنا با انگشتش ور میرفت، سؤال بدی بود، و تو وقت بدی

ارسلان: به من نگاه کن

هلنا سرش رو بلند کرد

ارسلان: بعضی مشکلات چاره ندارند، ولی بعضی هاشون دارن، همه مشکل

دارند، هر کی به یه جور، تو می تونی بعضی از این مشکلات رو با ازدواج حل

کنی،

تو سکوت هلنا ادامه داد: ازدواج با کسی که از اوضاع تو مطلعه، واست یه

برده، چون دیگه لازم نیست تو ضیح بدی، چون با علم به او ضاع جلو اومده،

چون پذیرفته، خوب حالا این خوبه یا بده؟

هلنا: خوبه، ولی چرا باید یه نفر بخواد با یه آدم مثل من زندگی کنه

ارسلان: من این انتخابم رو کردم، منم شرایطم شاید خیلی نرمال نیست، منم مادر ندارم، بایدبا کسی زندگی کنم که با آفاق جون به عنوان مادر و مادر بزرگ من کنار بیاد، با حاج بابا

باید بدونه که تو سالهای آینده، هر وقت و هر جا لازم باشه من باید تو زندگیم این دو نفر رو داشته باشم، وقتی پیر تر از این باشن، آگه به من احتیاج داشته باشن

هلنا: عمه ایران چی؟ اونم باید نگه دارین؟

ارسلان لبخندی زد: نه، اون خودش شوهر و بچه داره، کاری با ما نداره فکر کرد چه زود از نظر ارسلان ما شده بودند با مکشی ادامه داد: ولی تو این خونه است، از منم که خوشش نمیداد

ارسلان: عمه زن بدی نیست، ولی خوب، روی یه چیزهایی گیر بده ول کن نیست

هلنا: فقط عمه نیست، آفاق جونم موافق نیست

توفکر رفت: چیزی گفتن؟

هلنا: نه، ولی، صبحی پیدا بود، کلافه بودن مثل همیشه نبودن، حرفی نزدن، ولی من متوجه شدم

ارسلان: نه مطمئن باش چنین چیزی نیست

به خودش جرات داد، یا شاید دلش یه دلیل بهتری می خواست واسه انتخاب شدن: شمام یهو تصمیم گرفتین، این معنیش چیه؟!

ارسلان: چرا فکر می کنی یهوپی بوده؟

هلنا: خوب بوده دیگه، یهوپی تو عرض ۴ ساعت

ارسلان: این چیزی نیست که ما الان قراره راجع بهش حرف بزنیم
تو دلش گذشت که دقیقا همونه که باید راجع بهش حرف بزنیم ولی از زیونش
چیز دیگه ای بیرون اومد: وقتی شناسنامه ام بیاد من میرم
ارسلان ابرویی بالا انداخت: کجا اونوقت؟
هلنا: خوب با حقوق مامانم می تونم خونه بگیرم،
ارسلان سعی کرد آروم باشه: فکر می کنی اینقدر بزرگ شدی که از پس زندگی
بر بیای؟ اونم تنهایی!!
هلنا: آره

ارسلان از جا کنده شد: آره!! حافظه ات انگار ضعیف شده، سعید می
تونست درسته قورتن بده، هم تو رو هم زندگیت رو هم آینده ات رو، می
دونم چند صد هزار تا مثل سعید کف این شهر ریخته!
از جاش بلند شد: نه، اینجوری نبود، سعید قصد بدی نداشت، اصلا اگه
مامانم رو مجبور نمی شدم ببرم که این حرفها نبود
ارسلان: مگه من به تو گوشه ندادم، مگه نگفتم هر وقت هر ساعت هر
مشکلی بود تماس بگیر،
جوابی نگرفت

ارسلان صدایش رو کمی بالا تر برد: نگفتم؟
هلنا: گفتمی ولی، شما گرفتار عروسی بودین، من نمی خواستم مزاحم بشم،
ارسلان: اگه اتفاقی واست تو اون خونه میافتاد، میدونی چی می شد؟ آفاق و
حاج بابا تو رو فرستادند اونجا، می دونی یعنی چی؟

هلنا: من، خوب اصلا، اصلا نمیدونستم، اصلا من به سعید اعتماد دارم، اون هیچ وقت نگاه بدی نداشت، من دیگه هر چی هم ندونم، فرق نگاه سعید و پسر جعفری رو می فهمم

ارسلان: نه، نمی فهمی، تا محرم نبودین نبودین، ولی اگه بعدش اتفاقی میافتاد، فکر می کنی کسی به تو حق می داد؟ کسی می تونست پدر اون رو در بیاره؟

کمی ترسیده بود، او مده بود حرف بز نه، مثلاً راجع به ازدواج، قرار نبود محاکمه شه، واسه بی پناهی، واسه ناچاریش، واسه ندونستن ولی سعی کرد خودش رو نبازه

هلنا: شما از سعید بدت می اد، بهش بدبینی، ولی من میدیدم چطور دور ساره می چرخه، مگه نمی تونست ولش کنه بره دنبال شهر، یا چه می دونم یه زن دیگه، مگه امکانش رو نداشت؟ ولی این طور آدمی نبود، داره چوب اشتباه جوونیش رو می خوره!

ارسلان: تو داشتی با خامی که کردی، این امکان رو بهش می دادی، فکر کردی کم ان مردای میانسال و حتی مسن که دنبال دخترای کم سن افتادن، هلنا چرخید بره از آلا حقیق بیرون، که ارسلان راهش رو بست: امروز چرا صبح می خواستی برگردی؟ چی شده بود؟

قدمی عقب رفت: چیزی نشده بود، گفتم که، خواب بدی دیدم، ترسیده بودم، فکر م کار نمی کرد، هر چی سعید گفت صبرکن من اصرار کردم

ارسلان فاصله رو کمی کم کرد: اگه اتفاقی افتاده باید بگی، متوجه ای؟ هر اتفاقی! الان باید بگی، نباید بترسی

هلنا: نه، باور کنین چیزی نشده، هیچی، خوب ترسیده بودم،

ارسلان: خیلی خوب، کجا می خوای بری؟

هلنا: برم تو، دیگه نمی خوام حرف بزnm

ارسلان با دست به نیمکت اشاره کرد: برو بشین، هنوز حرفهامون تموم نشده،

راجع به سعید دیگه حرف نمی زنیم، خوبه؟

بغض داشت: نه خوب نیست

تا حالا اینطور سرتق ندیده بودش، همیشه یا تو خودش بود یا آروم، و مطیع

ولی با این بحث چند دقیقه ای از لاکش بیرون اومده بود،

ارسلان: خیلی خوب، خوب نیست، ولی بالاخره باید حرفمون رو تموم کنیم

سعی کرد جو رو عوض کنه: اصلا تو می دونی من چند سالمه، کارم چیه؟

خونه ام کجاست؟

هلنا: خوب وقتی می خوام بگم نه، اینها رو چرا باید بدونم

ارسلان: یعنی تو تصمیمت رو گرفتی؟

هلنا پوفی کرد و نشست، واقعا تصمیمش رو نگرفته بود، الان فقط از پیش

کشیده شدن موضوع سعید و سؤال جواب ارسلان عصبانی بود

هلنا: نه تصمیم نگرفتم

ارسلان: چیش واست سخته؟

هلنا: نمی دونم

ارسلان: تو حاضری برگردی پیش داییت؟

سریع جواب داد: به هیچ وجه

ارسلان: با ماهی یک میلیون می تونی ۶۰۰ برای نگهداری مامانت بدی، با بقیه اش جایی رو بدون پول پیش بگیری، و خرج خودت رو بدی؟ در حالی که دیگه مطمئنی هیچوقت هیچ ارثی در کار نیست، ۱ درصد هم نمیشه رو پیدا شدن اون ۱۵ میلیون حساب کرد!

فقط نگاه کرد، هنوزم باورش نشده بود که ارثیه ای در کار نیست، همیشه یه جایی دلش قرص بود که یه روزی می تونه سر پاشه، جایی رو بخره، ولی...
ارسلان: اینها رونمی گم تو خودت بری، می گم که چشمت رو باز کنی، درست ببینی، درست تصمیم بگیری، ۱۰ سال می تونه اختلاف سنی زیادی باشه، ولی بهت اطمینان می دم یه پسر آس و پاس ۲۴ ۲۵ ساله بدرد تو نمی خوره،

اونی که خانواده دار باشه خانواده اش روت هزار تا عیب می زارن، هزار مدل ادا سرت در می ارن، اونی که بی خانواده باشه، خدا می دونه کجا بار اومده، چی از آب در بیاد، خودش دنبال یه دختر ی می گرده که با حمایت خانواده اون خودش رو بالا بکشه

ارسلان: اینها رو قبول داری؟

هلنا: چرا همه چیز این دنیا اینقدر مسخره اس

ارسلان: چراش جواب نداره، ولی خوب هست دیگه، البته من بدترین حالت رو واست گفتم، ممکنه حالات بهتری هم این وسط باشه، احتمالش هست، ولی گاهی خوش بینی زیادی آدم رو به جایی نمی رسونه

با صدای باز شدن در ورودی هر دو سر برگردوندند، حاج بابا بود، ماشین رو می آورد داخل

با پیاده شدنش هر دو بلند شدند، حاجی هم راهش رو سمت اونها کج کرد
سلام کردند

حاج بابا: سلام بابا، چرا تو این سرما بیرون نشستین؟

ارسلان: هوا خوبه، داشتیم حرف می زدیم

حاجی نگاهی به هلنا کرد: به جایی هم رسیدین؟

ارسلان: می رسیم، نزدیکه

هلنا متعجب نگاهی انداخت

ارسلان: شما برین تو ما هم میایم

حاجی باشه ای گفت و راه افتاد: زود بیاین نچاین تو این هوا

با رفتن حاجی ارسلان به هلنا اشاره کرد که برن سمت خونه: بریم؟

هلنا: بریم؟

ارسلان: آره دیگه، من حرفهام روزدم، تو باید فکر کنی

هلنا: آلاں رفتیم تو چی بگم؟

ارسلان: تو چیزی نمی خواد بگی، من خودم به همه می گم

بی حرف دیگه ای همراه ارسلان راه افتاد

همه تو سالن نشسته بودند، عمه ایران و محدثه، آفاق جون، حاجی هم که

حواله به دست از راهرو وارد سالن شد

آفاق: بیاین بشینین یه چایی بخورین می خوام شام رو بکشم

ارسلان پشت سر هلنا رفت هر دو جایی نزدیکی آفاق نشستند،

آفاق دو تا چایی هم واسه بچه ها اضافه کرد، زیر نگاه همه کمی معذب بود، دوست داشت زودتر بره تو اتاق، بره کمی با خودش خلوت کنه ولی انگاری جرات بلند شدن نداشت

ارسلان مشغول صحبت با حاج بابا شده بود، آفاق هم که طاقت نداشت صبر کنه می خواست ببینه نتیجه صحبتها شون چی شده: خوب عزیزم، حرفهاتون روزدین؟

هلنا نگاهی به ارسلان انداخت، حواسش پی حرفهای حاجی بود: بله آفاق: خوب نتیجه!

هلنا: خوب می دونین قرار شد من یکم فکر کنم آفاق دهن باز نکرده بود که عمه ایران جوشی شد: فکر کنی؟ دیگه چه فکری! ارسلان و حاجی از صدای عمه حواسشون اومد تو جمع حاجی: چی شد!

عمه: هیچی، عروس خانم میخوان فکر کنن آفاق: خوب ایران جون باید فکر کنه دیگه عمه: فکر چی کنه

حاجی: ایران، خواهر یعنی چی! خوب باید فکر کنن عمه: فکر کردن نداره، اینها اصلا به هم چه سنخیتی دارن، داداش فکر آبرومون باش، همه نشستن بینن این آقا ارسلان که مرتب همه رو رد می کرد، می خواد کی رو بگیره، بینن ثمره زحمتهای شما چی می شه، حالا این ازدواج یعنی چی؟! تو عروسی اردلان آفاق بنده خدا خسته شد از بس جواب همه رو داد که چرا ارسلان زن نگرفته، هی جواب سر بالا داد، حالا فردا یه مراسمی شه، کی

می تونه در دهن این قوم رو بگیره، نمی گن پدرش کو، مادرش کو، کس و کارش کجان؟؟ خود این دختر اولین نفریه که اذیت می شه، ماها که بماند صدای عمه همه رو میخکوب کرده بود، امون نمی داد کسی چیزی بگه عمه: نمی گن اون یه عروس خانم دکتر، این عروس دیپلمه، آخه ارسلان جون، عزیز من، این فکر یهوایی از کجا به سرت زد!

ارسلان قدمی جلو گذاشت که آفاق با دست دعوت به سکوتش کرد

حاجی: لا الله الی الله، ایران، بس کن بعد صحبت می کنیم

آفاق: بله، الان جای این حرفها نبود

هلنا نگاهی به ارسلان انداخت، زبانش سنگین بود، اصلا نمی چرخید، تلخ بود، مثل واقعیت

ارسلان ولی دست آفاق رو کمی پس زد: عمه، می بخشید، می دونم صلاح من رو می خواین و خانواده رو ولی این مسئله خیلی شخصیه، این زندگی منه، فقط من، همه نگرانی های شما راه داره، من می رم، می رم خونه خودم، نه جشنی در کاره نه فامیلی نه سئوالی نه جوابی، چیزهایی که هست رو انکار نمی کنم، غیر واقعیت هم حرفی نزدین، ولی من با علم به همه اینها تصمیم گرفتم، بهار بهاره، هلنا هلنا

اون قصه خودش رو داره، هلنا قصه خودش رو، اصلا قرار نیست با هم مقایسه بشن،

حاج بابا: ارسلان، بسه بابا، تمومش کنین، بعدا سر صبر حرف می زنیم،

صلوات بفرستین، بزارین بعد از شام

ارسلان: شما بفرمایین شام، من جایی کار دارم بعد صبحیت می کنیم
عمه ایران: حرفهای من تموم نشده، گفتنی ها رو باید گفت، باید گفت که چند
سال دیگه جای گله و شکایت نمونه، نگین کسی نبود به ما بگه- اینکه جمع
کنی بری تو یه خونه دیگه چیزی رو عوض نمی کنه، بچه نیستی عمه که قهر
می کنی

آفاق سری پایین انداخت و رفت سمت هلنا: بیا کمکم کن شام رو بکشم، این
حرفهای رو ول کنین حالا

هلنا سربلند نکرد: میشه من برم اتاق

آفاق: نه، شام نخورده نمی شه

ارسلان: بیرون یه چیزی می خوریم اگه گشنه بود

هلنا سر چرخوند روبه ارسلان

ارسلان: آماده شو بریم

آفاق: کجا، این دختر و کجا می خوای ببری

ارسلان: امروز نرفتم شرکت، کلی کار دارم آخر سالی، یه سر برم یه کارهایی

واسه فردا دارم

آفاق: خوب برو مادر، این بچه رو کجا می کشونی؟

ارسلان: بیاد بهتره

حاج بابا: برین بابا، ولی زود بیاین، می خوام حرف بزیم

ارسلان چشمی گفت و به هلنا اشاره داد که راه بیفته، پشت در اتاقش ایستاد:

لباس گرم پیوش، شوفاژ ها رو ساعت ۷ خاموش می کنن

هلنا: میشه من نیام، می خوام بخوابم

ارسلان: نه نمی شه، مطمئن باش الان خوابت نمی بره ساعت ۸ نشده

بی حرف در اتاق رو باز کرد و رفت تو

لبه تخت نشست ، روسری رو از سرش کشید هر قدر واقعیت زندگیش واسش دوره می شد به جای عادی شدن تل*خ*تر می شد، حس خرداد روداشت ، حس امتحانات آخر سال، دوره ۱۰ باره هر درس به اصرار مادرش، منتها امروز روز دوره داستان زندگیش بود، واقعیتهاش

همین ۱ ساعت پیش ارسلان یه جورایی هیمن واقعیت ها رو واسش دوره کرده بود، حالا عمه ایران، لابد آخر شب هم حاج بابا، فردا شاید سلمان، پس فردا اردلان، پسون فردا فک و فامیلشون

صدای تقه در رو شنید ولی انگاری چسبیده بود به تخت

ارسلان در و باز کرد و وارد شد: پس چرا حاضر نشدی!؟

هلنا سر بلند کرد: نمی ام، می خوام برم

ارسلان: یعنی چی؟ چی می گی؟

هلنا: هیچی

ارسلان: بلندشو، میریم تا شرکت و بر می گردیم، خیلی طول نمی کشه تمام طول راه تو سکوت گذشت، سرش رو به شیشه تکیه داد بود، وبه شلوغی خیابونها خیره بود، تو نیم ساعتی که تو شرکت بودند هم حرفی زده نشد، ارسلان از این اتاق به اون اتاق می رفت و با تلفن مشغول بود، با مژغی دعوا می کرد، با کس دیگه ای بحث داشت

دست آخر او مد روی صندلی کنار دستش نشست، بی هیچ حرفی سرش رو تکیه داد به تاج صندلی چشمه‌هاش رو بست: ببخشید طول کشید، یه ۱۰ دقیقه دیگه می ریم، یکم کارام بهم ریخته

هلنا: انگار بیش از یکم بهم ریخته

ارسلان: نمی شه یه روز ولشون کرد، مترجم شرکت رفته مرخصی مترجم ساعتی قرار بوده بیاد، هر روز دارالترجمه یکی رو میفرسته، امروز نمی دونم کی رو فرستاده، فکر کنم متن رو تو

google translate ترجمه کرده، یه سفارش می خواستیم قبل عید بگیریم

همش روهواس

هلنا: تو چی؟

ارسلان: هیچی یه سایت ترجمه اس، که نصفیش غلط و غلو طه

هلنا: چه زبونه

ارسلان: عربی

هلنا: میخوای من یه نگاهی بهش بندازم

ارسلان صاف نشست: مگه عربی بلدی؟

هلنا: آره، البته خوب نمیدونم، یعنی نامه نگاری فرق داره با حرف زدن

ارسلان: باشه بزار بیارم یه نگاهی بنداز، آگه بشه صبح اینوفکس کنیم خیلی

خوبه

توراه برگشت ارسلان کلی سؤال پیچش کرده بود، کلی متعجب شده بود

وقتی فهمیده بود فرانسه و انگلیسی هم بلده، وقتی شنیده بود که مادرش از ۱۲

سالگی واسه پر کردن اوقات فراغتش واسش رنگ و واررنگ معلم گرفته تا سرش گرم باشه، تا کمتر تو اون خونه بپلکه و تو دید دایی جان باشه و خار چشم آقا جان و مادر جون خدا بیامرز

با ورود به خونه آفاق اومد استقبالشون: کجایی پس؟ دلم شور افتاد

هلنا نگاهی به ارسال کرد

ارسالان: تو شرکت یکم کار عقب مونده داشتم

آفاق: شام هم که حتما نخوردین؟

ارسالان: نه

آفاق: گشنه و تشنه رفتین و اومدین؟

ارسالان: فرصت نشد

آفاق: یه سر برین تو اتاق، حاج بابا کارتون داره، منم شامتون رو گرم می کنم

ارسالان: تنها هستند؟

آفاق: آره مادر

هلنا: من شام نمی خورم واسه من گرم نکنین

آفاق دست هلنا رو گرفت: بیخود میل نداری، دیگه اینبار نمی زارم بپیی تو

اتاق، سر شام و ناهار نیای ها

هلنا: آخه سیرم

آفاق: حرف خوردی، سر دلت مونده فکر می کنی سیری، معده بدبخت چه

گ*ن*ا*هی داره؟

ارسالان پشت سر هلنا راهی اتاق حاج بابا شد

با ورودشون حاجی کتاب دعاش رو بست. دعوتشون کرد بشینند

حاج بابا: خوب حرفاتون رو زدین؟ به نتیجه ای رسیدین؟

ارسلان: حرف که زدیم

رو کرده هلنا و ادامه داد: قرار شد هلنا فکر کنه

حاج بابا: ببین دخترم، گفتمی ها رو حتما ارسلان گفته، منم باید یه چیزهایی

رو بگم، من از شرایط تو بی خبر نیستم،

یه مسائلی هست که حرف و نقل می اره، ولی اگه واقعا تصمیمتون نهایی شد،

باید یه گوش در کنین یکی دروازه، نه ارسلان می تونه هر روز با ادمها ریز و

درشت سر شاخ شه، نه تو می تونی دم به دقیقه غصه حرف مردم رو بخوری،

نمی گم اجازه بدین هر کی رسید باد شه بیفته تو زندگیتون کامتون رو تلخ کنه،

ولی از قدیم گفتن در دروازه رو می شه بست در دهن مردم رو نه. من مخالف

بودم، آفاق هم

نه به خاطر اینکه پدرت نیست، نه به خاطر مادرت که بیماراره، نه به خاطر پولی

که نداری که چرک کف دسته امروز هست و فردا نه، نه به خاطر این جور

چیزها

دلیل من و آفاق اینه که تو امانتی، ارسلان دست رو هر کی می ذاشت با سر

واشش پا پیش می زاشتیم، می رفتیم می اومدیم، می رفتیم تحقیق می اومدن

تحقیق، می رفتن سر خونه زندگیشون، خوب بود خودشون بودند، بد بود

خودشون بودند

ازدواج پاکت در بسته اس، تا بازش نکنی معلوم نیست چی به چیه، گلتون به هم می خوره یا نه، جفت و جورین یا نه

ترس ما اینه نکنه با هم چفت و جفت نشین، نکنه ما شرمنده شیم، شرمنده تو، روسیاه تو درگاه خدا

گفتنی ها رو گفتیم، ارسال حرفهای ما رو شنید، ولی تصمیمش رو گرفته، حالا نوبت توئه، بله دادی که عروس مایی، نه گفتی همچنان عزیز مایی، مهمون مایی تا هروقت که لازم باشه

حالا تا کی وقت می خوی فکر کنی؟

هلنا سر بلند کرد: من آمادگی ندارم، اصلا حرفم خوبی و بدی کسی نیست، من اینجا از کسی بدی ندیدم، ولی واقعا تا امروز به این موضوع فکر نکردم، خیلی واسم عجیب غریبه، سخته

حاج بابا: حالا فکر می کنی، بالاخره که چی؟! مگه می تونی یه عمر تنها بمونی- حالا با ارسال شروع کن، از نو، سرفرصت، پایین و بالا کن، ببین چی میاد تو دلت، عقلت چی می گه

بعدم قرار نیست بلافاصله عروسی کنین، یه سال وقت بزارین شد که لطف خدا نشد حکمتش،

هلنا: نمی دونم

حاج بابا: ۳ روز خوبه واسه فکر کردن؟

هلنا: بله

حاج بابا: باشه بابا، سه روز دیگه جواب بده، بی تعارف، بی رودربایستی

هلنا: چشم

حاج بابا: چشمت بی بلا، از حرفهای ایرانم دلخور نشو، ماشالله زنبونش تیزه، ولی خوبیش اینکه که روئه، هر چی پشت سرت می گه پیشت هم می گه، تکلیف آدمها باهاش روشنه

هلنا: چشم

با شب بخیری به اربلان و آفاق به اتاقش رفته بود، خزیده بود زیر پتو، بدنش خسته بود، روز سخت و پر ماجرای رو پشت سر گذاشته بود،

تنش خسته بود و تشنه خواب، ولی فکرش خیال نداشت آروم بگیره، نه خودش آروم بگیره نه به خواب راه بده تا این تن بدبخت کمی از این دنیا بیره تا کمی جون بگیره

هزار فکر و خیال داشت، هنوزم بخشی از مغزش درگیر شب و روز گذشته بود، او مدن شهر، اون خواب کذایی، حرفهای سعید، عمری که شاید به نوعی پی انتخاب و تصمیم نابجا رفته بود، رفته بود و برگشتش به آرامش کمی سخت به نظر می رسید، شهری که حق داشت و ساره ای که حتما حق داشت، حق داشت کمر خم کنه زیر بار خبر وجود زن دیگه ای تو زندگی شوهرش، حق داشت پس بکشه از دنیا و دنیایی ها

فکر کرد، سعید هم حق داشت، نه تو همه اتفاقات، ولی یه جاهایی داشت، مگه همه اشتباهات ما مال خودمونه، مگه کم تاوان تصمیمات بقیه رو می دیم، چرا بعضی اشتباهات اینقدر دامگیرن که یه عمر رو می بلعن

ارسلان تو ماجرای سعید کمی تند رفته بود، شاید م حق داشت، شایدم باید
بیزار می بود از بانی بدبختی و بیماری تنها عمه اش و عزیز کرده خونواده اش،
شاید باید به تک تک سلولهای سعید بدبین می بود،

نمی دونست اگه جای ارسلان بود، آیا قولی رو می تونست اینهمه نگه داره، که
ببینه عامل بدبختی شده عزیز شده عزیز و حاجی و دم نزنه، ببینه یه سعید می
گن صد تا از ب*غ*لش بیرون می زنه، مدیونش هستن بابت اینهمه عشق به
دخترشون غافل از اینکه اگه درمونه درد هم خودشه و دم نزنه

فکر مادرش هم بود، این روزها خیلی پررنگ بود، آهی کشید، گاهی از
خودش متنفر می شد، متنفر می شد از آسایشگاه فرستادن تنها گسش تو این
دنیا، دیونه می شد. کم نشده بود تو همون روزهای اول که رفته بود برش
گردونه ولی وقتی نا آشناییش رو می دید وقتی دادهاش تو سرش می پیچید،
وقتی یاد داد و بیدادهاش تو خونه زنده می شد عقب نشینی می کرد، عذاب
وجدان بود ولی بنیه و نیرویی نبود، توانی نبود

شقیقه هاش رو فشاری داد، دلش می خواست این سر کمی خالی شه، خالی
از تموم این افکار

پاهاش رو تو دلش کشید، چشمهاش رو از نو کناره پنجر گرفت،
خواب تا پشت چشمهاش اومده بود، ولی اون فکری که داشت ازش فرار می
کرد سمج شده بود، سعی داشت از فکر کردن به ارسلان و این موضوع
خواستگاری در بره، ولی نمی شد

چند ساعت از شروع این بحث گذشته بود ولی هنوز انگاری تازه بود، هنوز با فکر کردن بهش اضطراب می اومد تو دلش، نمی دونست چیکار باید بکنه!

سعی کرد حرفهای عمه رو عقب بفرسته، واقعیت ها رو هم، تنهایی و بی کسی رو، به قول حاج بابا بی پولی رو مریضی مادر و نبود پدر رو تفاوتهاش با بهار رو، ترسش رو،

همه اینها که عقب میرفتن، ارسال می اومد

از روز اول چیز زیادی یادش نبود جز بداخمی موقع مرخص شدن از درمونها، ولی تو روزهای بعدی ارسال نمره منفی نداشت، البته گه می شد قصه های سر صبح تو خونه سعید و تویبخ غروبی تو آلاچیق رو فاکتور گرفت،

حدود ۱۰، ۱۵ سانتی از خودش بلند تر بود، هیکل توپری داشت ولی به نه چاقی اردلان، چشم و ابروی مشکی یا پوست گندمی، با یه قیافه مردونه معمولی یا شاید فقط کمی بهتر از معمولی -نه به جذابی اردلان بود، نه به بذله گویی اردلان و نه به خنده رویی اردلان

بیشتر جدی بود تا اخمو، آدم آرومی بود البته در حضور آفاق و حاج بابا، تو نبود اونها دیده بود که چطور می تونه داد بزنه، تویبخ کنه و تیز بشه

ولی الان به هیچ کدوم از اینها نمره منفی نمی داد، اگه جدی بود به تلخی دایی عبدالله نبود، اگه تویبخ می کرد به بی پروایی یاسر و یاسین نبود، اگه آلن دلون نبود ولی در عوض چشمهای نجیبی داشت تیزی و هیزی چشمهای پسر جعفری و هزاران نفر دیگه رو نداشت

شغل م*س*تقلی داشت، شرایط رو قبول کرده بود، گرچه حاج بابا رو شنش کرده بود که نباید انتظار داشته باشه جلوی حرف و حدیث بقیه ارسلان یقه بدره، و خوب درکش سخت نبود که اصل منظور حاجی مقابل عمه ایرانه، تو حرفهای آفاق جون فهمیده بود که این عمه خانم جایگاهش حسابی پیش برادر محکمه.

غلطی زد، غروبی وقتی تو آلاچیق ارسلان شرایط رو واسش حلاجی کرده بود عقلش شک نداشت باید قبول کنه فقط حرفهایی که عمه خانم بی مهبا بارش کرده بود باز دو دلش کرده بود، از طرفی درستی حرفهای حاج بابا رو قبول داشت، اینکه گفته بود یه سال هم رو بشناسن هم خوب بود، به هر حال تو این مدت می تونست بهتر فکر کنه

از اتاق که بیرون رفت نگاهش به ساعت راهرو افتاد، به نظرش نمی رسید این همه دیر بلند شده باشه، ساعت حدود ۱۲ بود، سری به آشپزخونه زد، آفاق جون با صدای پاش سر بلند کرد: ظهر بخیر خانوووم

هلنا: سلام، ببخشید خواب موندم، تا کلی بعد از اذان بیدار بودم
آفاق: شوخی کردم، بیا بشین، می دونم فکرت مشغول بوده، شام که دو تا قاشق بیشتر نخوردی بیا لا اقل صبحانه بخور

هلنا: آخه دیگه ظهره، می مونم تا ناهار

آفاق: باشه یه لیوان شیر بریز بیار

تقریبا مطمئن بود ولی سؤال کرد: کسی خونه نیست؟

آفاق: نه ایران و محدثه رفتن قم

نا خواسته دهنش باز شد : خدا رو شکر

آفاق خندید: ور پریده هنوز هیچی نشده با قوم شوهر نمی سازی؟

خودش رو کمی جمع و جور کرد: نه بخدا، من منظوری نداشتم، آخه

آفاق: می دونم

هلنا: تازه من هنوز بله ندادم، اونها هم قوم شوهر شمان نه من، قوم شوهر من

آدمهای آروم و مهربونی هستند

آفاق زد زیر خنده، باشد پیشونی هلنا رو ب*و*سید: پس بله رو دادی؟ آره؟

هلنا: آفاق جون، من خیلی بلا تکلیفم، اصلا نمی دونم چی خوب چی بد،

ولی حاج بابا دیشب گفت عجله ای نیست، ما می تونیم یه سال هم رو

بشناسیم، ببینیم به درد هم می خوریم یا نه

آفاق ابرویی بالا انداخت: واقعا حاجی گفت؟

هلنا: آره بخدا، بعدم گفت که اگه نخواستیم مجبور نیستیم

آفاق: چیزی به من نگفت دیشب حاجی، خوب حالا شما قبول کردی؟ من

خبرش رو بدم؟

هلنا: وای نمی دونم دوباره دلم شور افتاد

آفاق: دلت شور نزنه، همچین که آدم بله رو می ده انگار اب می ریزن رو

آتیش، خدا خودش آرامش می ده، محبت می اره

فکرش درگیر دایی عبدالله بود: می شه به داییم خبر ندیم؟

آفاق: نمی دونم، اگه قیم قانونیت باشه اجازه اش رو لازم داریم . هست؟

هلنا: نه، فکر نکنم باشه

آفاق: نگران نباش حتی اگه باشه هم الان پدر هم مانع ازدواج صحیح و معقول باشه دادگاه می تونه حکم رشد و صلاحیت بده، فکرش رو نکن بشین این یه لیوان شیر رو بخور، سلمان منتظره می خواد بلیط اکی کنه

سه تایی سر میز نهار بودند، ارسلان نیومده بود روش نمی شد از آفاق جون چیزی ببر سه، همین که نهار سر میز بود یعنی ارسلان نمی اد، حاج بابا قبل نهار و سر میز حرفی غیر اونچه همیشه باب بود نزده بود، از هوا گفته بود و از اوضاع بازار با تموم شدن نهار، آفاق جون هم راهی سالن شد،

می خواست بره اتاقش که صداش زد: مادر کجا؟ بشین دو کلمه حرف بزنیم راه رفته رو برگشت و روبروی حاجی و آفاق نشست

آفاق: خوب حاجی بفرمایین

حاج بابا: چشم خانم، ولی چای نخورده می شه چنین بحثی رو باز کرد اخه؟

آفاق: نه والا پاشو دخترم، پاشو چایی دمه سه تا چایی بیار

هلنا: من؟

آفاق: پس کی؟ پاشو تمرین کن، شب سلمان بیاد یه دور کامل باید چایی بدی

هم به دوماد هم پدرش، تمرین کن ترست بریزه

هلنا: مگه چایی، یعنی اصلا مگه لازمه

آفاق: معلومه که لازمه، پاشو

هنوز نمی فهمید آفاق جدیه یا نه ولی بالاخره زیر نگاه زن و شوهر رفت دو تا

چایی آورد

حاجی: دست درد نکنه، چرا واسه خودت نریختی؟

آفاق: اینا نسل جدیدن، می گن رو غذا چایی بخوری آهن غذا جذب نمی شه، والا ما یه عمری خوردیم، یه بار دکتر نگفت کم خونی دارین حاجی: اینم حرفیه، ولی اینا کتابی بار اومدن، ساره یادت نیست، هر چی می خواستیم به ساناز بدیم هی سر می کرد تو کتاب می گفت، نده نده این خوب نیست

آفاق آهی کشید: آره والا یادمه، بمیرم دیروز نمی دونی چه حالی شدم، چقدر بچم دلتنگی کرد، بعد مدتها چهار تا کلوم باهام دست و پا شکسته حرف زد حاجی: سلمان برسه همه با هم می ریم سرش آفاق: باشه

حاجی: خوب بریم سر اصل ماجرا، دخترم، آفاق به من گفت نظرت مثبته، خدا رو شکر، سلمان بر سه م فصل حرف می زنیم، گفتم بهت بگم تا شب نشده یه فکریایی رو واسه خودت جمع و جور کنی، شرط و شروطی اگه داری، مهر و مهریه رو تعیین کنی، البته این کار کار بزرگتره است، می رم پیش داییت، ولی اون که من دیدم، اینقدر آتیشش تند بود که بعید می دونم بخواد واسه تو قدمی برداره، مادرتم بنده خدا که بهش خرجی نیست، اینه که باید خودت تصمیم بگیری، نه فکر کنی حرف چک و چونه زدنه، یا پایین و بالا کردن، ولی رسمه بالاخره عروس باید مهریه داشته باشه، شرط و شروط بزاره، ما فامیل تو، سلمانم طرف پسرش، کم نمی زاریم ولی خودتم باید نظر بدی هلنا: واسه چی، اصلا این چیزها لازم نیست

آفاق: از حالا نخوای هی نه بیاری ها، هر کاری واسه بهار و اردلان کردیم واسه شما دو تا هم می کنیم،

هلنا: ممنون، ولی خوب خیلی لازم نیست، یعنی من دلم نمی خواد خیلی درگیر این رسم و رسومات باشم، اصلاً بلدم نیستم، فقط یه چیزهایی شنیدم حاجی: پس بزار ما کارمون رو بکنیم!

هلنا: چی بگم؟

آفاق: هیچی فقط بگو چشم

هلنا: چشم

ساعت از ۸ گذ شته بود، آفاق و حاجی رفته بودند سری به ساره بزنن، دلش خواسته بود بره ولی حس نکرد آفاق قصد بردنش رو داره، ظاهراً سلمان خان ۹ می رسید تهران

ولی چشم انتظاری واسه اونم طول نکشید، آفاق تماس ساعت گرفت و گفت که سلمانم یه سره می ره خونه ساره،

حالا تک و تنها تو این خونه، شاید باید به نوعی می گفت که چشم انتظار ارسالنه، ارسالنه که امروز نه واسه نهار اومده بود، نه تماسی گرفته بود، ولی رو حساب همیشه باید ۹ می رسید، فکر کرد یعنی این همون چیزیه که باید بزودی بخشی از زندگیش بشه، انتظار کشیدن، انتظار اینکه سر یه ساعتی شوهرت بیاد خونه، حتما بری استقبالش، مثل فیلمها بهش خسته نباشی بگی و بشنوی،

از جا بلند شد، ارسلان حتی یه تماس نگرفته بود، حتمی می دونست چه قرار مداری شده، فکر کرد یعنی این انتظار زیاده که یه تماس بگیره؟! خودش جواب خودش رو داد، نه نیست، باید زنگ می زد، باید امروز رو نهار می اومد بی بحث و دعوایی خودش با خودش تو افکار خودش با ارسلان قهر کرد، رفت تو اتاق درم بهم زد، عمرا اگه می رفت استقبالش

نفهمید کی خواب رفته ولی کم و بیش متوجه بود که کسی قصد کرده بیدارش کنه، اسمش رو تو صداها تشخیص میداد و صدایی شبیه به در زدن، یا شاید کوبیدن

نشست، صدا کمی واضح تر شد، ارسلان بود که داشت اسمش رو داد می زد چیزی شبیه به بله گفت ضعیف و آروم ولی ظاهرن افاقه کرد چون ارسلان چند ثانیه ای آروم گرفت

هر چی دستگیره در رو کشید باز نشد

ارسلان: هلنا، خوبی؟

هلنا: بله، چرا درو اینطور می کوبی؟

ارسلان: ۵ دقیقه اس دارم صدات می زنم،

هلنا: خواب بودم خوب

ارسلان: درو چرا قفل کردی؟

هلنا: قفل نکردم، ولی انگار باز نمی شه گیر کرده

ارسلان: خیلی خوب از پشت در برو کنار

با دو سه تا ضربه ارسلان در با شدت باز شد

ارسلان: کجایی تو؟ چه وقته خوابه،

هلنا اخمی کرد: خوب تنها بودم، خسته بودم، دیشب نخوابیدم

ارسلان: این موبایلی که دسته تونه دقیقا کی استفاده می شه؟

هلنا: موبایل؟

ارسلان: بله موبایل، می دونی چقدر زنگ زدم، به خونه، به موبایلت، آفاق

جون هم از اون طرف

هلنا: اصلا نمی دونم گوشی رو کجا گذاشتم

ارسلان: بزار یه زنگ بزنم، نگران شدند

هلنا: اصلا ساعت چنده؟

ارسلان: ۱۱ بعدم گوشی رو برد کنار گوشش

ارسلان: سلام

...

ارسلان: نگران نباشید، خواب بود

...

ارسلان: نه خوبه

....

ارسلان: نه عزیز من خوبه، شما کجاییین؟

...

ارسلان: می بینمتون، فعلا

با قطع کردن تماس ارسلان رفت سمت راهرو: میای بیرون؟ یا می خوای

بخوابی؟

هلنا: دیر وقته، الان بیرون واسه چی؟

ارسلان: خوابت می اد ها، منظورم بیرون اتاقه، افاق جون و بقیه دارن می رسن

هلنا رفت لب تخت نشست: تو ام خونه سعید رفته بودی؟

ارسلان: نه، تاحالا شرکت بودم، اوضاع خیلی درهمه، کلی سفارش داریم رو

هوا، جنسها آماده نیستند، یه سری جنس دیگه تو گمرک گیر کرده، تعرفه ها

دارن تغییر می کنن، اصلا نفهمدم کی ده و نیم شد

هلنا: شام خوردی؟

ارسلان: تو بگو ناهار شام چیه!!

هلنا: از ناهار ظهر هست، بقیه هم که حتما خونه سعید شام خوردند

ارسلان: تو چرا نرفتی؟!

هلنا لب به دندون گرفت مردد بود ولی گفت: کسی نگفت که برم، هنوز

وسائل خودم و مامان اونجاست

ارسلان: شام خوردی؟

هلنا: نه

ارسلان: پس بلند شو

بی حرف دیگه ای از در بیرون رفت ولی هلنا هنوز از جاش جم نخورده،

ارسلان برگشت

ارسلان: امروز با آفاق جون حرف زدم، گفت که قبول کردی

نمی دونست آیا الان باید چیزی بگه یا نه

ارسلان: بابام شبی اومده، خبر داری؟

هلنا: آره

ارسلان: پس بیا آخرین شام مجردیمون رو بخوریم

هلنا: اخریش رو؟

قبل از اینکه ارسلان حرفی بزنه، صدای درب سالن و پشت بندش صدای آفاق بلند شد: ارسلان!

ارسلان سر بیرون کرد: بله

قبل از ترک اتاق رو کرد به هلنا: بعد صحبت می کنیم، فعلا بیا شام

با بیرون رفتن ارسلان صدای بقیه هم اومد، هم حاج بابا و هم سلمان سریع لباس مرتب کرد و بیرون رفت، با حاجی و سلمان سلام و علیکی کرد و رفت سمت آشپزخونه : سلام

آفاق: سلام، کجایی تو دختر؟

هلنا خندید: من کجام؟ شما کجایی؟

آفاق: وای، راس می گی رفتیم زودی بیایم طول کشید، تو کجا بودی، چه وقته خوابه، اونم با شکم گشته

هلنا: ساره جون خوب بود؟

آفاق خندید: بهتر از دیروز بود، با ساناز هم یکم حرف زد پا تلفن، نمی دونی بچم اونور چه بالی در آورده بود، سعید که از ذوقش رفته بلیط هم اکی کرده،

هلنا: می خوان برن فرانسه؟

آفاق: نه، بچم ه*و*س زیارت کرده، می خواد بره مشهد

هلنا: چه خوب!

آفاق: ولی ساره را ضعی نیست، می گه سعید نیاد، بمونه به کاراش برسه، می
خواد با من و حاجی بره

نگاهی به ارسلان انداخت، ارسلان ابرو تو هم کشیده بود و خودش رومشغول
قاشق چنگال و بشقاب خالی جلوش کرده بود

هلنا: خوب حالا چی میشه؟

سلمان و حاجی هم اومدند تو آشپزخونه

سلمان: ساره خانم یه دو روز با آقا سعیدشون میره مشهد تا مامان باباش یه کار
مهم دارن زمین بزارن و برن پیشش

چیزی زیادی دستگیرش نشد، فقط فکرش درگیر ساره بود، خواسته اش نشون
می داد دلش با سعید صاف نیست: به سلامتی

سلمان: بله به سلامتی، نشست کنار هلنا: خوب عروس خانم ما چطوره؟!

خیلی یهویی بود، نمی دونست چی باید بگه فقط نگاه کرد

آفاق ولی کمکش کرد: هنوز عروس خانمتون نشده، ما باید پیام تحقیق از
پسرتون، شما بیاین مهریرون، برن آزمایش، خرید، کلی راه مونده

سلمان: چشم، شما امر کنین

حاجی: ارسلان، فردا که سر کار نیستی بابا!

ارسلان: چرا حاج بابا، دم عیدی، جمعه و شنبه نداره

حاجی: یه ساعت که می تونی بعد از ظهر به ما وقت بدی؟!

ارسلان: خواهش می کنم، هر وقت بگین هماهنگ می کنم

حاجی: نه بابا، تو هر وقت واست بهتره بگو، ولی قبل ۶ باشه بابا

ارسلان: چشم

حاجی واسه خواب رفت، ولی سلمان و آفاق کنار بچه ها نشستند، حین اینکه اونها شام می خوردند، اونها هم حرف میزدند، هلنا خدا رو شکر کرد که حرف راجع به قضیه خودش و ارسال نیست، یه حرفی زده بود ولی انگار هنوز امادگی صحبت کردن راجع بهش رو نداشت

با تمام شدن غذا، از سر جاش بلند شد، شب بخیری گفت، خواست از آشپزخونه بیرون بره که سلمان صداس زد: هلنا جان! برگشت: بله

سلمان: دیر وقته، ایشالا فردا باهم راجع به تو و ارسال صحبت می کنیم
هلنا: بله حتما، با اجازه

آفاق: عزیزم، سعید وسائلت که اونجا بود رو فرستاده
هلنا: ممنون

آفاق: گفت وکیلش هم پیشرفتهای خوبی داشته، وقتی یکم قطعی شد باهات تماس میگیره

سلمان: مگه اردلان پیگیر کارات نبود؟

قبل از هلنا، ارسال جواب داد: تا اردلان درگیر مراسم بوده یه اتفاقی افتاده، واسه همین سعید وکیل خودش رو خبر کرده، سلمان: چی شده؟

آفاق: هیچی مادر، می خواستن مادرش رو از آسایشگاه بدزدن
سلمان: واقعا؟

هلنا: بله -

انگار همین چند جمله کافی بود که حالش بهم بریزه، دیگه صبر نکرد با یه شب بخیر مجدد سریع آشپزخونه رو ترک کرد

ساعت ۷:۳۰ بود که از اتاق بیرون زد، می تونست به راحتی صدای عمه ایران رو از تو آشپزخونه تشخیص بده، یه آن تصمیم گرفت برگرده تو اتاق که صدایی از پشت سر متوقفش کرد: صبح بخیر، چرا خشکت زده

برگشت رو به سلمان: سلام، صبح بخیر

سلمان: بیا بریم که عمه ایران دلش واست یه ذره شده! بعدم زد زیر خنده

شونه به شونه سلمان وارد آشپزخونه شد و سلام کرد

جوابهایی رد و بد شد، و نگاههایی

سلمان صندلی رو جابجا کرد و کنار خودش و ارسلان جایی واسه هلنا باز

کرد: بفرمایین عروس خانم

نمی فهمید چه اصرار یه جلو عمه ایران این لفظ عروس خانم رو غلیط بکار

بیره، اونم وقتی فعلا قرار آشنایی دارن

گرچه زیاد طول نکشید که فهمید، ظاهرن قصد داشت سر صبحی عمه ایران

رو به جنب و جوش بندازه

ایران: سلمان عمه جون هنوز نه به داره نه به باره، هلنا می خواد فکر کنه

آفاق: نگاه تیزی حواله سلمان کرد، که از دید هلنا پنهون نموند

سلمان: همین امروز هم به دارش می کنیم هم به بارش؛ عروس خانم هم بله

رو داده، مگه نه

هلنا نگاهی به حاج بابا و ارسلان کرد: واسه اینکه همو بشناسیم و

سلمان حرفش رو قطع کرد: راستی عمه یه سر به ساره بزنین، نمی دوین دیشب چقدر فرق کرده بود، اینقدر که دیشب واسم حرف زد، تو این چند سال نزده بود

آفاق لقمه رو از دم دهنش پایین آورد: از پا قدمه هلناست، پا گذاشت تو اون خونه بچم حالش بهتر شده، ایران جون می خواد بره مشهد مجاور شه، اینهمه دوا و درمون که این دختر از لاک خودش بیرون بیاد، حالا انگار برعکس شده ما می گیم صبر کن تو عید، می گه الان

عمه: خدا رو شکر، صد هزار مرتبه، بالاخره اینهمه نذر و نیاز جواب داد حاج بابا از سر میز بلند شد، ارسال عصر یادت نره، سلمان: پسر، یه امروز رو نرو، این همه ادم راه می ره تو اون شرکت، بسپر کارا رو بکنن

ارسلان: همه هستند، ولی یه روز نمی رم، انگار همه چیز می ریزه بهم، شب عیدی همه سر به هوا شدن

سلمان: خوب تا پیش از ظهر بمون، بعد از ظهر برو ارسالان: زنگ بزنم بینم برنامه صبح چیه، اگه قراره واجبی نباشه چشم حاج بابا: زنده باشی، اگه اینطور باشه که عالیه

ارسلان گوشیش رو برداشت و از آشپزخونه بیرون زد سلمان: اردلان هم تماس گرفت، ایشالا پس فردا صبح می رسن تهران آفاق: اره مادر خبرش رو دارم، دیروز صبح باهاش حرف زدم

سلمان رو کرد به هلنا: دخترم، راستی یادت باشه اردلان اومد باید باهاش حرف بزنیم، نمی شه دو تا دنبال کارت باشن، بسپری به یکی بهتره، زودتر به نتیجه می رسی

هلنا: بله، حتما

حاج بابا سرکی به آشپزخونه زد: صبحانه خوردین بیاین سالن، ارسلان هم می مونه پیش از ظهر رو

همه نشسته بودند، حتی محدثه که هنوز در ست چشماش باز نشده بود و یه لقمه صبحونه نخورده بود،

حس بدی بود، همه یه طرف تو هم یه طرف

حاج بابا سکوت رو شکست: خوب دیگه همتون در جریانین، سلمان که تونست بیاد شکر خدا، البته دخترم جای مادرت خالیه، ولی چه میشه کرد، حتما حکمتی تو کار خداست که ما بی خبریم، دلمون می خواست داییم می بود، ولی خوب، فعلا اوضاع اینطوره

بعدم رو به جمع ادامه داد: ما بله رواز عروس گرفتیم، ولی خوب جوونه، بی تجربه اس، تصمیم گیری واسش سخت بود، منم پیشنهاد دادم، یه مدت بیشتر باهم آشنا بشن، ایشالا که قسمت هم هستند، با هم سر و سامون می گیرن

آفاق: به سلامتی ایشالا

رو کرد به هلنا: حرفی چیزی نداری بابا، شرطی

هلنا فقط نگاه کرد، چیزی نداشت بگه

حاجی: ارسلان، تو چی بابا

ارسالان: نه ، فکر بدی نیست، منم موافقم

حاجی: خوب بابا، راجع به مهریه و چیزهایی که گفتم فکر کردی؟

قدری اوضاع برایش گنگ بود، حرف اشنایی و نامزدی بود، الان که لازم نبود

چیزی بگه، یعنی اصلا فراموشش شده بود که به اینها فکر کنه

محدثه: دایی جان دخالتت ، ولی زن غیر مسلمون عقد دائم نداره ها

حاجی: مرجع تقلیدها نظرشون فرق می کنه، من با رساله چک کردم عزیزم ،

مرجع ما می گه با زن کافر دائم باطله، با اهله کتاب منعی نیست

ایران دنباله حرف رو گرفت: منم سؤال کردم بعضی ها میگن حرام نیست ولی

مکروه

حاجی: من کاری به بقیه ندارم، من مکلفم با مرجع خودمون چک کنم، که

شکر خدا منعی نیست، بعدم حالا که فعلا محرمیت می خونیم تا بله قطعی

رو دخترمون بده

آفاق: بله حالا بازم می پرسیم، ولی خدا راه رو واسه کار حلال هیچوقت نمی

بنده

حاج بابا: بله، حلال تر از عقد و ازدواج هم چیزی نیست

ایران گردنی خم کرد: شما بزرگین هر جور خودتون صلاح می دونین

حاج بابا: اگه موافقین پیش از ظهر بریم محضر حاج رسولی اگه بشه قدم اول

رو برداریم

سلمان یه نگاهی به رنگ پریده هلنا کرد

سلمان: بابا؛ من خیلی موافق نیستم

همه برگشتند سمتش

آفاق: چرا مادر جون!

حاج بابا: چرا بابا؟

سلمان: حاج بابا، این محرمیت الان جاش نیست، اجازه بدین مدارکش برسه،

از همون اول عقد کنن

حاج بابا: چرا بابا، واسه چی؟

سلمان: بابا این دختر امانته، نمی شه بی هیچ مدرک و سندی که آخه

حاج بابا: درست می گی بابا، ولی محرمیتشون رو ثبت می کنیم، اصلا واسه

همین می ریم محضر، وگرنه زنگ می زدم خودش بیاد خونه همینطور بخونه،

خودمون هم می تونستیم بخونیم

سلمان: به هر حال اگه رو کاغذ محکم نیاد صلاح نیست

حاج بابا: می دونم بابا حرفت چیه، خیالت راحت، من خودم هم غیر از این

قرار بود زیر بار نمی رفتم

آفاق رو کرد به هلنا: بلند شو بریم تو آشپزخونه من کارت دارم

بزور از جا کنده شد، سرش منگ بود، فکر نمی کرد حرفی که حاج بابا از

آشنایی زده، چیزی فراتر از یه نامزدی ساده باشه، درگیر حرفهای پدر و پسر

بود، که آفاق دستش رو گرفت و بردش سمت آشپزخونه

آفاق: بشین یه آب قند بدم دست

هلنا: واسه چی؟

آفاق: رنگ به رو نداری، فکر کنم فشارت افتاده

آفاق تند تند آب قند رو هم زد و گذاشت جلوش: چته چرا رنگ پریده

هلنا: حاج بابا می گه، آخه اصلا، اصلا مگه نگفتن یه سال آشنا شین
آفاق لیوان رو گذاشت جلوش: الانم همینه، ولی مادر بالاخره حرفی زده شده،
دیدتون بهم عوض شده، نمی شه بی هیچ محرمیتی که زیر یه سقف بمونین
هلنا: خوب الانم همینه

آفاق: مادر حرف گوش کن، هر چیزی یه راهی داره، تا این حرفها نبود، نبود،
حالا دیگه فرق داره، خدا قهرش می گیره، بعدم نمی خواین بیرون و تو بشین؟
یه جایی برین، همش می خواین ور دل من و حاجی بشینین حرف بزنین؟ اگه
یکی جلوتون رو گرفت گفت نسبتون چیه، چه میدونم یهو داییت اومد گفت
این پسر کیه با خواهر زاده من این ور اون ور می ره، چه می دونم آخه هزار تا
مسئله هست مادر

هلنا: من اصلا آمادگی این حرفها رو ندارم
آفاق: پیدا می کنی، بعدم با ارسلان شرط و شروط داریم، تا وقتی تصمیم
نهایت رو نگرفتی، امانتی دستش، اصلا قرار به اتفاقی نیست
آفاق: بلند شو بریم توسالن، خیالتم تخت باشه
بار دومی بود که پا تو شرکت ارسلان می گذاشت، بار اول با سلمان بود و
حالا با خود ارسلان.

از موقع رسیدن ارسلان چند باری از اتاق بیرون رفته بود، چند بار منشی اومده
تو، ولی هر بار با حضور خود ارسلان، نگاه سنگین منشی رو حس کرده بود
ولی می دونست جرات اینکه چیزی بپرسه رو نداره، ارسلانی که می دید خیلی

رئیس مهربونی به نظر نمی رسید، می شد جدیت و بد اخمی رو تو صورت و لحن صدایش حس کرد.

پشت میز ارسلان نشسته بود، سرش رو تکیه داد به تاج صندلی، نیاز به کمی خلوت داشت. چشمهایش رو بست، کمی هم خواب لازم داشت ولی شلوغی افکارش اجازه نمی داد، فکرش رفت سمت چند ساعت پیش، انگار همه عجله داشتند، به قول خودشون تو کار خیر حاجت هیچ استخاره نبود، بعد از صحبتهای توی سالن، همگی رفته بودند محضر همه به غیر از محدثه، حاجی اصرار کرده بود ۴ تا شاهد تو محضر امضا بدن دو تا از طرف ارسلان دو تا هم از کارمندای محضر از طرف مثلاً عروس، هر چی هم حاج آقا گفته بود نیازی نیست کوتاه نیومده بودند.

یه محرمیت ۶ ماه بعدم کلی تبریک و آرزوی خوب، حتی عمه ایران ب*و* سیده بودش، گرچه تو دلش فکر می کرد حتمی بر سه خونه سر تا پاش رو آب می کشه،

خواسته بود بگه قرار ما یک ساله بود ولی دردا که بعضی حرفها قرار نیست از دهن عروس در بیاد، این حرفهای بزرگتر نداشته اش بود، مطمئن بود حرف بزنه آفاق جون دو جمله به سه تا نرسیده توجیهش می کنه واسه همین منصرف شده بود، برگه آزمایش هم گرفته بودند، ولی خوب موکول شده بود به چند روز آینده وقتی ارسلان کمی بتونه وقت آزاد پیدا کنه، ۱۴ سکه مهر کرده بودند تا برای عقد دائم حرفهاشون رو نهایی کنن، آفاق جون اصرار کرده بود برن خرید حلقه ولی ارسلان گفته بود که امروز بعیده وقت پیدا کنه. تو پیاده رو موقع برگشت، خواسته بود همراه سلمان و آفاق جون برگرده خونه که آفاق جون

نگذاشته بود، راهپیش کرده بود همراه ارسلان. توراها ارسلان چیزی جز حرفهای عادی نزده بود، تو شرکتم که مشغول بود، ته دلش کمی فقط کمی انتظار چیزی متفاوت تر داشت، چیزی مثل یه ناهار دونفره، شایدم حرفهای دونفره، یا هر چی غیر از اینی که بود، غیر از نشستن تو شرکت و دیدن بدو بدوی ارسلان.

با صدای ریزی زیر گوشش چشم باز کرد،

...: ببخشید خواب بودین؟

هلنا: نه، چشمام رو بسته بودم

...: مهندس صفاری گفتند یه نگاهی به متن این نامه بندازین

هلنا برگه رو گرفت یه نگاهی انداخت، دو سه جایی رو اصلاح کرد داد دست

منشی: کجاست؟

منشی: کی؟

هلنا: همون که اینو ترجمه کرده؟

منشی: تو اتاق کناریه!

هلنا بلند شد: می گی بیاد؟

منشی: دارن با آقای مهندس یه چیزهایی رو بررسی می کنن

هلنا: خوب بریم پیششون

منشی بی هیچ حرفی راه افتاد و هلنا رو راهنمایی کرد

با ورود به اتاق ارسلان دستش رو دراز کرد برگه ها رو بگیره که متوجه هلنا شد:

اکی بود؟

هلنا: یه چند جا رو عوض کردم، ولی اصطلاحات تخصصیش رو من نمی
تونم تایید کنم بلد نیستم

ارسلان: مسئله ای نیست اونها رو خود سر کار خانم از تو دفتر مکاتبات
شرکت چک کردند

هلنا: سری تکنون داد

ارسلان: چیز دیگه ای هم هست؟

هلنا: نه ، همین رو می خواستم بشون بگم

ارسلان به صندلی کنار دستش اشاره کرد: بیا اینجا بشین کارم داره تموم می
شه

بی هیچ حرفی رفت کنار دستش نشست، با بلند شدن ارسلان به ساعتش
نگاهی انداخت، کاری که ارسلان از تموم شدنش حرف زده بود ۵۰ دقیقه ای
طول کشید: بریم!

بلند شد با بیرون اومدن از اتاق ارسلان نگاهش به ساعت روی دیوار افتاد: ای
وای ساعت ۴ شد

هلنا: کاری یادت رفته

ارسلان: آره یه کار مهم

هلنا: می خوام من برم خونه، تو راحت تر به کارات برسی؟!

ارسلان کمی خم شد کنار گوشش صداس رو پایین آورد: تو بری خونه تا آفاق
جون پدر منو در بیاره،

هلنا خندید: واسه چی؟

ارسلان: هیچی ،

رفت سمت میز منشی: خانم بگین بچه ها برن واسه ناهار، بعدم هرکی کار داره می تونه بره، ولی فردا صبح همه سر ۹ باید اینجا باشن
هلنا پشت سر ارسالان وارد اتاق شد خواست که صدای ارسالان متوقفش کرد:
نشین، می خوایم بریم

هلنا: کجا،؟ مگه نگفتی کار داری

ارسالان: ساعت ۴ ، بریم بینیم می تونیم یه ناهاری بخوریم!

هلنا: رستورانها دیگه بستن، بزار واسه شام

ارسالان: نه ، بریم، صبحانه هم که نفهمیدیم چی خوردیم

حرف دیگه ای نزد همراه ارسالان از شرکت بیرون زدند خیابونها یه جورایی حال و هوای شب عیدی داشتند، بعضی درختها تو سرمای اسفند شکوفه داده بودند ظاهرن برای رسیدن بهار زیادی عجله داشتند، یکی دو تا رستوران نزدیک شرکت تا ۳:۳۰ بیشتر سرویس نمی دادند، مجبور شدند ساندویچ سردی بخورند مسیر برگشت به سمت شرکت نبود، به سمت خونه آفاق جون هم نبود

هلنا: کجا می ریم؟

ارسالان: دنبال امر آفاق جون

هلنا: مگه شرکت کار نداری؟

ارسالان: نه دیگه، واسه امروز کار بیشتری پیش نمی ره

هلنا: پس، می شه منو تا یه جایی برسونی، می خوام یه سری به مامانم بزنم

ارسلان: الان دیره، تا بری برگردی، تو ترافیک غروب می مونی، بعدم آفاق
جون تاکید کرده امشب بی حلقه بر نگردین خونه

ظاهرن طلا فروشی آشنا بود، بلافاصله با ورودشون اومده بود سمت ارسلان،
کلی تحویل گرفته بود، بعدم قاب حلقه ها رو واسشون ردیف کرده بود،
هر چی دنبال یه رینگ ساده چشم انداخته بود خبری نبود، همه حلقه ها
درشت و پر از نگین

ارسلان: نمیخواهی تودست امتحان کنی؟

هلنا: اینا خیلی سنگین، من یه چیز ساده می خوام
ارسلان: فکر نکنم قرار باشه یه چیز ساده برداری، ما نرسیده آفاق جون زنگ
زده گفته چی واسمون کنا ریزارن

هلنا: آخه اینا حلقه عروسی هستن، نه نامزدی

ارسلان فروشنده رو صدا زد، یه سری رینگ ساده واسشون آورد

توراه برگشت، ارسلان با یکی از آشناهاش تماس گرفت، واسش ترتیب
گذروندن چند تا کلاس رو بعد از تعطیلات نوروز داده بود، کلاس کامپیوتر و
اینترنت و مهمتر از اون یه دوره تکنیک های ترجمه، گفته بود اگه این دوره رو
بگذرونه می تونه پاره وقت یه کارهایی رو واسه شرکت ارسلان و بعدم احتمالا
تو شرکت های آشنایی که داشت انجام بده، حس خوبی بود، اینکه بتونه کمی
م*س*تقل باشه، اینکه بتونه درآمدی داشته باشه چیز کمی نبود،

همین ساعت پیش تو طلا فروشی دلش خواسته بود به ارسلان هم بگه که حلقه ای انتخاب کنه ولی نتونسته بود ، همین باعث شده بود که حلاوت این خرید تو دهنتش تبدیل به مزه ای گس بشه، حالا ولی کمی حس بهتری داشت

ساعت ۷ شب گذشته بود که رسیدند خونه حاج بابا و سلمان تو سالن نشسته بودند، آفاق جونم از آشپزخونه سرکی کشید، با دیدن بچه ها از آشپزخونه بیرون اومد: سلام، زودی دست و صورت بشورین بیاین شام

هلنا سلامی کرد

ارسلان هم

هلنا دستش رو شست و برگشت تو سالن

سلمان: بیا بشین دخترم

هلنا: برم کمک آفاق جون واسه شام

آفاق دم در آشپزخونه دستش رو کشید تو: چرا لباس عوض نکردی؟

هلنا نگاهی به مانتوش انداخت

آفاق: برو تو اتاق، قشنگ لباس عوض کن، یه دستی به موهات بکش و بیا

هلنا: آخه

آفاق: آخه نداره، دیگه نامحرم نداریم تو این خونه، برو مادر، برو لباس عوض

کن بیا

چشمی گفت و راهی اتاقش شد، کمی احساس می کرد جلوی حاج بابا و سلمان و حتی ارسلان راحت نیست ، شاید چون تا حالا جلوی اونها حجاب کرده بود

رفت سر وسائشش، سخت بود، نه به اینکه رنگ و وارنگ لباس داشته باشه، به خاطر اینکه نمی دونست چه چیزی مناسبه

کمی لبه تخت نشست، ولی می دونست دیر کنه آفاق جوت می اد سر وقتش
یه جین صورمه ای تیره پا کرد، یه بلوز سفید آستین نصفه هم از تو لبا ساش کشید بیرون به نظرش مناسب ترین چیزی بود که داشت، موهاش رو شونه زد، و دم اسبی پشتی بست، مسلما قرار نبود شنیون کنه، نگاهی به صورتش کرد، کمی زیر چشمهاش با مداد سایه سیاه انداخت و دست کشید، می دونست زیاده روی کنه عمه ایران از خجالتش درمیداد، ولی میونه راه پشیمون شد، برگشت یه برق لبم زد، بعدم به اخم فرضی عمه ایران زبونی در آورد و رفت سمت رد، خندش گرفت، عمرا اگه ج*ی*گ*رش رو داشت واسه عمه خانم ابرو بالا بندازه، زبون درآوردن که پیش کش

دست برد سمت دستگیره در که نگاهش رود ستش لغزید، برگشت سمت کیفش، جعبه حلقه رو برداشت، نشست لب تخت، نمی دونست الان باید این حلقه رو دست کنه و بره بیرون، یا باید جعبه رو ببره بیرون، نشون بده، بعد آفاق یا ارسلان دستش کنن،

اشک تو چشمش جمع شد، تو هر قدمی که به چپ و راست بر می داشت جای خالی یه بزرگتر رو حس می کرد، کسی که بدونه چی درسته چی غلط، بگه چی بگه چی بکنه

جعبه رو ول کرد پای تخت، خم شد، سر رو زانوهایش گذاشت، احساس تهی بودن داشت، خالی بود، از هر حس خوبی خالی بود، هیچ انرژی مثبتی نبود که از جا بلندش کنه، بگه مهم نیست که دست کنی و بری بیرون یا بری و نشون بدی و دست کنن، مهم اینه که جای این حلقه تو دسته توئه

با صدای تقه ای سر بلند که چشم تو چشم ارسلان شد
ارسلان: چی شده؟

هلنا: چیزی نیست، از جا بلند شد
ارسلان: آفاق جون می خواد غذا رو بکشه
رفت سمت در از اسلان رد شد، خواست از در بیرون بره که ارسلان بازوش رو گرفت: وایسا

یه قدم به عقب برداشت، ارسلان هم دستش رو ول کرد
رفت سمت تخت جعبه رو از روی زمین برداشت، نگاهی به هلنا کرد: چرا رو زمینه؟ اگه نظرت عوض شده ایرادی نداره، فردا میریم عوضش می کنیم
هلنا دستش رو دراز کرد: نه

ارسلان جعبه رو ت دستش نگه داشت: پس چیه؟!

هلنا: چیزی نیست، یکم خستم، بریم
ارسلان: صورتت رو پاک کن بریم
صداش دلخور شد: من که زیاد آرایش نکردم

ارسلان شونه هاش رو از پشت گرفت برد جلوی آینه: نگفتم زیاد آرایش کردی، نه اینکه خسته ایی اشکت ریخته روی گونه ات سیاه شده، این سیاهی رو پاک کن بریم

کلی زور زده بود که اشکش سرازیر نشه، ولی همین دو کلمه ارسلان همه رو رووونه کرد

ارسلان حرف دیگه ای نزد، نشوندش لب تخت، دستمالی داد دستش و چند دقیقه صبر کرد کمی آروم بگیره
سری خم کرد سمتش: بهتری؟
هلنا: آره، بریم

ارسلان: برو صورتت رو بشور می ریم
بی حرف سرکی تو راهرو کشید و سریع رفت سمت دستشویی
وقتی برگشت تو اتاق ارسلان هنوز نرفته بود، لبه تخت نشسته بود و با حلقه توی دستش بازی می کرد
هلنا: بریم؟

ارسلان بلند شد: اره ولی قبلش
حرفش رو خورد، دست هلنا رو گرفت و حلقه رو تو انگشتش جا داد بعدم دستش رو گرفت به سمت در رفت: بریم
همه سر میز شام بودند که دو تا یی وارد آشپزخونه شدند، به عمه و محدثه سلامی کردند و نشستند

محدثه تبریکی به هر دو گفت بود و مشغول غذاش خودش بود، ولی می تونست سنگینی نگاه عمه رو حس کنه تمام حواسش رو داد بود به اینکه دست

چپش رو روی میز نیاره، نمی دوزست با دیدن حلقه ساده چه واکنشی نشون میدن، بخصوص آفاق جون که پیش پیش با تماس به طلا فروش نظرش رو به نوعی اعلام کرده بود

خدارو شکر کرد که سر شام کسی حرف خاصی حول محور اون و ارسلان نزده بود،

به رسم همیشه بعد از شام کمک کرد سریع میز رو جمع کنن محدثه هم کمک می کرد، یه دفعه ای به صدای آفاق از جا پرید: ببینم حلقه ات رو، پس چرا صداش رو در نمی ارین، فکر کردم نرفتن آروم دستش رو بالا آورد گذاشت تو دست آفاق جون که چشم انتظار بود آفاق دستش رو فشرد: مبارکه مادر، ولی چرا اینقدر ساده برداشتی هلنا: ساده قشنگ تره، اونهایی هم که نشون دادخیلی پر نگین بودند، مثل حلقه ازدواج

محدثه: خوب رفتین حلقه ازدواج بخرین دیگه هلنا: نه ، خوب این نامزدیه

آفاق: هر جور دوست داری عزیزم، مبارکت باشه محدثه: حالا بهار بیاد شاکی می شه آفاق: واسه چی؟

محدثه: آخه واسه بهار حلقه نامزدی نخریدین آفاق: نه عزیزم، بهار دختر چشم و دل سیریه، از این رفتارها نداره، محدثه: شوخی کردم

آفاق: می دونم، بریم می خوام تا حاجی خوابش نگرفته کیک و چایی ببرم
با بیرون رفتن محدثه هلنا کنار آفاق ایستاد: آفاق جون لباسم بد نیست؟

آفاق: نه قربون تو من برم، عالی، شیک، چشه؟

هلنا: نگران بودم بد باشه

آفاق: نه عزیزم بد نیست-

خواست طرفها رو بیره سالن که آفاق دستش رو گرفت: با ارسلان سر لباس
حرف شده؟

هلنا: نه، اصلا

آفاق: آخه دیدم دیر کردی، چشمهات هم که سرخه- حالام که از لباس
پرسیدی

هلنا: نه، دلتنگ مامانم بودم، امروز خیلی دلم میخواست برم بینمش نشد

آفاق: حق داری عزیزم، ایشالا اگه شد فردا برو، منم بتونم میام

هلنا: حتما

یک ساعتی می شد که اومده بود تو تخت، ولی دریغ از خواب،

سردی و گرمی رو با هم حس می کرد، دستاش رو از سرما بین دوزانو برده بود
شاید کمی گرم بشن

تو سرش ولی گرما بود، پر از حس های متضاد، خوشحالی و غم، امید و نا
امیدی.

حس خوبی بود وقتی تمام شب پهلوی به پهلوی ارسلان نشسته بود وقتی گرمی
دستاش رو تو دور کمرش حس کرده بود، موقع خواب تا دم اتاق باهاش اومده
بود و شب بخیر گفته بود

همه اینها خوب بودند، یه حسی زیر پوستش می دووند، یه طعم وصف نشدنی،

مشکل این بود که ایمانش رو از دست داده بود، خوشی رو باور نداشت، دوام خوشی رو، خوشبخت بودن رو

دلش می خواست تا صبح بیدار بمونه، به همه امروز فکر کنه، به لحظه لحظه روزی که می تونه مهمترین روز زندگیش باشه، یه شروع تازه.

با صدای زنگ گوشیش از جا پرید، نمی تونست پیداش کنه، دلش شور افتاده بود، از زیر تخت بیرونش آورد، بی اینکه شماره رو نگاه کنه جواب داد: الو... سلام

با شنیدن صدای ارسال خیالش راحت شد: سلام، تویی؟

ارسلان: منتظر کس دیگه ای بودی؟

هلنا: نه، ترسیدم، فکر کردم اتفاقی افتاده

ارسلان: نه اتفاق نیفتاده، خواب بودی؟

هلنا: آره، تو کجایی؟

ارسلان: سر کار

هلنا: واقعی! چقدر زود!

ارسلان خندید: واقعی ساعت ۱۱ و نیم زوده

هلنا: وای

ارسلان: هول نکن، گفتم پاشی امروز بابا ساعت ۲ برگرد من و حاج بابا هم ۱ ساعت دیگه میایم یه سری خونه
هلنا: باشه

ارسلان: من برم به کارام برسم، خدافظ
هلنا: خدافظ

با قطع تماس سریع از تخت پایین اومد، رو عادت همیشه مانتو رو سری از کمد بیرون کشید نگاهی به اینه انداخت که مثلاً سر و ریختی مرتب کنه تازه یادش افتاد شال و کلاه لازم نداره

سرکی به آشپزخونه کشید، آفاق جون دستش بنده غذا بود: سلام،
آفاق برگشت: سلام، خوبی؟

هلنا: بله، چیکار دارین کمک کنم

آفاق: هیچی تو بشین یه چیزی بخور،

هلنا: گشنه نیستم، بعدم دیگه ظهره، ارسلان گفت ۱ ساعت دیگه میان

آفاق: باشه لا اقل یه لیوان شیر بریز بخور

با صدای زنگ از آشپزخونه بیرون رفت، سعید بود، در سالن رو باز کرد و برگشت پیش آفاق جون: آقا سعیده

قاشق چوبی رو داد دست هلنا و فرستادش سمت گاز: حواست به سیب ها باشه نسوزن تا من پیام

خبری از آفاق نشد، سرکی به بیرون کشید سعید و آفاق ته سالن خیلی اروم داشتند صحبت می کردن بی اینکه جلب توجه کنه برگشت تو آشپزخونه، خودش رو سرگرم چیدن ظرفها و مخلفات سر میز کرد، زیر سیب ها رو

خاموش کرد و نشست، خسته شد نمی دونست منتظر بشینه یا بره سلامی به سعید بده، از ۳ روز پیش سعید رو ندیده بود. می دونست حتما کار مهمیه که با هم پیچ پیچ می کنن یا حرف مگویی دارن

ساعت از ۱۲ گذشته بود که صدای سلمان و ارسلان رو شنید،

از آشپزخونه بیرون رفت و سلامی کرد

ارسلان نزدیک راهرو ایستاده بود و قصد رفتن به اتاقش رو داشت، هلنا هم رفت کنارش، هنوز قدم تو راهرو نگذاشته بود که سعید صداش کرد: هلنا جان، صبر کن عزیزم، کارت دارم

برگشت سمت سعید: بله

ارسلان قدمی برداشت و شونه به شونه هلنا ایستاد

سعید: کارت داشتی، امروز وکیلیم زنگ زد،

هلنا: خبری شده؟

سعید: آره، داییت رو باز در جریان پرونده مامانت احضار کردند بازپرسی،

هلنا: خوب

سعید: هیچی افسر پرونده چیز خاصی به وکیلیم نگفته ولی خوب مثل اینکه داییت از من و حاجی شکایت کرده

ارسلان: واسه چی؟

سعید: چیز مهمی نیست، به جرم اغفال و پنهون کردن این دختر، یک ساعت پیش هم مامور اوامده بود خونه من تفتیش احتمالا اینجا هم بیان، ولی وکیلیم در جریان گفت اینها فقط می خوان به نوعی تو روند پرونده اصلی اخلاص

کنن، چون جعفری و پسرش فکر کنم یه حرفهایی در رابطه با دزدی خونه و پولها زدند تو بازپرسی اما داییت به کل انکار می کنه،
هلنا: خوب چی میشه، چرا از شماها شکایت کرده؟!

ارسلان: هیچ چیزی نمیشه

سعید: چیزی نمی شه، ولی خوب تو بایدبری آگاهی، واسه پاره ای توضیحات، کارایی که به نیابت از تومی شد انجام بشه توسط وکیل انجام شده ولی بازپرسی رو باید خودت بری

ارسلان: اردلانم فردا می اد،

سعید: اردلان رو دیگه تو این ماجرا وارد نکن، هم اینکه از ماجرای این مدت بی خبره، هم ارسلان خان، اردلان هنوز تجربه کافی نداره، این پرونده یه دعوی حقوقی ساده نیست، پیچیدگی هاش خبره گی می خواد، اردلان بعد از ماجرای دزدی پولها قضیه رو خیلی حرفه ای دنبال نکرده

ارسلان کلافه شد: ولی فکر نمی کنم کوتاهی کرده باشه

سعید: نمی گم کوتاهی، می گم اردلان تجربه کافی واسه این پرونده رو نداره، بی اینکه ناراحتش کنین، ازش بخواین اجازه بده وکیلی من کارها رو دنبال کنه، مدارک هلنا هم فکر می کنم آماده اس، ولی چون اردلان تقاضا داده، خودش بهتره برای تحویل تو اولین فرصت بره

ارسلان: خیلی خوب اردلان نه، خودمون یه وکیل حرفه ای می گیریم واسش
سعید: برای چی ناراحت می شین،

سلمان دید ارسلان داره تند می ره خودش دخالت کرد: ارسلان بابا اجازه بده وکیل سعید کارش رو انجام بده

ارسلان: آخه

سعید: ارسلان وکیل این کارها رومیکنه من کاری نمیکنم که منتهی سر شما
بزارم

آفاق: خدا مرگم این چه حرفیه سعید جان، ارسلان چنین منظوری نداشت
سعید: مهم نیست آفاق جون، حرف من همین بود، دیگه رفع زحمت میکنم،
راجع به اون موضوع هم اگه بتونین که منت سرمن میزارین
آفاق: چه منتهی مادر، شب و روز من غصه ساره اس، از خدامه حال بچم
عوض شه، با جون و دل میکنم
سلمان: ساره چی شده؟

آفاق: هیچی مادر، میگم بهت بعدم رو کرد به سعید: مادر دست و روت رو
بشور، الان حاجی هم میاد دور هم ناهار بخوریم
سعید: نه عزیز جون، من برم، ساره تنهاست
سلمان: سعید جان من دارم میرم، کاری نداری
سعید: نه به سلامت عید که میبینیم ایشالا
سلمان: تا خدا چی بخواد، بتونم پیام که حتما، سلام به ساره هم برسون،
سعید: حتما؛ بعدم رو کرده هلنا: دخترم کاری نداری؟
هلنا: نه

ولی چشم سعیدرو انگشت دست هلنا که واسه کنار زدن موهاش کنار گوش
برده بود ثابت موند
یه قدم جلو تر رفت: خبریه؟

هلنا رو کرد به ارسلان

ارسلان: بله، ما عقد کردیم با اجازتون

سعید کمی هاج و واج مونده بود، دهن باز کرد چیزی بگه ولی پشیمون شد،
به تریکی اکتفا کرد و رفت

با رفتن سعید هلنا م*س*تا وصل ایستاده بود، دلش نگران شد، قضیه آگاهی و
شکایت دایی عبدالله، نگران آبروی حاج بابا بود

با صدای آفاق به خودش اومد: زیر گاز رو خاموش کردی؟

هلنا شک کرد رفت سمت آشپزخونه: فکر کنم، یادم نیست

ارسلانم دنبالش راه افتاد

با چک کردن گاز خیالش راحت شد، خواست از آشپزخونه بیرون بره که
ارسلان کنار نرفت: ببینم، آقا سعید چه نسبتی با شما دارن؟ داشتند به درک
الان چه نسبتی دارن؟

جا خورد

ارسلان: یعنی شما جلوی آقا سعید باید این ریختی بیای، فکر کردی چندروز
قب...

آفاق حرف ارسلان رو قطع کرد: ارسلان، چیکار به این بچه داری، سعید که
اومد این بچه تپید تو آشپزخونه، تا شما ها اومدین بیرون نیومد، تقصیر منه،
اصلا حواسم نبود برم واسش یه روسری بیارم

ارسلان: سعید نمی دونه یه چیزی به اسم تلفن اختراع شده؟ نمی تونست
تلفنی خبر بده؟ سر ظهری ساره رو تنها گذاشته اومده اینجا که چی؟

سلمان هم اومد داخل آشپزخونه: ارسلان بابا، این بدخلقی های تو با سعید تمومی نداره،؟ عزیز من چند ساله تو با این بنده خدا سر جنگ داری، چرا پسر من، یا بگو علتش چیه، یا به خاطر ساره هم که شده، احترامش رو نگه دار،

ارسلان: پدر من، من کاری باهاش ندارم، میگم چرا زودتر خبر نداد، سلمان: اگه بابت حرفهایش به اردلان هم ناراحتی، باید بگم پر بیراه نميگه، ما اشتباه کردیم، اردلان هنوز اونقدر با تجربه نیست

ارسلان: من کاری به اردلان ندارم، تقصیر سعید، اگه وقتی ماجرای دزدی مادرش پیش اومد اردلان رو در جریان گذاشته بودند، اردلان خودش یه فکری می کرد، وقتی بهش چیزی نگفتند انتظار دارن علم غیب داشته باشه

هلنا: خوب دم عروسیش بود، بنده خدا هزار گرفتاری داشت
ارسلان: به منم نمی تونستی یه زنگ بزنی؟ پس اون گوشی چی بود دادم دستت، مگه نگفتم هر ساعت شبانه روز کار داشتی زنگ بزنی
بغضش گرفته بود، ارسلان جلوی سلمان و آفاق کوتاه بیا نبود، بسته بودش به توپ

سلمان: ارسلان بسه بابا، تقصیر هلنا چیه، بابا چه تجربه ای داره آخه تو این کارا، بعدم خدا خیر به سعید بده که خودش غافل نشده، کارو پی گرفته
ارسلان: بله، سعید خیلی کارا رو پی گرفته، خدا خیلی خیرش بده
با باز شدن درب سالن آفاق لا اله الا اللهی گفت: بس کن مادر، این دختر رنگ به رو نداره، حاجی هم اومد، تمومش کنین

هلنا صندلی رو کشید و نشست، می دونست ارسلان از چی کلافه اس می دونست بابت چی چشم دیدن سعید رو نداره، ولی اینطور جلوی جمع مواخذه شدن رو دوست نداشت

با دستی که سر شونه اش خورد به خودش اومد، ارسلان بود، که اشاره به حضور حاج بابا می داد

از جا بلندشد، سلام کرد، و سریع از آشپزخونه بیرون زد به قدمهایی که پشت سرش برداشته می شدند اهمیتی نداد خواست در و پشت سرش ببندد که ارسلان مانع شد

در و ول کرد و رفت تو ارسلان: هلنا ببین، من به این سعید آلرژي دارم، تنها کسیه که نمی تونم تحملش کنم، اینو درک کن مقابله ایستاد: می دونم، من همه چیز رو می دونم، ولی باور کن من تو آشپزخونه بودم

ارسلان دستش رو گرفت: میدونم هلنا: اصلا داشت با آفاق جون حرف می زد، من تا تو اومدی اومدم بیرون ارسلان: می دونم، این حرفها رو می دونم، فقط دلم نمیخواد با سعید همکلام شی

هلنا: خوب واسه من خبر داشت، بگم به دیوار بگه ارسلان گره اخمش رو شل کرد: نه، نمی گم به دیوار بگه، هر چی می خواد به خودم بگه، باور کن با محدثه و نفیسه هم که هم کلام می شه من عصبی می شم این آدم یه آدم اشتباهیه تو این فامیل

هلنا: ارسلان، اون اشتباه جوونيش بوده، تو الان داری بابت ۲۰، ۳۰ سال قبل محاکمه اش می کنی، این عادلانه نیست همه اشتباه می کنن
ارسلان دستش رو فشار داد کمی زیادی فشار داد: صیغه کردن تو ام ۳۰ سال پیش بوده

آخش دراومد: آخ، ارسلان دستم
دستش رو شل کرد: ببخشید حواسم نبود-
کمی دستش رو ما ماساژ داد و نشست لب تخت
ارسلان: من به این آدم تا دم گور هم بیه اعتماد ندارم
هلنا: نمی دونم چی بگم
ارسلان: چیزی نگو، فقط درک کن که من به سعید بدبینم
بی جواب فقط نگاه کرد

ارسلان: بلند شو بریم، همه منتظرن
سر میز ناهار در سکوت شنونده حرفهای دیگران بود، میلی به شرکت تو صحبتهاشون نداشت، آخرهای غذا بود که آفاق خبری به همه داد، گفت که ۱۷ روز مونده به عید رو همراه ۵ روز اول سال نو رو قصد داره مشهد بگذرونه ، می خواد با ساره همراه بشه
فقط حاج بابا شنونده بود، هر کس یه چیزی می گفت، از عمه و محدثه گرفته تا سلمان و ارسلان

همه خوشحال بودند و البته متعجب، گرچه حاج بابا هم قضیه رو تکمیل کرد، گفت که اونم حجه رو می سپره به یه شاگرد هاش و اونم راهی می شه،

سلمان هم قول داد تعطیلات عید رو بره پیششون

ارسلان کمی متفکر شد: آقا سعید چی!

آفاق: اونم از خدا شه، ولی خوب یکم گرفتاره، ساره هم اصرار داره اون نیاد به

کارهای سر و سامون بده عید بیاد

ارسلان سر گردوند نگاهی به هلنا کرد ولی اون رو تو حال و هوای خودش دید

دستش رو از زیر میز دست گذاشت رو دست هلنا و کمی سرش رو خم کرد

سر بلند کرد و رو کرد به سمت ارسلان

ارسلان: خوبی؟

هلنا: آره

ارسلان: شنیدی آفاق جون و حاج بابا می خوان برن

هلنا: به سلامتی

آفاق: تو و ارسلانم عید بیاین، اصلا شاید اردلان و بهار هم بخوان بیان، بعدم

عمه رو خطاب قرار داد: شماها چی؟ نمیاین؟

عمه ایران: نمی دونم، باید ببینم حاجی چی می گه، نفیسه هم هست، بچم

نمی تونه بیاد، اگه مادر شوهرش سفر نباشه شاید ما بتونیم بیایم ولی اونها

نباشن صلاح نیست تنها بمونه

آفاق: به هر حال بتونین بیان خیلی عالی می شه تا آخر تعطیلات هم شاید

بتونیم بمونیم، این بار دلم می خواد تا سلامت کامل بچه ام رو از آقا نگرفتم از

مشهد جم نخورم

سلمان: خدا رو شکر کن مادر من، این ساره با دفعه قبل که من دیدم کلی فرق

کرده

آفاق: می دونم، ولی دلم می خواد چون بگیره، ای خدا یعنی می شه من باز راه رفتن این بچه رو ببینم،

بی اختیار داشت گریه می کرد

حاج بابا: خانم، خودت رو کنترل کن، چرا گریه می کنی، چرا نشه، مگه به بزرگی خدا شک داری

اشک چشمه‌هاش رو گرفت و بلند شد: ببخشید، غذاتون رو بخورین، سلمان مادر دیرت شد، زود باش بعدم از آشپزخونه رفت بیرون

هلنا هم پشت سر آفاق خواست بلند شد که ارسلان دستش رو گرفت: کجا؟
هلنا: سیرم

ارسلان: بشین، آفاق جونم حالا بر می گرده
هلنا: واقعا سیرم

ارسلان: فقط غذات رو زیر و رو کردی، سر جمع سه تا قاشق هم نخوردی
هلنا: دلم پیچ می زنه

هنوز ارسلان حرف دیگه ای نزده بود که صدای زنگ در بلند شد
بی اختیار دهنش باز شد: وای

همه برگشتند سمتش
عمه ایران: چی شد

هلنا از جا جست: فکر کنم اومدن
حاج بابا: کی بابا؟

هلنا: از آگاهی

سلمان و ارسلان از جا بلند شد ولی هنوز قدمی بر نداشته بودند که آفاق جون تو دهنه در آشپزخونه ظاهر شد: حاجی، بی زحمت برین دم در هلنا: کیه؟

آفاق: هیچی، شما بشین

ارسلان: کیه عزیز

آفاق: از آگاهی اومدن

شوکه نگاه می کرد، عمه و محدثه هم بی خبر از همه جا از جا بلند شدند

حاجی رفت سمت در: جریان چیه؟

آفاق دست حاجی رو گرفت: شما بیان، من میگم، امروز یه خبرهایی شده

وقت نشد قبل نهار صحبت کنیم

ارسلان و سلمان هم همراه حاجی شدند

محدثه شونه اش رو می مالید عمه هم سعی داشت به زور نمک سرزبانش

بزاره

۱۰ دقیقه ای گذشته بود ولی هنوز خبری نبود، از پشت پنجره هم چیزی پیدا

نمود، عمه و محدثه به زور از دستشویی بیرون آورده بودنش، به قول عمه رنگ

میت شده بود، حالش بهم خورده بود معدش خالی بود ولی بهم می پیچید

با صدای یا الله گفتنی محدثه جیغ کوتاهی کشید: وای اومدن فکر کنم

هر سه به در زل زده بودند که ارسلان روسری به دست اومد تو آشپزخونه، حال

هلنا رو که دید روسری رو داد دست محدثه، خودش زانو زد رو زمین کنار

هلنا: چته تو، چیزی نیست! چرا رو زمین نشست؟

هلنا: واسه چی اومدن؟

آفاق هم بالا سرش رسیده بود: خدا مرگم، چته دختر، چیزی نیست، حرف زدند، حل شد، فقط می خوان خودت رو هم ببینن

محدثه رو سری رو سُر داد رو سرش ارسلان هم گره ای زد و دست انداخت زیر بازوش: بلند شو، چرا خودت رو باختی؟

محدثه هم بازوی دیگه اش رو گرفت و کمک داد ارسلان ببردش تو سالن دو تا مامور ایستاده بودند دم ورودی

بدتر از اونها دایی عبدالله بود که پشت سر مامور ها ایستاده بود

فقط اسم ارسلان از دهنش در اومد: ارسلان

ارسلان به کمک محدثه نشوندنش رو اولین مبل: چیزی نیست، آرام باش

بعدم رو کرد به دایی عبدالله: خوب جناب، ایشون اینجا، حی و حاضر

کفش هاش رو سریع در آورد و جلو تر از مامور ها اومد جلو: تو کدوم گوری

هستی؟ پدر منو در آوردی، خواهرم رو کجا سر به نیست کردی؟

سلمان از پشت دست دایی رو گرفت: گفتیم بیاین تو که خودتون ببینین، اجازه

ندادیم صدا بلند کنین تو این خونه

دست سلمان رو پس زد: دختر احمق، نگفتی یهو یه بلایی سرت میارن، قهر

کردی اومدی اینجا، هر کی قهر کرد از خونه می زاره میره،؟ خواهر بدبختم رو

کجا و یلون و سیلون کردی؟

جوابی نمی تونست بده، فقط تو دهن دایی عبدالله نگاه می کرد

ارسلان روکرد به افسر همراه: ایشون اینجا حاضرن با شما صحبت می کنن،

ولی قبلش این آقا رو از خونه ما بیرون بفرستین

عبدالله: من جایی نمی رم، خواهر زاده ام باید بامن بیاد

حاج بابا: خواهر زاده شما الان عروس این خونه اس، جایی نمیداد برادر من

عبدالله: ه، عروس، گولش زدین؟ این بچه اس، دیدین مادرش مریضه، اینم

هوش و حواس حسابی نداره، اغفالش کردین

ارسلان: حرف دهنتون رو بفهمین

عبدالله: غیر از اینه؟ این عقد باطله،

افسر همراه دخالت کرد: جناب شیخی بفرمایین بیرون، ما خودمون رسیدگی

می کنیم

عبدالله: من باید این دختر رو ببرم

حاج بابا: شما صبر کن، من که گفتم، برگه محضر دم دسته، می ارم به رویت

شما می رسونم، شما تشریف می برین

عبدالله: اون عقد باطله

سلمان: این در صلاحیت شما نیست، قانون باید تشخیص بده

مامور دوم عبدالله رو از خونه بیرون برد، سلمان هم برگه محضر رو به افسر

نشون داد، چند تا سؤال جواب ساده هم از هلنا پرسید و راهی شد، برای دو

روز بعد قرار تحقیق تو اداره آگاهی صادر کرد و از هلنا خواست حتما برای

پاسخ به بعضی سؤالها مربوط به قضیه جعفری و آسایشگاه بره به اداره آگاهی

با خروج مامورا، از روی مبل سر خورد روی زمین، دیگه تحمل وزن بدنش رو

نداشت

همه مشغول بحث بودند، هرکی یه نظری می داد، سلمان هم قصد داشت رفتنش رو کنسل کنه که ارسلان نگذاشته بود و بزور قصد راهی کردنش رو داشت

با کمک ارسلان از جا بلند شد، زیر لب ببخشیدی گفت و رفت سمت اتاقش
آفاق: مادر کجا می ری؟

نیمرخ شد سمت آفاق چون: میرم اتاق

ارسلان: بزارین یکم حالش جا بیاد، بعد صحبت می کنیم
آفاق همراهشون تا اتاق رفت، نشست لب تخت: مادر نگران هیچی نباش، همه چیز درست می شه؟

بی اختیار صداسش بالا رفت: نه، هیچی درست نمی شه، هیچی، هر روز داره بدتر می شه، خدا منو یادش رفته
آفاق: کفر نگو خدا قهرش می گیره

هلنا: خسته شدم

آفاق: می دونم عزیزم، حق داری، اصلا با هم میریم مشهد، یکم از این شهر دور باشی واست خوبه

هلنا نگاه به ارسلان کرد: میشه برم؟

رو کرد به آفاق: نمی شه عزیز، این پرونده تازه جدی شده، باید بره آگاهی، خودتون که شنیدین،

آفاق: ای بابا، خوب اصلا من نمی رم، این هفته رو می گم سعید بره تا ببینیم چی می شه

نزدیکتر به آفاق نشست: نه، اصلا این کارو نکنین، بنده خدا ساره خانم چشم به راهتونه

آفاق: چه می دونم مادر آخه تو رو هم بزاریم بریم که یه جور دیگه ارسالان: هیچ جوری نیست، خودم هستم، شمام برین ایشالا این مسائل حل بشه، ما هم بتونیم عید میایم
آفاق: آخه مادر تک و تنها تو خونه چیکار کنه، توام که آخر سالی اینقدر گرفتاری

ارسالان: یکم کاراسر و سامون بگیره، زودتر میام، یا اصلا می برمش شرکت هلنا: خواهش می کنم حرف نرفتن نزنین من بیشتر معذب می شم
آفاق بلند شد: چه می دونم، خدا خودش درست کنه
با بیرون رفتن آفاق، ارسالان نشست کنارش: بهتری؟

جوابی نگرفت از جا بلند شد رفت سمت در: من باید برم، هم بابا رو تا یه جایی برسونم، هم یه سری به وکیل سعید بزنم، در جریان عقد نبوده، باید بدونم، بعدم یه کم شرکت کار دارم اگه بشه سر و سامون بدم، زود میام
هلنا: برو به کارت برس من خودم به وکیل زنگ میزنم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ارسالان دستگیره در ول کرد و برگشت: من به کارم می رسم، اینم بخشی از کارمنه، خودم تماس می گیرم

زیر لب باشه ای گفت تا خیال ارسالان راحت شه

با رفتن ارسلان سر روی بالشت گذاشت،
هنوز صدای دایی عبدالله تو گوشش بود، آگه تو حال و اوضاع دیگه ای بود می
تونست کمی به حرفها و اون ژست نگرانش بخنده ولی حالا نه
کلافه از جا بلند شد، همه چیز یه طرف، این سفر رفتن آفاق و حاج بابا یه
طرف،
تو این اوضاع، اصلا نمیدونست اونها برن باید چیکار کنه؟ تنها بودن با عمه
ایران و محدثه حتی تو فکر هم سخت بود،
آگه می خواست کمی با خودش رو راست باشه اون ته توها شاید بیشتر نگران
تنها موندن با ارسلان بود ولی ترجیح می داد بهش فکرکنه، لا اقل تو این همه
شلوغ پلوغی افکارش جایی به این فکر نده
نگاهش به ساک و ناپلئون کنار اتاق افتاد، وسائلی که خونه سعید جا مونده
بودند، هنوز کمی جا توی کمد اتاق بود اما وسایل مادرش رونیز نداشت تو
اون کمد ها بزاره،
مادرش نیازی به لباس نداشت، معمولا لباس آسایشگاه رو به تن داشت،
نفسی گرفت، یاد عید افتاد، لباس نویی نمی تونست برای مادرش بخره
به فکرش رسید تا اینها رو تو کمد و چمدون خالیهای خودش جا بده قبلش
هم شاید بتونه یه دو تا تیکه مناسب کنار بزاره، اصلا شاید می تونست واسه
سال تحویل مادرش رو خونه بیاره ولی فقط شاید
دو تا چمدون زیر تخت داشت، بیرون آورد، رفت سراغ و سائل مادرش دو تا
تیکه لباس کنار گذاشت و بقیه رو جمع کرد، خواست کیسه آخر رو جابجا

کنه که چشمش به آلبوم و کاغذهای مادرش افتاد، دو تایی تقویم و دو تا کتاب و یه پوشه مدارک اداری بازنشستگی اینها رو اونروز تو خونه سعید وقتی دنبال شماره عرشیا می گشت هم زیر رو کرده بود

نشست رو زمین، پوشه مدارک رو سریع پشت و رو کرد، بعد رفت سراغ تقویم ها، اول روز به روز ورق زد ولی ظاهرن جز ساعات مرخصی و یاداشتهای کاری چیزی نمی شد توشون دید

بی حوصله برشون گردوند تو نایلون،

آلبوم عکس اما از اون چیزهایی بود که نمی خواست یعنی دست و دلش به نگاه کردن بهش نمی رفت، آلبومی که عکس زیادی نداشت، یه عکس قدیمی د سته جمعی از خانم جان و آقاجان، همراه خاله عالم، دایی و مامانش - چند تا عکسی از دوران کودکیش، غمش از این بود که تمام عکسهایی که داشت عکس های پرسنلی بودند، عکسهایی که شاید گرفته شدند چون باید- هیچکدوم محض ثبت خاطره شیرینی نبود، مثلاً از یه روز خاص مثل تولد،

از پدرش نبود، از پدر و مادرش نبود، از جشن تولدی جشن فارغ التحصیلی از هیچکدوم

آلبوم رو هم بست و انداخت توی کیسه، کتاب حافظ رو برداشت هنوز تو کیسه نگذاشته پشیمون شد دلش می خواست یه فال بگیره، اما نیت کردن سخت بود، شاید اگه وقت بهتری بود باید برای خودش و ارسال تفعلی میزد ولی حالا امید داشت حافظ از احوالاتش چیزی بگه از روزگار، از ته ته این

سرنوشت

چشم بست و دیوان رو باز کرد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک به خون جگر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کردهام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود
حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش از نه باد صبا را خبر شود

با خوندن غزل دلش لرزید، نمی تونسست بفهمه دقیقا چه معنایی داره، ولی حالش منقلب تر شده بود، نگاهی به تعبیر زیر غزل انداخت صبر داشته باش هر چند که دلت خون می شود راز خود را به کسی نگو خداوند داد تو را از ستمگران می گیرد. کاری از دستت بر نمی آید، فقط دعا کن شاید بالاخره مورد قبول خداوند واقع شود. نکند اگر به حاجت رسیدی و معتبر شدی خدا را فراموش کنی بلکه باید بیشتر رو به خدا آوری

صبر و اسس واژه نویی نبود، گرچه این روزها بی طاقت شده بود، به قول آفاق جون اشکش دم به دقیقه روون بود، ولی حافظ انگاری بازم به صبر دعوتش می کرد، کتاب رو بست و بلند شد، به جای کیسه گذاشت کنار کمد برگشت سراغ وسائل، نگاهش به گزیده دیوان شمس افتاد، کتاب قطوری بود، خواست بزارش کنار حافظ که از دستش سر خورد، افتاد روی زمین و چند برگه ازش جدا شد، آخی گفت و نشست تا برگه ها رو سر جا برگردونه،

برگه آخر رو که برداشت لبش تایی داشت همراه تاریخ، چند ماهی بعد از تاریخ تولدش بود کنجکاو شد

با مداد تاریخ زده شده بود و تقریباً بی رنگ و رو بود، کلمات نا مفهوم بودند با نگاهی به اشعار اون صفحه اینطور به نظر می رسید که کسی که احتمال زیاد مادرش شعر اون صفحه رو تو گوشه های خالی صفحه تکرار کرده، از مطلع شعر شروع کرد

بی همگان به سرشود بی تو به سر نمی شود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود

دیده عقل م*س*ت تو چرخه چرخ پست تو

گوش طرب به دست تو بی توبه سر نمی شود
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند بی توبه سر نمی شود
خَمَرِ من و خُمّار من باغ من و بهار من
خواب من و قرار من بی توبه سر نمی شود
جاه و جلال من تویی مکنّت و مال من تویی
آب زلال من تویی بی توبه سر نمی شود
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
آن منی کجا روی بی توبه سر نمی شود
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
این همه خود تو می کنی بی توبه سر نمی شود
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زیر شدی
باغ ارم سَقَر شدی بی توبه سر نمی شود
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
ور بروی عدم شوم بی توبه سر نمی شود
خواب مرا ببستهای نقش مرا بشستهای
وز همهام گسستهای بی توبه سر نمی شود
گر تو نباشی یارِ من گشت خراب کارِ من
مونس و غمگسار من بی توبه سر نمی شود
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم

سر زغم تو چئون کشم بی توبه سر نمی شود
هر چه بگویم ای صنم نیست جدا ز نیک و بد
هم تو بگو به لطف خود بی توبه سر نمی شود
آهی کشید و کتاب رو بست و کنار دیوان حافظ جاش داد، نه تنها سبک نشده
بود با این دو تا شعری که خونده بود بلکه بیشتر احساس سنگینی می
کرد، شماره ای هم که از عرشیا نئونسته بود پیدا کنه ، در چمدون رو بست
خواست جابجا کنه زیر پاش چیزی حس کرد
دولا شد رو زمین، ظاهرن کارت بانکی بود، ولی وقتی نزدیکتر آورد متوجه شد
کارت استفاده از صندوق اماناته، عجیب بود مادرش حرفی از صندوق امانات
نزده بود
لباس پوشیده و حاضر از اتاق بیرون رفت خبری توی سالن نبود، خواست بره
سمت اتاق افاق جون ولی ساعت کمی از ۳ رد شده بود، معمولا این ساعتها
استراحت می کرد، برگشت تو اتاق یه یادداشت نوشت و چسبوند رو در
یخچال
خیلی امیدوارانه می رفت تا شاید بتونه بفهمه چی تواین صندوق نگهداری می
شه، گرچه امیدش خیلی زود نا امید شد، مسئول صندوق گفته بود که این
کارت فقط کارت ورود به سالن صندوق هاست واسه باز کردن باید کلید هم
باشه، و تازه کلید هم باشه باید اسم کسی که با کلید می اد تو قرارداد بانک
باشه، و وقتی چک کرد به هلنا گفت که صاحب صندوق چنین حقی رو به
کس دیگه ای نداده

رفت سمت آسایشگاه بعید می دوزست مادرش حرفی بزنه، ولی رفت، تمام مدت نگاهش کرد وقتی هم که شروع به تعریف قصه های این مدت کرده بود بی این که عکس العملی نشون بده پشتش رو کرده بود به سمت دیگه، یعنی حتی قادر نبود درکی داشته باشه از خبر عقد دخترش یا شکایت برادرش ناامیدانه قصد خروج داشت که یادصندوق امانت افتاد، کارت رو از جیبش در آورد رفت کنار تخت ایستاد: مامان، این کارت رو ببین، یادته رفتی بانک صندوق گرفتی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو!!

ولی تلاشی برای شکستن این سکوت نکرد، فقط کارت رو از دست هلنا گرفت و پرت کرد روی زمین

هوا تاریک شده بود که از آسایشگاه بیرون زد، از ۷ گذشته بود ولی خیابونها شلوغ بودند، تقریبا همه جا تو مسیر ترافیک بود، خواست موبایلش رو از کیف در بیاره که دید تو خونه جا گذاشته، خیلی امیدوار بود کسی باهاش تماسی نگرفته باشه، یعنی ارسلان، چون مطمئنا اینبار دیگه خیلی کفری می شد

تا برسه حوالی ۸ بود، با دلهره زنگ در روز زد، هنوز در رو پشت سرش نبسته بود که صدای در ورودی پارکینگ پشت سرش اومد، از چند ثانیه ای که طول می کشید در باز شه استفاده کرد و دوید سمت خونه،

با بستن در سالن خبری از افاق ندید، خیالش راحت شد، اگه نگران شده بود حتما الان دم ورودی منتظرش می ایستاد، یا حتی پای آیفن به چیزی بهش

میگفت، رفت سمت آشپزخونه، چراغها روشن بود میز شام هم تقریبی آماده بود، نگاهی از پنجره به بیرون انداخت، ارسالان رو دید که داشت کیفش رو از صندلی عقب بر میداشت. با خیال راحت رفت سمت اتاقش ولی با دیدن در نیمه باز اتاق آفاق جون سرکی به اتاق کشید تا سلام کنه

هلنا: سلام، من اومدم

آفاق سرخ و عصبانی چرخید سمتش: اومدی؟ می خواستی دیگه الانم نیای!
از لحن آفاق تعجب کرد: ببخشید یکم دیر شد

آفاق بلند شد: یکم؟ ظهر تا حالا معلوم نیست کجایی، دلم هزار راه رفت، حالا می گی یکم دیر شد، این ماس ماسکت رو هم که جواب ندادی، انگشتم تاول زد بسکه شماره ات رو گرفتم

هول کرده بود: ببخشید، بخدا جا گذاشتم، تو رو خدا حرص نخورین، واستون خوب نیست

آفاق: توبه فکر حرص خوردن منی؟ اگه بودی اینجور نمی کردی، به ارسالان نگفتم، اگه می اومد می دید نیستی من چیکار می کردم؟ چه جوابی بهش می دادم

با صدای ارسالان که پشت سرش اومد از جا پرید

با صدای ارسالان که پشت سرش اومد از جا پرید: سلام

آفاقم از دیدن ارسالان تو دهنه در جا خورد، دست برد رو قلبش

ارسالان: چیزی شده؟

آفاق: سلام. نه مادر، ترسوندیم، چه بی صدا

ارسالان: ببخشید، چی شده؟

آفاق: هیچی مادر بریم بنیم حاجی کجا مونده؟

ارسلان هلنا رو مخاطب قرار داد: سلام کردم خدمتتون سرکار علیّه، اگه

حالتون اومد سر جاش یه جوابی عنایت کنین

هلنا: وای ببخشید سلام

ارسلان قبل از اینکه آفاق برسه به در، درو پشت سرش بست: خوب

هلنا نگاهی به آفاق جون کرد، ولی ارسلان هنوز منتظر بود،

ارسلان دوباره روبه هلنا کرد: خوب

آفاق: خوب چی؟ بیاین بریم بیرون یه چایی بدم گرم شین

ارسلان درو باز کرد: شما زحمتش رو بکشین، ما هم میایم

آفاق سعی کرد بخنده: وای، چرا وایسادین بیاین برین لباساتون رو عوض کنین

ارسلان دست هلنا رو گرفت و کمی به سمت در برد: چشم

تورا هرو آفاق دلش طاقت نیاورد: ارسلان بیا مادر کارت دارم

ارسلان: می ام بزارین لباس عوض کنم

با رفتن آفاق، هلنا که دید ارسلان کلید کرده ببینه چه خبر بود خودش شروع

کرد: من رفته بودم بیرون، آفاق جون خیلی نگران شده بود، گوشیم رو هم

خوب

ارسلان ادامه داد: حتما جا گذاشته بودی، یا خاموش کردی یا جواب ندادی اره

هلنا: جا گذاشته بودم، اصلا نمی دونم چرا من به گوشی عادت نمی کنم

ارسلان: خیلی خوب برو لباس عوض کن بیا

هلنا: آفاق جون خیلی ناراحته از دستم

ارسلان: حق داره، نمی دونی وقتی آدم نگران و دستش به جایی بند نیست چه

حالی می شه

هلنا: ببخشید

ارسلان همراه هلنا تا اتاقش رفت، تا هلنا پالتو و روسریش رو در بیاره ارسلان

لبه تخت نشست: حالا کجا رفته بودی؟

رفتم به مامانم سر بزنم، دیر شد، ترافیکه دیدی که

ارسلان: من دیدم ولی اون بنده خدایی که تو خونه چشمش به دره که این

چیزها حالیش نیست

سری پایین داد: می دونم

ارسلان: دفعه دیگه خواستی بری با هم میریم دیگه تنها نرو

نفهمید این الان به لطفه یا به دستور، دست کرد تو کیفش کارت رو داد دست

ارسلان

ارسلان نگاهی کرد: این چیه؟

هلنا: کارت صندوق امانت، مال مامانمه، امروز اتفاقی پیدا کردم، تو وسائل

مامان بود،

ارسلان: ازش خبر نداشتی؟

هلنا: نه، رفتم بانک، گفتم من اجازه دسترسی ندارم، چون تو قرارداد بانک

اسمم نیست

تازه کلید هم میخواد

رفتم به مامانم نشون بدم، گفتم شاید چیزی بگه

ارسلان: خوب چیزی گفت؟

روسریش رو تودست مچاله کرد: هیچی، پرت کرد رو زمین
ارسلان: خوب اون بنده خدا حال و روزش معلومه، نباید انتظار داشته باشی
روسری رو انداخت رو تخت و رفت سمت در: ندارم، انتظار ندارم، بخدا
دیگه از هیچکسی هیچ انتظاری ندارم
خواست از در بیرون بره که ارسلان نگهش داشت: من فقط گفتم از مادرت
انتظار نداشته باش، نگفتم از من، نگفتم از خانواده ام
شرمنده شد: ببخشید منظوری ندا شتم من واقعا از شما هم انتظاری ندارم،
شماها همتون به من لطف دارین

ارسلان سرش رو بالا آورد: حرف لطف نیست، ما الان یه خانواده ایم، باید از
هم انتظار داشته باشیم، باید به انتظارات هم جواب بدیم، منم از تو انتظاراتی
دارم، انتظار دارم متوجه باشی که خودت تنها نیستی، وقتی خبری هست منم
باید در جریان باشم، مشکلی هست من باید اول بفهمم، حرفی هست باید به
من بگی، تصمیمی هست باید با مشورت هم باشه اینها خواسته های زیادی
نیست هست؟

هلنا: نه

ارسلان حالام این اخمها رو باز کن باید بری از دل آفاق جون در بیاری
قدری این فاصله کم معذبش کرده بود، ارسلان بی صدا خیره شده بود رو
صورتش

یکی از دستهایش رو آروم از دست ارسلان بیرون آورد، صدایش رو صاف کرد:
میشه من برم؟

ارسلان هم به خودش اومد و دست دیگه اش رو رها کرد: آره، منم لباس عوض کنم میام

سریع از در بیرون زد و راهی آشپزخونه شد

آفاق نیم نگاهی بهش انداخت و چرخید رو به ظرفشویی

دوباری صداش زد ولی جوابی نگرفت: آفاق جونم، قهری؟

با بی محلی آفاق رفت و از پشت سر ب*غ*لش کرد و کمی خم شد کنار

گوشش: ببخشید دیگه، تو رو خدا

آفاق: ولم کن بچه، بزار به کارم برسم

هلنا: خوب ببخشید تا ولتون کنم

آفاق: لا اله الا الله، برو بشین بچه، دستم کفیه

صدای پای ارسلان اومد: به به چشم حاج بابا روشن، آگه ببینه زنش رو

اینجوری ب*غ*ل کردی

دستاش رو از دور آفاق شل کرد: آفاق جون منو نمی بخشه

آفاق دستش رو با دستمالی خشک کرد و اومد کنارشون: حرف ببخشیدن

نبخشیدن نیست، از دستت عصبانیم، ۲ ساعت تموم نگران اینجا راه می رفتم،

هر چی شماره گرفتم هم که جواب ندادی، ارسلانم بچم زنگ زد، جرات

نکردم به بچم چیزی بگم، آخرش او مدم یه ابی بخورم که یاداشتت رو رو

یخچال دیدم، یهوی آخه ول کردی رفتی؟ نمی شد به من بگی و بری؟

هلنا: آخه ساعت ۳ بود، دیدم نیستین گفتم حتما خوابیدین نخواستم بیدارتون

کنم

آفاق: از دست شماها، نذاشتم ایران چیزی بفهمه ها، دیگه همین جا تمومش

کنین

نگاهی به ارسال کرد: چشم

ساعت از ۱۰ گذشته بود همگی دور هم نشسته بودند و میوه می خوردند، که

حاج بابا از تو راهرو صدایش زد، بلند شد: بله

حاج بابا: بابا جون صد گوشیت میاد از تو اتاق

بار سیدن به اتاق زنگ گوشی قطع شد، نگاهی انداخت، شماره سعید بود،

خواست شماره بگیره که دوباره گوشی شروع کرد به زنگ زدن

هلنا: الو

سعید: سلام، دختر جون چرا این گوشی رو جواب نمی دی؟

هلنا: سلام تو سالن بودم، ساره خانم خوبن؟

سعید: خدا رو شکر، خوبه، خیلی خوب، ولی با من هنوز سرو سنگینه، به

زور دو کلام می گه، هنوز نبخشیده

هلنا: وقتی دو ستون داره، حتما می بخشه، شاید طول بکشه ولی من مطمئنم

می بخشه

سعید: نمی دونم، خدا کنه، فعلا که نمی خواد ریخت منو ببینه، دیدی که می

خواد من باهاش نباشم تو سفر

هلنا: می خواین من پیام باهاشون حرف بزنم؟

سعید: نه عزیزم، واسه این زنگ نزدم، این قضیه حل می شه، وکیل زنگ زد، قضیه داییت رو می گفت، گفت با ارائه مدرک عقد و دیدن خودت اون شکایت دیگه بی محله

هلنا: ارسال گفت بهم

سعید: ولی متاسفانه از طرف دیگه شکایت ما هم از اون رو هواست، اصلا روز سرقت و اون روز آسایشگاه داییت رو همیشه متهم کرد، روز آسایشگاه که داییت تو جلسه اتحادیه بوده، فیلم و صورت جلسه هم هست، شب سرقت خونت سفر بوده، روز دزدی جلوی بانک هم سر کار بوده با سند و مدرک و شاهد

هلنا: خوب می تونه کسی رو اجیر کرده باشه

سعید: بله، ولی تو این مرحله قضیه تمومه، تا برسن به دنباله حرفهای جعفری، ظاهرن کسی از طریق تلفن تهدیشون کرده، تهدیدشون کرده از اون خونه دکت نکنن کلی فرار از مالیات و کاراشون رو میدن رو اب

هلنا: پس حالا چی میشه؟

سعید: باید صبر کرد، ولی بعید می دونم این طرف سال پرونده ختم بشه

هلنا: ممنون که خبر دادین

سعید: خواهش می کنم

هلنا: سلام به ساره برسونین

سعید: حتما، راستی یه چیزی،

هلنا: بله؟

سعید: این ماجرای عقد تو و ارسال

سعید: می خواستم بدونم با رضایت تو بوده؟

هلنا: آره

سعید: چطور یهو یی؟ قبلش که حرفی نبود

هلنا: خوب، من نمی دونم، یعنی به من پیشنهاد دادن، البته قراره یه سال، یعنی

اول قرار بود یه سال نامزد بمونیم که همو بشنا سیم، البته الان ۶ ماه شد، آگه

من یعنی ما دیدم به دردم می خوریم، اونوقت

سعید: مطمئن باشم مجبور نشدی؟

هلنا: نه، باور کنین کسی منو مجبور نکرده

سعید: شما اختلاف سنیتون زیاده

هلنا: می دونم، ولی قرار شده فکر کنیم دیگه

سعید: متوجهم، بین تو هم جای ساناز، دلم می خواد آگه مشکلی بود، به من

بگی، بتونم دریغ ندارم

هلنا: مرسی، من هنوزم شرمنده زحمتهایی که من و مادرم به شما دادیم هستم

با ورود ارسلان از لای در باز اتاق هلنا بی اختیار از جا بلند شد

ارسلان خیلی عادی اومد جلو: کیه هلن؟

هلنا: آقا سعیدن

ارسلان: چیزی شده؟

هلنا: نه راجع به پرونده دایی

ارسلان گوشی رو از هلنا گرفت، سلامی داد و جواب گرفت ولی جملات

بعدی یه کمی، یه نمه تیز بودند

ارسلان: سعید خان، من راضی نیستم شما درگیر پرونده هلنا باشین، خودم با وکیلتون در تما سم، قسط اولش رو هم شما زحمت کشیده بودین، ریختم به حسابش قرار شد پول شما رو پس بده

...

ارسلان: بله می دونم، شما خیلی لطف داری، ولی مالی قضیه با منه، دیگه شما نمیخواه تو این پرونده درگیر باشی، همین که حواستون به ساره باشه که آب تودلش تکون نخوره ما ممنونیم،

...

ارسلان: متوجه هستم، کاری ندارین؟

...

ارسلان: شب خوش

با قطع شدن گوشی نمی دونست چی بگه، می فهمید یعنی علنا ارسلان گفته بود به سعید الرژی داره ولی خوب نمی تونست که گوشی رو روی سعید قطع کنه

ارسلان: چقدر حرف زد این سعید

هلنا: گفتم که راجع به پرونده و

ارسلان: بله پرونده و منو، نامزدی و

هلنا: ارسلان من

ارسلان: ولش کن، بعدم گوشی رو خاموش کرد انداخت پای تخت: تو که هر وقت لازمه گوشی رو جواب نمیدی، اصلا بندازش دور، بقیه وقتها هم نمی خواد جواب بدی

وقتی حساسیت ارسال رو دید سعی کرد بحث رو خاتمه بده

هلنا: باشه، من که گفتم گوشی لازم ندارم

ارسلان: اصلا دیگه دلم نمی خواد حرفی از این پرونده تو خونه بشنوم، پس فردا می ریم آگاهی پامون رسید خونه، دیگه هیچ حرفی دلم نمی خواد در این رابطه تو خونه باشه، هر وقت هر نتیجه ای معلوم شد، خودم در جریان میزارم

لبه‌اش رو جمع کرد: ارسال، این قضیه مربوط به منه، مگه می شه من نفر آخر باشم؟

ارسلان: چرا نمی شه؟ هر لحظه تو هول و لا با شی، چی شده؟ چی میشه؟ تاثیری هم داره؟ فقط داری خودت رو اذیت می کنی

ارسلان: قضیه صندوق امانت به وکیل گفتم، به این زودی نمی شه رفت سراغش، باید دادگاه حکم بده که مادرت دچار اختلاله، بعد به تو مجوز بدن، توهم به وکیل تا بتونه بره ببینه چی اونجا نگه داشتند

هلنا: آخه مامان من چه چیزی داره اونجا نگه داره؟ اصلا چرا تا حالا چیزی به من نگفته بود؟

ارسلان: چرا نگفته مهم نیست، هر وقت در صندوق باز شد، می فهمی خواهش می کنم از حالا خودت رو درگیر نکن، شاید یه ماه طول بکشه تا برسیم پای صندوق از حالا که نمی شه هی چرا چرا کرد.

کمی نزدیک تر شد: تو آگاهی من باید چیکار کنم؟

ارسلان دستی انداخت تو کمرش و به سمت در بردش: هیچ کار خاصی قرار نیست انجام بدی، یه چند تا امضا، یه چند تا سؤال، اصلا تو که متهم نیستی نگرانی، شاکی هستی

درو باز نکرده بود که صدای تقه ای به در متوقفشون کرد، از ارسلان قدری فاصله گرفت: بفرمایین

آفاق اومد تو: چیزی شده؟

هلنا: نه، آقا سعید بود

آفاق: نگران شدم، طول کشید

ارسلان: آخه آقا سعید خیلی حرف داشت، دیگه داشتیم می اومدیم بیرون آفاق: دیر وقته حاجی هم می خواد بخوابه ولی من یه کم باهاتون حرف داشتم ارسلان: چی شده؟

آفاق: هیچی،

رفت سمت تخت هلنا رو دعوت به نشستن کرد، ارسلان صندلی رو کشید رو بروشون نشست

آفاق: نمی دونم، این رفتن از خدومه، به خاطر ساره، اینهمه نذر و نیاز کردم حالا اگه این سفر حالش رو خوب کنه دیگه انگار هیچ آرزویی تو این دنیا ندارم

ارسلان: خوب پس چرا اینطور کلافه این شما؟

آفاق: دلم اینجا پیش شماست، فردا اون پسر می اد یه جور، نیستم پا گشاشون کنم،

هلنا: خوب به سلامتی برگشتین پا گشا میکنین؟ درک می کنن که لازم بوده

رفتتون

آفاق: اصلا نیومده بودم اینا رو بگم، حرفم سر شما دوتا ست

کمی دست دست کرد: قرار بود این مدت، یعنی نمی دونم چطور بگم، خونه سپرده دستتون، هلنا جون مادر حواست به شام وناهار این بچه باشه، ما نباشیم ایران و محدثه بعید میدونم دیگه پایین غذا بخورن، ولی حواستون به خودتون باشه

ارسلان: الان دغدغه شما شکم ماست؟ عزیز من یه کاریش می کنیم، یه موقع هایی بیرون غذا می خوریم، یه موقع هایی هم تو خونه میخوریم، من یه چیزهایی بلدم پیزم،

هلنا حرفش رو قطع کرد: منم آشپزی بلدم، مسلما به خوبی شما نمی شه ولی یه غذاهایی هست که می تونم پیزم، کلاس رفتم

آفاق از جا بلند شد: ای وای نه ، اصلا اینو نمیخواستم بگم

رو کرد به ارسلان: مادر ، حواست به این دختر باشه، تو خونه سر شب تنها نمونه یه وقت خوف کنه، بخصوص که ایرانم سرش شلوغه، حواسش به کارو بار خودشونه

ارسلان: چشم

آفاق: اگه این مادر و دختر از این اخلاقها نداشتند این مدت هلنا رو می فرستادم بالا، دیگه خیالم تخت می شد

ارسلان: اون وقت یعنی نگران من نیستین؟

آفاق: ای وای نه، از یه نظر دیگه می گم، اصلا ارسلان پاشو بریم اتاقت من با تو حرف دارم

بعدم رو کرد به هلنا: تو بخواب مادر، فردا سر صبر می بینمت با هم حرف می زنیم

دست آفاق رو گرفت: آفاق جون هرچی می خوای بگی راجع به ما دو تا همینجا بگین، چرا اینقدر خودتون رو اذیت می کنین

برگشت نشست لب تخت: دیگه لازم نیست بگم که خودتون می دونین، قرار شد یه ۶ ماهی با هم آشنا شین، ایشالا آگه خدا خواست این دخترم نظرش مثبت بود، برین زیر یه سقف، رو کرد به هلنا: دست ما امانتی، دلم نمی خواد رو سیاه شم تو درگاه خدا

ارسلان: ایشالا که روسفیدین

آفاق: اردلان امشب ساعت ۲ می رسه، بهش زنگ می زنم، صبح اول وقت بره مدارک این دختر و تحویل بگیره، شمام صبح برین آزمایش

ارسلان: آفاق جون، پاشین برین یه استراحتی کنین امروز تحت فشار بودین فردا حرف می زنیم

آفاق: نه بزار حرفم رو بزنم، من می گم فردا عقد کنین دیگه شناسنامه هم باشه که مشکلی نیست

نگاه به هلنا کرد: هان، چی میگی؟

هلنا: ما که قرار بود

آفاق: می دونم چی قرار بود باشه، ولی من اینجوری اروم ندارم، مادر زیر یه سقف، محرمین، چه می دونم، اصلا دلم اینجوری رضا نیست

ارسلان: آفاق جون، این دختر رو سالم تحویل می دین به من، ۲۰ روز دیگم صحیح و سالم تحویلتون می دم، من قول بدم خیالتون اینجور راحت میشه؟ آفاق: نه، هر جور حساب می کنم خیالم ناراحته، رو کرد به هلنا: مادر بزار من با دل آروم برم

هلنا نگاهی به ارسلان کرد: آفاق جون، من که گفتم امدگی ندارم، قرار شد تو این مدت با هم آشنا شیم، اصلا فقط منم که نیستم، ارسلانم همینطور، شرایط زندگی من عادی نیست، شاید تو این مدت ارسلان هم خسته شد، شاید دید نمی تونه می بینن که هر روز یه داستانی دارم

آفاق نگاهی به ارسلان کرد: آره ارسلان؟ حرفی زدی؟

ارسلان رفت سمت پنجره: نه من که تصمیم رو گرفته بودم، ولی هلنا روتحت فشار نزارین، بزارین بدون اینکه تحت فشار باشه تصمیم بگیره آفاق: خوب باشه، شما عقد کنین، انگار کنین نامزدین، سر ۶ ماه تصمیم بگیرین، اینجوری دل منم آروم میشه

ارسلان دست آفاق جون رو گرفت برد سمت در: شما برین یه استراحتی بکنین، به هیچی هم فکر نکنین، من و هلنا فکرامون رو می کنیم صبح خبرشو بهتون می دیم، خوبه؟

آفاق: فکرم درگیر شماسه، مادر بزارین منم با دل آروم برم سفر

آفاق رو بیرون فرستاد و در و بست، کمی پشت پنجره ایستاد، اجازه داد هلنا کمی فکر کنه

سکوتش طولانی شد

ارسلان: نمی‌خواهی چیزی بگی؟

رفت کنار پنجره: اگه فردا اردلان مدارک منو بگیره، کارت بانکی و اینا خوب

من می‌تونم برم به جایی رو بگیرم تا آفاق جون اینا برگردن

ارسلان: نظر آفاق جون به کنار، می‌خوام ببینم یعنی من بی اعتبار تر از غریبه

هام؟

هلنا: حرف این چیزها نیست، ولی می‌بینی که اینجوری آفاق جون دل نگرونه

خوب اگه دور باشیم...

ارسلان: این مسئله بین من و توئه، آفاق و حاجی روفراموش کن،

آفاق: خوب آخه اونهاهم باید راضی باشن

ارسلان: احترام من به آفاق و حاج بابا همیشگیه ولی تو مسائلی که فقط به من

مربوطه،

زندگی مشترک من قرار نیست الزاما همیشه باب طبع اونها باشه، خواسته نفر

مقابلم مهمتر از اونهاست.

این مدت تو نبود اونها فرصت خوبیه که ما بفهمیم به درد هم می‌خوریم یا نه!

مگه تو همین رو نمی‌خواستی؟ مگر اینکه تو این دو روز پشیمون شده باشی و

دنبال یه بهونه که

هلنا: نه، باور کن نه

ارسلان: پس چی؟

هلنا: چرا اینجوریه؟

ارسلان: چی؟!؟

هلنا: چرا همه چیز اینقدر سخته؟

ارسلان: چی سخته؟

سرش رو چسبوند به پنجره: همه چیز، هر چیز که به من مربوطه، هر چیز من می خوام، هر چیز من نمی خوام

دستی انداخت سر شونه اش و نگاهش رو داد به حیاط: فقط تو نیستی، مطمئن باش زیاده آدمهایی که شرایط زندگیشون باب میشون نیست، اونهایی که نه پدری دارند، نه مادری، نه سقفی بالای سر شون، البته آدمهای زیادی هستند که خوشبختند، زندگی بهتر از تو دارند، ولی مطمئن باش تعداد زیاد تری هستند که اوضاعشون از تو بدتره، حسرت اوضاع تو رو دارند به اونها فکر کن چرخید سمت ارسلان: من آدم بدبختی ام، من دارم معامله می کنم- من اینجام چون قراره مشکلاتم با این ازدواج حل بشه

ارسلان: زندگی معامله اس چیز ناراحت کننده ای وجود نداره، من خودم به تو این حرف رو زدم، من خودم خواستم تو از این دریچه به پیشنهاد من فکر کنی ارسلان: تو از من بدت میاد؟

هلنا: نه، باور کن نه، من فقط خیلی گیجم

ارسلان: وقتی تو از من بدت نمی اد، وقتی این به تصمیم عاقلانه اس، پس دیگه به چیز دیگه ای فکر نکن

هلنا: برای تو چی؟ این تصمیم واسه تو چیه؟

ارسلانها دستهایش رو گرفت و بالا آورد: واسه منم به تصمیم عاقلانه اس،

نگاهش رو حلقه اش ثابت موند، بغض نشست تو گلوش، دلش خواست چیز دیگه ای می شنید، چیزی که دلگرمش کنه، چیزی که قلبش رو گرم کنه، همون چیزی رو خواست که نشنیده بود

ارسلان دست راستش رو رها کرد، ولی نگذاشت هلنا دست چپش رو بیرون بکشه، حلقه رو تو انگشت هلنا چرخوند، سرش رو کمی نزدیکتر آورد، هلنا جرات نداشت تو چشمهایش نگاه کنه، ترسش از بغضی بود که پایین نمی رفت،

ارسلان: حالا این دو تا ادم عاقل، می تونن یه تصمیم عاقلانه دیگه بگیرن یا نه؟

مجبور شد سر بلند کنه تو چشمهای ارسلان
ارسلان: من به تو اطمینان می دم اگه تا سال دیگه این موقع منو نخواستی، زندگی با منو نخواستی، خیلی راحت از زندگیت برم بیرون، بدون هیچ مشکلی، جوری که اگه خواستی بعدش ازدواج کنی هیچ نگرانی نداشته باشی، خوبه؟ منظورم رومی فهمی؟
هلنا: نه

ارسلان: یعنی رابطه ای نداشته باشیم که به آینده تو آسیب بزنه
حس کرد لپاش گر گرفته ان: نه یعنی منظورت چیه که می گی سال دیگه
ارسلان: ما فردا عقد می کنیم، رسمی با ثبت تو شناسنامه، بعد یکسال همون یک سالی که از اولم تو قرار بود فکر کنی، قرار بود با من آشنا بشی، اگه تو نخواستی اگه جوابت نه بود، جدا می شیم، با یه گواهی ساده می تونی شناسنامه سفید بگیری بری دنبال زندگیت، با هر کسی که خواستی

فقط نگاه کرد

ارسلان: بین این عقد کردن برای تو به عنوان یه دختر خیلی لازمه، هر دو محریته ولی تو این حق و حقوق تو بیشتر رعایت میشه، خیال آفاق جونم راحتته دیدی که چه بی قرار بود، می ترسه چیزی پیش بیاد که در حق تو اجحاف بشه، تازه اگه من تو این یکسال مردم به تو ارث می رسه ولی تو محرمیت ساده نه

هنوز بغض داشت: اِ، ارسلان

ارسلان: مرگ حقه

هلنا: تو رو خدا تموش کن

ارسلان: نگو که واسه من گریه ات گرفته

تو حالی بود که هر حرفی می تونست بهونه باشه واسه روون کردن اشکهاش و سر باز کردن بغضش

با دو دست جلوی چشمهاش رو گرفته بود، نیاز داشت، به این اشکها احتیاج داشت تا کمی اروم بگیره

حرفهای ارسلان بی نتیجه بود، ولی دستهایش نه، وقتی ارسلان حلقه دستهایش رو کمی تنگ تر کرد، وقتی سرش به شونه ارسلان رسید کمی اروم گرفت اروم شد بود، تکونی خورد، ارسلان هم دستهایش رو شل کرد، گذاشت تو ب*غ*ش کمی ازاد شه، فقط کمی

ارسلان: خوبی

بی اینکه سر بلند کنه و چشم به چشک ارسلان بدوزه زمزمه کرد: آره

ارسلان: قول میدم نمیرم خوبه

هلنا:!

ارسلان: خیلی خوب، بینمت

سرش رو کمی بالا داد

ارسلان: خوب، حالا کی به من جواب می دی؟

تو سکوت نگاه کرد

ارسلان: فردا صبح بریم برای آزمایش؟

هلنا: باشه

ارسلان: پس من برم تا تو هم زودتر بخوابی، صبح زود باید بیدار شیم

با سکوت هلنا ارسلان دستش رو گرفت و به سمت در برد: برو دست و

صورتت رو بشور، صبحم یادت باشه باید ناشتا باشیم

از بدرقه مسافرا تو فرودگاه بر می گشتند، ارسلان و اردلان جلو نشسته بودند و

بهار و هلنا عقب

سکوت بود، و هر از گاهی صدای بوقهای ممتدی که ارسلان واسه راننده

کناری و جلویی میزد.

سر صبحی از آزمایشگاه که برگشته بودند ساعت هنوز ۸ نشده بود همه توی

سالن نشسته بودند، نه عمه ایران و محدثه البته، بهار و اردلان، آفاق و حاج بابا

قیافه بهار و اردلان به تازه عروس داماد از ماه عسل برگشته نمی زد، به بچه

هایی که به زور پدر مادر سیاه سحر از رختخواب کنده شدند بیشتر شبیه بود.

ارسلان با دیدن بچه ها گل از گلش شکفت اردلان روب*گل کرد و تبریک گفت، ولی اردلان خسته تر از اونی بود که اردلان همیشگی بشه تصورش کرد، بهارم که ذاتا خیلی شلوغ نبود، تبریک هلنا رو شنید تشکری کردو سرچاش نشست. آفاق و حاج بابا ولی اساسی خوشحال بودند.

آفاق صبحی قبل از بیرون رفتن در جریان قرار گرفته بود، شایدم اون بود که بهار و اردلان رو اینطور خوابزده کرده بود

آفاق بلند شد و همه رو به صبحانه دعوت کرد، اردلان ولی سر میز صبحانه کمی حالش جا اومده بود شروع کرد به تعریف از سفر و جاهایی که رفته بودند، چیزهایی که دیده بودند دوباره افتاده بود رو دنده شوخی

بعد از صبحانه با اصرار آفاق اردلان زده بود بیرون که بره دنبال شناسنامه و مدارک هلنا

ساعت ۱۲ نشده بود که با اصرار آفاق و پیگیری حاج بابا عقد جاری شده بود، البته در غیاب اردلان و بهار، و البته عمه ایران و محدثه

تو راه برگشت از محضر آفاق انگار باتری تموم کرده باشه تا خود خونه تو سکوت نشسته بود، بقیه هم انگاری از این قرار وآرامش آفاق می خواستند استفاده کنند چون کسی تلاشی نکرد سکوت حاکم رو بهم بزنه

اینبار با ورودشون به خونه عمه ایران و محدثه هم اظهار نظری نکرده بودند تبریکی از محدثه به یادندا شت، عمه ایران البته چرا، دستی پشتش زده بود و واسشون آرزوی خیر کرده بود، بهار هم وقتی واسه ناهار اومده بودند تبریکی داده بود ولی از اردلان هم تبریکی به یاد نداشت

یه جورایی دیگه داشت مطمئن می شد این سردی اردلان نمی تونه از خستگی و خواب آلودگی باشه، یه جای کار می لنگید، که فکرش رفت سمت قضیه وکالتش، نمیدونست آیا در جریان ورود وکیل سعید به این ماجرا هست یا نه! تو فرودگاه ولی چیزی که حواسش رو از این مسئله پرت کرده بود بی قراری و گریه های ساره بود، ساره توجهی به سعید نشون نداده بود ولی یه دل سیر واسه ارسال و اردلان اشک ریخته بود، سعید رنگ به رنگ می شد ولی دم نمی زد، فقط دم رفتن وقتی سعید پرستار رو کنار زده بود، نشسته بود کنار ویلچرش و زمزمه ای دم گوشش کرده بود با سر با شه ای گفته بود و اجازه داد بود سعید دستش رو تودست بگیره

به محض اینکه بلند شدن پرواز اعلام شده بود سعید با خدا حافظی از بچه ها جدا شده بود

اردلان کمی کنجکاوی کرده بود بابت رفتار ساره ولی ارسال حرف رو جمع کرده بود

حالا تو ماشین سنگینی این سکوت زیادی آزار دهنده شده بود، پنجره روداد پایین، هوا سرد بود ولی نه به سردی جوی که تو ماشین حاکم بود

با صدای ارسال و اردلان به خودش اومد: سرما می خوری، پنجره رو بسته پایین هلنا: هوا خوبه

اردلان: حالا حالا باید بچه داری کنی ارسال

دستش از لبه پنجره شل شد

صدایی از ارسال در نیومد فقط کمی سرعت ماشین بالا رفت با صاف نشستن هلنا، ارسال شیشه رو بالا داد.

حوالی خونه بودند که ارسلان به حرف او مد: کجا پیادتون کنم

اردلان: دم خونه، ماشینم اونجاست

ارسلان: میدونم، گفتم شاید بخواین دو تایی کمی پیاده برین حالتون جا بیاد

اردلان: حال ما سر جاشه

ارسلان: نه نیست، از سر صبحی رو فرم نیستین

اردلان: خوب شاید واسه اینه که از راه نرسیده می بینیم با دو روز سفر از همه

چی ما رو کنار گذاشتین

ارسلان سعی داشت خیلی آروم و معمولی باشه ولی می شد فهمید که داره

سعی می کنه: منظورت چیه

اردلان: یعنی با نبودن ما دو روزه شما تصمیم گرفتین ازدواج کنین، یعنی نمی

تونستین صبر کنین؟

ارسلان: واسه این تو همی؟

اردلان: آره، من واسه همه چیز با تو مشورت کردم، همیشه نظر تو واسم از نظر

بابا هم مهمتر بوده،

ارسلان: ما هم قصد نداشتیم اینقدر زود همه کارا رو پیش ببریم ولی خوب

شرایط ما کمی با شما فرق داره، هلنا می خواست کمی فکرکنه، قرار بود یه

سالی نامزد بمونیم، ولی آفاق جون و حاج بابا رو که میشناسی، تو این مسائل

حرف حرف خودشونه، گفتن باید محرم باشین، ما هم گفتیم چشم، دیشبم

آفاق جون گیر داده بود که باید عقدتون شناسنامه ای باشه، ما هم گفتیم چشم

اردلان: ارسلان تو حالت خوبه؟

ارسلان: خوبم، چطور؟

اردلان: تو اون همه آدم رو با اینکه آفاق جون پا بیخ حلقه گذاشته بود رو رد کردی، رفتی خونه گرفتی که چی اصلا قصد ازدواج نداری، همین عمه خانم نبود ۱ سال باهات قهر کرده بود که چرا دخترش رو نگرفتی

با داد ارسلان اردلان دهنش رو بست: بسه اردلان

اردلان برگشت عقب نگاهی به هلنا کرد که زل زده بود تودهنش: ببخشید، من منظوری نداشتم اصلا حرفم اینه که شما اختلاف سنیتون زیاده، اصلا بهار: اردلان، به ما مربوط نیست، حتما خود شون با علم به این قضیه تصمیم گرفتن

اردلان تکیه زد به صندلیش: آره ببخشید من یکم تند رفتم تا خونه جو حتی سنگین تر از قبل بود، با توقف ماشین، هلنا در و باز کرد و پیاده شد ولی با صدای اردلان مجبور شد بایسته: هلنا صبر کن نیمرخ برگشت سمت اردلان: بله

اردلان: ما دیگه داریم می ریم نمیایم تو، به ما سر بزنین هلنا: ممنون، زحمت نمی دم، هر وقت دوست داشتین می تونین ارسلان رو تنها دعوت کنین

بهار اومد جلو: از ما دلگیر نشو، این قضیه خیلی یهویی بود، ما یکم شوکه شدیم

ارسلان شونه به شونه هلنا ایستاد: متوجه هستیم بهار جان، ولی اردلان: ببخشید من قصدی نداشتم نمی خواستم ناراحتتون کنم هلنا: مهم نیست با اجازه

ارسلان با گرفتن دست هلنا مانع از رفتنش شد: صبر کن، اردلان بیاین تو، یه

مسائلی تو نبود تو پیش اومده که در جریان نیستی!

اردلان ریشخندی زد: به به بازم هست!؟

ارسلان دستی زد سر شونه اش: بله هست، اگه هم بهار خسته اس برسونش

خونه و بیا، مربوط به پرونده هلناست، مسئله کاریه

بهار: نه، امشب خونه مامان اینا دعوتیم دیگه به استراحتی نمی رسیم، می

مونم تا حرفهاتون تموم شه

با ورود به خونه بهار رفت سمت آشپزخونه تا چایی درست کنه

هلنا بی صدا کنار دست ارسلان نشست، ارسلان شروع کرد به توضیح

اتفاقات افتاده، از ماجرای آسایشگاه و شکایت دایی عبدالله، و اومدن مامور

در خونه ها، ورود وکیل جدید تو پرونده پیدا شدن کلید صندوق امانات

اردلان کلافه نگاه می کرد

ارسلان حرفش رو تموم کرد: همینا دیگه، گفتم در جریان باشی، حالا این

وکیل جدید افتاده دنبال کار، مدارکم که تو زحمتش رو کشیدی

اردلان: عجب اتفاقاتی، فقط چند روز نبودما، حالا عیبی نداره، خودم باهاش

تماس می گیرم، اسمش چی بود؟

ارسلان: عابدی

اردلان: عابدی! باشه تماس می گیرم کارا رو تحویل بده

ارسلان: نه نمی خواد اردلان، اخر سالی تو خودتم گرفتاری، کارا این مدت که

حتما عقب افتاده، به کارا خودت برس، قرار شد عابدی خودش ادامه بده

اردلان از جا بلند شد: واسه چی؟ الان مثلا من دو تا کلمه حرف زدم دلخور شدین؟

ارسلان رفت کنارش ایستاد: نه، اصلا این تصمیم ربطی به حرفها و حرکات امروزت نداره، عابدی حق الوکاله اش روهم گرفته، هلنا هم اینطور راحت تره اردلان: یعنی چی؟ مگه من..

ارسلان: اردلان، بزار هلنا هم راحت باشه، همه چیز به اندازه کافی واسش ناراحت کننده هست، بزار تو مسائلی که میشه و از دستمون بر میاد راحت باشه

اردلان دلخور باشه ای گفت و برگشت سر جاش

با خوردن چایی اردلان و بهار خداحافظی کردند و راهی شدند

برای بدرقه بچه ها ارسلان به تنهایی رفته بود تو حیاط، هلنا هم همونطور لمیده جلوی تلویزیون تو فکر بود، الان دقیقا تو دلش مطمئن بود که کسی که مثل اردلان تو سن ۲۹ سالگی مثل بچه ها رفتار کنه ادم مناسبی نمی تونه باشه و واسه زندگی، مهم نبود که هفته پیش کلی امتیاز مثبت و اسش ردیف کرده بود و کلی ایده آل دیده بودش، الان دقیقا داشت برعکس فکر می کرد، نه اینکه دلش نخواست به باشه مثلا ارسلان یقه اردلان رو بگیره و بکوبدش تودیوار بابت حرفهایش، ولی اگه می خواست کمی منطقی فکر کنه رفتار ارسلان بیشتر قابل دفاع بود، البته که اگه همونجا تو خیابون نگه می داشت و اردلان و بهار رو پیاده می کرد تو لحظه حس بهتری بهش می داد، ولی خوب می دونست که پیوند این دو برادر محکم تر از این حرفهاست، فکر کرد لا اقل محکمتر از پیوند قرصی و رو هوای خودش و ارسلان

با صدای ارسال صاف نشست: چی؟!

ارسال: میگم چرا تو فکری؟

هلنا: چیزی نیست

ارسال: نیم کیلو اخم وسط دو ابروت نشسته می گی چیزی نیست!

هلنا: چیز مهمی نیست

ارسال: نشست کنارش: بابت حرفهای اردلان من معذرت می خوام، اردلان

هنوز بزرگ نشده

هلنا: امروز فهمیدم، قبلا جور دیگه ای راجع بهش فکر می کردم خیلی مثبت

می دیدمش

ارسال: فراموش کن

هلنا: سخته!

ارسال: حتما سخته، ولی شدنی

دیگه نمی تونی بیشتر از این صبر کنه: تو قرار بوده با محدثه ازدواج کنی؟

ارسال: خندید: محدثه؟ نه بابا اون که دهنش بو شیر می ده

چشمش گرد شد: ارسال! محدثه از من بزرگتره

ارسال: بلند تر خندید: خوب دهن تو ام حتما بو شیر می ده، اوم بزار ببینم

هنوز تو شوک بود نتوانست ارسال رو پس بزنه

با جدا شدن ارسال نفسی گرفت: ارسال!!!

ارسال: اووم، بوی شیر نمیداد، خیالت راحت، یه طعم خوبی بود، میخوای

بگم چی؟

هلنا: ارسلان!!!!

ارسلان: چیه؟ طعمش رو می خوای؟ باید یه بار دیگه تست کنم، حواسم نبود فقط می خواستم مطمئن شم بوی شیر ندی کمی خودش رو عقب کشید

ارسلان: اصلا من باید همون صبحی تکلیف این مزه رو مشخص می کردم از جا بلند شد: چشم آفاق جون رو دور دیدی ها
ارسلان: والله، ندیدی سر سفره عقد هی میگن دوماد عروس و ب*و*س یالا، همینه دیگه، واسه این مزه اس دیگه! حالا کجا؟
هلنا: برم اتاقم

ارسلان دستش رو گرفت: بشین کارت دارم
تن صدش کمی جدی بود، همین هلنا رو ترغیب کرد که بشینه
ارسلان: بین شاید ما نتونیم خیلی چیزها رو مثل خیلی های دیگه عادی تجربه کنیم، نمیدونم، از مراسم عقد گرفته تا خیلی چیزهای دیگه، ولی می تونیم اجازه ندیم کسی تو تصمیماتمون، تو کارهامون و خواسته هامون دخالت کنه، تو این یک سال، می تونیم مثبت باشیم، از زندگیمون لذت ببریم.

هلنا: نمی دونم چی بگم

ارسلان: تو تنها کاری که باید بکنی حذف "نون" از حرفهاته، نمی دونم، نمی تونم، نمی شه، نمی خوام، نمی زارن
هلنا: باشه سعی می کنم

ارسلان دستش رو گرفت و بلندش کرد. حالا بلند می شیم، می ریم شرکت، من کارا رویه کوچولو سر و سامون می دم، بعدم می ریم بیرون، شام هم بیرون می خوریم سعی می کنیم فراموش کنیم امروز چیا شنیدیم باشه؟

هلنا: باشه

تمام زمانی که تو شرکت منتظر ارسال بود، ذهنش درگیر اتفاقات امروز بود، چیزهای زیادی بودند که باید راجع بشون فکر می کرد، سؤالهایی هم که بی جواب مونده بودند، دلش می خواست جوابشون رو بفهمه اصلا به نوعی حق خودش می دونست. ولی بی اختیار فکرش می رفت سمت خود ارسلان، سمت حسای جدید، سمت این ۲۰ روزی که قراره با ارسلان تنها باشن

با صدای زنگ تلفن به خودش اومد، ارسلانم که یه پا تو اتاق داشت یه پا کنار میز منشی

ارسلان سریع در باز کرد و تلفن رو جواب داد ظاهرن آفاق جون بود، رسیده بودند و جاگیر شده بودند با اشاره ارسلان گوشی رو گرفت، مختصر و مفید حال و احوالی کرد و تلفن رو گذاشت سر جاش

ساعت از ۱۱ رد شده بود که رسیدند خونه، چراغهای سالن روشن بود، نگاهی به ارسلان انداخت،

ارسلان: نترس، دزد بیاد چراغونی نمی کنه

هلنا: دزدهای این دوره نمونه پررو شدن، بعید نیست

پشت سر ارسلان وارد شد به محض ورود عمه ایران رو دید که تو سالن نشسته، محدثه هم کنارش بود و سر رو پاش گذاشته بود
با صدای ارسلان محدثه سر بلند کرد و نشست: سلام
با بلند شدن محدثه عمه ایستاد: به به سلام، همیشه به گردش ارسلان: ممنون

عمه یهو طوفان شد: تو نمی گی دو تا زن تنها تو این خونه تا این وقت شب می ترسن، بخدا زنگ زدم قم، حاجی می خواست راه بیفته بیاد ما رو برداره ببره، ارسلان: نمی دونستم می ترسین عمه، نه اینکه همیشه این خونه شلوغه، نشده بود مجبور باشم سر شب خونه باشم، ولی چشم خیالتون راحت، سعی می کنم شبها زودتر بیام

عمه ایران کمی آروم گرفت: باشه عمه، دستت درد نکنه، اشاره ای زد به محدثه که برن بالا

قبلش نگاهش به هلنا افتاد که دم در خشکیده بود با چند تا نایلون تو دست، سر گردوند دوباره سمت ارسلان، اونم کیسه دستش بود: خرید بودین؟
هلنا: سلام؛ بله

عمه برگشت سر جاش: بیاین بینم چیا خریدین
ارسلان یکی از نایلونها رو گذاشت زمین: هم یکم خرید کردیم واسه خونه، همه یه سری خریدای شب عید

عمه: خوب کردین عمه، درو روز دیگه نمی شه تو خیابون پا گذاشت از شلوغی

هلنا روی یه راحتی نزدیکی دست عمه نشست: همین حالا هم نمی شه،

عمه : لباس مباس چیا خریدین

هلنا: فرصت نشد خیلی جایی بریم، تا ۸ شرکت بودیم، ولی یکم سرعتی کار کردیم، ارسلان که چیزی نخردید، منم یه چند تا لباس و مانتو و روسری عمه: کفش چی؟

هلنا: کفش نه، یه دو جفت راحتی خریدم واسه خونه

عمه: پس حالا حالا باید برین خرید، رشته سر دراز دارد

ارسلان: نه من خیلی از این چیزها سر در میارم، نه هلنا اهل این رسم و رسوماته، چیزهایی که لازم داریم رو میخریم، اضافه ها باشه هر وقت آفاق جون اوامد،

عمه: همین که مراسمی ندارین جونتون راحت، واسه این دو تا دختر پدر من دراومد از بس یه ماه صبح تا شب تو این بازارها گشت می زدیم

ارسلان: آخه دخترای شما سخت گیرن، فامیل شوهرها شون هم که حسابی اداب دون، می خوان یه پر کاه از قلم نیوفته، محدثه: ما کجا سخت گیریم؟

ارسلان: سرکار خانم، کی بود عاقد رو علاف نگه داشته بود برن از خونه دومادزیر لفظی جا مونده رو بیارن

محدثه خندید: وای یادته، چقدر حاج خانم حرص خورد، هنوز که هنوز هر وقت منو می بینه فکر می کنم دلش می خواد یه ویشگون ازم بگیره!

عمه غش کرده بود از خنده رو کرد به هلنا: اخه نمی دونی که، حالا زیر لفظی رسیده، این دختره ور پریده بله نمیداد، آخرش عاقد سه بار خوند و مادر شوهرم یه ویشگون خرچش کرد تا بله رو بده

هلنا: واقعا؟

محدثه: وا بله، پس چی؟ تازه نفی سه بار هفتم بله داد، منم تصمیم دادم شتم بار هشتم بدم که خوب نشد

ارسلان: اگه منو اردلان تو اتاق بودیم، دوما رو بر می داشتیم می بردیم بیرون محدثه: وا، سر جمع یه عروس بتونه تا سر سفره مادر شوهر رو حرص بده بعدش که دیگه باید عین موش آسه بره آسه بیاد

ارسلان: پس شکر خدا شما دو تا خواهر حسرت به دل نموندین عمه: وای نگو، این دختره مثل موشه، جلو مادر شوهر جیک نمی زنه، اونروزم والا جنی شده بود

محدثه رفت سمت راه پله: مامان نمی ای؟

عمه: چرا، مثلاً می خواستم خرید بچه ها رو ببینم

محدثه: وا مامان خرید عقد نیست ببین، بیاین بریم به بابا یه زنگ بزنیم راه نیفته بیاد

عمه: خدا مرگ، خوب شد گفتم بریم، بعدم رو کرد به بچه ها: شب بخیر هنوز رو پله اول پا نگذاشته بود که انگاری چیزی یادش اومد برگشت سمتشون ارسلان: چیزی شده عمه؟

ایران: عمه قربونت برم، افاق دیگه سفارشها رو کرده، نیاز نیست من بگم، هوای همو داشته باشین، ایشالا این چند ماه بی حرف و حدیث طی بشه

ارسلان لبهاش رو هم فشار داد: چشم، شما خیالتون راحت
با رفتن عمه هلنا نفسی گرفت و رو مبیل ولو شد ارسلان ولی بفهمی نفهمی
انگار اوقاتش تلخ بود، زیر لب حس کرد داره حرفی می زنه ولی سعی کرد
وانمود کنه چیزی متوجه نشده

ارسلان رفت تو آشپزخونه و برگشت: خسته شدیا!

هلنا: نه از ترس عمه فشارم افتاده

ارسلان: عمه یکم زود از کوره در می ره ولی زود تموم میشه

هلنا چشمی چرخوند: بله، زوددد

مسواک به دست از دستشویی اومد بیرون، با دیدن در بسته اتاق ارسلان رفت
سمت اتاق خودش - با باز کردن در جا خورد، ارسلان رو صندلی کنار تخت
سر تکیه داده بود و ظاهرن خوابیده بود، مسواک رو گذاشت لب میز، با فاصله
ایستاد، مسلما قرار نبود ارسلان شب رو بمونه اگه هم قراری بود، رو صندلی
که نمی تونست، آروم صداس زد

ارسلان چشم باز کرد و بلندشد: اومدی؟

هلنا: اهوم، چرا اینجا خوابیدی؟

ارسلان: قرار نبود بخوابم، ماشالا نیم ساعتی هست رفتی دستشویی
ختدش گرفت: واقعا!

ارسلان: بله، بعدم نگاه کرد به ساعتش: ۱۷ دقیقه

هلنا: داشتم مسواک می زدم خوب

ارسلان: چیزی دیگه فکر نکنم تو دهنتم مونده باشه ها

هلنا: !ا! نخیرم، تا نخ دندان بزنی طول کشید

ارسلان دستش رو برد لب میزیه جعبه برداشت و گرفت جلوی هلنا

هلنا: این چیه؟

ارسلان: کادوی مادر شوهر

دست دراز کرد و گرفت: از طرف آفا...

ارسلان حرفش رو برید: نه، مادر خودم،

هلنا: خدا بیامرز دشون

ارسلان: ممنون، نمی خوامی بازش کنی؟

هلنا: چرا

با باز کردن در جعبه یه سینه ریز قدمی اومد تود ستش، ۷ تا سکه سر تا سر

گردنبند آویزون بود

هلنا: چقدر قشنگه

ارسلان: مبارکه

هلنا: ممنون

ارسلان: آفاق جون سفارش کرده بریم خریدامون رو انجام بدیم، ولی تو این

شلوغی شب عید بعید می دونم برسیم، گفتم فعلا اینو بهت بدم، تا سر صبر

هلنا: عجله ای نداریم، اصلا لازم هم نیست

ارسلان: هیش، حرف تودهن قوم شوهر نزار، لازمه، اصلا شایدم یه فرصتی

شد همین ور سال رفتیم خرید، اینقدر نه نیار،

هلنا: باشه

ارسلان: خوب ، شب بخیر ، خوب بخوابی

هلنا: مرسی ، تو هم خوب بخوابی

ارسلان : نمی ترسی که؟

هلنا: نه

ارسلان: خوبه، فردا می ای شرکت؟

هلنا: نه می خوام غذا درست کنم

ارسلان برگشت: چی؟

هلنا: نمی دونم، فردا یه فکری می کنم

ارسلان: من فردا فسنجون می خوام

هلنا: نه تو رو خدا، خیلی وقته درست نکردم، اصلا باید فکر کنم، یادم نیست درست

ارسلان: من نمی دونم تو آفاق جون قول دادی، قول، گفתי واسم غذا می پزی

هلنا: خوبه باشه، فقط باید یه مشورتی با عمه خانم انجام بدم

ارسلان: باشه تلاشت رو بکن ولی اگه نشد هم خودت رو اذیت نکن، یه

Catering تو خیابون پایینی هست، تلفنش رو می زارم، دیدی داری اذیت

می شه تلفن کن، اشتراک هم داریم

هلنا: آخ چقدر خوب، امیدوارم لازم نشه ولی خاطرم اینجوری جمع شد

ارسلان: خوب پس با خیال راحت بخواب، شب خوش

هنوز جوابی از هلنا نگرفته بود که راه افتاد سمت در ، در و باز کرد که هلنا

بازوش رو چسبید: ارسلان

برگشت سمتش: چیه؟ چی شدی؟ حس کرد رنگ از روش پریده: چته

هلنا: فردا باید برم آگاهی

ارسلان دستش رو گرفت: ای وای، اصلا داشت فراموشم می شد

هلنا: چچوری باید برم؟ عابدی میاد؟

ارسلان: اون که حتما باید بیاد، خودم هم میام، ساعت ۸:۳۰ قرار بود اونجا

باشیم

هلنا: اصلا با من چیکار دارن، وکیل که هست

ارسلان: تو چرا خودت رو باختی، این مسئله مهمی نیست، چند تاسئوال

جوابه ها

هلنا: آخه می گن اونجا خروس تخم می زاره

ارسلان نتونست خندش رو کنترل کنه: چی؟ کی گفته؟

هلنا: نمیدونم شنیدم دیگه!

ارسلان: اینطور نیست گیرم هم که بود، تو باید بترسی؟ یا کسی که جرم کرده؟

هلنا: اگه بخواد طولانی بشه اصلا شکایت رو پس بگیرم؟ هان؟ نظرت چیه؟

دیگه کارت بانکی واینا هم که درست شد

ارسلان: لازم نکرده، تا تهش باید بری، جا خالی کنی فردا پررو تر می شن

هلنا: من فکر نکنم دایی عبدالله اینکارا رو کرده باشه، اصلا اون از خداهش بود

ما جلو چشمش نباشیم، مگه مرض داره بیفته دنبال ما، ما رو درد بدر کنه که

مجبور شیم برگردیم پیشش

ارسلان: هلن، الان قرار نیست بجا فردا خودت رو اذیت کنی، راحت بگیر

بخواب، فردا اول وقت میریم تا ساعت ۱۰ هم ایشالا همه چیز تمومه

هلنا: خدا کنه

ارسلان: می خوای امشب بیای اتاق من بخوابی؟

با سر نئی گفت و رفت نشست لب تخت

ارسلان: پس شب بخیر، آگه کاری داشتی بیدارم کن، در اتاق خودت رو هم

باز بزار

هلنا: باشه، شب بخیر

نمی دونست ساعت چنده و چند بار تا حالا رفته دستشویی، ولی حس کرد لازم داره، خواب به چشمش نیومده بود، هر چی خواسته بود به اتفاقات روز قبل فکر نکنه هم به تیکه های خوبش به خرید رفتن با ارسلان به اون حس خوب تنها نبودن، هم به قسمت های بدش، و البته به فردا صبح، نتونسته بود، خیلی آهسته رفت سمت دستشویی

با بیرون اومدن از دستشویی ارسلان رو دید که با چشم های نیمه بسته دم در ایستاده بود بی اختیار دست گرفت جلو دهنش: وای

ارسلان چشم های خواب الودش رو باز کرد، و دست هلنا رو گرفت: بیا ببینم، چرا با خودت اینجوری می کنی؟!

هلنا: خوبم، چرا دستم رو می کشی؟

ارسلان دم در اتاق خودش ایستاد و هلنا رو فرستاد تو: خوبی؟ تو ۱ ساعت گذشته ۴ بار رفتی دستشویی، لیوان آب رو از رو میز برداشتی و گذاشتی تو

دست هلنا، دست دیگه اش رو هم گرفت و یه قرص ریز داد دستش: بخور

بینم بچه

هلنا: این چیه؟

ارسلان: اسمارتیزه، بخور واست خوبه

هلنا: اِ، ارسلان، اذیت نکن

ارسلان: می خوری یا خودم کمکت کنم، بخور، آرام بخشه، لا اقل ۶ ساعت

بتونی بخوابی

هلنا: خوب صبح خواب می مونم

ارسلان: ساعت گذاشتم، نگران نباش

زیر نگاه ارسلان قرص رو خورد، خواست بره سمت در، که ارسلان میچ

دستش رو گرفت: نمی خواد بری، همینجا بخواب

هلنا: اینجا؟ آخه اینجا...

ارسلان: حرف نباشه، بخواب، بخودتم تلقین کن که دستشویی نداری، الان

من ولت کنم نرسیده به تخت یهو ول می شی رو زمین،

هلنا: آفاق جون آخه

ارسلان: آفاق جون الان ب*غ*ل حاج بابا صد تا پاد شاه رو خواب دیده بعدم

شما بله رو به من دادی، نه به آفاق جون، بخواب نگران چیزی هم نباش

پشت پلکاش سنگین شده بود، خیلی حس حرف زدن نداشت، تنها چیزی رو

که حس کرد، نشستن لب تخت بود

دوست ندا شت چشمه‌هاش رو باز کنه ولی صدایی دست از سرش بر نمی داشت، بزور چشمه‌هاش رو باز کرد با دیدن ارسلان دوباره چشمه‌هاش رو بست: خوابم می‌اد

تصویر رو نداشت ولی صدا دست بردار نبود: بلند شو، باید بریم آگاهی مجبور شد چشمه‌هاش رو باز کنه: وای، ساعت چنده

ارسلان کمک کرد بشینه: بلند شو ساعت ۷

به لبه تخت تکیه داد: آه، اصلا من نمی‌خوام برم

ارسلان: رفتن رو که باید بری ولی اگه نق زدن حالت رو بهتر می‌کنه یه نیم ساعت وقت داری

نگاهی به ارسلان کرد، لباس پوشیده آماده ایستاده بود: تو داری می‌ری؟

ارسلان: نه من دارم میام، رفته بودم نون بخرم نمی‌خوای بلند شی؟

هلنا: چرا الان میام

با بیرون رفتن ارسلان خواست از جا بلند شه که نتوست، انگاری تازه چشمه‌هاش باز شده بود، تازه میدید تو اتاق خودش نیست، یادش نمی‌اومدکی اومده اینجا، سریع نگاهی به لباسه‌هاش انداخت، خیالش کمی راحت شد، از جا بلند شد، تودهنه در اتاق دست که تو چارچوب گذاشت تازه یادش اومد دیشب با ارسلان اومده تو اتاق

دست و صورتش رو شست، هنوز کمی سرش سنگین بود، انگار چیزی تو سرش تکون می‌خورد خواست بره سمت آشپزخونه که ارسلان تو راهرو

اومدطرفش به صدای آروم سعی داشت چیزی بگه: لباس عوض کن بیا،

حاجی اینجاست

هلنا: حاج بابا؟

ارسلان: نه، شوهر عمه ایران

هلنا: آهان، باشه

سر میز صبحانه تو سکوت کامل مشغول بود، جز سلام و علیک اول حرف دیگه ای بین اون و شوهر عمه و حتی خود عمه هم رد و بدل نشد، شوهر عمه ایران توره سنی حاج بابا بود، البته شاید کمی جوون تر، عمه هم تقریبی هم سن و سال آفاق جون بود، چیزی که جور نبود سن محدثه و نفیسه بود که به سن و سال پدر و مادرشون نمی خورد، حاجی کمی خوش خلق تر از زن و دخترش به نظر می رسید، تمام طول صبحانه با ارسلان گپ زده بود. با تموم شدن صبحانه همه بلند شدند، عمه هلنا و ارسلان رو راهی کرد و گفت خودش آشپزخونه رومرتب میکنه

با صدای زنگ به خودش اومد، زیر غذا رو چک کرد، در واقع اصل غذا کار عمه بود، بعد از دو بار سوال کردن عمه خودش دست به کار شده بود و اومده بود پایین، هلنا رو کاغذ و قلم به دست وایسونده بود کنار و کارو شروع کرده بود

مامور پست پشت در بود، نامه دادگاه آورده بود

نمی دوزست مدارک شناسایش کجاست، روسری سر کرد و رفت در حیاط
رو باز کنه

با باز کردن در اما شوکه شد، حرفها رو نمی شنید اما با هر حرکت یاسین درد
رو تو کل بدنش احساس می کرد

متوجه نبود حتی که چه زمان روی زمین افتاده، زمانی که چشم باز کرد
عمه و محدثه رو بالای سر خودش می دید، ولی صداها در هم بود، صدای
یاسین که تو سه گوش درب پارکینگ توسط یه مرد هیکلی مهار شده بود رو از
لابلای احوال پرسیهای عمه و محدثه می شنید: نمی زارم بابام رو بی ابرو
کنی، تو و اون مادر بی چشم روت یه عمر تو خونه ما خوردین و خوابیدین،
واسه توی بی پدر بابام..

صدای یاسین تو صدای حاجی و مرد حاضر تو خونه گم شد
چشمهش رو بست، صدای آژیر می اومد، خیلی نزدیک

چشمهای دردناکش بسته بود، با صدای باز شدن در عمه از صندلی کنار
دستش بلند شد: بیاین تو

صدای سلام اردلان و بهار اومد

اردلان: سلام عمه، چی شده؟

عمه: خودت ببین،

بهار: ای وای

اردلان: ارسلان کجاست؟ اصلا کجا اینجوری شده؟

چی بگم: صبحی با ارسلان رفتند آگاهی، بعد ارسلان آورد رسوندش خونه و رفت، این طفلی داشت غذا می پخت، منم تا کلی وقت پیشش بودم، رفتم بالا، آخه حاجی صبح اول وقت اومده بود دیگه نفهمیدیم چی شد، ظاهرن پسر داییش اومده کشوندتش دم در،

خدایی بود محافظ حاجی جلو در بود، حاجی می خواست بعد ناهار برگرده، اگه اون نبود بعید نبود بکشدش، ما هم که صدا بهمون نمی رسید، کار خدا بود اردلان: پسره چی شد؟

عمه: پلیس اومد بردش، به وجب بچه تازه پشت لبش سبز شده نمی دونی چه سر و صدایی به پا کرد بهار: دکترش چی می گه؟

عمه: گفت یه دنده هاش مو برداشته، بدنش هم کوفته شده، ولی شکستگی نداره، چشمه‌هاش هم بعد که ورمش خوابید باید بره معاینه، خدا کنه چیزیش نشده باشه،

وکیلش اینجا بود، رفته دنبال کارای پزشک قانونی واسه پروندش بهار: امشب رو حتما نگهش می دارن

عمه: چیزی نگفته عمه، ارسلان بچم نمی دونم کجاست که تلفنش خاموشه، اردلان: به من خبر دادین، زنگ زدم شرکت، ظاهرن رفتن کرج جلسه داشتن جایی، به منشیش پیغام دادم گفتم رسید تهران بهش بگه با من تماس بگیره عمه: خوب کردی عمه، بفهمه یهو با سرعت بیاد تو جاده

بهار: حواستون باشه آفاق جون نفهمه

عمه: حتما، به محدثه ام سپردم

اردلان: حالا حالش چطوره؟ خوابیده؟

عمه: آرام بخش بهش زدند

بهار: حالا تازه دردهاش چند ساعت دیگه شدت می گیره

اردلان: بزار برم یه زنگی به عابدی بزنم!

بهار: صبر کن منم برم دکترش رو ببینم

درد تو تک تک استخوانهای بدنش بود، انگار که مسکنی که بهش تزریق شده

کاری از پیش نبرده باشه، ولی بیشتر از درد بدن، قلبش درد داشت، سخت بود

یه عمر واسه کار نکرده توهین بشنوی، تحقیر بشی، مطرود باشی،

و حالا کتک بخوری، به جرم حق خواهی، حقیقت خواهی، کتک بخوری بی

دلیل و از آدم نامربوط، نه از پدر نه از مادر نه بابت کار کرده، بابت کار نکرده،

کتک بخوری از پسر دایی، از یه مرد غریبه، و حالا جلوی چشم غریبه ها

باشی که واست دل بسوزونن، کارش به جایی رسیده بود که عمه ایران که علنا

نشنون داده بود دل خوشی ازش نداره حالا شده بود پرستار دردی که اون مثلا

همخون و هم ریشه به جانش زده بود،

بیش از هر زمان دیگه از پدر و مادرش متنفر بود، نمیدونست از کدوم بیشتر،

از مادری که بچه بی پدر رو بطنش نگه داشته یا از پدری که رها کرده بود،

عشقش رو رها کرده بود، شاید آگه از عشقش دست نمی شست می فهمید که

بچه ای تو راه داره،

بارها این سناریو تو ذهنش نشسته بود که پدرش تطمیع شده و رها کرده، نه

اینکه بی هیچ پیش زمینه ای این فکر رو بکنه، یه بار شنیده بود، خاطر نداشت

از دهن آقا جان یا دایی ولی شنیده بود، مادرش هم با جیغ و داد این حرف رو رد کرده بود ولی کم نشده بود دفعاتی که مادرش تو اوج ناامیدی و بیچارگی پدرش رو به هزار عنوان محکوم به بی وفایی کرده بود، به فروختن عشق به پول همه این فکر ها رو می کرد ولی در اصل حواسش پی نبودن ارسلان بود، پی نیومدنش

نمی دونست ساعت چنده، یا چند ساعته که اینجا رو تخت افتاده، دلش حرف زدن نمی خواست، جز اخ هایی که به ناچاری موقع جابجا شدن از دهنش بیرون می اومدن، حرفی نزده بود، کلی عمه سعی کرده بود به حرفش بیاره ولی اونم از این مقاومت خسته شده بود، و سکوت رو ترجیح داده بود، با رفتن اردلان و بهار عمه چند باری با محدثه حرف زده بود، و بقیه وقت رو مشغول دعا بود.

برای چندمین بار صدای زنگ موبایل عمه بلند شد، حتمی باز محدثه بود

عمه: سلام

...

عمه: ارسلان تویی؟ کجایی؟

...

عمه: نگران نباش عمه، حالش خوبه،

...

عمه: کجایی؟

...

عمه: خوب یه سر بیا بیمارستان خیالت راحت شه،

...

عمه: اردلان شلوغش کرده، تو بیا، تورو خاک مادرت یواش رانندگی کنیا،
بارون زده

...

عمه: خواب عمه، تو بیا
با قطع شدن تلفن، عمه برگشت رو صندلی دستش رو اروم گذاشت رو دست
هلنا: ارسلا نه، بچم از کرج یه سره رفته خونه محدثه بهش گفته، میاد، تا یه
ربع دیگه اینجاس
بزار برم یه لیوان آب قند واسش درست کنم

از دلش گذشت چه خوبه عمه دا شته با شی، عمه پدری دا شته با شی، برادر،
پدرو پدر بزرگ، مادر بزرگ، چقدر همه اینها خوبه، بودن خوبشون خیلی
خوبه

صدایی از پشت در می اومد، صدای اردلان هم قابل تشخیص بود، فکر می
کرد اردلان رفته

در با صدای بلندی باز شد

صندلی عمه هم با صدا عقب رفت: سلام، بیا عمه، نترسی ها چیزی نیست
ولی انگار کسی قدم تو اتاق نگذاشت

طول نکشید که صدای ارسلان اومد: شما که گفتین خوبه

اردلان: خدا رو شکر خوبه فقط یکم کوفتگی داره

حالا صدای پای ارسلان رو می شنید با کوبش هر قدم ارسلان، قطره اشکی از گوشه چشمش به بیرون راه باز می کرد، ولی صدایی نداشت که آزاد کنه ارسلان: هلنا؟ هلنا خوبی؟

دستش رو گرفته بود، میچش کمی دردناک بود ولی تحمل می کرد
عمه: ارسلان عمه دستت رو شل کن

ارسلان اردلان رو مخاطب قرار داد: عابدی کجاست؟

اردلان: عابدی دنبال کاراست، پسر بازداشته تا فردا بره دادگاه

ارسلان: منم باید یه شکایت دیگه بزارم رو پرونده

اردلان: نمی خواد، همه کارا انجام شده، الان دایی جون به هول و ولا افتادن که شب آقا زاده رو ببره خونه ظاهرن دم چند نفری روهم دیده، ولی حاجی هم از اون ور پیگیره، یه شکایتم اون گذاشته رو پرونده واسه ورود طرف به حریم خصوصی زن و بچش، فعلا که وزنه این طرف چربیده نگران نباش،

ارسلان رو کرد به عمه: ببخشید عمه تو زحمت افتادین هم شما هم حاجی،
با اردلان برین خونه خودم هستم

عمه: وا عمه این چه حرفیه، زحمتی نبود، تو برو یه چیزی بخور یه استراحتی بکن و بیا، شبم انگار دکتر گفته خواستین می تونین ببرینش خونه، فقط باید سر ساعت مسکن بزنه و فردا واسه یه معاینه برگرده، چشمش رو هم گفتن دو روز دیگه که ایشالا ورمش کمی خوابید

ارسلان: ممنون، خودم با شم خیالم راحت تره، شبم می مونیم، اینجا مطمئن تر از خونه اس- برین محدثه هم تنهاست

عمه: نه، حاجی نرفته قم، دلش رضا نیست ما تنها بمونیم،

ارسلان: پس اگه حاجی هست حتما باید برین خوب نیست بعداین مدت
اومده تنها باشه

عمه: باشه عمه، می رم ولی تعارف نکن کاری داشتی خبر کن، صبحم این
دختر و تنها نزاری بری سر کار، بیا منو بیار اینجا بعد برو

ارسلان: فردا نمی رم، من تا پدر این پدر و پسر و در نیارم خیالم راحت نمیشه
عمه: اون که عمه کار قانونه، بزار وکیلتون کارش رو بکنه

عمه قدمی نزدیک تخت گذاشت: من دارم می رم، ایشالا بهتر باشی

بعدم رو کرد به ارسلان: تا آفاق زنگ نزده خودت یه زنگی بزن نگرانن نشه

ارسلان: آره حتما

با رفتن عمه و اردلان، ارسلان صندلی کنار تخت رو جابجا کرد و نشست:

هلنا، نمی خوای حرف بزنی؟

ارسلان: ببخشید دیر اومدم، رفتیم جلسه گوشیم خاموش بود، بعدم که دیدم

ساعت نزدیکه ۳ شده، گفتم یه باره واسه ناهار می بینمت

ارسلان: هلنا؟ می دونم بیداری، یه چیزی بگو

ارسلان: نگران نباش پدر پدر سوختش رو در میاریم، فقط خدا کنه چشمت

اذیت نشده باشه

با ادامه سکوت هلنا، ارسلان هم اروم گرفت

ارسلان با آفاق تماس گرفته بود و بهونه کرده بود که هلنا حمامه خود شم کلی به نگرانی های آفاق بابت همه چیزهای عالم جواب داده بود، پشت سر اونهم سلمان زنگ زده بود و کلی توضیح خواسته بود بابت اتفاقات افتاده

با قطع تماس ارسلان *و*فی کرد و نشست: خدا بداد برسه آفاق جون نفهمه هلنا همچنان روزه سکوت گرفته بود از وقتی ارسلان اومده بود سعی کرده بود همون صدای ناله هم از دهنش بیرون نره، نمی دونست چرا عصبانیتش از زمین و زمون رو داره با سکوت سر این بندگان خدا تلافی می کنه.

تلفن کنار تختش زنگ زد، ارسلان جواب داد: بله

ارسلان: لطفا به هیچ وجه اجازه ندین بیان بالا

با قطع تلفن از ارسلان بلند شد: دایی و زندایت اومدن دم بیمارستان

نا خداگاه دهن باز کرد: واسه چی؟

ارسلان: نترس، اومدن بگن بچمون غلط کرده

هلنا: نمی خوام بیان

ارسلان: گفتم نگذارن بیان بالا

هلنا: نمی خوام منو این ریختی ببینن، اینقدر بدبخت

ارسلان تعجب کرد: هلن، یعنی چی؟ این بدبختی تو نیست که پسر اونا مثل

حیوون رفتار کرده، تو صدمه دیدی به خاطر تربیت غلط این پدر مادر، تو نباید

بترسی که تو این شکل ببنت، اونها باید خجالت بکشن بابت تربیتشون

هلنا: نمی خوام منو ببینن

ارسلان: منم گفتم قرار نیست تو رو ببینم، ولی حرفم چیز دیگه اس، کسی که بهش ظلم می شه نباید خجالت بکشه، کسی که مثل یه حیوون رفتار می کنه باید خجالت بکشه

قرار بود یه روزه مرخص بشه، ولی وضعیت چشمه‌هاش و اون دنده ترک خورده اسیر بیمارستان کرده بودش، روز پنجم بود، تو ساعاتی که ارسلان مجبور بود بره پرستار ساعتی گرفته بودند اینجوری خودش هم خیلی راحت تره بود. ۱۰ روزی مونده بود به عید، هر روز با آفاق تماس می گرفتند، دو روزی با آفاق حرف نزده بودولی از روز سوم دندون درد رو بهونه کرده بود و خیلی کم به آهستگی چند کلامی باهاش حرف زده بود

با باز شدن ناگهانی در چشمش رو باز کرد ساعت نزدیک ۹ شب بود، ارسلان معمولا حدود این ساعت ها بود که می اومد، پرستارم که شال و کلاه کرده چشم به راه ارسلان بود، صداسش دراومد: آقا کجا میای تو؟

سرش رو کمی کج کرد ببینه کیه که صدای پرستار رو دراورده کسی نبود که انتظارش رو می کشید، کسی بود که دلش میخواست تا قیام قیامت دیگه نبیندش

پرستار سعی داشت نزاره به تخت نزدیک شه ولی مسلما نمی تونست خیلی دلش می خواست نترسه، نلرزه، کم نیاره جلوی این مرد، ولی همیشه، همیشه همیشه تو رویارویی با این مرد ضعیف بود، جلوی زبون تیزش، جلوی جلال و جبروتش، اخم و تخمش
پرستار رو سمتی فرستاد و خودش ایستاد کنار تخت

می خواست به خودش جسارت بده، می خواست بپرسه اینجا چی می خواد، ولی زبانش قفل شده بود

صندلی رو کشید و نشست، در جواب حرفهای و اعتراضهای پرستار هم چند تا جمله بیشتر نگفت: می ری بیرون یا پرت کنم؟ اومدم با خواهر زاده ام دو کلمه حرف بزنم.

پرستار اخم کردو با فاصله رفت کمی عقب تر ایستاد

رو کرد به هلنا: چقدر میخوای؟ چیکار کنم دست از این بازی برداری؟ فقط نگاه کرد

عبدالله: هر چی بخوای به چشم بهم زدنمی فراهم می کنم، فقط این پسر باید بیاد بیرون

صداش ضعیف بود ولی نه اونقدری که عبدالله نشنوه: چیزی نمی خوام عبدالله: هر چی دادگاه بره واسه دیه رو می دم، هر چی هم خودت طلب کنی سرش می کنم، بی حرف و حدیث

هلنا: من اینجام نه چیزی می خوام نه کاری از دستم بر میاد عبدالله: شوهر و وکیلته که خیلی دارن موش می دونن، پسره خودش رفته شکایت جدا گذاشته، اون فامیلشونم می گه زن و بچم تر سیدن، به حریمم چی چی شده

هلنا: اونها از من حرف شنوی ندارن

عبدالله: تو بخوای شوهرت کوتاه میاد، اون کوتاه بیاد فامیلش کوتاه میاد

عبدالله: ارث عارفه رو می دم، بی یه قرون پایین و بالا

هلنا: یعنی چند روز تو زندون نموندن یاسین اینقدر می ارزه؟

عبدالله: پاره تنمه، یه ساعت نمی خوام اون تو بمونه، تو نون و نمک ما رو خوردی، با این پولی هم که زیر پات می ریزم یه عمر می خوری و می خوابی، کم کمش یه ۱۰۰ متری توقیطریه واست در میاد بقیه پولها رو هم می زاری تو بانک، تا اخر عمرت سودش رو می خوری

هلنا: اونها حق مادرم بود

عبدالله: حقش نبود، آقا جان تو زنده بودن خودش اینها رو به اسم من زد، نمی خواست قرونی از اون پول دست تو برسه

جوابی نداد

سکوت هلنا عصبییش کرد ولی سعی داشت خودش رو کنترل کنه: خوب چی

می گی؟ کی جواب می دی؟ هان؟ فردا صبح زنگ بزنم خوبه؟

با صدای پرستار سر گردوند رو به در

پرستار: آقای صفاری، بخدا من خیلی گفتم برن بیرون

ارسلان عصبانی خودش رو رسوند پای تخت: بفرمایین بیرون

عبدالله: دو کلمه حرف خصوصی داشتم با خواهر زاده ام

ارسلان: گفته بودم این طرفها نیاین، با هلنا کار دارین، زنگ می زنین وکیلش

عبدالله: حرفهام رو زدن، چرب و شیرین، گوش کنی تو هم نظرت عوض می

شه، فردا صبح زنگ میزنم به هلنا،

ارسلان: بفرمایین بیرون، اصلا از خجالت و شرم باید با دیدن این دختر تو

زمین فرو می رفتین، نه اینکه وایسین واسش حرف چرب و شیرین بزنین

عبدالله ارسلان رو پس زد و رفت سمت در ولی قبلش چرخید رو به هلنا:

عزیزم، فکرات رو بکن، فردا خبرش رو می گیرم

ارسلان تا دم در همراهیش کرد و در بست

پرستار آماده رفتن کنار در بود: با اجازه منم برم

ارسلان درو باز کرد: فردا صبح نیاین، خودم زنگ می زنم اگه خواستیم بیاین
خونه

پرستار: چشم، با اجازه

با رفتن پرستار ارسلان درو بست و برگشت پای تخت: چطوری؟

هلنا: خوبم

ارسلان: خوب که نیستی ولی خوب می شی، درد داری؟

هلنا: فقط تو قفسه سینه

ارسلان: چشمهات بهتره، فردا که چشم پزشک خیالمون رو راحت کنه میریم
خونه

هلنا: دلم می خواد برم حمام

ارسلان: میری نگران نباش چشم به هم بزنی صبح شده

ارسلان: پیشنهاد چرب و شیرین دایی جان چی بود؟

هلنا: ارث مادرم رو بده

ارسلان: مردک، حالا می خواد بده، الان، چه خنده دار

هلنا: بهم نگفتی دادگاه باسین چی شد؟

ارسلان: من بهت گفتم دلم نمیخواد پیگیر لحظه به لحظه باشی، هر وقت

همه چیز نهایی شد در جریان میزارمت

هلنا: ولی من می خوام بدونم

ارسلان بلند شد رفت کنار پنجره: فردا می خوام بریم مادرت رو بیاریم؟

هلنا: کجا؟

ارسلان: خونه،

هلنا: می خوام برم بینمش، ولی خونه نه، نمی شه تو خونه شما نگهداری

کرد، اگه جایی کثیف بشه، تازه منم که فعلا نمی تونم کاراش رو انجام بدم

ارسلان: می ریم خونه خودم، همه جا سنگه فرشها رو جمع می کنیم، هر جا

هم مشکلی بود، یه آب بریزی تمیزه، یه پرستارم بگیریم حله

هلنا: نمی دونم، دلم نمی خواد با این قیافه منو ببینه

ارسلان: مگه تو رو می شناسه

هلنا: نه، نمی دونم

ارسلان: شام خوردی؟

هلنا: آره،

ارسلان: امشب یه فیلم خوب اوردم بینیم،

هلنا: ارسلان!!!

ارسلان: بله

هلنا: نگفتی دادگاه چی شد؟

ارسلان: دادگاه به این زودیها نیست،

هلنا: خودت گفتی شکایت رفته دادسرا

ارسلان: ببین، این آقا یاسین فکر کرده شهر هرته، این کار آخرش بد دستی
ازش رو کرد

هلنا: یعنی چی؟

ارسلان: هر چی این خان دایی رفت و او مد چیزی ازش در نیومد، در واقع
چون ریگی به کفشش نبود
هلنا: خوب

ارسلان: آروم باش، همه چیز زیر سر یاسینه، ازدزدی خونه، دزدی جلوی
بانک، قضیه آسایشگاه همه
هلنا: واسه چی؟ یاسین این وسط چیکارس

ارسلان: همینه که می گم کار داره، همینه که دایی جان حاضره پول خرج کنه
هلنا: آخه، یاسین چرا باید چنین کارای مسخره ای بکنه، اصلا آدرس ما
رونداشت، آدرس خونه حاج بابا رو، آسایشگاه رو

ارسلان: نگاه به کم سن و سال بودنش نکن، رودست همه بلند شده، یادته اون
شب ما رو تعقیب می کرد به تیکه، اون شبی که از خونه داییت می اومدیم؟
هلنا: اره

ارسلان: خوب دیگه لابد بپا گذاشته واسه تو، رفتی آسایشگاه دنبالت کرده،
خونه جعفری رو هم بالاخره به جوری پیدا کرده دیگه

هلنا: آخه این همه برو بیا واسه چی؟ یا سر و یا سین با من میونه ای ندا شتند
خوب مامانم رو دوست داشتند ولی نه اونقدری که دست به اینکارا بزنن واسه
برگردوندنش

ارسلان: گیر قضیه هم همین، یه روز می گه شما خونواده رو با رفتنتون بی آبرو کردین، غیرتش جوشیده خوب که رو این قضیه وقت می زارن، روز بعد می گه عا شق تو بوده مادرت نداده، واسه همین از اون خونه رفتین، واسه همین می خواسته انتقام بگیره،

هلنا: منو؟ شوخی می کنی؟

ارسلان: خیر، تازه امروز آقا گفته بهش خبر دادن تو با یه مرد غریبه تو خونه تنها زندگی می کنی، اومده ناموسش رو ببره، غیرتی شده تو روزه

هلنا: وای، خدایا، کاش تموم شه

ارسلان: قرار نشد اینطور رفتار کنی، می گم که صبر کن هر وقت نهایی شد

هلنا: آخه واقعا چرا

ارسلان: هلن، یادت اون شبم می خواست تو رو ببره خونه خودش، گفت تو و مادرت رو می بره؟ شاید واقعا دوست داشته اینهمه دیوانگی ..

هلنا: ارسلان، این یه حرف مزخرفه، از روزی که دست چپ و راستم رو شناختم، من تو اون خونه سر بار بودم، عار شون می شد منو به کسی معرفی کنن، اینها نداشتند من مثل بقیه بچه ها عادی برم مدرسه، ارسلان اینها بجگی و نوجونی منو سوزندن، حالا منو بخواد این فقط یه جوک گریه داره

بی اختیار اشکهاش روون شد

ارسلان: هلن، بسه، چرا خودت رو اذیت می کنی، بابا اصلا این پسره اختلال روانی داره، آخه اداره پلیس خونه خاله نیست که هر دقیقه حرف عوض کنه،

اینها واسش بده، تو حکمش اثر بد می زاره- البته ممکن هم هست وکیلش یادش داده باشه، می خوان قضیه رو ناموسی جلوه بدن
د ستمالی نم زد و خودش ا شکهای گوشه چشمش رو پاک کرد: بسه، نوبت گریه اونهاست

هلنا: ارسلان، باور ندارم این داستانها تموم بشه
ارسلان: تموم میشه، نشد هم مهم نیست، می برمت خونه خودم، کسی ادرش اونجا رونداره، نه کسی میره، نه کسی میاد، تو آرامش کامل، منم نمی زارم هیچ خبری بهت برسه، خوبه؟

هلنا: آفاق جون چی؟
ارسلان: منظورم دایی و خونوادش بود، وگرنه خونواده من که بهت سر می زنن
هلنا: فردا کی مرخص می شم

ارسلان: دکتر زودتر از ۹ نمی اد تو بخش، باید تا اون موقع منتظر باشیم.
با ترخیص از بیمارستان یه سره رفته بودند خونه ارسلان، یه آپارتمان ۱۰۰ شاید متری، تو یه برج ۲۰ طبقه، با سالی نسبتا بزرگ و آشپزخونه اپن،

سری گردوند دور تا دور خونه، همه جا تمیز به نظر می رسید ولی کمی ل*خ*ت، سالن از سمتی سراسر پنجره های بلند و پرنور داشت با پرده های حریر ساده، مبلمان در مقایسه با خونه آفا جون خیلی ساده بود، یه ست راحتی صوره ای با کوسن های سفید گل دار که روبروی یه تلویزیون نسبتا بزرگ جا گرفته بودند، دیوار ها ولی خالی از هر گونه تزئین و تابلو،

فرش کوچکی هم زیر میز جلوی راحتی ها بود، خبری از تابلو فرش و بوفه نقره و کریستال و چیزهای عتیقه نبود، خیلی سرسری نگاهی به آشپزخونه کرد،

کابینه‌های چوبی سفید، یه ناهار خوری چهار نفره، با یخچال و گاز و ماشین سفید

با صدای ارسال برگشت عقب: چگونه؟

هلنا: خیلی ساده ولی قشنگ فقط یکم ل*خ*ت

ارسلان: منم اوائل همین حس روداشتم، وقتی از خونه حاج بابا میای اینجا احساس م*س*تضعف بودن می کنی، اونجا قدم به قدم میخوای راه بری ممکنه بخوری تو میزی، بوفه ای تابلویی اینجا به قول تول*خ*ت ل*خ*ت

هلنا: نه نمی گم بده، چشمم عادت نداره

ارسلان: می دونم منظورت چیه، خوب من زمان زیادی تو خونه نبودم، شام و ناهار رو سر کار می خوردم فقط موقع خواب اینجا بودم، روزهای جمعه هم که خونه آفاق جون

هلنا: ولی زیادی تمیزه

ارسلان: از ساعت ۷ صبح تمیز کار اینجا بوده، ولی یخچال خالیه

هلنا: اینجا اومدنمون درسته به نظرت؟ بدون مشورت با بقیه

ارسلان اخمی کرد: به بقیه اطلاع میدم، تو این شرایط اینجا بودن بهترین کاره، آخره ساله، امین هم اومده تهران، دم به دقیقه پیش عمه و محدثه اس، دیگه نگرانی تنهایی اونهارو هم نداریم

هلنا: منظورم آفاق جوونه

ارسلان: شاید امروز همه چیز رو بهشون گفتم

هلنا: نه نگران می شن

ارسلان: خوب آگه دیر تر هم بفهمن دلخور می شم
هلنا رفت و بروی آینه ورودی: تو آینه آسانسور موقع اومدن بعد ۵ روز قیافه
خودش رو دیده بود، کبودی های صورتش خیلی کمرنگ بودند ولی تقریبا
تمام صورتش به زردی می زد، تا حالا هیچوقت چنین قیافه ای رو از خودش
به یاد نداشت

ارسلان پشت سرش ایستاد، سرش رو آروم آورد تا نزدیکی گوشش: دیدی
واسه چی نذاشتم آینه دست بدن؟
هلنا: چشمم هنوز ورم دارن

ارسلان: ورم مهم نیست، خدا رو شکر آسیبی به عصب چشمت نرسیده عید
نشده دوباره به قشنگی اولشون می شن
یه چیزی انگاری از زیر دلش ول شد، تا حالا حتی یه بار هم ارسلان از
چهرش تعریف نکرده بود، این بار اول خیلی بهش چسبید
ارسلان اروم شونه اش رو گرفت و چرخوند سمت اتاق خواب: بسه اینقدر
خودت رو دید زن

بیا بریم اتاق خواب رو ببینیم

هلنا: فقط یه اتاق داره؟

ارسلان: آره ولی اتاقش ۲۵ متریه

با باز شدن در نگاهش به سرویس ساده داخل اتاق افتاد یه دراور بلند قهوه ای
سوخته ۸ طبقه یه آینه، یه تخت یه نفره بزرگ، و یه گلیم. یه ضلع از دیوار ها
هم سراسری کمد داشت

ارسلان: خوب چطوره؟

هلنا: خوبه

ارسلان: ل*خ*ت نیست؟

هلنا: نه

ارسلان: یادتون باشه اینجا مشرف داره، خواستی لباس عوض کنی باید این

کرکره رو تاریک کنی چون پرده نازکه، بخصوص شبها

ارسلان: مورد تایید بود یا نه

هلنا: اوهوم، تو کجا می مونی؟

ارسلان: جانم؟

نیشش یکم شل شده بود: خوب یه اتاق خواب که بیشتر نداره

ارسلان: ولی عوضش دلاوره

هلنا: جدی می گم

ارسلان: منم جدی می گم، ۶ نفر راحت توش جا می شن،

هلنا: اصلا بزار ببینیم آفاق جون اجازه می ده

ارسلان اخم کرد: انگار هنوز حرفهای منو جدی نمی گیری! من تصمیم بگیرم

تمومه، آفاق جون در جریان قرار می گیره

هلنا: می دونم، ولی ارسلان، ما یه قراری داشتیم

ارسلان: داشتیم نه، هنوزم داریم

هلنا: آخه اینجوری درست نیست هنوز ۱۰ روز نشده

ارسلان کمی جدی شد: می دونم، ولی فکر کنم الان اینجا بمونیم خیلی بهتره، از امروز دایی جان مرتب می خواد راه بیفته واسه رضایت گرفتن، دلم می خواد کمی آرامش داشته باشیم

هلنا: اگه اینجا رو یادبگیره چی؟

ارسلان: همه سفارشهای لازم رو به نگهبان ورودی کردم، نگران نباش
هلنا: وسائلم چی؟

ارسلان: امروز میرم واست می ارم

هلنا: خودم هم میام

ارسلان: خودت فعلا نمی خواد راه بیفتی، ناهار خوردیم من سریع می رم و میام تا بتونی غروب نشده یه دوش هم بگیری

بعد از چند روز اولین باری بود که غذایی غیر سوپ می خورد، با هر لقمه ای که پایین میداد قفسه سینه اش تیر می کشید، سعی داشت خیلی آروم باشه ولی ارسلان حساسی حواسش جمع بود: خوبی؟ درد داری؟

هلنا: نه خوبم، یه کم لقمه رو فرو میدم درد داره

ارسلان: اصلا حواسم نبود برات سوپ بگیرم

هلنا: نه، تو رو خدا دیگه حرف سوپ نزن حالم دیگه داشت بد می شد

ارسلان: پس عجله نکن آروم بخور

با تموم شدن غذا ارسلان ظرفها رو برد تو ظرفشویی خواست شروع کنه به شستن که هلنا کنارش ایستاد: بزار من می شورم

ارسلان: لازم نکرده، برو یکم دراز بکش تلویزیون رو هم روشن کن ببینیم

اخبار چی میگه

هلنا: آخه اینجوری خیلی ناراحتم

ارسلان دستش رو خشک کرد: از چی ناراحتی؟

هلنا: همه کارام گردنه توئه، واقعا خجالت می کشم!

ارسلان: چه حرفیه خجالت واسه چی؟

هلنا: از کار و زندگی افتادی این چند روزه، شب عیدی می دونم چه وضعی

داری

ارسلان دستهایش رو گرفت و بردش سمت کاناپه سالن کمک کرد بشینه: از

کارام عقب افتادم، خیلی هم عقب افتادم ولی مهم نیست، کار همیشه هست،

تمومی نداره، این غیر منتظره ها هم بخشی از زندگیه، نباید خیلی سخت

گرفت، این چیزی نیست که من بابتش ناراحت باشم یا تو خجالت بکشی،

فکرت رو از این حرفهای آزاد کن

هلنا: ممنون بابت همه چی - من حتی هنوز یه وعده شام و ناهار جلوی تو

نذاشتم، همش کارای من سر تو بوده

ارسلان: راست می گی، نشد اون فسنجون رو بخوریم، اما فکر کنم خوب

شده بود چون فرداش رفتم لباس عوض کنم چیزی نمونده بود، محدثه و عمه

ترتیبش رو داده بودند

هلنا: آخه در واقع اینقدر سؤال کردم عمه منوزد کنار خودش وایساد پخت

ارسلان: خوب دیگه اینجا عمه نیست کمک کنه، باید خودت یه کاریش بکنی

هلنا: باشه

دو روز از اومدنشون به خونه ارسلان می گذشت، عمه دو باری بهشون سر زده بود البته تنها کمی از حال هلنا جويا شده بود و رفته بود، البته یکی از دفعات هم به هلنا تو سامون دادن و سائل کابینت ها کمک کرده بود، دیده بود که هلنا هنوز تو بلند و کوتاه شده و دولا شدن خیلی مشکل داره، ولی خبری از اردلان و بهار نبود، هر روز ارسلان می گفت تماس گرفتند و جويای احوالش هستند، تقریبا هر روز با آفاق جون در حد چند دقیقه حرف زده بود، تمام مدت این آفاق بود که از فیزیوتراپی ساره میگفت، از اومدن سعید، از زیارت رفتن و آب و هوا، در عوض هلنا ترجیح میداد کمتر صحبت کنه می دونست ارسلان به رغم اینکه قرار بود دو روز پیش ماجرا رو تعریف کنه هنوز چیزی نگفته

از صحبت های عمه ایران هم معلوم بود که سر قرارش با ارسلان هست و هنوز نه از اتفاقات هفته قبل حرفی به آفاق زده نه از جابجایی بچه هاین و وسط فقط کمرنگی اردلان تو پرنگی عمه ایران تو چشم بود. ولی صبح روز سوم، جمعه صبح اردلان پررنگ شد، زیاد از حد پررنگ

ساعت از ۹ گذشته بود، ارسلان تو اتاق نبود، ولی تشک و لحافش هنوز روی زمین بود، درد شدیدی نداشت ولی موقع خوابیدن و بلند شدن هنوز نیاز به کمک داشت، دو باری ارسلان رو صدا زد ولی در اتاق بسته بود و جوابی نگرفت، به زحمت نشست و بلند شد، با بیرون رفتن از اتاق ارسلان رو دید که سر میز آشپزخونه نشسته و داره خیلی آروم با کسی حرف میزنه، با سه چهار تا جمله فهمید که اونطرف خط آفاق جوئه،

با دیدن هلنا صدایش جون گرفت: اصلا خودش بیدار شد ، الان گوشی رو میدم باهاتون حرف بزنه،

...

ارسلان: چشم، چشم، شما نگران نباشین
گوشی رو گرفت سمت هلنا: آفاق جون، نگرانت شده
هلنا: الو، سلام

...

هلنا: نه، من خوبم، باور کنین خوبم

...

هلنا: خوب اون موقع خیلی بد بودم، گفتم شما هم راه دوری آشوب می شی،
چه فایده داشت گفتنش ، ولی الان خوبم

...

هلنا: بخدا عمه ایران دیروز اینجا بود، از شون بپرسین

...

هلنا: فقط یکم درد تو قفسه سینه دارم، قیافم هم زردنبو شده

...

هلنا: خدا نکنه، تا عید شه خوب خوب میشم، این حرفها رو ول کنین ساره
جون خوبه؟ حاج بابا؟

...

هلنا: ای بابا، چرا اینجوری می گین، اصلا می خوانین بلند شم پیام اونجا

...

هلنا: من راستش رومیگم، ۸ روز پیش بد بودم، خیلی بد، ولی الان خیلی خوبم، اصلا جای نگرانی نیست

...

هلنا: ارسلان تصمیم گرفت یکم دور با شیم، نگران بود بخوان مرتب بیان در خونه واسه رضایت گرفتن

...

هلنا: نه، بخدا حواسش به همه چیز هست، اصلا از کار و زندگی افتاده

...

هلنا: وا، نه افاق جون پسر تون پسر خوبیه،

ارسلان زل زده بود تو دهن هلن، هلنا لب زد: بگم شبا روزمین می خوابی؟

ارسلان خندش گرفته بود: نه

هلنا حواسش رو داد به آفاق

هلنا: چشم، حتما، شما نگران نباشین

...

هلنا: قربون شما، به همه سلام برسونین

...

هلنا: حتما خدا فظ

گوشی رو داد به ارسلان و رفت سمت دستشویی، از دلواپسی های آفاق جون

خندش گرفته بود، اگه کسی نمیدونست فکر می کرد مادر عروسه نه مادر بزرگ

داماد

با بیرون او آمدن از دستشویی ارسلان رو دید که دم در دستشویی ایستاده و داره خدا حافظی می کنه

یا قطع تماس کمی کنار رفت تا ارسلان بتونه بره تو ولی ارسلان هم جابجا شد و دوباره رخ به رخش ایستاد، خم شد آروم دست انداخت پشتش، نرم فشارش داد، دهن باز کرد چیزی بگه که ارسلان پیش دستی کرد: هیش، بعدم اروم ب*و*سیدش، اروم ولی کمی طولانی، طولانی تر از بار اول

با بلند کردن صورتش دستش رو از پشتش برداشت: حالا برو واسه آفاق جون تعریف کن،

هلنا: ارسلان!!

ارسلان: بله، برو به آفاق جون بگو ارسلان پسر خوبی بود ولی حرفهای شما به فکرش انداخت یه ناخنکی بزنه

هلنا: همینجور بگم؟

ارسلان: آره بگو تا دی شب روز زمین می خوابید از امشب با نصیحتهای شما دیگه سر جاش میخوابه

هلنا: با آفاق جونت حرف زدی هم شارژ شدی هم بامزه، یکم هم ...

ارسلان: یه کم چی؟

هلنا: هیچی، چه میدونم

ارسلان: بریم صبحانه؟

هلنا: اره

ارسلان دست انداخت پشت سرش: اگه دکتر بهم از اون توصیه ها نکرده بود که حواسم بهت باشه، الان ب*غ*لت میکردم می بردمت سر میز، که بتونی یه گزارش کامل به آفاق جون بدی، ببینه چه بچه حرف گوش کنی هستم هلنا خندید: آفاق جون به تو حرف میزنه، اونوقت من باید تاوان پس بدم ارسلان: بزار این بحث شیرین رو صبح جمعه ای با صبحانه ختم کنیم، میترسم کل کل به جاهای باریک بکشه

بعد از صبحانه رفت حمام امروز حال بهتری داشت فکر کرد با حموم رفتن بهترم میشه

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که آب ولرم شد، دیگه نمی تونست زیرش بایسته واسه این وقت سال کمی سرد بود، ترسید سرما بخوره بشه قوز بالا قوز، شیر و بست که ارسلان رو صدا بزنه تا زنگی به تاسیسات بزنه، ولی با بستن شیر متوجه صداهاى ضعیفی از بیرون شد، لای در رو باز کرد اول فکر کرد شاید ارسلان تلویزیون می بینه

ولی خیلی زود فهمید که اردلان اینجاست، صدا از سالن می اومد، سریع حوله پوشید و کمر بندش رو گره زد، اومد بیرون، دستگیره در اتاق تودستش بود، ولی حرفهایی که نا خوداگاه شنید کشوندش سمت اونها، یواشکی سرکی به سالن کشید، از پشت پرده می تونست ارسلان و اردلان رو تو تراس ببینه. دست گرفت به دیوار سالن و ایستاد

از اول بحثشون نبود، ولی این تهش خیلی دل رو میزد،

اردلان: وقتی می گم دیونه شدی نگو نه

ارسلان: صدات رو بیار پایین، این بحث رو تموم کن

اردلان: نمی تونم، تا امروز با خودم کلنجار رفتم، ولی دیگه بسه،
ارسلان: من تو مسائل تو و بهار دخالت نکردم، نمی فهمم تو چرا اینطور پایپچ
من می شی، اصلا به چه حقی تو کار من تجسس کردی، تو خصوصی ترین
مسئله من، حتما دیگه تا خواجه حافظم خبر کردی
ادلان: ارسلان، من نگرانم بودم، اتفاقی فهمیدم ولی تو این همه سال نگران
بودم، همش می گفتم حتما خودت پی اش رو گرفتی، حالا اگه می گی نه، به
چه جراتی به چه حقی این دختر و کشیدی تو زندگیت
ارسلان: گفتم صدات رو بیار پایین
اردلان: تو داری با آینده این دختر بازی می کنی با روح و روانش، ارسلان این
دختر هزار مشکل داره، ولش کن، بزار بره، جوونه بالاخره زندگیش پایین و بالا
داشته عادت داره، ولی
ارسلان: اردلان، تمومش کن، می ریم تو سالن مثل مهمون می شینی و بعدم
تشریف می بری، دیگه نمی خوام حرفی بشنوم
اردلان: صدات رو پایین آورد: امروز اومدم خودم قضیه رو بهش بگم، تونگی
من می گم
ارسلان: چنین حقی نداری
اردلان: ارسلان تو یه کلام بگو من بهت امیدوار شم، چرا اصلا این دختر، چرا
اینی که به قول آفاق امانت دست ماست، چرا اینی که خودش یه سره و صد تا
سودا چرا اینی که هیچ رقمه به تو نمی خوره، نه سنش نه هیچ چیزش

ارسلان: تو فکر کنم دلم سوخت و اشش، واسه خودش واسه تنهائیش، واسه بی کس و کاریش، واسه آواره گیش

اردلان: تو حق نداری، ارسلان، این بچه اس، ارسلان این بچه اصلا تو اجتماع نبوده، خامه، بی تجربه اس، حقش نیست با هاش بازی کنی

ارسلان: حقش نیست؟ می دونی اون سعید ع*و*ض*ی* و اشش تور پهن کرده بود، می دونی صیغه اش کرده بود، هه به بهونه محرمیت به مادرش و بلندو کوتاه کردنش دختره رو صیغه کرده بود، دیر فهمیده بودم بعید نبود یه زنگونه پا تابوت واسه خودش ردیف کنه

اردلان: چرت می گی!

ارسلان: خیر، عین واقعیه

اردلان: باید گردنش رو می شکستی

ارسلان: م*ر*ت*ی*ک*ه از اولم پالونش کج بود،

اردلان: به آفاق جون گفتی؟

ارسلان: باید می گفتم؟ بنده خدا خودش رو می کشت از خجالت این دختر و غصه واسه ساره، تو هم این حرف رو همینجا چال می کنی از این در بیرون نمی بری

اردلان: بخدا تو هم داری ظلم می کنی

ارسلان: چه ظلمی من همه کار و اشش می کنم، اون الان به من نیاز داره
اردلان: به کمک احتیاج داشت نه به ترحم آفاق که داشت همه جوهره کمکش می کرد، این یه ذره غروری که و اشش مونده رو ازش نگیر، به اندازه کافی

جلوی ما شکسته این مرام خونواده ما نیست، اگه آفاق بفهمه، اگه حاجی بفهمه، بخدا آرزوی مرگ می کنن بینن در حق این دختر چنین ظلمی شده
ارسلان: تو چرا همه چیز رو اینقدر بزرگ می کنی، من بهش قول دادم سر شیش ماه اگه نخواد از زندگیش برم بیرون، واقعا هم میرم، اگه نتونم می زارم
بره

اردلان: نمی دونم، نمی دونم چی بگم تو حتی می گی هنوز اقدامی هم نکردی

ارسلان: فرصت کردم تو این شلوغ بازار و دنبالش نرفتم؟
بسه دیگه چیزی نگو، هر چی شنیدی رو همینجا می زاری پشت سرت، میری سی خودت، الانم بیا برو بشین تو سالن، بعداز اینم تو خونه من صدات رو بالا نبر، تو زندگی منم دخالت نکن بزار بردادریمون حفظ بشه
اردلان: اما

ارسلان: اما نداره، هلنا از اولم می دونست این یه معامله اس، اونم از نوع دو سر سود. من قول زندگی رمانتیک و عاشقانه بهش ندادم
اردلان کلافه برگشت در تراس رو با شدت باز کرد، با دیدن هلنا تو یک متریش جا خورد

ارسلان ولی زودتر به خودش اومد، اردلان و کنار زد و رفت تو: هلن، این چه ریختیه اومدی تو سالن؟

جوابی نگرفت

اردلان: من برم دیگه، اومده بودم یه سری بزنم،

ارسلان دست هلنا رو گرفت بیره سمت اتاق ، که هلنا دستش رو پس زد: منم

ببرین، من دیگه نمی خوام اینجا باشم

ارسلان: هلن، چرا هذیون می گی؟

دست ارسلان رو که سعی داشت بازویش رو بگیره پس زد تن صداش ضعیف

بود: می خوام برم

اردلان: هلنا جان، ببین، من اصلا اشتباه کردم اومدم، اصلا

ارسلان: اردلان بسه، دیگه خرابتر از اینش نکن، برو

هلنا: نه منو ببر

ارسلان دست هلنا رو کشید به سمت اتاق، نه به صدای آخی که از هلنا بیرون

اومد توجهی کرد، نه به اعتراضهای اردلان، هلنا رو فرستاد تو: لباس بپوش

بعدم بیرون زد و در پشت سرش بست

اردلان بیرون در بود

ارسلان: چیه؟ چرا وای سادی؟ گند نزده دیگه ای هست که بخوای بزنی؟ برو

دیگه، برو

اردلان: ارسلان بزار ببرمش، اروم شد میایم

ارسلان: زن منه، تو ببری آرومش کنی؟

بعدم دست گذاشت پشت اردلان: برو داداش خیلی ممنون، برو تا دعوت

نشدی هم دیگه پا اینجا نزار، چون درو روت باز نمی کنم

با رفتن اردلان توی سالن نشست، نمی دونست از کجای صحبتها شون رو

شنیده؟

نمی دونست دقیقا باید چه رفتاری داشته باشه، تجربه زیادی از برخورد نزدیک با دخترا نداشت، شاید بیشترین ارتباط رو با محدثه و نفیسه داشت که اونهم بخاطر اختلاف سنیشون و جو خونوادگی به نوعی میشد اسمش رویه رابطه خواهر برادری گذاشت تا دختر پسری. تو دانشگاه و محل کار هم همینطور، تحلیل خاصی نداشت جز اینکه زنها تو موقع هایی که تحت فشارن گریه میکنن و بعدش حالشون بهتر میشه، بهترین نمونه خانم مظفری منشی شرکت بود که گاهی از سر صبح با نیم من عسلم نمیشد تحملش کرد، طرفهای ظهر یه ربعی تو بالکن با تلفن حرف می زد، بعد به قول آقای مرادی یه فصل سیر گریه می کرد، و خوب می شد

از جا بلندشد، نمیتونست به امید اینکه گریه کنه و خوب شه، رهاس کنه، هنوز رفتار احمقانه اونشب بعد از بیرون اومدن ازخونه داییش روفراموش نکرده بود.

با تقه ای به در رفت تو، هنوز حوله حمام رو در نیاورده بود
نشسته بود لبه تخت و زل زده بود به به دیوار
نمی دونست این الان نشانه خوبیه یا نه، رفت جلوش ایستاد، حتی مطمئن نبود الان نرمی بهتره یا اخم و تخم، باید از موضع ضعف بره جلو یا قدرت
دل روزد به دریا: چرا لباس نپوشیدی
هلنا سرش رو بلند کرد ولی جوابی نداد
ارسلان: لباس بپوش بیا تو سالن صحبت می کنیم
همچنان ساکت بود

ارسلان دستی زد سر شونش: هلن، نمیشنوی؟

دست ارسلان رو زد کنار: به من دست نزن

ارسلان: خیلی خوب من دست نمی زنم بلند شو لباس عوض کن

هلنا: نمی تونم

ارسلان: یعنی چی؟ می خوای همین ریختی اینجا بشینی؟

این آخرین جمله ای بود که ارسلان گفت، پهلوی داد هلنا هوا رفت

هلنا: اینجا نشستم چون آب کوفتی حموم یخ، کرد، اینجا نشستم چون باید

برم حموم خودم رو آب بکشم

اصلا تو به چه حقی به من ترحم کردی، واسه چی دلت سوخت، تنهایی من به

خودم مربوطه، بدبختی های من به تو چه ربطی داشت، اصلا واسه چی منو

بردین خونتون، من که داشتم راه خودم رو می رفتم، واسه چی منو فرستادین

خونه سعید، اگه سعید این دیوی هست که می گی چطور وقتی آفاق جون منو

فرستاد چیزی نگفتی؟ به موبایل دادی دست من وجدانت راحت شد؟ رفتین

دو هفته هیچ کدوم یه سری نزدین، نگفتین چی شده؟ چی ممکنه بشه؟ حالا

واسه چی جار می زنی سعید چیکار کرده؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.Com) ساخته

و منتشر شده است

اصلا واسه چی تو شرکتن منو به کسی معرفی نکردی؟ واسه چی می گی ما

قرار نیست مراسم داشته باشیم؟ واسه چی من آوردی اینجا؟

فکر کردی بی کس و کارم، هر چی خواستی می کنی؟ حلقه رو تو پستو کردی

دست من، که بعدم یه روز بکنی بندازی دور، هیچکی از کس و کاراتون هم

نفهمه، بعد بری زن بگیری؟ اصلا تو به چه حقی، اصلا نه، اردلان چی می گفت؟ یعنی چی منو به بازی گرفتی؟ چی رو باید پی اش رومی گرفتی، قبلش چیا به هم می گفتین؟

اینم آخرین جمله ای بود که هلنا گفت، پشت بندش زد زیر گریه!!
ارسلان کمی نگاه کرد، کمی م*س*تاصل بود نمیدونست الان مدل خانم مظفری رو هلنا هم جواب میده یا نه، گریه کنه آروم می شه یا تازه بیشتر بهم میریزدش.

از اتاق رفت بیرون، فکر کرد یکم آب سرد حال هر دوشون رو جا می اره، خودش لیوان آب رو یه جا سرکشید، یه لیوان هم برای هلنا آورد
با باز کردن در دید هلنا دست رو قلبش گرفت و چشمه‌هاش رو بسته، کمی ترسید: چی شدی؟

لبه‌هاش رو رو هم فشار داد، به نظرش هیچ چیز از اینکه یه سوال رودوبار تکرار کنی رو اعصاب نبود، ولی باز سعی کرد خودش رو کنترل کنه، تن صداش رو ملایم تر کرد: هلن، چرا چشمه‌ها رو بستی، چته؟ می خوای آب بخوری؟
چشمه‌هاش رو آروم باز کرد، لیوان آب رو از دست اردلان گرفت، ولی با سکسکه ای که اومد داش هوا رفت: آخ

ارسلان: ای وای؛ همین سکسکه رو کم داشتیم، حالا، نفست رو نمی خواد حبس کنی، آروم سه شماره ای نفس بگیر
هلنا: نمی تونم، بند نمیاد

ارسلان: هنوز یه دقیقه ام نشده، بند میاد، آروم آروم این آبم بخور

هلنا: همش تقصیر توئه

ارسلان: خدا لعنت نکنه این اردلان رو، سر و تهش رو می گیری دردسر سازه
با هر سکسکه یه آخ از هلنا بلند می شد

ارسلان: اصلا بلند شو، بزار ریه هات فضای بیشتری داشته باشن، زودتر بند
بیاد

هلنا: مطمئنی؟

ارسلان خندید: نه

هلنا: منو داری مسخره می کنی؟

ارسلان: ای بابا! اصلا صبر کن زنگ بزنم تاسیسات ببینم قضیه این آب چیه؟
هلنا آخ دیگه ای گفت و بلند شد: اصلا به درک سرد یا گرم میرم، فوقش سینه
پهلوی منم

ارسلان: دلت واسه بیمارستان تنگ شده هنوز هیچی نشده؟

دوباره یادش افتاد باید اشک بریزه: نه، دلم واسه مامانم تنگ شده، اصلا می
خوام برم پیش مامانم، اصلا همونجا می گم یه اتاق به منم بدن

ارسلان کلافه دستی تو موهاش برد: باشه، تو برو حموم، من برم با کتری و
قابلمه واست آب جوش بیارم، خودت رو بشور بیا بیرون، بعد مفضل حرف
حرف می زنیم فقط گریه نکن خواهشا، بزار این سکسکه بند بیاد

تا آب آوردن ارسلان با حوله لب وان نشسته بود، توان تجزیه تحلیل نداشت،
اصلا نمی دونست این حرفهای اردلان چه معنی داره، این خصوصی ترین
مسئله که اردلان توش تجسس کرده، این مسئله که مال سالها پیشه، چیه که

ارسلان باید پی اش رو می گرفته، بازی که اردلان حرفش رو میزد، چرا آفاق و

جاج بابا باید ارزوی مرگ کنن اصلا

باباز شدن در یهویی از جا جست، دادش به هوا رفت

ارسلان: بند نیومد

هلنا: ترسیدم، تمام دنده هام تیر کشید اینطور پا شدم، چرا در نمی زنی آخه

ارسلان: یه تقه زدم، بعدم ترسش دیگه چیه؟

هلنا: نگاهی به حوله تو تنش کرد و بی خیال شد: هیچی

ارسلان: مواظب باش نسوزی باید آب بریزی تا کمی ملول شه

هلنا: ارسلان: زن داشتی؟

ارسلان: لا الله الی الله، ول می کنی یا نه

هلنا: نه، باید بفهمم، اصلا پی چی رو باید می گرفتی؟

ارسلان رفت بیرون: زود بیا بیرون ، بعد با هم حرف میزنیم،

هلنا: ارسلان،

ارسلان: ارسلان بی ارسلان، بعدا

هلنا: حوله ندارم

ارسلان: پس این چیه تنته

هلنا: این که کثیف شد آخه

ارسلان: خیلی خوب حالا می ارم

مغزش پر بود از فکرای مختلف، تو شرایطی نبود که بتونه اوضاع رو تجزیه

تحلیل کنه، بازحمت خودش رو شدست، حوله ارسلان رو گرفت و تن کرد، با

بیرون اومدن از حمام یه راست رفت سمت اتاق، ارسلان نبود، لباس عوض کرد و برگشت تو سالن، دید یه روسری به سر بسته و روکاناپه دراز کشیده، ساعد دست راستش رو هم رو چشمه‌هاش قرار داده، رفت سمت آشپزخونه، نگاهش به یه جعبه قرص افتاد که درش یوری افتاده بود رو کانترو چند تایی هم قرص کنارش بود، یهویی هول افتاد تو دلش، برگشت تو سالن، دوباری ارسلان رو صدا زد

هلنا: ارسلان! ارسلان!

ارسلان بی اینکه حرکتی کنه لب باز کرد: میشه بعد صحبت کنیم؟ من سرم خیلی درد می‌کنه!

همین کافی بود که هلنا شروع کنه به تگون دادن ارسلان: بلند شو، تورو خدا بلند شو!

ارسلان به زحمت بلند شد نشست، با باز کردن چشمها هلنا ترسید، چشمه‌هاش کاسه خون بودند

هلنا: چته؟ نکنه مریضی؟ آره؟ نکنه یه مریضی خطرناک داری؟ نکنه داری می‌میری؟ آره؟ بعدم اشکهاش سرازیر شدند

ارسلان شقیقه‌هاش رو آروم ماساژ داد: نه، چیزیم نیست، فقط سرم خیلی درد می‌کنه، بزار یه ساعت بخوابم، خوب می‌شم

هلنا ولی دست بردار نبود: نه، تو یه چیزیت هست، اصلا خودت اونروز گفتی عقد کنیم به نفعته، اگه من بمیرم بهت ارث می‌رسه

ارسلان: هلن، تو رو خدا بس کن، من فقط میگرد دارم، وقتی عصبی می شم، این جور می شم، کسی هم با میگرد نمی میره، فقط بزار من یکم استراحت کنم یه ساعت دیگه خوب خوب می شم
هلنا: دروغ که نمی گی؟

ارسلان دستش رو گرفت و نشونش کنار کاناپه، از رو میز یه دستمال کشید گذاشت تو دستش، سرش رو گذاشت رو پاهای هلنا: نه، فقط سکوت، یه ساعت به من سکوت بده

هلنا: خوب سرت رو بردار من برم، من اینجا بشینم هی می خوام حرف بزنم،
ارسلان: خوب هی سعی کن حرف نزن، توهم چشمهات رو ببند فکرکن کنار یه آبشار نشستی داری به صدای آب گوش می دی

زمان از دستش در رفته بود ولی صدای نفسهای منظم ارسلان نشون می داد که خوابش برده، پاهاش بدجوری درد گرفته بودند می ترسید تکونی بخوره ارسلان بیدار شه، خدا خدا می کرد ارسلان راست گفته باشه و مشکلی نداشته باشه، عصبانی بود از بلا تکلیفی که توش بود، ناراحت بود از حرفهایی که شنیده، ولی راضی بود بازی خورده باشه تا ارسلان یه مرض لاعلاج داشته باشه

از درد پاش بدتر سرش بود که نیاز به سشوار داشت، از تو احساس سرما داشت، لای در تراس هم کمی باز مونده بود.

به خودش جرات داد دستی برد تو موهای ارسلان، فکر کرد اینجوری شاید بیدار شه، وقتی کوچیک بود موقع هایی که مامانش سر حال بود و می خواست

از خواب بیدارش کنه همینجور می کرد، آروم آروم دست می کشید تو موهایش و صداش می زد

به خودش جرات داد: ارسلان!! پا نمی شی؟

ولی ارسلان انگاری بدجوری غرق خواب بود، دیگه صداش نزد، ولی آروم آروم دست تو موهایش می چرخوند

بالاخره با تکونی که ارسلان خورد دست کشید: ارسلان، پا نمیشی؟

ارسلان: چرا، یکم دیگه

هلنا: فکر کنم ظهر شده باشه ها

ارسلان هنوز چشم باز نکرده بود: گشت شده؟

هلنا: نه، سردمه، لای در باز مونده

ارسلان: خوب درو ببند

هلنا: آخه یکی سرش رو گذاشته رو پام، نمیتونم جم بخورم

ارسلان: خوب نخور

بعید می دونست هوشیار باشه، صداش مثل آدمهایی بود که م*س*ت خوابن

هلنا: سرت خوب شد؟

ارسلان: یکم دیگه موهام رو ماساژ بده

هلنا: چشم، امر دیگه ای ندارین؟

ارسلان: نه، ممنون

بعد از چند دقیقه ارسلان بلند شد نشست، هنوز انگاری گیج و منگ بود،

نمی دونست از سر درد یا اثر قرصی که خورده

هلنا: خوبی؟

ارسلان: آره، خیلی بهترم

هلنا: می خوای بریم دکتر؟

ارسلان: نه، خوبم، دو سالی بود اینطور نشده بود

هلنا: من الان چیکار کنم؟

ارسلان: چی رو؟

هلنا: ناهار رو دیگه!

ارسلان: از دیشب هنوز غذا هست، می خوریم دیگه

هلنا: باشه، ولی اون قضیه چی می شه؟

ارسلان: کدوم قضیه؟

هلنا: الان من بخوام حرف بزنم تو دوباره سر درد می گیری؟

ارسلان: چی می گی؟

هلنا: هیچی، قضیه صبحی رو می گم

ارسلان: نه، سردرد نمی شم، بزار یه چیزی بخوریم، بعد

تمام مدتی که مثلاً مشغول غذا خوردن بودند زیر چشمی ارسلان رو نگاه می

کرد، هنوز چشمهای قرمز بود

با رفتن ارسلان به سالن دنبالش راه افتاد

ارسلان: نمی خوای غذات رو تموم کنی؟

هلنا: نه سیرم

با نشستن ارسلان هلنا هم فوری نشست

ارسلان: خوب

هلنا: خوب، زود باش

ارسلان کمی پا به پا کرد: بین، من یه تصمیم عجولانه گرفتم، البته تو اون شرایط به نظرم تصمیم غلطی نبود، فرستادن تو به خونه سعید اشتباه بود، من از اولم مخالف بودم، ولی تو با شرایط ما آشنا نیستی، ما معمولاً رو تصمیمات آفاق جون و حاج بابا نه میاریم، بار اول حاج بابا خواست تو رو بفرسته به بهونه کمک به ساره، یه درامدی واسه تو درست کنه که احساس بهتری داشته باشی من سعی کردن رای اونها رو بزنم، ولی بار دوم، خوب همه فهمیدم که چقدر رفتار عمه و محدثه تو رو اذیت کرده، موندنت دیگه سخت می شد، به تو سخت می گذشت، نتونستم دیگه چیزی بگم، قبل مراسم اردلان بود، می دونستم ساعت های زیادی شاید تنها بمونی چون همه گرفتار بودند آفاق نمی تونست واست وقت بزاره، رفت و اومد زیاد بود، نفیسه هم که اونجا موندگار شد اون چند روزه رو

قیافش تو هم رفت: تو قرار بود نفیسه رو بگیری؟

ارسلان اخمی کرد: بس کن

هلنا: آره دیگه اون از محدثه ۳ سال بزرگتره، اصلاً واسه همین همش زل میزد به من

ارسلان: بس کن، یک کلام میگم دیگه هم دلم نمی خواد حرفی بشنوم، من نمی خواستم نفیسه رو بگیرم، نفیسه هم نمی خواست، فقط عمه خانم دلش می خواست، که منم مجبور شدم بهش بگم که تو این یه فقره اجازه نداره واسه

کسی تصمیم بگیره، واسه دخترش هم اگر می‌تونست واسه من نه، دلم می‌خواد این بحث همینجا تموم شه همینجا شونه‌ای بالا انداخت: خوب اردلان گفت

ارسلان: اردلان اخیراً زن گرفته احساس می‌کنه از من بزرگتر شده تو هر مسله‌نا مربوطی اظهار نظر می‌کنه

با سکوت هلنا ارسلان ادامه داد: من به هر دلیلی تصمیم نداشتم ازدواج کنم، این همه سال هم جلوی همه ایستادم، اونروز تو خونه سعید حس بدی بود آگاه آفاق و حاج بابا چیزی از اون قضیه می‌فهمیدن خیلی بد بود، ساره هم همینطور، این چند سال نابود شده بود، اگر چیزی از این قضیه می‌فهمید کسی نمی‌تونست چیزی غیر از اونکه تو سرش چرخ میزد رو بهش حالی کنه، از اونی که بود هم بدتر می‌شد

منم رفتم خونه، کلی کلنجار رفتم، دیدم باید برگردی زیر گوش آفاق بمونی، ولی خوب آگاه همونطور که رفته بودی بر می‌گشتی دوباره وضع برات مثل قبل می‌شد، دیدم آگاه به عنوان زن من برگردی کلی قضیه فرق داره، کما اینکه دیدی که عمه خانم واست بیمارستان اومد، اینجا بهت سر زد، اینها همش فرق نقش جدیدیه که تو اون خونه داری

حساب کردم برای تو بد نمی‌شه، ارتباط با فامیلات قطعه؛ دو روز دیگه نمی‌تونن واست حرف جایی بزنن، آینده‌ات رو بهم بریزن- هم اینکه تو فاصله‌ای که کارات راست وریس می‌شه و مجبوری خونه حاج بابا بمونی راحتتری

من اون شب تو آلا چیق به تو نگفتم مثل معامله به قضیه نگاه کن؟ نگفتم می

تونی مشکلات رو حل کنی با این ازدواج؟

سر بلند کرد:: چرا! ولی

ارسلان: پس من بازیت ندادم- سر عقد محضری نگفتم بعد ۶ ماه اگه

نخواستی از زندگیت می رم بیرون؟

هلنا: چرا گفتی! ولی من احساس خوبی ندارم، من هنوز عصبانیم

ارسلان: واسه چی؟

هلنا از جا بلند شد: حق نداشتی به اردلان این حرفها رو بزنی، حق نداشتی

بهش بگی دلت واسم سوخته، حق نداشتی بگی ترحم کردی

ارسلان: واسه اینها معذرت می خوام

هلنا: نمی خوام معذرت بخوای، حتما تا الان بهار و بقیه هم خبر دار شدند

ارسلان: نترس اردلان جراتش رو نداره به کسی چیزی بگه، البته بهار رو نمی

دونم، ولی به کس دیگه بعید می دونم

هلنا بلند شد بلندی صداش دست خودش نبود: نمی خوام، نمی خوام، همه

حرف و حدیثای زندگی من زیر دست فامیلای توئه، قضیه سعید، دیگه نمی

خوام هیچکدوم رو ببینم

اصلا میخوام برم، بسه، نمی خوام بهم ترحم کنی، اینهایی که تومی گی یعنی

از قبل قصد ادامه هم نداشتی، همش واسه

ارسلان بلند شد: خیلی خوب آروم باش، چند ماه صبر کن، آره من قصد ادامه

ندا شتم، این چند ماهم واسه تو بود، نمیدونم، شاید واسه خودمم بود، گفتم

آفاق ببینه ازدواجم به انجام نرسیده، دست بر می داره، دیگه کلا بی خیال می شه، نه فقط آفاق، همه،

هلنا: اصلا من می خوام برم

ارسلان: کجا می خوای بری؟

هلنا: هر قبرستونی که بشه، دیگه نمی خوام بمونم

بعدم حلقه رواز دستش درآورد و انداخت جلوی پای ارسلان

ارسلان کفری نگاهش کرد: آروم باش، داریم حرف می زنیم

هلنا: نمی خوام، اصلا می رم مشهد

ارسلان: مشهد چه خبره؟ کجا بمونی؟

هلنا: پیش آفاق جون

ارسلان: لازم نکرده!!! می خوای بری ور دل آقا سعید؟

هلنا: پیش مامانم که می تونم برم؟

ارسلان: بشین تا آروم شی بعد صحبت میکنیم

هلنا: نمی خوام

رفت سمت اتاق ولی نرفته برگشت: کارت بانکیم کجاست؟ مدارکم رو می

خوام

ارسلان سرش رو تکیه داد به کاناپه: بزار ساعت ملاقات بشه، میریم به مادرت

سر می زنیم

هلنا: نمی خوام، ارسلان نمی خوام

ارسلان بلند شد: هلن، تمومش کن، ۱۰ دقیقه اس داری دادمی زنی، الان همه
همسایه ها باید بفهمن تو این خونه چه خبره؟!
هلنا: آدم تو خونه خودش هم نمی تونه داد بزنه
ارسلان: آروم باش، یه نیم ساعتی استراحت کن،
ول کرد رفت تو اتاق درو بست، ولی انگاری چیزی یادش اومد باز برگشت تو
هال

ارسلان سر بلند کرد

هلنا: تلفن عابدی روبه من بده

ارسلان: که چی بشه؟

هلنا: می خوام ببینم یاسین چی شد؟

ارسلان: چیزی نشد، با قید وثیقه آزاده تا حکم قطعی صادر شه

هلنا: می خوام رضایت بدم، اونهام ارث مامانم رو بدن

ارسلان بلند شد: میشه یکم آروم بگیری؟ اینهمه پایین و بالا رفتن و این شاخه
اون شاخه پریدن کاری پیش نمی بره، الان یه دفعه بلند شی بری بگی پول
بدین می خوام رضایت بدم؟ اون پسر یا همشون با هم دست به کارایی زدن که
تو و مادرت رو به دردسر بندازن، به خطر بندازن،

کدوم انسانی یه لنده هور رو می فرسته بالا سر ناموسش، اگه اونروز جلو
بانک اگه سرت می خورد کنار جدول، اصلا بردن مادرت، تو بری بگی چی؟
فکر کردی ولت می کنن، ممکنه دو روز مهربون شن، ممکنه رضایت بدی گل
از گلشون بشکفه ولی بعدش فکر کردی ولت می کنن، شک نکن هزار کلک
می زنن این پول رو از دستت بیرون بکشن، اصلا اگه ببرنت یه جا زندانیت

کنن ازت امضا بگیرن مال و اموال رو برگردونن کی خبر دار می شه، کی رو داری بدادت برسه؟

هلنا با بهت به حرفهای ارسلان گوش می داد

ارسلان: خوب، می خوامی بری واسه یه قرون دو زار خودت رو بندازی تو دست اونها؟ اصلا مادرت فکر کنم فکر همین جاها رو کرده که تو رو از اون خونه بیرون کشیده

هلنا به حرف او مد: نه، نمی خوام برگردم پیششون، تو خوابم نمی خوام بی اینکه دیگه ادامه بده رفت سمت اتاق، بی اختیار کشویی که وسایل مادرش رو توش نگه می داشت بیرون کشید، رفت سراغ وسایلش، اول البوم رو در آورد نگاهی به عکسهای مادرش انداخت، دلش تنگ شده بود، ولی واسه همین زن همینی که تو البوم بود، همینی که تنها کس و کارش بود، تنها. چقدر تو عکسهای دو نفرشون جای یه مرد خالی بود، مردی که گاهی بی اندازه دلتنگش می شد و گاهی به سر حد بی نهایت ازش متنفر، حتی عکسی ازش نداشت، حتی نمیدونست چه ریختیه،

فقط گاهی آقا جان که عصبانی می شد داد می زد سر مادرش که این دختره رو ببر از جلو چشمهام، چشمهای او م*ر*ت*ی*ک*ه رو به بادم میاره، تنها چیزی که شاید از اون پدر و اسش مونده بود، حتی اسم فامیل پدری رو هم نمی دونست که بتون لاقل از اون طریق پیگیر شه یا خودش یا فامیلاش رو پیدا کنه، گاهی که از مادرش می پرسید و سراغ می گرفت مادرش عصبانی می شد، می گفت به اندازه کافی دنبالش فرستاده و گشته و فایده ای

نداشته. تنها یه اسم واسش مونده بود "آلن" البته ظاهرن اسم هلنا رو هم مادرش با هزار جنگ و دعوا واسش حفظ کرده بوده، اسم مادر بزرگ آلن که آلن خیلی بهش ارادت داشته

آلبوم رو بست، و گذاشت رو وسایل خواست دست ببره به حافظ ولی بی اختیار یاد اون شعری از دیوان شمس افتاد که مادرش تو گوشه های کتاب دستنویس کرده بود، سریع کتاب رو باز کرد چشم چرخوند رو نوشته ها بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود

زیر لب شروع کرد به خوندن، تا رسید یه این بیت بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم سر زغم تو چو ن کشم بی تو به سر نمی شود

نمی دونست این وصف حال مادرشه در فراق پدر یا خودش در فراق هر دوشون

کتاب رو برد رو تخت، دلش کمی خواب خواست، ب*غ*ل زد و خوابید صدایی زیر گوشش آرامش و خوابش رو بهم زده بود، خیلی سعی داشت بی توجهی کنه ولی صدا دست بردار نبود، بزور چشم باز کرد ارسلان رو تار می دید، چند بار پلک زد تا دیدش شفاف شد ارسلان: بسه دیگه غروب شد

بی حرف نشست، با کنار رفتن لحاف، ارسلان نگاهش به کتاب افتاد: اینو چرا اینجا گذاشتی

جوابی نگرفت ولی ادامه داد: نمی خوای پاشی؟ شاید بریم دم دربون رو ببینیم بزاره بری یه سری به مامانت بزنی

هلنا: نمی خوام

ارسلان: خودت گفتی دلت تنگ شده

هلنا پشت کرد به ارسلان و دوباره خوابید

ارسلان: هلن، چرا پا نمی شی، غروب هـا

هلنا: نمی خوام،

ارسلان: شب خوابت نمی بره! پاشو زودی می ریم

هلنا: لحاف رو کشید سرش: نمی خوام ببینمش، از همتون بدم میاد، دلم نمی

خواد بینمتون

ارسلان: من گفتم منو ببین، گفتم بریم مامانت رو ببین

هلنا: اون از همه بد تر، اولین سنگ بد بختی من رو اون گذاشت، ازش بدم

میاد، هم از اون، هم از آکن

از همتون بدم میاد، نمی خوام کسی رو ببینم

ارسلان: خیلی خوب بیا بیرون دست و صورتت رو بشور، بشین پیشم فیلم

ببینیم، اینجوری منم نمی بینی، خوبه

هلنا: می خوام بخوابم

ارسلان کفری شد: کوه که نکندی صبح تاحالا، خواب چی! بلند شو این بچه

بازیها رو بزار کنار

هلنا ولی انگاری از این رو به اونرو شده بود، حس می کرد اونی نیست که

چند ساعت پیش سر رو این بالشت گذاشته، یه لحظه پر پر بود پر خشم، پر

نا امیدی، پر حسرت یه لحظه خالی خالی، خالی از امید و شادی خالی از هر

حس مثبتی، این دیگه واسش مسلم شده بود که تو تقدیرش همه چیزهای
آشفته خونه کردن،

قرار نیست خوشی داشته باشه، بدون ناخوشی،

شادی بدون ناراحتی،

هیچ چیز خوبی نبود که با بدی پشتش ذایل نشه.

با اصرارهای ارسلان از جا بلند شد، به دیدن مادرش نرفت، نه اون روز و نه
همه روزهای مونده تا عید

تا شب به حرفهای ارسلان جوابهای کوتاه و سر سری داده بود، بی میل شام
خورده بود، چند ساعتی تو تخت با صدای آخ و ناله دنده به دنده شده بود تا
بالاخره ارسلان رضایت داده بود یه قرص خواب بزاره کف دستش

ارسلان صبحانه رو تنها خورده بود، ساعت از ۳ رد شده بود که برگشت خونه،
اومده بود سرری بزنه، دیده بود که تا نزدیکهای صبح بی خواب شده بود تو
طول روز زنگی خونه نزده بود و حالا که این ساعت غذا به دست پا تو خونه
می گذاشت، اثری از هلنا تو سالن نمی دید، سرری زد به اتاق، مثل روز قبل
کتاب رو ب*غ*ل زده بود و خوابیده بود

کلافه بود، کلافه از اینکه نمی دونست چیکار باید بکنه، چی بگه و چی نه

نشست بالای سرش: هلن؟ بلند شو ساعت ۳ گذشته

اینبار خیلی مقاومتی نکرد، با چشمهایی پف کرده نشست رو تخت، ترکیب
این چشمها و این پوست زرد و کبود چیز بدی بود، امیدوار بوده *و*س نکنه
نگاه دقیقی تو آینه به خودش بندازه

ارسلان: بریم ناهار؟

هلنا: بریم

با هم از اتاق بیرون رفتند: چرا اینقدر خوابیدی؟

هلنا: کاری نداشتم؛ خسته ام

ارسلان: خیلی خوب، عیب نداره

ناهار رو خورد و برگشت تو اتاق

سه روز و سه شب بعد رو تقریباً با همین رویه ادامه داده بود، ارسلان هم شبها زودتر از ۹ نمی رسید خونه و میدید آگه شب هم نیاد هلنا از تو اون اتاق و از روز اون تخت جم نمی خوره، به تلفهنای عمه و آفاق جواب نمی ده، به دیدن مادرش علاقه ای نداره، حتی شک داشت واسه دستشویی هم تواین مدت از جا جمی خورده باشه، نهایتاً تو سه وضعیت دیده می شد یا نشسته بود جلوی کشوی وسائش، یا روی تخت خوابیده بود و یا تکیه زده بود به تاج تخت

۶ روز بیشتر به عید نمونده بود، روز قبل یه کارهایی ترتیب داده بود، ساعت ۷ صبح بلند شد، هلنا رو هم بلند کرد

هلنا: خوابم میاد

ارسلان: یه دوش بگیر می پره، زود باش خیلی کار داریم

هلنا: چی کار داریم؟

ارسلان: زود باش

اعتراض دیگه ای نکرد و راه افتاد، در حقیقت اخمی که وسط دو ابروی ارسلان بود با جدیتی که تو صدایش سر صبحی موج میزد کمی تودلش رو خالی کرده بود

وقتی پا تو حموم می گذاشت هنوز نفهمیده بود چه برنامه ای واسش ردیف شده.

با بیرون اومدنش از حموم ارسلان شروع کرد بود، مجبورش کرد تخت رو مرتب کنه، چایی درست کنه، میز صبحونه رو بچینه و جمع کنه، گفته بود باید تا ۱ که می رسه خونه ناهار آماده باشه، لیست کسری های خونه رو زنگ بزنه نگهبانی بگه، باید وسائل تحویل بگیره بچینه تو یخچال. بالا سر تمیز کار وایسه تا خونه رو تی بکشه. یه فکری هم واسه شام بکنه،

با بیرون رفتن ارسلان نشست رو کاناپه سالن، فکر کرد حتمی تو خواب زده به سرش تا دیشب قبل خواب مهربون بود، بهش شب بخیر گفته بود، لحاف رو روش کشیده بود، ریخت و پا شای پای تخت رو خودش مرتب کرده بود تا جا و اسه لحاف تشکش باز شه؛ ولی از سر صبحی یکی دیگه شده بود. تلخ و نخواستنی

نخواست حرفهایش رو خیلی جدی بگیره ولی نیم ساعت نشده تلفن زنگ خورد، توجهی نکرد ولی ۵ دقیقه نشده صدای زنگ در از جا پروندش، با دیدن نگهبان تو چشمی انگاری فهمید قضیه جدیه!

به ناچار در و باز کرد: بله؟

...: آقای صفاری گفتن امروز خرید دارین، لیست رو بدین مامور خرید تا نیم ساعت دیگه میاد

هلنا: هنوز نمی دونم

...: من ۵ دقیقه دیگه زنگ می زنم تلفنی می گیرم

درو نبسته بود که باز زنگ در زده شد

با باز شدن در دو تا خانم با یه سلام خشک و خالی و دو تا تی و سطل اومدن

تو

هاج و واج داشت نگاه می کرد که رفتن سمت حموم، یکیشون برگشت تو

سالن فرش رو لوله کرد

نیم ساعته همه جا رو تی کشیدند و رفتند انگار رو دور تند بودند، یکی می

رفت تو تراس، یکی تو آشپزخونه، یکی تو دستشویی یکی تو حموم، یکی تو

سالن یکی تو خواب

حتی نگاه کرده به کار کردن این دو تا هم آدم رو خسته می کرد، با بستن در

هنوز حرکتی نکرده بود که تلفن زنگ خورد! اصلا لیست خرید از یادش رفته

بود،

بی اینکه تلفن رو جواب بده رفت سر یخچال نمی دونست چی لازم دارن، یا

چی می خواد درست کنه

ولی تلفن ول کن نبود، مجبور شد جواب بده، به نگهبانی گفت تا ۵ دقیقه

دیگه خودش زنگ می زنه، سریع ۲۰ قلم ردیف کرد تو لیست از میوه و وسایل

سالاد تا ماست و دوغ و سبزی

با دادن لیست به نگهبان نفسی کشید و نشست، به ته مونده غذای شب قبل نگاهی کرده بود، چیز زیادی نمونده بود که بتونه به خورد ارسالان بده، فکر کردیه چیز راحت بپزه، یه چیزی مثل کوکو سبزی

با فکر غذا خیالش راحت شد و سرش رو تکیه داد به مبل، که صدای زنگ از جا پروندش، غری زد و بلند شد، یه زن و مرد با ۴ تا کیسه پشت در ایستاده بودند، سلامی کرد و وسایل رو تحویل گرفت، فکر کرد تو پارکینگ حتما به سوپر مارکت هست که اینا با این سرعت وسایل رو آوردن، ولی با دیدن ساعت تعجب کرد، ساعت ۱۲ بود،

به خیال خودش فقط ۵ دقیقه چشم رو هم گذاشته بود
یادش افتاد ارسالان گفته ۱ خونس، نگاهی به سبزی های رو میز انداخت، نمی دونست تواین وقت کم اول برنج خیس کنه یا به سبزی ها برسه
نشست سر سبزی ها ولی دلش شور برنج رو میزد، برنج رو خیس کرد و برگشت؛ هنوز ننشسته یادش افتاد نمک نزده، زیر لب لعنتی فرستاد، نمی دونست به کی باچی، ولی کلافه شده بود

نه اینکه دست به سیاه سفید نزده باشه، لااقل تو مدتی که با مادرش زندگی می کرد و کلاس آشپزی و شیرینی پزی می رفت کلی کار کرده بود ولی الان احساس می کرد نصف مغزش خسته اس و همکاری نمی کنه، فقط خواب می خواد

از ۱ گذشته بود که برنج رو دم گذاشت و کوکو ها رو ریخت تو ماهیتابه
هنوز آشغال سبزی ها رو میزد، رو کانتیر شلوغ پلوغ بود، کاسه و میکسر و کارد و چنگال، که ارسالان درو باز کرد

مسلمها تو چند ثانیه معجزه ای نمی تونست انجام بده، نشست سر میز آشپزخانه

کلافه مرتب به ساعت نگاه می کرد، با هر سری که روی ساعتش می برد خانم فاضل اخمی حواله اش می کرد، ساعت از ۸ گذشته بود و خبری از ارسال نبود، نیم ساعت بیشتر بود که چشم به راهش بود،

بعد از نهار قصد داشت کمی از خستگی روز کوفتی رو در کنه که ارسال به جورایی حکم کرده بود که از این به بعد بعدازظهر ها رو باید بیه شرکت، اولش هنگ کرده بود، باورش نمی شد ارسال واسه خودش اینطور برنامه ریخته باشه ولی وقتی مانتو رو سریش رو گذاشت رو تخت دیگه باورش شد، چک وچونه زنی ها هم جواب نداد، نکته جالب پنکیکی بود از تو کیفش دراورد بود، ازش خواسته بود بزنه تا از زردی کوفتگی ها چیزی به چشم نیاد

با ورود به شرکت نیم ساعتی بهش استراحت داده بود، بعدم با هم دیگه رفته بودند طبقه بالا، به محض اینکه از آسانسور پا بیرون گذاشته بود با دیدن اسم اردلان رو تابلو قصد برگشت کرده بود که ارسال با تحکم برده بودش تو، کلا از بعد از ناهار زیادی جدی شده بود،

اردلان رو ندید گرچه صداس رو می تونست از پشت در بشنوه، با مشایعت منشی رفته بودند تو یکی از اتاقها و بعد برنامه جدیدش رو فهمیده بود، ارسال قبلایه حرفهایی راجع به یادگیری کامپیوتر و اینترنت، و اصول ترجمه زده بود، ولی قرار اینها مال بعد از عید بود، نه یه هفته به عید، مال وقتی بود که هنوز ماجرای اخیر پیش نیومده بود، دوباره توهمون حس بد روزهای اخیر رفته

بود، تو همون جلد عصبانی اصلا بودن تو جایی که اردلان بود خودش واسه به هم ریختنش کافی بود؛ واسه به یاد آوردن بدبختیاش، اهمیتی نداده بود که منشی دم در ایستاده، ولی دهن باز نکرده اخم در هم ارسالان کمی جراتش رو گرفت،

برگشت رو منشی: می شه چند لحظه بیرون باشین؟

دختر بیچاره بله ای داد و در و بست

ولی ارسالان دست پیش رو گرفت: هلنا اینجا جای حرف زدن نیست
هلنا: پس کجا جاشه؟ اونجا که جاش بود حرفی نزدی، پس اینجا جای جدیدشه

ارسالان: شب حرف می زنیم

هلنا: نمی خوام، الان منو مجبور می کنی هر کاری می خوام بکنم بعد شب حرف می زنیم؟

ارسالان: هلن به خدا صدایی از این در بیرون بره دیگه منو اینطور نمی بینی
سعی کرد صداس رو کنترل کنه ولی خشمش دست خودش نبود: نمیخوام ببینمت، اصلا چرا منو اینقدر احمقم، من چرا هنوز تو اون خونه هستم، وقتی همه چیز الکیه، از اول الکی بوده

چرا به تو اجازه می دم هر دقیقه یه تصمیم جدید واسه من بگیرم، ساعت خواب و بیداری من مال خودمه، به من چه که بالا سر تمیز کار وایسم، چرا باید غذا بپزم، چرا باید هر کاری تو میگی بکنم وقتی تو هیچکس منی، وقتی من هیچی نیستم تو زندگی تو، من می خوام برم، به من چه که آفاق جون غصه

می خوره بفهمه اشتباه کرده منو فرستاده خونه سعید، اشتباه کرده واسه تو
پاییش گذاشته

صدای ارسلان هم به ظاهر پایین بود ولی تیز و خشمگین: هلن تمومش کن،
آخرین اخطار منه، تمومش کن

هلنا: نمیخوام، من عروسک خیمه شب بازی نیستم
ارسلان دستش رو به تندی کشید و از در فاصله بیشتری گرفتند: می شینی
اینجا تا معلمت بیاد، پدرم در اومد آخر سالی واست یکی رو پیدا کردم، روزی
۲:۳۰ ساعت با این خانم کلاس داری، نیم ساعت بینش استراحت داری تا
استاد مترجمیت بیاد، واسه عربی باهات کار میکنه، اینکه دوره اش تموم شد،
اون طرف سال فرانسه و انگلیسی رو هم باید کار کنی،

هلنا: تو چته، اصلا انگار نمی فهمی من چی میگم؟ من نمی خوام! اصلا من
مریضم، باید استراحت کنم، هنوز سینه ام درد می گیره حرف می زنم، روزی
خدا ساعت باید اینجا بشینم که چی بشه!؟؟

ارسلان: که بعد از عید کار کنی پول در بیاری سر بار منو، آفاق جون و بقیه
نباشی، که مخارج مامانت رو بدی، پول خورد و خوراک خودت رو، اجاره
اتاقی که استفاده میکنی، رخت و لباس رو
هلنا: ارسلان!!

ارسلان: ارسلان بی ارسلان، اینجا من صفاریم، آقای صفاری، فهمیدین خانم
شیخی؟ ابغوره هم نمی گیری، ساعت ۷:۳۰ میام دنبالت
هلنا: نمی خوام، شبم همینجا می خوابم

ارسلان: سعی کن خوب و زود یاد بگیری

پشت کرد به ارسلان و دهنی کج کرد، مصمم بود یه زنگی به آفاق جون بزنه

نه تنها کلاس خانم سعیدی رو بلکه کلاس خانم فاضل رو هم گذرونده بود،

شاید تلخی حرفهای آخر ارسلان باعث شده بود

با اومدن ارسلان از جا جسته بود، یه دسته کاغذ زده بود زیر ب*غ*ل ، تا

بیرون زدن از پارکینگ ارسلان دو سه کلمه ای بیشتر نگفته بود ولی انگار با

بیرون اومدن از پارکینگ جلدش هم عوض شده بود، انگار نه انگار بعد از

ظهوری اونطور تو پیده اخم کرده تهدید کرده

هلنا ولی سر موضعش مونده بود، سئوالهای ارسلان رو با سر نهایتا آره و نه

جواب داده بود.

با رسیدن به خونه، رفت تو اتاق، دنبال ماشین حساب ارسلان می گشت،

ارسلان لب تخت نشست: پیدا نشد؟

برگشت: چی؟

ارسلان: همون که ۵ دقیقه اس دنبالشی

هلنا: نه، کجا گذاشتی ماشین حساب رو

ارسلان: ماشین حساب می خوام واسه چی

نشست رو زمین: می خوام بیارم امشب حساب کتاب کنیم

ارسلان ابرویی بالا داد: من یادم نیست کلاس حسابداری گذاشته باشمت

هلنا: ارسلان من الان جدی ام، خیلی جدی، اصلا فکر نکن هر چی تو

شرکت گفتی ، تموم شده رفته، می خوام حساب بدهی هام رو داشته باشم

ارسلان: اگه اونقدر سرتق بازی در نمی اوردی اون حرفها رو هم نمی شنیدی
هلنا: مهم نیست علتش چی بود، می خوام این کار انجام بشه
ارسلان: با شکم گشته نمی شه حساب کتاب کرد، لباس عوض کن یکم از
اون شاهکار ظهرت بخوریم، تا بعد بینم حرف حسابت چیه
از جا بلند شد: ارسلان فکر نکن می تونی بزنی به شوخی و تمومش کنی، من
این بار کوتاه نمیام، اصلا شماره افاق جون رو بگیر میخوام باهات حرف بزنم
ارسلان: من شوخی نکردم، گشته امه این شوخیه؟ از وظائفت اینه که به شکم
من برسی،

هلنا: به شکم تو برسم؟ مگه من آشپزم
ارسلان: نه خانم، شما فعلا کاراموزی، زود باش گشته گی چیز خوبی نیست،
به اعصاب آدم فشار می اده، ممکنه دولا پهنا همه چیز رو باهات حساب کنم
هلنا: خوب خودت غذا رو گرم کن بخور
ارسلان: با من چونه نزن، زود باش،

دستش ارسلان رو پس زد: تو چرا یهو اینجوری شدی، ظهری کم مونده
بودبزنی تو گوش من حالا خوشمزه شدی؟!!

ارسلان: واقعا؟ خوشمزه امم؟ الان دلت می خواد منو بخوری؟

هلنا: ارسلان، من جدی ام

ارسلان: منم جدی ام، بخصوص سر کار، بخصوص بیرون خونه، دیگه نمی
خوام تو شرکت با هم جروبحت کنیم

هلنا: تو اصلا برای من شعور قائل نیستی، شخصیت قائل نیستی، زندگی منه، وقت منه، تو واسه خودت می بری و می دوزی، اصلا انگار نظر من مهم نیست

ارسلان دستش رو گرفت، روسری رو از سرش کشید: بیا بریم، الان وقت بحث نیست، بعدا حرف می زنیم

هلنا: ولم کن نمیخوام

ارسلان ولی کوتاه بیا نبود: هلن، بعد صحبت میکنیم بعد بغ کرده دنبال ارسلان راه افتاد، بزور چند قاشقی خورد و منتظر ارسلان شد، ظرفهای شام رو نشسته تو سینک گذاشت، تو سالن منتظر بود ارسلان تلفنش روتوموم کنه، ظاهرن با یکی از کارمندا حرف می زد.

باصدای ارسلان چشم باز کرد

هلنا: می شه فردا حرف بزنینم؟ من خیلی خسته ام

ارسلان: سر کار خانم، الان فردا ست، ۹ ساعتی هم خوابیدین، بلند شو به کارات برسی

سر جاش نشست: الکی می گی؟

ارسلان چیزی نگفت، نگاهی به دور رو بر انداخت، تو سالن روی فرش خوابیده بود

هلنا: من چرا اینجام؟

ارسلان: چون دیشب اینجا خوابت برد، صدات زدم بری تو تخت ولی بیهوش بودی

هلنا: الان واقعا صبحه؟

ارسلان: بله، ساعت ۷ صبحه

هلنا: خوب من خوابم میاد، می خوام بخوابم

ارسلان: بخواب، خواستم برم صدات می زنم

هلنا: اصلا امروز چند شنبه اس؟ جمعه نیست؟

ارسلان: خیر، متاسفانه ۴ شنبه اس، و ۵ روز مونده به عید

هلنا: خوب بهتر نیست تعطیل کنی کارمندا به کاراشون برسن شب عید

ارسلان: چرا فکر بدی نیست، به عقل خودم نرسیده بود کلا درش رو باید

بست، جمعه ها ما تعطیلیم، شنبه و یکشنبه دنیا، یه هفته ژانویه تعطیله، ۲۰

روزم ما تعطیلات عید داریم، بقیه تعطیلات ما و اونها رو سر هم کنیم کلا نظر

خوبیه، باید ببندیم- ولی می دونی چیه، ببندیم هم به حال تو فرق نداره،

معلومات میان خونه

بلند شد: خیلی خوب بابا، ۲۴ ساعتش کن که با امریکاو کانادا هم همزمان

سر کار باشین

ارسلان خندش گرفت: عجب فکری، باید مطرح کنم، دوشیفته کنیم، فقط

من و تو باید تو هر دو تا شیفت بریم بالا سر کارمندا باشیم

هلنا رفت سمت دستشویی: باشه بابا؛ من اشتباه کردم، اصلا تعطیل نکن، بزار

سال رو تو آفیس تحویل کنن

چهارشنبه و پنجشنبه رو هم به به روال سه شنبه طی کرده بود، صبح تا ظهر تو

خونه، بعد از ظهر تا شب کلاس، جو بینشون نسبتا دوباره آروم شده بود، گرچه

یه بار با پيله هلنا واسه حساب کتاب ارسالان برزخی شده بود، ولی بعد از اون دوباره آروم گرفته بودند، به آفاق جون حرف خاصی نزده بود، به قول ارسالان عمه ايران رو پیچونده بودند،

با اردلان هم جز سلام حرف دیگه ای رد و بدل نکرده بود، اونم درد ناچاری، چون جلوی منشی شرکت اردلان بهش سلام کرده بود، می دونست هیچ چیزی تقصیر اردلان نیست، ولی حس می کرد از اون بیشتر دلخوره تا ارسالان.

انگار بعد دو روز کمی بدنش عادت کرده بود بعد از شام مثل دو شب گذشته بیهوش نشده بود، ارسالان حمام بود، خودش هم با گوشی ارسالان سعی داشت کمی به تکلیفهاش برسه، گرچه تاکید بیشتر ارسالان روی نرم افزار ورد و کار ترجمه ها بود، ولی خودش بیشتر تمرین اینترنت رو دوست داشت. ارسالان با کلی سلام و صلوات گوشی رو سپرده بود دستش و خواسته بود نهایت سعیش رو بکنه که خرابکاری به بار نیاره و تو منوهای که باشون آشنایی نداره دست نبره، فقط از اینترنت استفاده کنه.

با زنگ تلفن بلند شد، نگهبانی بود: خانم میشه لطفا آقای صفاری صحبت کنند؟

هلنا: حمامد

نگهبانی: می شه پرسین کی میان؟

هلنا: یه لحظه!!

رفت پشت در: ارسالان کی میای بیرون؟

ارسالان: می خوام بری حمام؟

هلنا: نه ، نگهبان کارت داره

ارسلان: چی شده؟

هلنا: نمی دونم، گفت بیرسم کی میای بیرون

ارسلان: ۵ دقیقه دیگه

با قطع تماس با نگهبانی گوشی ارسلان زنگ خورد، ناخودآگاه چشمش افتاد

روگوشی با دیدن اسم شیخی گوشی رو برداشت با صدای در حمام رفت

سمت ارسلان

ارسلان: کیه؟

گوشی رو گرفت جلو چشم ارسلان

ارسلان اخمی کرد و جواب داد: الو!

...

ارسلان: بله شناختم

...

ارسلان: هر صحبتی هست با وکلش انجام بدین

...

ارسلان: پدرتون قبلا صحبت کرده. صحبت هم که نه می خواستن معامله

کنن

...

ارسلان: حرف زدن شما هیچ فایده ای نداره

...

ارسلان: وقتی این برنامه ها رو می ریخت می تونست به شب عید فکر کنه،

...

ارسلان: شما اصلا از کجا آدرس ما رو گیر آوردین؟

...

ارسلان: چند دقیقه صبر کنین من میام پایین

با قطع تماس ارسلان بی هیچ حرفی رفت تو اتاق

هلن هم دنبالش رفت: کی بود؟

ارسلان: هیچی بر و بیرون من لباس عوض کنم

هلنا: یاسره؟

ارسلان: میری بیروت یا ل*خ*ت شم

از اتاق بیرون رفت، ولی از لای در نیم بسته ول کن نبود: چی می گفت

ارسلان ولی دیگه جوابی نداد،

هلنا: از کجا اینجا رو یاد گرفتین؟

ارسلان در و باز کرد: بزار برم ردشون کنم برن

هلنا: منم پیام؟

ارسلان: بیای که چی بشه

هلنا: تو رو خدا، می خوام پیام

بالاخره ارسلان کوتاه اومد: بیا، ولی اجازه بده من حرف بزنم، خودت رو

درگیر نکن

هلنا: باشه

ارسلان جلوتر میرفت ، با بسته شدن در آسانسور ارسلان به اینه نگاهی انداخت و برگشت سمتش: این چه سر و وضعیه؟

هلنا کمی روسریش رو جلو داد

تای آستین بلوزش رو هم باز کرد و پایین کشید

ارسلان: ولش کن اینقدر قسمش نده، پایین تر از این نمیداد

هلنا: حواسم نبود

ارسلان: خواهشا حواست باشه این مامور خریدا یا نگهبان میان دم در این ریختی نری جلوشون.

با باز شدن در اسانسور دیگه فرصتی واسه ادامه این بحث نبود.

یاسر و زندایی رو دید

نگاهی به ارسلان کرد و راه افتاد

نگهبان زودتر اومد جلوی ارسلان اروم دو کلمه ای گفت و کنار رفت

سلامی رد و بدل شد

رفتند گوشه لابی ایستادند

زندایی شروع کرد: هلن جون، ما اومدیم شب عیدی این قضیه رو خودمون حلش کنیم، این پسره نادون رو هم آوردیم خودش رسماً عذر خواهی کنه، اجازه بدی می گم بیاد

ارسلان: سرکار خانم، ما قراری واسه صحبت غیر مجرای دادگاه و از طریق وکلا نداشتیم، اینجا اومدنتون کمکی نمی کنه

زندایی: بله می دونم، ولی شما تازه رسیدین، ما یه خانواده ایم، این بچه تو خونه ما دنیا اومده، تو خونه ما پاگرفته و بزرگ شده، اینها از یه رگ و ریشه هستن

ارسلان: بله تازه رسیدم ولی شنیدنی ها رو شنیدم
به روی خودش نیاورد: هلن جون، ما با هم نون و نمک خوردیم، نزار این قضیه کشدار شه، داییت خواب نداره، غصه تو و مامانت یه ور، این پسر هم یه ور یاسر هم وارد بحث شد: هلن، عمه کجاس؟ چرا نمیاریش خونه
ارسلان: قسمت نشد اخوی محترمتون عمه رو بدزدند وگر نه زیاتشون می کردین

یاسر قرمز شده بود، ولی زندایی دستش رو چسبید
زندایی: چرا چیزی نمی گی عزیزم
ارسلان: تمومش کنین، لطفا دیگه هم اینجا نیاین
یاسر: چیه، مفت زدی و بردی، فکر کردی بی کس و کاره!!
ارسلان ریشخندی زد: بفرمایید، دیگه هم اینجا تشریف نیارین
یاسر آستین هلن رو کشید: چرا هیچی نمی گی؟ ما مثل خواهر برادریم، چطور راضی می شی مامان بابام هر شب با سر درد بخوابن، یاسین سنی نداره که بابت بچگی که کرده بخوادعید رو تو زندون باشه
ارسلان دست یاسر رو پس زد: شما حافظه ضعیفی دارین، برادر شما دسته کم ۴ تا جرم داره که هر کدومش یه جرم جدی محسوب می شه، یکیش رو از بچگی کرده، بقیه رو چی،

همه به کنار اگه حرکت آخر رو نکرده بود، شاید رضایت می دادیم، ولی این آخری دیگه قابل گذشت نیست تازه هلن بگذره من نمی گذرم

یاسر: هلن، یه چیزی بگو

هلنا: برین

یاسر: هلن، بابا حاضره ارث آقا جان رو بهتون بده، می دونی چقدر می شه؟ بیشترم بخوای میده

هلنا: آقا جان پولش رو به من و دخترش روا ندونسته، حتی نمی خواسته یه قرون از اون پول بیاد تو زندگی من و مادرم، اینها حرفهای دایی، یادش رفته؟

بهش بگین منم این پول رو نمی خوام

ارسلان: به پدر بگین خاصه خرجی نکنن، هلن به این پول نیازی نداره

یاسر: باشه، از ارثیه مادرم میدیم، زمینهای مامانم رو می فروشیم، دیگه از پول آقا جان هم نیست، دیه رو هم می دیم، اون ۲۵ میلیون رو هم می دیم، هر چی هم خودت بگی می زاریم روش،

هلن: من ۱۵ میلیون پول پیش خونه امون رو می خوام، چیز دیگه ای هم نمی خوام، فقط می خوام دیگه نبینمتون،

یاسر: باشه، هر چی تو بگی، عمه طلاهاش رو نبرده تو گاو صندوق بابا بوده، اونها رو هم بیا ببر

ارسلان: به وکیلتون بگین با وکیل ما تماس بگیره

یاسر: هلنا، مامانت رو بیار خونمون، بابا می خواد برگرده، می خوایم خودمون مراقبش باشیم

هلنا: من دیگه حرفی با شما ندارم، دیگه نمیخوام کسی رو ببینم، دیگه اینجا

نیاین

ارسلان: بفرمایین

یاسر ولی ول کن نبود: باشه، فقط بگو عمه چطوره؟ یاسین می گفت دکترا

گفتن کسی رو یادش نمیداد، آره؟

هلنا: به من و مامانم کاری نداشته باشین، فقط همین

یاسر: هلن، بیاد خونه بهتر می شه، بزار ما نگهش داریم، تو هم به زندگیت

برس، ما همه جوهره هواس رو داریم

هلنا: مامانم بار آخری که اسم شما و اون خونه اومد فقط داد می زد، این یعنی

تا آخرین جایی که هواسش بود از شما ها بیزار بود

یاسر: یعنی الان دیگه

هلنا: تو رو خدا طوری حرف نزن انگار عمه محبوبت ازت دور شده

بعدم رو کرد به ارسلان: میشه بریم؟

ارسلان قدمی به سمت زندایی برداشت: من با پسرتون حرفی ندارم، پیغام من

به شما و همسرتون، اگه یکی از این دو تا پسر از ۱۰۰ متری این خونه و محل

کار من رد بشن، یا اتفاقی جایی باشن که هلنا و مادرش هستن دیگه محاله به

حرف هلنا گوش بدم، کاری رو می کنم که الان باید می کردم

در مورد رضایت شوهر عمه پدرم هم شرمنده، نه من، و نه هلن به خودمون

اجازه نمیدیم با اونها صحبتی کنیم، شما هم پا اونطرفها نزارین، اگه وکیلتون

تونست کاری کنه کرده، وگرنه اون خونه پا گذاشتن کار و صد پله خرابتر

میکنه

زیر لب خدا حافظی کرد و برگشت که همراه هلن برن ولی انگاری چیزی یادش اومد، رو کرد به زندایی: یه چیز دیگه، سعی کنین جعفری و پسرش اینطرفها آفتابی نشن، برای اونها رضایتی در کار نیست، خودتون می دونین و اونها اگه حسابی دارین به ما ربطش ندین

با بسته شدن در آسانسور، ارسلان پفی کرد، هلنا ولی آروم سر پایین انداخته بود، انگاری منتظر توبیخ ارسلان بود.

از وقتی پا توخونه گذاشته بودند جو خیلی سنگین بود، نه ارسلان حرفی زده بود نه خودش تلاشی کرده بود که چیزی بگه، ارسلان کمی جلوی تلویزیون نشسته بودو کمی با موبایلش ور رفته بود.

وارد اتاق که شد ارسلان تو جاش دراز کشیده بود و دستش رو سایه بون چشمهاش کرده بود، چراغ خواب رو روشن کرد و آروم رفت تو تخت، حتی امشب خیلی تلاش داشت صدای ناله ای موقع دراز کشیدن از دهنش بیرون نیاد.

وقت خواب بود، خواب تا پشت چشمهاش اومده بود ولی خبری نبود، پر بود از فکرای بیخود و باخود، دوره اتفاقاتی که یاسین با نادونی سرش آورده بود، اون قصه عشق و عاشقی که بی هیچ شکی مردود بود، واقعا درکی از علت کارش نداشت، نه تو اون ۲۲ سال عزت و احترامی تو اون خونه داشتند نه فامیل خیلی ارداتی به خودش و مادرش که فرض کنه با رفتنشون خدایی ناکرده کسی نگران شده و احوال جو، نبودنشون تو اون خونه آبرویی از خاندایی برده جلو فامیل این یاسین رو تهییج کرده دست به این همه کار عجیب و غریب

بزنه، از هر وری می رفت به جایی نمی رسید، چند بار از خونه جعفری تا بیمارستان رو دوره کرد ولی بی فایده،

می دونست بی فایده اس ولی شاید نمیدونست دور این موضوع می چرخه تا موضوع ارسلان دور با شه، از معادله خودش و ارسلان، ۶ ماهی که از حالا طبل نافرجامیش زده شده، این بلا تکلیفی، بودن و نبودن

مجبور بود طاق باز بخوابه، اصلا توصیه موکد دکتر بود که تا می شه رو پهلوی نخوابه، لا اقل تو حالت عادی تو وقت بی خوابی می شد صد دفعه دنده به دنده بشه، ولی این وضعیت بدنی اوضاع رو بدتر هم کرده بود،

به نظر خودش دو سه ساعتی از اومدنش به اتاق می گذشت، فکر کرد حتما دیگه ارسلان خوابش سنگین شده، سر جاش نشست، ولی هنوز تکون دیگه ای نخورده صدای ارسلان میخکوبش کرد: چرا نخوابیدی؟

هینی کرد ولی زود دستش رو از جلوی دهنش برداشت: تو بیداری؟ من که سر و صدا نکردم

ارسلان: می خوای یه لیوان شیر سرد بیارم واست؟

هلنا: نه می رم تو سالن، تو بخواب

ارسلان: اگه تو یکم حرف گوش کن بودی الان مثل دیشب پریشب بیهوش بودی

هلنا: ببخشید، من نمی خواستم چیزی بگم ولی

ارسلان: من گفتم نیا واسه همین بود که باز درگیر اینها نشی، من ناراحت حرفهایی که زدی یا تصمیمی که گرفتی نیستم، در نهایت این تصمیم با خودت بود

هلنا: من فقط دیگه می خوام نبینم. شون ، دیگه اسمشون تو زندگی من نبا شه،
یعنی میشه؟

ارسلان: میشه، اگه پسره رو در برون دیگه محاله بینیشون
هلنا: ارسلان، من اگه این مترجمی رو ادامه بدم، یعنی می تونم باهاش کار
کنم، زندگیم رو اداره کنم؟

ارسلان بلندشد نشست لبه تخت: هلن موقع خواب وقت این فکر اس؟ تو
رختخواب آدم فقط باید گوسفندا رو بشمره
هلنا: واقعا می خوام بدونم می شه؟

ارسلان: آره ، میشه
هلنا: این آسایشگاه جدیده گرون تر از قبلیه ، آره؟
ارسلان: میشه این وقت شب این چرتکه رو بزاری پایین؟
هلنا: خوب باید بدونم

ارسلان: فعلا به چیزای بهتر فکر کن، سعی کن بخوابی اصلا
هلنا: باشه الان رویکی از چیزای باحال دور و ورم متمرکز می شم
ارسلان دستی انداخت سر شونه اش: خیلی خوب، اصلا به چیزی فکر نکن.
هلنا: دست خودم نیست ، دور و ورم پر سؤال بی جوابه
ارسلان: می دونم

آهی کشید: فکر کنم منم مثل مامانم دیونه شم
ارسلان: هلن، این حرفها چیه؟

هلنا: مامانم هم خیلی موقع ها بی خواب بود، شبها تو اتاق راه می رفت، با خودش حرف می زد، منم بعضی موقع ها با خودم حرف میزنم، تو هم می ترسی من دیونه شم واسه همی نمی خوای..

ارسلان نگذاشت ادامه بده: داری هذیون می گی ، خوابت می اد داری مقاومت می کنی

هلنا: ارسلان، جعفری چی شده؟

ارسلان: ای بابا، اونها رو دیگه چیکار داری؟

هلنا: می خوام برم وسائل خونه مون رو هم بگیرن،

ارسلان: هلن ول کن، می خوای چیکار چند تا تیر و تخته رو، تازه فکر کردی تا حالا نگه داشته،

اشکش در اومد: تیر رو تخته نیست، وسیله هامونه

ارسلان: باشه، ببخشید، منظورم اینه که هیچ چیز ارزشش رو نداره یه بار دیگه چشم تو چشم این پدر و پسر بشی

هلنا: اونا برن به درک، من وسیله هام رو می خوام

ارسلان: خدا، حالا الان اون چیزا رو می خوای چیکار

هلنا: می خوام ببرم خونه ام

ارسلان دستی دراز کرد از رو میز کنار تخت دستمالی کشید: اصلا می خوای

اینا رو هم اینجوری ببخشی؟ بگیرم وسیله ها رو بیارین رضایت ببرین

هلنا: نه ، نمیخوام، وسیله هام رو می خوام

از جا بلند شد: می خوای نصفه شبی برم بهشون زنگ بزنم؟

هلنا: نخیر، نگفتم حالا، فردا ولی بهشون باید بگی

ارسلان در وباز کرد و رفت بیرون با یه لیوان آب برگشت: بیا این آب رو بخور، سعی کن بخوابی، هم خسته ای هم خوابت میاد مثل بچه ها پيله شدی به یه کار بی ربط، فردا حرف می زنیم

دستش رو پس زد: نمیخوام، من بچه نیستم
سخت سعی داشت از کوره در نره: باشه، بچه نیستی، همین آب رو بخور -
وای به حالت اگه به سکسکه بیفتی

لیوان آب رو از دست هلنا گرفت گذاشت لب میز: من چند بار تا حالا بهت گفتم تو این کار وارد نشو، بزار وکیل کار خودش رو می کنه آخر سر نتیجه رو بهت می گیم، ببین هر بار چقدر بهم میریزی، من این بار دارم باهات اتمام حجت می کنم، بار دیگه تو این قضایا سرک بکشی من میکشم کنار، تو می دونی و وکیل و دایی جان، متوجه شدی؟

شاید انتظار زیادی داشت که الان ارسلان دل به دلش بده، که بفهمه الان فقط غر زدن آرومش می کنه، همراهی می خواد نه انتقاد، و فکر کرد باید سعی کنه از یاد نبره این موقتی بودن بی آینده رو،

یهویی یه چیزی رو دلش سنگین شد، زیر لب آره ای گفت و سر رو بالاشت گذاشت.

چند دقیقه ای بود که صدای فاخته رو اعصابش بود، می خواست بلند شه بره پرش بده ولی بدنش یاری نمی کرد، تو خواب و بیدار ترس از لونه کردنش داشت، می دونست پرنده دیونه ایه، مادرش می گفت پاش بیفته تو یه لنگه

دمپایی هم لونه می کنه، چشم ادمی زاد به تخمه‌هاش بیفته، تخم‌ها رو خودش
میندازه می شکنه، اگه کسی هم به بچه‌هاش دست بزنه دیگه بر نمی‌گرده تو
لونه اش، بچه‌ها رو ول می کنه می ره.

تو خودش توان بلندشدن نمیدیدارسلان رو صدا زد

صدای ارسلان هم ضعیفتر از خودش در اومد: هوم

هلنا: ارسلان

ارسلان: باشه، زنگ می زنم، می گم اسباب رو نمی‌خوای

فاخته ولی ول کن نبود

هلنا: ارسلان، بفرش بره

با تگون چیزی زیر سرش از خواب کنده شد نا‌خودگاه سرجاش نشست

ارسلان هم با موهای به هم ریخته و چشمهای پف کرده نشست

یه نگاه به خودش انداخت، رو زمین خوابیده بود: من چرا اینجام؟

ارسلان دراز کشید: هلن یکم دیگه بخواب بعد زنگ می زنم

هلنا: چی می‌گی؟ من می‌گم چرا پایینم؟

ارسلان نیم‌خیز شد دست انداخت زیر کتفش، نرم سرش رو کشید رو

بالشت: تا صبح تو خواب حرف می‌زدی، فکر کنم نظرت عوض شده بود،

هی می‌گفتی وسایل رو نمی‌خوام

هلنا: یادم نمی‌اد

ارسلان: من ولی خوب یادمه، حالا هم زوده بلند شی، بخواب

هلنا: این فاخته خونه نزاره تو تراس

ارسلان بی‌اینکه چشم باز کنه لب‌جنبوند: خوب بزاره، ولش کن

هلنا: نه آگه بریم تو تراس تخم هاش رو میندازه زمین می شکنه
ارسلان نیم خیز شد روفرفشی رو کوبید به در تراس و دوباره دراز کشید: رفت،
بخواب

خیلی وقت بود که بیدار بود ولی جرات صدا زدن ارسلان رو نداشت، کم کم
داشت یه چیزهایی از دیشب یادش می اومد، خندش گرفت، مطمئن بود کلمه
ارسلان از دهنش در نیومده از تراس پرتش می کنه پایین،
با صدای ارسلان هینی گفت

ارسلان: به چی لبخند ژوکوند می زنی سر صبحی
هلنا: بیداری؟

ارسلان: آره خیلی وقته

هلنا: دیر شده ها

ارسلان: نه دیر نشده، نگفتی به چی می خندیدی

هلنا: من نخندیدم، لبخند زدم

ارسلان: خوب

هلنا: هیچی بابا می خواستم صدات بزنم، گفتم یه موقع از تراس پرتم می کنی
پایین

ارسلان: خداییش حقت نیست؟

هلنا: اِ

ارسلان بلند شد: خیلی خوب، بلندشو، یکم رو دیرمون شده

هلنا: اصلا امروز جمعه اس

ارسلان: قبلا صحبت کردیم، کلا ساتون تا دم آخر هست، منم به کارایی دارم تو شرکت، مهندس زرین امروز ساعت ۲ میاد-عابدی هم میاد شرکت به چند تا چیزه باید امضا بدی باز

هلنا: دیگه واسه چی؟

ارسلان: نمی دونم، ساعت ۸ صبح پیغام داده، حتما واسه کارای یاسین

هلنا: اصلا ساعت چنده؟

ارسلان نگاهی به گوشییش انداخت: ۱۱

کلاس خانم سعیدی رو بیشتر دوست داشت و اشش جالب تر، ولی کلاس فاضل رو احتیاج داشت شاید واسه آینده، واسه کار کردن، هر جور بود هر دو رو گذروند، چون جمعه بود دیگه دفتر اردلان نرفته بود، همون شرکت ارسلان تو اتاق حسابداری نشسته بودند ولی چند باری صدای اومد و رفت اردلان رو شنیده بود، تو نیم ساعت استراحت بین دو تا کلاس سری به دستشویی زده بود آبی به دست و روش بزنه که با شنیدن صدای اردلان از اتاق ارسلان سریع راهش رو سمت اتاق کج کرده بود، عجیب این روزها به اردلان و قیافه اش حساسیت داشت.

با رفتن خانم فاضل از جا بلند شده بود، صدایی نمی اومد راه افتاد سمت اتاق ارسلان بی اینکه در بزنه در و باز کرد، ولی با دیدن اردلان که بالا سر ارسلان ایستاده و داشت شقیقه هاش رو ماساژ میداد جا خورد.

اردلان چرخید سمتش: سلام

سلامی زیر لبی داد و رفت جلو: چی شده؟

ارسلان خواست تکون بخوره که اردلان نگذاشت: چیزی نیست دارم واسش

ماساژ می دم

هلنا: ارسلان، مثل اون دفعه شدی؟

ارسلان: نه، چیزیم نیست

اردلان: چیزیش نیست، یکم سرش درد می کرد، این ماساژ خیلی خوبه، خون

رو تو سر به جریان میندازه، آرام بخشه

رفت رو صندلی رو برویی نشست: تقصیر منه، دیشب

ارسلان: هیس، تقصیر کسی نیست، اردلان شلوغش کرده

بعدم دست اردلان رو پس زد و صاف نشست: بسه اردلان، خوب شد دیگه

اردلان: خواهش می کنم، ۱۰۰ تومن می شه، قابلی هم نداره

ارسلان: تصحیح می کنم، دستت درد نکنه

اردلان: حالا بهتر شد

ارسلان: اردلان جان دیگه داره ۶ میشه، تشریف نمی برین؟

اردلان: نه ارسلان جان، من منتظر بهار جانم که زنگ بزنه برم دنبالش، از

ساعت ۱۰ صبح رفته آرایشگاه

ارسلان: ۸ ساعت؟ فکر نکنم دیگه بشناسیمش!

اردلان: نمی دونم والا، حالا یه بهار دیگه تحویلم بدن ایرادی نداره، نمیدونم

چه قدر باید پیاده شم

ارسلان: خیلی، رو خیلی حساب کن

اردلان: اگه اینجوره برم بگم نمی خوام، بهار خودمم رو می خوام

ارسلان بلند شد: آره فکر خوبیه، پاشو، پاشو ماهم بریم به یه کاری برسیم

اردلان: هر کی ندونه فکر می کنه من مزاحمم

ارسلان: نه عزیزم، فقط ما داریم می ریم، حواست به اینجا باشه

اردلان: باشه بابا، می رم، شب بهت زنگ می زنم خبر بلیط ها رو میدم

خداحافظی اردلان رو هم زیر لبی جواب داد و رو کرد به ارسلان: جایی می

خوای بری؟

ارسلان: بریم، قراره بریم مشهد دیگه

هلنا: کی؟

ارسلان: خوب واسه عید و سال تحویل دیگه، سانازم داره میاد ایران عید رو

همه دور هم باشیم، البته اگه بلیط گیر بیاد

هلنا: ولی من نمی تونم

ارسلان: کلافه گوشی رو تودستش جابجا کرد: چرا نمی تونی؟

هلنا: مامانم اینجاست

ارسلان: زود بر می گردیم، باور کن اگه می شد می بردیمش، ولی ما با اردلان

و بهار باید بریم هتل، تو اون سوییت جا نیست همه بخوایم بمونیم، اگه جا

بود مادرت رو می بردیم ولی تو هتل، اصلا نمی شه

هلنا: من نیام،

ارسلان: من به خاطر تو گفتم می ریم، و گرنه خودم خیلی کار دارم، گفتم یه

مدتی از این فضا و شهر دور باشی، اصلا میخوای بریم کیش

هلنا: ارسلان، حواست نیستا، مگه من گفتم جاش رو دوست ندارم؟ گفتم

مامانم تنهاست

ارسلان: باشه، حالا یه فکری می‌کنم، شاید رفتیم رودهن، مامانم می‌بریم،
خوبه؟

هلنا: نه، تو برو پیش خونوادت، من می‌مونم
ارسلان: حالا اصلاً معلوم نیست ۵ تا بلیط گیر بیاد
هلنا: چرا ۵ تا؟

ارسلان: خوب ساناز برسه باید ببریمش بدیم تحویل مامانش
هلنا آهانی گفت و رفت سمت در: نمی‌ریم؟
ارسلان: چرا، باید سر راه هم یه سر ببریم پیش عابدی دم خونه اش دوتا برگه
اس امضا کنی واسه رضایت نامه اوشون
هلنا: فعلاً خسته ام، باشه بعدا
ارسلان: جدی؟ اگه نظرت عوض شده راحت بگو، کسی نمی‌تونه مجبورت
کنه ها

هلنا: نه نظرم عوض نشده، می‌خوام برن به درک که دیگه اسمی ازشون نشنوم،
قیافه هاشون رو هم دیگه نمی‌خوام ببینم
ارسلان: خیلی خوب حالا تماس می‌گیرم میگم خانم فرمودند بعدا
هلنا: مسخرم می‌کنی؟

ارسلان: نه، چرا مسخره کنم، واقعا هم خسته ایم، الان می‌خوایم ببریم سر راه
یه چرخی بزنیم، یه خریدی بکنیم و ببریم خونه وقت نداریم
هلنا: نه تورو خدا، ببریم خونه دیگه

ارسلان: کلی کار داریم باید قبل از عید انجام بدیم، ما هم که خدا رو شکر

آخر بی خیالی

هلنا: چه کاری؟

ارسلان: واسه خونه خریدهایی داریم بالاخره، اگه نریم سفر یهو یکی در زد

اومد تو، بگیم چی؟ یه دو دست لباس نمی خوایم؟ یه آرایشگاه نباید سر

بزنیم؟ تو باید یه معاینه چشم دیگه بری، یه عکس از قفسه سینه ات بگیری، با

کلی کار دیگه که فعلا یادم نمی اد

هلنا: الان دقیقا تو ۴۸ ساعت باقی مونده ما این همه کار داریم؟ اصلا شدنیه؟

ارسلان: حالا همه اش هم نشه، یه چند تاییش خیلی واجبه از جمله دکتر

هلنا: ارسلان خودت چی؟ چرا نمی ری دکتر

ارسلان اخمی کرد: واسه چی؟

هلنا: خوب همین سر درد دیگه

ارسلان: منو حرص ندی هیچیم نیست، اگه این کلمه چشم رو تمرین کنی من

سال تا سال از این سر درد ها نمی گیرم

بی حرف از اتاق بیرون رفت، ارسلان شوخیش گرفته بود که دم آخری یاد این

همه کار افتاده بود

ارسلان کلی برنامه ریزی کرده بود که تا ۱۰ شب کلی کارای تو لیستش رو

انجام بده، ولی همین که از بیمارستان بیرون اومده بودند، با نگاهی به قیافه

هلنا نظرش عوض شده بود. شام خریده بود و برگشته بودند خونه.

از وقتی از بیمارستان بیرون اومده بودند هلنا کلامی حرف نزده بود، دکتر

ارتوپد با دیدن عکس اطمینان داده بود که جای نگرانی نیست فقط تذکر داده

بود که مراقبت کنه، از دمر خوابیدن، ورزشهای رزمی، شیرجه، یا هر چیزی که ضربه سنگین روی قفسه سینه بیاره دسته کم تا یکسال دوری کنه، ولی قسمت بد چشم پزشکی بود که با معاینه چشم تشخیص داده بود که هر دو چشم نیم شماره ضعیف هستند، و البته احتمال داده بود به خاطر ضربه این ضعیف به مرور بیشتر هم بشه، و شاهکار آخر گفتن این بود که ضربه های سنگین حتی غیر از ضعف چشم ممکنه باعث آب مروارید بشن. رنگ و روی هلنا تو لحظه ای که دکتر این اطلاعات رو می داد اصلا دیدنی نبود، کیف از دستش افتاده بود زمین انگار که آخر دنیاست، کلی سؤال پرسیده بود که ممکنه کور بشه یا نه، و اصلا تو ضیحات دکتر بابت اینکه بایه جراحی ساده قابل درمانه قانعش نمی کرد.

آخر سر هم خود ارسلان قائله رو با بلند کردنش ختم کرده بود و البته تذکر به دکتر که لازم نیست هر احتمالی رو به هر مریضی اطلاع بده، می تونه به همراه مریض بگه، و دفاع دکتر از اینکه هر کس حق داره حقیقت رو بدونه .

غذاها رو گذاشت تو ظرف و هلنا رو صدا زد: هلن بیا شام در کمال تعجب دید که از اتاق اومد بیرون تشکری کرد و نشست . با تموم کردن غذا هم فوری ظرفها رو سر و سامون داد و تو سالن به ارسلان ملحق شد.

کمی مشکوک میزد ولی ارسلان می دونست بالاخره به زبون می اد، و البته خیلی طول نکشید.

هلنا: ارسلان؟

ارسلان: بله

هلنا: میشه یه زنگ به یاسر بزنی؟

ارسلان: بابت؟

هلنا: فامیل پدرم رو می خوام بدونم چیه!

ارسلان: نمیدونی؟

هلنا: نه، هر وقت می پرسیدم مامانم داغ دلش تازه می شد کلی غر میزد

ارسلان: الان واسه چی می خوای؟

هلنا: می خوام، اصلا این خانم سعیدی امروز یادم داد یه اکانت تو یاهو

بسازم، می خوام برم تو facebook

ارسلان: به این سرعت رسیدین به اینجا، از آخر به اول میاد این خانم، رفته از

پله آخر شروع کرده

هلنا: می خوام بابام رو پیدا کنم، گفت می شه، گفت هم خودش رو هم

فامیلاش رو، حتی عرشیا روهم می تونم پیدا کنم،

ارسلان: عرشیا کیه دیگه؟

هلنا: پسر خاله عالم

ارسلان: اونوقت خود خاله خانم کجاست که دنبال پسرش می گردی؟!؟

هلنا: خودش خیلی سال پیش مرده، عرشیا و باباش هم از ایران رفتند، آخه

پدرش دو تا خواهرداشت خارج از کشور رفتند پیش اونها

ارسلان: باشه فردا زنگ میزنم

هلنا: نه، میشه الان زنگ بزنی؟

ارسلان: هلن، اینقدر امید نبند، همه که تو فیس بوک عضو نیستند،

هلنا: آره می دونم، ولی شاید باشن، شاید بتونم زود پیدا شون کنم، اصلا خانم سعیدی گفت می تونم برم کلیسا جامع، اگه فامیلشون رو بدونم اونها می تونن کمک کنن، بالاخره فامیهای بابام اگه تهران باشن، یا حتی رفته باشند شهر دیگه می شه پیدا شون کرد، اصلا اگه خارجم رفته باشن، خوب یه زمانی اینجا بودند حتما دوستی شنایی چیزی دارند دیگه، تازه آگهی روزنامه هم هست

ارسلان: هلن اینقدر تند نرو، اگه راهی باشه حتما امتحان می کنیم، ولی اینقدر امیدوار نباش که اگه نشد ضربه بخوری، اصلا بزار بگیم عابدی پیگیری کنه، اون حتما بهتر می تونه

هلنا: ارسلان، دلم میخواد زود انجام شه، عابدی که الان دیگه نمیتونه واسه اینکارا وقت بزاره، خوب خودم بلدم دیگه، می رم دنبالشون

ارسلان: دیگه کوتاه اومد، تلفن رو برداشت: البته من به اون بچه ها زنگ نمی زنم، زنگ میزنم دایی جان

هلنا: نه دایی نه، اصلا بزار خودم از یاسر می پرسم

ارسلان: گوشی رو کنار کشید: لازم نیست، بعدم رفت تو اتاق دنبالش راه افتاد، ارسلان اخمی کرد و بهش اشاره کرد بشینه رو تخت

نمی دونست از اونطرف خط چی میشنوه، ولی حرفهای ارسلان نشون می داد که کمی خصمانه اس

با قطع تماس ارسلان گوشی رو کنار دست هلن گذاشت و خواست از اتاق بره بیرون که هلن بلند شد: چی شد؟

ارسلان: هیچی!

هلنا: چرا عصبانی شدی؟

ارسلان: دیشب خیلی مخالف این رضایت نبودم، ولی الان واقعا مخالفم، نمی دونم مادرت چطور زودتر از اینها از اون خونه بیرون زده سر پایین انداخت: ببخشید اگه بد حرف زدند، اینا مدلشون اینطوره، یعنی پای من که وسط باشه

خوب مامانم هم چاره نداشت، مجبور بود، چطور دست تنها منو بزرگ می کرد، بدون خونه و سرپناه، چاره نداشت، مثل ... حرفش رو خورد
ارسلان رفت سمت سالن

گوشی ارسلان رو برداشت و رفت تو سالن: ارسلان، بالاخره نگفت؟
ارسلان لب تاپش رو درآورد: چرا، بعد از کلی چرت و پرت گفتن فرمودند، آلن رشتونی،

هلنا: واقعا؟ آلن رشتونی، هلنا رشتونی - یعنی من می تونم اسم فامیل پدرم رو بردارم، میشه شناسنامه رو عوض کرد

ارسلان: نمی دونم، باید پرسیم، ولی کار راحتی نیست، اثباتش نیاز به مدرک داره

هلنا: آره، کلا هر چیز یه سرش به من برسه راحت نیست
ارسلان: خیلی خوب دوباره از این حرفها نزن، بیا اگه می خوای از لب تاپ استفاده کن،

هلنا: میشه خودتم کمک کنی؟

ارسلان: کمک نه، فقط نگاه می کنم اگه نتونستی

همراهی ارسلان کمی حالش رو بهتر کرد، ولی با باز کردن در لپ تاپ یاد

حرفهای دکتر افتاد: ارسلان، کار با کامپیوتر برای چشم بده؟

ارسلان لپ تاپ رو گرفت گذاشت کنار: میشه به چرندیات این دکتر توجه

نکنی؟ اصلا می دونی همین منکه اینجا نشستم بدون عینک اگه تست بینایی

بدم ممکنه چشمم ضعیف باشه؟ حالا گیرم که با این ضربه چشمم به مرور

ضعیف تر بشه، اینقدر عملهای لیزر هست که توده دقیقه انجام میشه، اون آب

مروارید هم اسمش عجیبه یه جور تاریه دید، که با لیزر درمان میشه نه صعب

الاعلاجیه نه لا علاج نه کسی رو کور می کنه

هلنا: آره اونم گفت، ولی از بس از هر چیزی بدترینش واسه من اتفاق می افته

خوب میترسم

ارسلان لپ تاپ رو برگردوند روپاش: بیخود می ترسی، شروع کن بینم می

تونیم این قوم و قبیله شما رو پیدا کنیم یا نه

موقع سرچ اول رفت سراغ عرشیا، یه جورایی میترسید اسم پدرش روسرچ کنه،

می ترسید سرچ کنه و چیزی پیدا نکنه

با دیدن عکس عرشیا بی اختیار جیغ زد: وای، خودش

ارسلان کمی رو عکس دقیق شد

هلنا: الان باید چجوری پیغام بزارم؟

ارسلان کمی صفحه رو پایین و بالا کرد: پیغام گذاشتنش که از این بالاس،

فقط هلن تایم لاینش نشون می ده دو ساله فعالیتی تو این پیج نداشته

وافت: یعنی سر نمی زنه؟

ارسلان: نمی دونم فعالیتی که ندا شته، ولی خوب آگه با ایمیل فعالش به فیس بوک وصل باشه تو پیغام بزاری تو ایملش میتونه مطلع بشه

هلنا: یعنی پیغام بزارم؟

ارسلان: بزار دیگه، چرا نزاری، اصلا شماره تلفن من رو هم می زاریم آگه دید تماس بگیره، یا حتی خونه و شرکت رو

هلنا: چی بنویسم واسش، هر چی دوستداری، ولی تو موضوع اسم خودتو مامان رو بزن که تا دید توجهش جلب بشه

با ارسال پیغام حس خوبی داشت، یه جور امیدواری

ولی هنوزم از سرچ اسم پدرش می ترسید،

ارسلان متوجه تردیدش شد: چی شد پس!

هلنا: آگه زن و بچه داشته باشه، آگه ما رو نخواد- اصلا نکنه مامانم رو یادش نیاد

ارسلان: ادم هیچوقت آدمهای مهم زندگیش رو فراموش نمی کنه، زن و بچه هم خوب حتما داره، ولی بهر حال باید بفهمه که تو هم هستی

هلنا: آگه مرده باشه چی؟

ارسلان: هلن، اون سنی نداره، نهایتا ۴۵ یا ۵۰ سالشه چرا باید مرده باشه!!

هلنا: آگه قبول نکنه من بچه اشم!!

ارسلان: آزمایش DNA مال همین موارد، تو نگران نباش، ولی آگه نمی خوای من اصراری نمی کنم بزار وقتی که امدگیش رو داشتی

هلنا: نه می خوام، بعدم سریع تایپ کرد

نفس تو سینه اش حبس شده بود، با پیدا شدن یه مورد بی اختیار دست ارسلان رو مشت کرد

ارسلان: آروم باش هلن، می خوام بزاریم بعدا؟

هلنا: نه، الان

ارسلان لپ تاپ رو از رو پاش برداشت، پیچ رو باز کرد، عکس یه پسر حدودا ۱۳ ساله بود

هلنا: عکس بچه اشه؟

ارسلان نگاهی انداخت: نه هلن، این پروفایل مال یه پسر ۱۵ ساله اس تو نیوجرسی

بادش خالی شد: یعنی مال بابام نیست؟

ارسلان: نه، خوب خیلی پیش می اد که از یه اسم و فامیل چند نفر وجود داشته باشند،

هلنا: پس چیکار کنم؟

ارسلان: خوب می تونیم بهش پیغام بدیم، پرسیم، شاید فامیل باشین، شاید اصلا بتونیم چند نفر دیگه رو با این فامیل سرچ کنیم از اونها پرسیم

هلنا: می شه تو اینکار رو انجام بدی؟

نیم ساعتی ارسلان مشغول بود، تواین مدت هلنا زل زده بود تو صفحه، تو این صفحات دنبال شباهتی توقیافه آدمها و خودش بود، آخر سر با بستن در لپ تاپ ارسلان ختم کار رو اعلام کرد.

هلنا: مرسی

ارسلان دست انداخت دور شونش کمی کشیدش جلوتر: هلنا، تو چیا میدونی از پدرت؟

سرش رو سر داد روشونه ارسلان: تقریبا هیچی، نمی دونم چیکاره بوده، نمی دونم چند تا خواهر برادر داشته، حتی فامیلش رو نمی دونستم، دیدی که مامانم وقتی حرفش می شد، و سئوالی می کردم خیلی بداخلاق می شد، گاهی نفرین می کرد، گاهی آه می کشید، گاهی دلتنگی می کرد ارسلان: تو هیچ عکسی از پدرت ندیدی؟

هلنا: نه، فقط می دونم چشمام به اون رفته، اقا جان می گفت ارسلان: آقادی امشب التماس دعا داشت، سراغ رضایتنامه رو می گرفت، کلی هم بعد از اینکه فهمید فامیل رو می خواد عصبی شد هلنا: هر وقت پای من در میون باشه عصبیه، به من و هر چی مربوط به منه آلرژی داره

ارسلان: کاش مادرت خوب بود هلنا: بریده، گاهی فکر می کنم حق داره، خودمم گاهی حس می کنم دم یه مرزی هستم، اینورش سلامته اونورش دیوانگی، فکر می کنم چند ثانیه تا دیوانگی فاصله دارم

ارسلان: می خوام یه چیزی بگم ولی می ترسم دلخور شی هلنا: چی

ارسلان: تا حالا شده یه فتر رو بکشی؟ دوباره مثل اولش میشه، ولی اگه فقط یه کم زیاده تر از حد فتر بکشی، دیگه محاله فتر به حالت اولش برگرده، اعصاب آدمها مثل فتره،

تو نیاز به کمک داری، این مرزی که می گی هست، اراده سست بشه آدم وای می ده، تو باید بری پیش یه مشاور، یه کسی باید بهت کمک کنه؛ کسی که کارش اینه

هلنا: گاهی دلم می خواد از این مرز رد شم، فکر می کنم دیگه نمی تونم اینور بمونم

چیزی که سستم می کنه مامانمه، شاید اگه روزی مامانم تموم بشه، منم همه چیز رو ول کنم

ارسلان: هلن، این چه حرفیه، تو هنوز سنی نداری، هنوز می تونی خیلی چیزها رو عوض کنی جوری بسازی که خودت بخوای

هلنا: مشکل اینه که هیچ جوری دلم نمی خواد، دیدی سیری بهت غذا بدن حالت بد می شه، یه همپچین حسیه، اصلا دلت هیچی نمی خواد

ارسلان: بزار این تعطیلات تموم شه، باید بری مشاوره، کمک می کنه دلت دنیا رو بخواد

هلنا خندید: دلم دنیا رو بخواد؟ این دنیاس که منو نمی خواد

ارسلان: بس کن، آفاق جون بیاد باید بسپرمت دستش درست کنه

هلنا: دلم خیلی واسش تنگ شده

ارسلان: منم، ولی دلم نمی خواد هوایی شه، الان نوبت ساره اس

هلنا: ارسلان، اون چی بود که اونروز اردلان ...

ارسلان: چیز مهمی نبود

دلخور بود، هیچ جوری به این جواب نمی رسید، تو هیچ موقعیتی جواب نمی گرفت، از جا بلند شد

ارسلان: خوابت میاد؟

با سر آره ای گفت و رفت، خواست بگه ولی نگفت، نگفت که حق داره بدونه ، حق داره

با بیرون اومدن از دستشویی چشم تو چشم ارسلان شد، شب بخیری گفت و رفت سمت اتاق.

ولی صدای زنگ گوشی ارسلان که رو کنسول دم دستشویی بود برش گردوند، چشم براه تماس بود، از عرشیا ، از همه اون کسایی که ارسلان واسشون پیغام گذاشته بود

رو گوشی دولا شده بود که ارسلان درو باز کرد: کیه؟

هلنا: اسم نداره، نکنه بامن کار دارن؟

ارسلان اومد بیرون تماس قطع شد، نگاهی به تلفن انداخت: نه از ایرانه با تو کار ندارن

پوفی کرد و رفت سمت اتاق، همه چیز تکمیل بود فقط همین چشم به راهی رو کم داشت.

دراز کشیده بود که ارسلان اومد تو اتاق، لبه لحاف رو کمی بالاتر کشید تا نور تو چشمش نیفته،

ارسلان: عابدی بود از خونه تماس می گرفت ، داییت تماس گرفته گفته فردا

صبح شکایت رو بریم پس بگیریم

بلند شد نشست: خوب قرار همین بوده

ارسلان: گفته پول و طلا ها رو هم همین امشب می رسونه دست عابدی
هلنا: واسه یاسین عزیزش فکر کنم بگم دستم رو هم بب*و*سه می ب*و*سه
ارسلان: آره خوب، بچه عزیزه

هلنا: عزیز، پس چرا... حرفش رو خورد، شب بخیر

ارسلان: خوب بخوابی

زودتر از همیشه ارسلان اومده بود دنبالش، به جای شرکت دم ظهري رفته بودند دفتر عابدی و بعدشم کمی خرید، خرید واسه عید و خونه، چند تیکه لباس ارسلان خریده بود، هلن رو هم مجبور کرده بود یه چیزهایی برداره، واسه خودش چندان نیازی به گشتن نداشت، تودوتا فروشگاه مشخص خریداش روتوم کرده بود، واسه هلن کمی بیشتر وقت گذاشته بودند، گفت که چیز خاصی لازم نداره، ولی ارسلان پیله کرده بود، رنگ و روش خوب بود، شاید فقط یه سایه خفیف رو صورتش بود ولی ارسلان اصرار کرده بود که چند قلم ارایشی برداره، پنکیک و چیزهای دیگه. با بیرون اومدن از پا ساژ فکر کرد بر می گردن خونه ولی سر از شرکت در آوردند.

روز ۲۸ ام بود و آخرین روز کاری کارمندا، به نظر کسی مشغول کار نبود، رو هوا بودند، همش در حال حرف زدن و خندیدن دفتر اردلان ولی آرامش بیشتری داشت چون جز خود اردلان و منشی کس دیگه ای اونجا نبود.

با رفتن سر کلاس از هیاهوی دور و بر فاصله گرفت تو فاصله کلاسها هم سری به ارسلان نزده بود، فقط اردلان رو دیده بود و سلام وعلیک کوتاهی رد و بدل کرده بودند.

رفت پایین هیاهوی شرکت خوابیده بود، نه خبری از منشی بود نه از کس دیگه با باز کردن خجالت کشید بابت در نزدن، ارسلان و عابدی و اردلان هر سه کنار هم مشغول دیدن یه سری کاغذ بودند، سلامی کرد و م*س*تاصل ایستاد

ارسلان بلند شد: کلاست تموم شد؟

هلنا: آره،

ارسلان: چند دقیقه میشینی تو سالن تا ما کارمون تموم شه؟

هلنا: باشه ای گفت و برگشت، ولی چند دقیقه تبدیل شد به نیم ساعت با خروج عابدی خواست چیزی پیرسه که حضور ارسلان مانع شد، موکدا گفته بود از پرونده سئوالی نکنه تابه جایی برسه

ولی خود عابدی اومد طرفش: خانم شیخی یه چند لحظه تشریف میارین تو اتاق؟

متعجب از جا بلند شد، به ارسلان نگاهی کرد ولی چیزی دستگیرش نشد

روبروی اردلان و عابدی کنار دست ارسلان نشست،

ارسلان دست راستش رو تو دست گرفته بود

عابدی ولی اهل حاشیه رفتن نبود: صندوق امانات مادرتون دیروز با حکم قضایی و در حضور من باز شد. نمی خواستم شب عیدی با توجه به اینکه دم تعطیلات هست و کاری هم از پیش نمیره با شما مطرح کنم، جناب صفاری هم نظرشون این بود که تعطیلات رو شما در ارامش طی کنین ولی ظاهرن دیشب هم یه موردی پیش اومده که خوب، من به عنوان وکیلتون باید شما رو در جریان بزارم، یعنی واسه پیگیری ادامه پروندتون لازمه

دست دیگه اش رو هم خزوند زیر دست ارسلان: چی شده

عابدی: به سری مدارک توی صندوق بود، که جای تامل دارن

هلنا: یعنی چی؟

عابدی: فعلا چیزی که مهمه یه سری عکس هسش که شما باید ببینین و سه تا شناسنامه

اردلان چند تا عکس سیاه سفید پرینت شده روی کاغذ رو آورد داددست هلنا گیج و گم عکسها رو دید، اولین عکس مادرش در حالی که تو ب*غ*ل مردی ایستاده بود رو نشون میداد، حامله بودنش به راحتی قابل تشخیص بود

نگاهی به ارسلان کرد، عکس بعد نوزادیش بود تو ب*غ*ل اون مرد، شاید ۲ ماهه یا سه ماهه

به همین ترتیب چند تا عکس دیگه هم بود، محل عکس ولی آشنا نبود، یعنی خونه آقا جان که حتمی نبود

نگاهی به ارسلان کرد، متوجه نبود که داره داد میزنه: این آلنه؟ بابای منه؟ آره؟ مگه نگفتن نمیدونه، مگه نگفتن از من بی خبر بوده؟ این که هست، خدایا این که هست، این که منوب*غ*ل کرده

ارسلان سعی داشت مهارش کنه، موفق هم شد، موفق شد دستاش رو که به پاهاش مشت می کوبیدن رو مهار کنه ولی صداش رو نه

اردلان اومد اون سمت دیگه اش نشست: آروم باش، چرا اینجوری می کنی، دیگه هیچی بهت نمی گیم، اصلا همینم ما اصرار کردیم، ارسلان حق داشت نخواد تو بفهمی

یهو فروکش کرد، عابدی لیوان آبی از رو میز داد دست اردلان، ارسال هم قدری دستهایش رو شل کرد: هلن، آروم باش، اینها چیزی نیست، چیزی نشده، آره این پدرته، آلن رشتونی

هلن: دیگه چی بود تو صندوق؟ شناسنامه چیه؟

عابدی نگاهی به ارسال انداخت و سه تا شناسنامه گذاشت جلوی دستش توان دست دراز کردن نداشت، اردلان پیش دستی کرد، اولین شناسنامه رو داد دستش، شناسنامه مادرش بود، اردلان دست جلو آورد و صفحه دوم رو آورد، نام همسر: آلن رشتونی نام فرزند: هلنا

گیج بود با دیدن شناسنامه بعدی که مال خودش بود گیج تر شد: نام پدر و مادر داشت تو شناسنامه اش

شناسنامه سوم هم مال آلن بود، نام فرزند و همسر داشت رو کرد به ارسال: این ها یعنی چی؟ به من گفتن حلال زاده نیستم، یه عمر گفتن حرومی، پس این کاغذ چی می گن

عابدی حرف رو دست گرفت: ببین، این عکسها و این شناسنامه ها نشون میدن به شما در مورد پدرتون و تولدتون دروغ گفته شده، پدرتون از تولد شما مطلع بوده، عقد پدر و مادرتون بدون ایراد بود، پدر شما حالا یا صوری یا واقعی مسلمان شده بوده

دیشب که آقای صفاری زنگ می زنن به داییتون برای اسم فامیل پدرتون، ایشون فامیل دیگه ای رو عنوان می کنن، آقای صفاری چون دیروز تلفنی در جریان این موضوع بودند فامیل حقیقی رو به شما می گن ولی داییتون به چه دلیل نمیدونم بهر حال دروغ میگن

بلند شد : یه عمر دروغ گفته، یه عمر

عابدی: مادرتون هم همینطور، شما شناسنامه داشتین، به هر دلیل که پدرتون شما رو ترک کرده، چرا اونها باید برای شما شناسنامه بگیرن بدون نام پدر، چرا باید بگن از وجود شما بی خبر بوده و رفته

البته می شه تصور کرد ازدواج دو نفر از دو دین مختلف چه درد سرهایی داره، حالا وقتی یکی دینش رو هم عوض کنه که خوب یه فشار اضافه دیگه هم از طرف همکیش های خودش داره

هلنا: الان باید چیکار کنیم؟ چطور باید بفهمم چی به چیه؟

عابدی: ببینین این خودش یه case جدید ایجاد می کنه، دروغ خانواده مادری شما، و مادر شما اینها قابل پیگیریه، ایجاد هویت برای بچه ای که خودش هویت دا شته. من تو زستم این رو به پرونده پسر داییتون لینک کنم تا بتونیم تا جایی همراه اون پرونده پیش ببریمش ولی خوب احتمالا باید از یه جایی به عنوان یه پرونده جدا دنبالش کنیم

هلنا: من نمی فهمم، مغزم کار نمی کنه، دیگه چی تو اون صندوق بوده؟ ادرسی از پدرم توش نیست؟ چرا ما رو ول کرده؟

ارسلان: تا آقای عابدی این چیزهایی رو که گفتند دنبال نکنن چیز جدیدی دستگیرمون نمیشه، باید صبر کنیم

عابدی: فقط تا وقتی تحقیقات از طریق پلیس دنبال نشده نباید داییت بفهمه که حرف جدیدی رو پرونده پسرش اومده

هلنا: ماما من چرا به من دروغ گفته؟

ارسلان: هلن، بیقراری نکن، باید قوی باشی، بالاخره می فهمیم شاید از رفتن پدرت عصبانی بوده تحت تاثیر خانواده خواسته آثار پدرت رو کلا پاک کنه
هلنا: چرا همه چیز اینقدر در همه؟

ارسلان: درست میشه، آقای عابدی تا ته قضیه رو در میارن، تو فقط آروم باش،
بزار این تعطیلات تموم شه، کارا اداریش رو دنبال میکنیم
هلنا: تو چرا دیروز به من نگفتی؟

ارسلان: واسه اینکه نمیخواستم تا همه چیز مشخص نشده به این روز بیفتی
عابدی بلند شد: مجبور بودیم وگرنه همین رو هم نمی گفتیم، یه چند تا مدرک
دیگه هم هست که باید بررسی بشن، این شناسنامه ها رو هم باید برگردونیم،
ولی عکسها کپیه خواستی نگهشون دار.

عکسها رو برداشت

عابدی: پیگیری فامیل پدرتون تو ایران رو خودم انجام میدم، البته تا ۵ فروردین
بعیده بشه کاری کرد، شما هم اگه از اقدامات دیشب چیزی دستگیرتون شد
منودر جریان بزارین، البته از طریق بخش برونمرزی هلال احمر هم میشه یه
کارایی کردولی زمان می بره

با رفتن عابدی هر سه در سکوت نشسته بودند، هلن هر از گاهی نگاهی حواله
عکسها می کرد، نمی دونه ست از این مرد بیزار باشه یا زل بزنه نگاهش کنه و
دلتنگی و حسرت این همه سال رو با عکس در کنه.

اینقدر غرق عکسها بود که متوجه صدا زدنهای ارسلان نبود.

ارسلان برگشت کنارش، دستی سر شونه اش زد: هلن، بلند شو بریم
سر بلند کرد: کجا؟

ارسلان: بریم دیگه، نگهبانی می خواد درو ساختن رو ببندد. آخر ساله بنده

خدا می خواد زودتر بره

بی حرف از جا بلند شد، اردلان هم که پشت میز ارسلان نشسته بود بلندشد، با

بسته ای اومد سمتش، بسته رو گرفت جلوی صورتش

هلنا: این چیه؟

ارسلان: طلاهای مادرت که قرار بود واست بفرستند، بعدم یه برگه داد دستش:

اینم فیش واریز پول پیش خونه اس

بی اینکه نگاهی به داخل بسته بنداره داد دست ارسلان

اردلان: من می گم، یعنی چیزه، تو هنوز می خوای رضایت بدی این پسره بیاد

بیرون؟

هلنا: فکر کنم دیگه واسه این حرفها دیره، امضار رو دادم

اردلان: نه دیر نیست، با اتفاقاتی که افتاده آقای عابدی دولشون داده، هنوز

شکایت از رو پروندش برداشته نشده

هلنا رو کورده ارسلان: باید چیکار کنم؟

ارسلان: نمی دونم، بزار فعلا شب عیدی بیاد بیرون، اینها پيله نشن بهمون تا

کارا جلو بره

اردلان: منم فکر کنم اینجوری بهتره، واسه تو هم بهتره، الان بهتره آرامش

داشته باشی، بعدم رو در رو بشین یهو از دهنت حرفی در میره، الان بهتره اونها

ندونن ما چی می دونیم

رفت سمت در: نمی دونم، هر کار می دونین بهتره رو انجام بدین.

با رسیدن به پارکینگ از اردلان جدا شدند،

تو مسیر بی هیچ حرفی زل زده بود به دسته کیفش، خیلی دلش می خواست در کیف رو باز کنه یه نگاه دیگه به عکسا بندازه. حتی با نگاه کردن به کیف هم ضربان قلبش بالا میرفت.

به محض رسیدن به خونه به بهونه لباس عوض کردن رفت تو اتاق، پشت در ایستاد و عکس ها رو از تو کیف در آورد. با دیدن چندین و چند باره هر کدوم بی قرار تر می شد، دوست داشت زنگ بزنه و از دایی عبدالله سوال کنه، بره پیش مادرش و عکسها رو بزاره جلوش، حق داشت بدونه پدرش چرا رفته، چرا می دونسته هست و رفته، چرا همشون دروغ گفتن. پاهاش سست شد، همونجا پشت در نشست.

ارسلان تقه ای به در زد و در و باز کرد، که صدای آخ هلنا در اومد: آخ، صبر کن

ارسلان: پشت در نشستی واسه چی؟

بی هیچ حرفی کنار ایستاد تا ارسلان بیاد تو: چی شدی؟

هلنا: هیچی، بیا تو

ارسلان نگاهی به سر رو ریخت و کاغذهای تو دستش انداخت: چرا لباس عوض نکردی؟

بی حرف نشست لب تخت. ارسلان تونیک و شلواری از کمدهش بیرون کشید گذاشت لب تخت: زود باش بیا یه چیزی درست کن که خیلی گشنه امه

هلنا: ارسلان

ارسلان: بله

هلنا: می خوام بخوابم، میشه خودت یه چیزی بخوری؟

ارسلان: نه، بیا یه چیزی درست کن، تا یه خبر خوب بهت بدم

تودهن ارسلان زل زد

ارسلان: فردا کلاسها تعطیلن، ۴ روزم که عید تعطیلی، ۵ روهم روز بهت

مرخصی می دم رو هم رفته

لبخند ضعیفی زد: خودت چی؟

ارسلان: نه به خودم هم مرخصی دادم، به نگهبانی گفتم فردا نیام

هلنا: مشهد چی شد؟

ارسلان: قرار شد بهار و اردلان ساناز رو ببرن، البته هنوز بلیط ندارن، دو تا

بلیط بیشتر گیر نیومده، ساناز امشب ساعت ۲ می رسه

هلنا: بلیط گیر اومد تو هم برو! همتون دور هم باشین، آفاق جون خوشحال

می شه

ارسلان: بابا هم میاد تهران، باید اینجا باشیم

تعجب کرد: قرار بود برن مشهد که!!

ارسلان: دو روزه که مشهده، ولی امروز باهاش حرف زدم، گفت می اد پیش

ما

هلنا: آخه آفاق جون دوست داشت تحویل سال دور هم باشین

ارسلان: آفاق جون الان داره بال در میاره از اومدن ساناز و وضعیت ساره، دیگه می تونه یه سال تحویل رو دور از ما تاب بیاره- بعدم چرخید سمت کمد، بلوز شلواری واسه خودش بیرون گذاشت
مثلا اومده بود غذایی بپزه ولی رسما نشسته بود رو صندلی اشیخونه داشت غذا پختن ارسلان رو تماشا می کرد البته هر از گاهی هم دستورهایی ارسلان رو اجرا می کرد.

کلی تلاش کرده بود از این حال و هوا بیرون بیاردش ولی موفق نبود، به محض اینکه کاری که بهش داده بود تموم میشد زل میزد به میز و توفکر می رفت.
ارسلان رفت و با بسته طلاها برگشت. با گذاشتنشون رو میز سری بلند کرد:
این چییه؟

ارسلان صندلی رو کشید کنارش: بسته طلاهاست، باز کن ببینیم چی توشه؟
بسته رو باز کرد، چند تا زنجیر، سه تا انگو، چند تا انگشتر و دو تا حلقه.
سریع حلقه ها رو برداشت، دو تا رینگ ساده زرد رنگ یکی پهن تر و بزرگتر یکی باریکتر و کوچک تر

نگاهی به ارسلان انداخت، پشت حلقه ها رو نگاه کرد، چیزی حک شده نداشت، ولی از سایز شون کامل مشخص بود که زنونه مردونه اند، نگاهی به جای خالی حلقه خودش انداخت، از روزی که حلقه رو جلوی ارسلان انداخته بود، انگشتش خالی مونده بود، بی اینکه نگاهی به ارسلان بندازه باترید اول حلقه بزرگتر و دست کرد و بعد پشتش حلقه کوچکتر رو،
ارسلان: تو فامیل مادرت هیچ کس نیست که بتونیم بریم پیشش از چند و چون ماجرا خبر دار شیم؟

هلنا: حرفی رو که دایی عبدالله نخواست از دهن هیچکدوم در نیما، یا نمی دونن یا بدونن نمی گن، البته تو دختر خاله های مامانم یکی دو نفری هستند که بامامانم صمیمی بودند ولی من اصلا آدرسی ازشون ندارم. ارسال: بزودی ته ماجرا در میاد، ولی خوب هر چی زودتر قضیه روشن شه، واسه تو بهتره

هلنا: هر چی بیشتر می فهمم بیشتر از پدر مادرم نا امید میشم صندلی رو نزدیکتر کشید: می خوام این مدت عید کلا بی خیال این قضایا شیم، اصلا به عابدی هم می گم هیچ چیزی نگه، تماسی هم نگیره، ۴ روز اول که عمرا کاری پیش بره، اون ۹ روز بعدم می گم خبری نیاره، این مدت یکم بیخیال باش، فکرت رو آزاد کن. فردا از صبح بزار یه برنامه ای بزاریم، به خودمون حال اساسی بدیم! خوبه؟

استخر بالا رو واسه صبح زرو می کنم، بریم یه سونا و جکوزی بعدش بریم آرایشگاه، بریم یه خریدی، یه ناهار توپ، غروب هم که بابا می اد، میریم خونه آفاق جون هفت سین می چینیم، شام می خوریم. از جا بلند شد: تو برو بیا من می مونم ناهار درست می کنم

دستش رو گرفت و نگذاشت بره، صندلی رو عقبتر داد، نشوندش رو پاش: خیلی ممنون، کلی برنامه ریختم که شما ۲ ثانیه ای همه رو بهم بریزین تکونی خورد که بلند شه ولی بی نتیجه: من فردا دلم می خواد استراحت کنم، ارسال: خوب؟

هلنا: فردا نیمای خونه افاق جون، میخوام برم پیش مامانم، من باید این عکسها رو بهش نشون بدم

ارسلان: ما الان حرف زدیم که یه مدت دیسکانکت باشیم، حالا عکس ببری نشون بدی که چی؟ اصلا صبح تا شب بری پیش مامانت؟

هلنا: نه، تا ظهر هستم دیگه، بعد از نهار میرم!

ارسلان: نه

شاکی شد: آخه واسه چی نه؟

ارسلان: شب عیدی مطمئن باش هم ممکنه یه تعدادی از مریضا رو خونواده هاشون برده باشن هم کلی پرستار و اینا مرخصی ان، بلند شی بری اونجا که چی؟

هلنا: من کاری به اونها ندارم، من می خوام برم پیش مامانم، من باید سعی کنم باهاش حرف بزنم

ارسلان: منظور منو متوجه نیستی می گم خلوته، بی در و پیکره؟ تازه یه دلیل دیگه هم هست، اگه دایی و دایی زاده های عزیز بپا گذاشته باشند دوباره دنبال تو میان میرسن به آسایشگاه

هلنا: آخه اونها با مامانم چیکار دارن؟ چرا اینقدر اصرار دارن پیش خود شون ببرنش؟

ارسلان: این چیزیه که باید فهمید، یکم صبر داشته باش

ساعت از ۲ گذشته بود ولی خبری از ارسلان نبود،

همه برنامه هایی که ارسلان واسه آخرین روز سال ریخته بود رو بدخواهی شب و بدقلقی سر صبحش به هم ریخته بود، ارسلان خیلی آروم قبول کرده بود که امروز رو هر جور دوست داره بگذرونه، هر کاری جز رفتن به آسایشگاه فقط یه کلمه به ارسلان گفته بود می خوام امروز رو تنها باشم، ارسلانم عجیب حرف شنو شده بود.

یه بار دیگه نگاهی به ساعت انداخت، به درکی حواله دنیا و ادمهاش کرد و رفت تو اتاق، ارسلان حتی لب تاپش رو هم برده بود، کاری نداشت واسه انجام دادن، حتی دلش نخواست به چیزی درست کنه، کمی از غذای شب قبل مونده بود، فکر کرد کافیه، ارسلان هم که امروز حرف گوش کن شده بود. با صدای زنگ از جا جست، با زنگ دوم تو چشمی نگاه کرد صدای آشنا می شنید ولی جز سیاهی چیزی تو چشمی نبود درو آروم باز کرد، با صدای در آفاق جون که پشت به در داشت چرخید سمتش

هاج و واج نگاه می کرد که صدای آفاق به خود آوردش: سلام
نگاهی به سلمان و حاج بابا انداخت: سلام،

آفاق: میشه بیایم تو؟

بیخشیدی گفت و در و باز کرد: بیخشید، هول کردم، شما، الان اینجا با آفاق دست و روبرو* و* سی کرد، با داخل شدن همه هنوز تکونی نخورده بود، سلمان راه رفته رو برگشت در و بست و دستش رو گرفت برد سمت مبلها
آفاق اومد نشسته کنارش: ببینمت! خدا لعنتش کنه دختره آب شده! دستش بشکنه

هلنا: من خوبم، شما چی شد اومدین؟ قرار بود سلمان خان بیان، شما چرا اومدین؟

حاج بابا: ناراحتین بریم!

هلنا: وای نه، ببخشید، منظوری نداشتم، فقط قرار بود ۴ ام بیاین، آخه ساناز

تازه دیشب رسیده، فکر نمی کردم دل بکنین

حاج بابا: می دونم بابا، آخه از وقتی اومدیم هر کی ما رو می بینه همین رو می گه

آفاق چادر و روسری از سر شل کرد: دل کندن که سخته، پدر سوخته رو چند ماه بود ندیده بودیمش، ولی فعلا لازم بود سه تایی یکم خلوت کنن.

هلنا: ساره خانم چطوره؟

آفاق: خوب، شکر خدا خوب، فقط یکم خیره سره که اونم ایشالا با نبودن ما درست می شه

هلنا: چرا؟

آفاق: هیچی مادر، یه چیزهایی بینشون بوده، دلخوری داشتن، ساره از خر

شیطون پیاده نمی شد، پشتش به ما گرم بود، پدر این سعید رو در آورد،

اومدیم بلکه خودشون مشککشون رو حل کنن

سؤال دیگه ای نپر سید، نمی دونست آیا آفاق و بقیه از کل ماجرا خبر دارن یا

نه، ولی به هر حال تصمیم نداشت کنکاش کنه

نیم خیز شد که آفاق دستش رو گرفت: بشین ببینم، الان چطوری؟ درد داری؟

هلنا: نه مشکل خاصی ندارم، یکم درد تو قفسه سینه دارم، بی اختیار چشمهای بارونی شد: دکتر گفت شاید چشمم ضعیف شه، یا آب مروارید بگیرم

آفاق: دستش بشکنه، نگران نباش، می برمت بهترین متخصص چشم، الان این چیزها تویه عمل ده دقیقه ای حل می شه

سلمان: مامان، دکتر گفته شاید، اونوقت این خانم گریه می کنه شمام دکتر پیدا می کنین؟ بسه دختر، دکتر دسته بالای دسته بالاش رو گفته

اشک چشمهایش رو گرفت: ناهار خوردین؟

حاج بابا: آره بابا ما ساعت ۱۱ رسیدیم خونه

هلنا: بزارین به ارسلان زنگ بزنم بگم شما اینجایی

آفاق: نمی خواد، تو ماشین نشسته، با خودش اومدیم

هلنا: چرا تو ماشینه؟

حاج بابا لا اله لی اللهی گفت و بلند شد رفت سمت تراس

سلمان: باباجون، وسائلت رو جمع کن بریم

جا خورد: کجا؟

آفاق: خونه ما دیگه!

سلمان: همین دم دستی هات رو بردار، بعد چیزی لازم داشتی ارسلان میاره

آفاق: آره مادر بلند شو، خیلی کار داریم

گیج و گم بود، چرا باید می رفت؟

سلمان: اگرم سخته می گم خود ارسلان همه وسائلت رو جمع کنه

هلنا: چیزی شده؟

آفاق: نه چیزی نیست، ما برگشتیم، می ریم خونه خودمون، اونجا خودم حواسم بهت هست، نگاه کن چه لاغر شدی.

هلنا: خوب الان میلی به غذا ندارم، تازه خوبه که همه می خوان لاغر کنن
آفاق: همه رو ول کن مغز تو سرشون نیست، نمی دونن دو روز دیگه می خوان
یه شیکم بزان جون و بنیه می خوان
هلنا: خوب حالا من..

آفاق: دست بجنبون مادر
م*س* تاصل وسط اتاق ایستاده بود، نمی دونست چیکار کنه، فقط یه جمله به
ارسلان گفته بود می خوام تنها باشم، اینهمه لشگر کشی نداشت داشت؟
با صدای آفاق رفت سمت کمد

آفاق نشست لب تخت: ارسلانم شبا اینجا می خوابید؟
کمی اون ته توها بهش برخورد، این سوال، فکر کرد این خیلی خصوصیه،
هر چند آفاق پپرسه، گرچه قبلا کلی اشارت زده بود ولی الان
بلند شد رفت سمتش: مادر ما قرامون نامزدی بود، تو امانت بودی، ارسلان که
یه وقت زیر قولش نزده؟ هان؟

اخمی نشست وسط ابروش: نه
آفاق: الان وقت خجالت یا آبرو داری نیستا، یه جواب می خوام
هلنا: نه به خدا،

آفاق: خدا رو شکر، بچم خودشم گفتم، ولی دلم آروم نگرفت
فکر کرد یعنی چی، این استنطاق معنی نداره

آفاق: خبرم دیدی که دستم بند اون دختر بود، اگه نمی رفتم، یه عمر خودم رو سرزنش می کردم، کلی نذر و نیاز کرده بودم، نمیدونم چرا خام این پسره شدم گیج شده بود: آفاق جون چی شده، چرا اینقدر عجیب غریب شدین، سه تایی اومدین دنبال من، ارسالان پایینه نمیداد بالا، شما هنوز عرقتون خشک نشده اومدین که من برگردم

آفاق: ارسالان نمیداد چون ما گفتیم بشینه تو ماشین، خودت روناراحت نکنی ها، ما پشتت رو خالی نمی کنیم

بغض کرده بود: تو رو خدا بگین چی شده، چرا اینجوری می گین آفاق دستش رو گرفت نشوندش لب تخت: ببخشید، اینقدر آشفته شدم نمی فهمم چی میگم. قربونت برم من، پاشو بریم، بعد حرف میزنیم هلنا: نه، زنگ بزنین ارسالان بیاد

آفاق عرق از پیشونیش گرفت: خدا منو بکشه، هی گفتم این بچه امانته، بهش گفتم به درد هم نمی خورین، ولی اینقدر اون روز اصرار کرد و یالا بدویین و بجنبین کرد که منم خام شدم

هلنا: آفاق جون چرا اینجوری میکنین، حالا به قلبتون فشار میاد، آروم باشین، عرق کردین

آفاق زد به پیشونیش: عرق شرم مادر هلنا: تو رو خدا بگین چی شده

آفاق بلند شد: تو جمع کن، اصلاً از اولم قرار نبود بیای اینجا، گفتی می‌خواهی بشناسیش، دلت مطمئن نبود، مگه قرار نبود یه مدتی نامزد باشی، زیر یه سقف باشی که درست نیست.

با بیرون رفتن آفاق پوفی کرد، خیلی سعی داشت این جملات رو از دل به زبون نیاره ولی نشد: معلوم نیست دیونه شدن یا می‌خوان منو دیونه کنن چنددست لباس برداشت نگاهش به گوشی موبایلش افتاد، دست برد از تو کمد برش داشت، نمی‌دونست اصلاً دیگه شارژی داره یا نه خیلی وقت بود روشنش نکرده بود. دست برد روشنش کنه ولی بی‌فایده بود روشن نمی‌شد. وسائلی که جمع کرده بود رو برداشت و رفت سمت سالن، بی‌هیچ حرفی همگی بیرون رفتند.

تو پارکینگ، ارسلان رو دید که به ماشین تکیه داده و به گوشیش ور میره، بادیدنشون قدمی برداشته بود، ساک هلن رو از دست سلمان گرفته بود گذاشته بود تو صندوق، در جواب سلام هلن هم فقط زیر لبی جوابی داده بود. فرصت حرف و صحبتی نداده بود، برگشته بود پشت فرمون.

تو مسیر هم جز یکی دوبار بین حاجی و سلمان حرف دیگه‌ای رد و بدل نشد. بار سیدنشون به خونه، با پیاده شدن از ماشین ارسلان خودش ساک هلن رو برداشته بود و رفته بود سمت ساختمان. هلنا ولی جرات نمی‌کرد جلو تر از آفاق و حاجی بره تو، مجبور بود پاهای اونها بره سمت ساختمان، گرچه دوست داشت تا ارسلان از اتاق بیرون نزنه باهاش حرف برنه. بینه این بازیها از کجا در اومدن

با دیدن اردلان و بهار که دم در ورودی ایستاده بودند اخمی ناخواسته بین ابروهاش نشست. رو کرد به آفاق جون: پس اینها هم نرفتن مشهد؟ آفاق: نه دوتا بلیط بیشتر گیر نیومده، ساناز رو فرستادن، بعدم ما که قرار شد برگردیم اونها هم منصرف شدن

با اکراه سلام و علیکی کرد و سریع رفت تو اتاقش ولی ارسلان نبود، اهمیتی نداد، سریع از در بیرون زد، رفت سراغ اتاق ارسلان قبل از اینکه کسی برسه در و باز کرد.

ارسلان لب تخت نشسته بود

هلنا: معلومه داری چیکار می کنی؟ من که چیزی نگفتم، گفتم یه روز می خوام تنها باشم، بعد تو باید ول کنی بری؟ اصلا چی گفتی که سه تایی پا شدن اومدن، آفاق دست تو پیشونی می کوبه ارسلان بلند شد: یکم اروم باش تا..

هلنا: اروم باشم؟ هر چی می پرسم کسی جواب درست نمیده ارسلان دستش رو گرفت و از در فاصله داد: بیا بشین حرف می زنیم، دست ارسلان رو پس زد: نمی خوام بشینم.

تقه ای به در خورد و آفاق اومد تو هر دو برگشتند سمت در،

آفاق: کجایی، اومدم اتاقت نبود

هلنا: اومدم از ارسلان پرسم چی شده، ببینم چرا شماها اینجوری می کنین؟ آفاق: بیا خودم می گم

ارسلان: نه آفاق جون، شما اجازه بدین، من خودم ...

آفاق: نمی خواد، شما برو تو سالن

ارسلان جایی نرفت و ولی با وارد شدن سلمان دیگه جمع تکمیل شد:

اینجاین؟

آفاق: آره بیا این شازده پسر تو بر من دو کلوم با این بچه حرف دارم

ارسلان کلافه دستی تو موهاش کشید: آفاق جون، فکر کنم بهتره اجازه بدین

من خودم حرف بزنم، یا نه اردلان رو بیارین ببینین اگه هنوز چیز دیگه ای این

وسط درست مونده خودش خراب کنه خیال همگی رو راحت کنه

آفاق هیسی گفت و در وبست: هیچی نگو مادر، زنش اینجاست، مگه بیراه

گفته؟

ارسلان: نه بیراه نگفته، بیجا گفته ، باید بپذیره برادری ما محکم سر جای

خودش، اما حریم خصوصی مون از هم جداست، مگه من به خودم اجازه

میدم تو مسائل اونو بهار حرفی بزنم

سلمان دستی زد سر شونه اش: حق داری بابا، منم بهش گفتم، ولی حالا

حرف ما این نیست، اگه شما به درد هم نمی خورین، اگه گفتی که با هم جفت

و جور نیستین، خوب ما می گیم زودتر ختمش کنین

هلنا سر چرخوند رو به ارسلان، چشماش سرخ شده بود، ارسلان هنوز دهن

باز نکرده آفاق شروع کرد: وقتی راجع بهش بهت گفتم اگه می گفتی این جور

نیست من اردلان رو جوری ادب می کردم که دیگه وسط زندگی هیچ زن و

شوهری پا نزاره، حتی وکالت زن و شوهر ها رو هم قبول نکنه، ولی وقتی

خودت تایید می کنی، این یعنی چی؟ یعنی ما بشینیم چند ماه دیگه بیا این

بگین تموم شد؟ اگه به این نتیجه رسیدی که منا سب هم نیستین همین حالا تمومش می کنم.

حرف جدیدی نبود، اینها رو قبل تو صحبتهای اردلان و ارسلان شنیده بود کلی با ارسلان بداخمی و چون و چرا کرده بود، فقط نمیدونست ایا اون مگوی ارسلان رو هم اردلان زبون آورده یا نه! حس کرداین بحث رونمی خواد، شرمندگی و عذاب وجدان سلمان و آفاق رو هم نمی خواست ببینه، چرخید سمت در

سلمان دستش رو گرفت: کجا؟

هلنا: من این حرفها رو قبلا شنیدم، شما هم اینقدر خودتون رو اذیت نکنین، من از کسی طلبکار نیستم بخدا، ارسلان تقصیر نداره، من کسی ام که پدرم منو نخواسته، مادرم از رو ناچاری بزرگم کرده، خانواده مادرم ازم بیزارن، حالا چرا باید طلبکار شماها بشم که هنوز چند ماهم نیست منو می شنا سین. تا همین جا هم، هم مادی هم معنوی کلی بهتون بدهکارم، دیگه دلم نمی خواد به خاطر من با هم بحث و حرفی داشته باشین

دستش رو از دست سلمان کشید ولی سلمان رهاش نکرد: این چه حرفیه؟ کسی به ما بدهی نداره

آفاق: این حرفها چیه واسه خودت تند و تند ردیف می کنی بچه، تقصیر من رو سیاهه که خودخواهی کردم، ته دلم خواست این پسر سرو سامون بگیره، می دونستم به درد هم نمی خورین بهش گفتم ولی آخرش سست شدم. تو باید حلال کنی شاید اگه سناز جای تو بود به این زودی وا نمی دادم، روسیاهم

. ولی نگران هیچی نباش، خودم تا تهش هستم، به دوست و آشنا سفارش میکنم، خودم سر و سامونت می دم

هلنا دستش رو کشید و رفت سمت آفاق سرش و ب*غ*ل گرفت و ب*و*سید: این چه حرفیه قویوتون برم، دیگه این حرف رو نزنین، تا همینجا هم کلی ممنونم، از همتون، از شما، از اردلان که این روزها خیلی از دستش کفری ام، حتی از عمه ایران که با این که رضایت قلبیش نبود کلی زحمت منو کشید تو بیمارستان، بهم سر زد، از همه.

این مسئله هم هر چی بوده مهم نیست، نه خانی اومده نه خانی رفته، من که برم، همه چی تو زندگی شما هم بر می گرده سر جاش

دو جمله آخر ولی دیگه دهن ارسلان رو باز کرد: هر چی من هیچ چی نمی گم تو دست بردار نیستی نه؟

سلمان: ارسلان بابا آروم باش، صدات می ره بیرون،

ارسلان: بابا، پیش از ظهر تا حالا همه چیز رو بستین به توپ، دست بردار هم نیستین، آفاق جون هم که ماشالا

سلمان: ارسلان!

آفاق: سلمان صبر کن ببینم این شازده چرا شاکی شده؟ غیر از اینکه تو عجله کردی، هر کی رو واسش پیدا کردیم گفت نه، رفت قهر، بعد یهو خواب نما شد، زود باش بدو بجنب راه انداخت، مگه من به تو نگفتم اختلاف سنیتون زیاده مگه نگفتم ... حرفش رو خورد، استغفرالله

وقتی حرفهای اردلان رو تایید کردی انتظار داری چیکار کنیم، بریم ۶ ماه دیگه بیایم؟

ارسلان او مد جلو: اول میشه شما آروم بشینی؟ میشه حرص نخوری؟ من جواب حاج بابا رو نمیتونم بدم ها! بعدم این مسئله الان بین منو هلناست! تا قبل رسمی شدن یه پای ماجرا شما بودین، احترامتون واجب، ولی الان فقط من هستم و هلنا، اینهمه بگیر و ببند واسه چیه؟

آفاق: ارسلان خان، دستت درد نکنه، حالا ما دیگه بیرون ماجراییم؟ راحت باش مادر، بگو فضولی نکنین دیگه همه رو راحت کن

ارسلان: من بیجا بکنم چنین حرفی رو بزnm، حرفم اینه که بزارین ما خودمون تصمیم بگیریم

آفاق: ما رو آدمهای هلنا فرض کن، کدوم مادری میشنه دختر عقدیش رو بعد ۶ ماه بیارن، بگن ببخشدا تفاهم نداشتیم، ۶ ماهی هم هست میدونیم ها ولی فرصت نشده بود، حال او مدیم؟

ارسلان: آفاق جون روزهای سختی در پیشه، الان فقط یکم آرامش لازم داریم، سنوالی کردین که الان وقتش نبود ولی عادت ندارم به شما دروغ بگم، بهتر بگم دوست ندارم به شما دروغ بگم، جوابتون رو دادم، ولی انتظار دارم شرایط ما رو هم درک کنین، امروز کار و کلاس رو تعطیل کردیم که کمی استراحت کنیم، اما از پیش از ظهر یه ریز حرف و بحث داشتیم گفتم امروز رو بیخیال شین بزارین به حال خودش باشه، ولی انگاری دارین زندانی از زندان هارون الرشید در میبرین، بدو بدو گرد راه از سرتون نگرفته دویدین رفتین بیارینش اینجا

آفاق: مادر، من این حرفها سرم نمی شه، حرفم روزدم، من جا مادرش، اگه نمی خواين زندگي كنين همين الان خودم اين ماجرا رو ختم مي كنم، اگه مي خواين زندگي كنين هم از اول قرار ما ۶ ماه بود كه هلنا سبك سنگين كنه بينه مي خواد يا نه، تو اين شيش ماه هم همينجا مي مونه، بعدش جوابش مثبت بود يه مراسم مي گيري، همه فاميل رو دعوت مي كني، ورش مي داري مي ري سر خونه زندگيش. الان فقط همه چيز به جواب تو بستگي داره

ارسلان شقيقه هاش رو با دست فشاري داد

هلنا: آفاق جون چرا اينجوري مي كنين، اروم با شين بابا جان، مي دونين چيه، من به ارسلان گفتم نمي خوام، اين بنده خدا هم خواست گردن بگيره كه كسي به من چيزي نگه، شمام کوتاه بياين. من كه مي گم من برم همه چيز حل مي شه

آفاق: اره ارسلان، هلنا نخواستته؟

ارسلان م*س*تاصل نگاهي به هلنا كرد

هلنا رفت جلوتر: خوب بهشون بگو ديگه، ختم كن اين قائله رو

سلمان دست آفاق رو گرفت برد سمت در: خوب، پس تمومش كنيم، اصلا شايدم اگه مشكلي هست رفع بشه جوونن بالاخره يه موقع ها يه مسئله روزيادي بزرگ مي كنن بعدش پشيمون مي شن

آفاق سري تكون داد و رفت

هنوز بيرون نرفته سلمان برگشت رو كرد به ارسلان: فكر نكنين من حرفتون رو باور كردم، اگه خودم روزدم به اون راه محض خوابيدن اين قائله بود، اگه مشكلي دارين كه قابل حله حلش كنين، ولي اگر مي بينين واقعا راهي نيست

کشش ندین هر چی زودتر تمومش کنین، در ضمن ارسال خان، رو تجربه می گم، آفاق هم عمرا باور کرده باشه، اینکه کوتاه اومد ظاهریه، یه گرد و خاکی واستون کرد که ماست ها رو کیسه کنین، بی خیالتون نشده

ارسلان نشست لب تخت: بله، در جریان گیرهای سه پیچ افاق جون هستم سلمان: پس مواظب باش

با بیرون رفتن سلمان، ارسال بلند شد، کلید رو تو قفل چرخوند و برگشت هلنا ولی هنوز تو شوک یک ساعت گذشته بود، بی هیچ حرفی حرکات ارسال رو با چشم دنبال می کرد

ارسلان قدمی جلو گذاشت: معذرت میخوام، نمی خواستم اینجور بشه، ولی تو نمیدونی کنار اومدن با آفاق جون چقدر سخته چه برسه رو در روشن شدن باهاش،

تنها کسی که من از پسش بر نمی ام آفاق، نمی دونم اردلان کی وقت کرده دهن لقی کنه، ولی صبحی تو فرودگاه هنوز دسته چمدونش رو دستم نداده بود شروع کرد، منم نخواستم دروغ بگم

هلنا دلخور رفت سمت در: می خواستی دروغ نگی، باید اصل قضیه رو می گفتی! می خواستی بهش بگی چرا! من کسی نیستم، من حق ندارم، اونها که هزار تا حق سر تو دارن. اصلا چه جوریه که اردلان هر چیزی رو میگه فقط دهنش واسه این مورد چفت و بست داره؟

ارسلان: تو رو خدا تو دیگه شروع نکن به حرص خوردن، همین ۱ ساعت بسه واسه امروزت. اصلا همش تقصیر توئه، اگه می زاشتی برنامه امروز رو اجرا

کنیم، یه سونا و جکوزی و یه ناهار توپ حتمی الان تو خواب بعد از ظهر بودیم، منم نمی رفتم فرودگاه، این محشرم به پا نمی شد

هلنا: این الان پاک کردن صورت مسئله که نیست هست؟

ارسلان دستش رو گرفت نشوندش لب تخت، سرش رو گذاشت رو پاش: هست، نیست، نمی دونم هلن، سرم داره منفجر میشه، چیزی نمی گم فقط بدون در مورد تو خودخواهی کردم، با سعید لجبازی کردم، نمیدونم شایدم چیز دیگه، ولی دلم واست نسوخت اینو مطمئن باش، نمی دونم شایدم سوء استفاده کردم ولی ترحمی در کار نبود، وقتی گفتم معامله دو سر، واقعا به تو هم فکر کرده بودم

هلنا: اینا جواب من نیست، تو حرف اصلی رو نمی گی داری حاشیه میری، حاشیه هم نه، داری هزار مدل حرف میزنی، من نمی فهمم

ارسلان: یکم بخوابم، بعد صحبت می کنم باشه؟

هلنا دیگه حرفی نزد، می دید حال خوشی نداره، ارسلان چرخید و طاق باز شد، سر سرش رو رو پای هلن کمی جابجا کرد، با چشم بسته زمزمه ای کرد: می شه دستت رو بزاری رو سرم؟

دست برد رو شقیقه هاش: نمی دونم کجا رو ماساژ بدم

ارسلان ناله ای زد: ماساژ نمی خواد فقط دستت رو بزار رو سرم

هم جاش ناراحت بود هم لباسهای تنش، هم ذهنش نا آروم بود، هم آینده اش نا معلوم، دست از موهای ارسلان بیرون کشید، نگاهی به حلقه های توی دستش کرد، از دیشب به خیال اینکه این حلقه های متعلق به پدر مادری به دست کرده بود، از دیروز حس مبهمی به سینه اش چنگ می زد، هر وقت از

نبود پدرش عصبی می شد نا خود آگاه خودش پدرش رو تیره می کرد، می گفت نمی دونسته، ولی حالا که به گواه عکسها فهمیده بود که می دونسته، حالا چرا این انگشتی رو دست کرده بودنمی دونست، شاید حالا خوشحال بود از اینکه شناسنامه ای دستشه که جای اسم پدر سفید نیست، که می تونه بگه هر چی بوده دروغه بوده و بس، فکر کرد واسه همه فامیل مادریش دعوتنامه بده، همه رو جمع کنه، همه رو، همه اونهایی که عمری دروغهای دایی عبدالله رو باور کردند،

وسط شلوغیهای ذهنش مادرش جلوی نظرش میامد، حرکاتش، حرفهایی که حالا پر تناقض بودند، حالا دیگه نمی تونست درست و غلط از توشون در بیاده فکر ارسال رو ولی پس میزد، پایین بالا شدن قفسه سینه اش رو می دید، صدای نفسهایش رو می شنید. سنگینی سرش رو روی پاهاش حس می کرد، نرمی موهایش زیر دستش بود، ولی نمی خواست فکری کنه. الان نمی خواست، شاید فردا هم نمی خواست. اصلا اینهمه فکر کرده بود به کجا رسیده بود، حالا چه فکری می کرد، مگه دوره جملات گنگی که شنیده بود چه دردی دوا میکرد، اصلا مگه دیگه می شد رو دیده ها و شنیده حساب کرد. با صدای درار سلان تکونی خورد، نمی دونست چیکار کنه، ولی صدا زدن آفاق معلوم کرد که باید بلند شد: ارسال، هلنا، چرا جواب نمیدین

سر ارسال رو آروم روی تشک گذاشت و رفت سمت در، با باز کردن در، آفاق و اردلان رو پشت در دید

آفاق: ارسال کجاست

هلنا نگاهی به اردلان انداخت: خوابیده، سرش درد می کرد

اردلان: ای بابا، چند سال بود خوب بودا

بی حرف نگاهی به اردلان انداخت راهی گرفت و از اتاق بیرون اومد،

آفاق: تو چرا رنگ به رو نداری؟

هلنا: یکم سرم درد می کنه، با اجازه برم بخوابم

آفاق همراهش تا اتاق رفت، با بستن در اتاق تنها یه آرزو داشت، اینکه آفاق

جون قصد ادامه حرفهایش رو نداشته باشه که البته داشت

نگاهی به دست چپش انداخت: یه دقیقه اون می گه نمی خوام، یه دقیقه تو می

گی نمی خوام، اونوقت این حلقه ها چیه دو تا دوتا انداختی؟

نشست لب تخت: اینها مال مامان بابامه، البته فکر کنم

آفاق:عجب؛ شنیدم شکایتت رو از پسر داییت پس گرفتی!

هلنا: بله، نمی خوام راه براه بیان واسه رضایت، می خوام یکم آرامش داشته

باشم

آفاق هم نشست کنارش: می دونم، خیلی این مدت واست باریده،

پناه بر خدا چه می دونم چه حکمتی تو کار شه

با سکوت هلنا خودش ادامه داد: مطمئنم الکی گفتی که تو می خوای بهم

بزنی مثلا گردن گرفتی امان نیاز به شنیدن ندارم، تو چشم کسی نگاه کنم

راست و دروغش دستم می اد، اگه کوتاه اومدم واسه این بود که دیدم ارسلان

چشمش کاسه خون شده، گفتم یه وقت عصبی می شه از کوره در می ره،

نخواستم حرمت ها شکسته شه، ولی ول کنش نیستم، باید معقول رفتار کنه،

نمی خواد نخواد، تعطیلات تموم شد باید بره دنبال کارا طلاق. تو هم غمت

نبا شه، خودم یه آدم منا سب برات پیدا می کنم که همه حسرتت رو بخورمن،
این مدتم حواست رو جمع می کنی، تا تکلیفت رو روشن کنه
هلنا: چیکار کنم خوب!

آفاق: رفتی ور دلش نشستی که چی؟

هلنا: ارسال خودش در رو

آفاق: کاری به ارسال ندارم، ازش فاصله بگیر. بزار بدونه اگه نمی خواد، باید
مثل یه غریبه باهات رفتار کنه

هلنا: آفاق جون

آفاق: آفاق جون چی؟ اصلا تو بگو، چی شده که می گه به درد هم نمی
خوریم!!!

هلنا: نمی دونم

آفاق: یعنی تو نپرسیدی؟

هلنا: شما پرسیدین چی شد؟ جواب گرفتین؟

آفاق: آره، گفت اختلاف سنیمون زیاده، فکر نمی کردم اینقدر مشکل ساز
باشه، هلنا بی تجربه اس، نمیتونیم هم رو درک کنیم

هلنا: دیگه!

آفاق: همین حرفها دیگه

هلنا: واسه همین حرفها شما اینقدر عرق ریختین؟ یا گفت دلش سوخته واسه
من، ترحم کرده

آفاق: خیلی خوب اینها رو گفت، ولی اینها نیست من این بچه رو بزرگ کردم

هلنا: مهم نیست چی باشه، مهم اینه که خوب نمی خواد دیگه، شمام می شه نگران نباشین، قرار بود اگه من نخواستم بگم نه، حالا ارسال گفته نه، طوری نشده، شمام بی خودی خودتون رو اذیت نکنین، تحت فشار شم نزارین، اگه می خواست بگه همون روزی که فهمیدم با اون جیغ و دادهایی که من زدم گفته بود. این شب عیدی رو به خودتون و بقیه تلخ نکنین. بعدم یه چیزی، من راستش اون پول پیش خونه اومده دستم، بعد تعطیلات می خوام یه جارو پیدا کنم برم، البته حسابم با شما ها و ارسال خیلی سنگینه، ولی خوب اونها رو خورد خورد بهتون میدم، یه کم از طلاهای مامانم هم هست، اونها رو بفروشم یکم از بدهی هام رو میدم، دلم میخواد شما ها نه نیارین بزارین من برم، بدهکارم نباشم به شما

آفاق: نه

هلنا: آفاق جون

آفاق: آفاق جون و...؟ الان بری؟ حالا تو این اوضاع؟ لازم نکرده، تا اسم این پسر تو شناسنامه اته که وظیفه اش هزینه هات گردنشه، بعدم وظیفه خودمه، هر وقت من مردم برو هر کاری خواستی بکن

هلنا: آفاق جون

آفاق: ادامه بدی اون روی من بالا میاد ها، دیگه ام حق نداری محل این پسره بدی.

حالام بلند شو یه دوش بگیر یکم به سر و ریخت برس، ناسلامتی شب عیده ها، بعدم بیا کمک کن می خوام سبزی پلو ماهی بپزم.

بهار و اردلان هم شب میان، رفتند مادر پدرش رو رو بدرقه کنن واسه مکه

زود باش

هلنا: همیشه من یکم بخوابم؟ دیشب بد خوابیدم

آفاق: بخواب خودم صدات می زنم

ارسلان و آفاق مرتب صدایش میزدند، هرچی می گفت بله اونها دست بردار نبودند، می خواست با دست گو شهابش رو بگیره ولی دستش بالا نمی اومد انگاری کسی دوخته بودشون به تخت. می گفت بسه ولی محل نمی گذاشتند. صدای سلمان و حاج بابا رو هم میشنید، کسی حرف از آب می زد انگار.

یاد آب نطلبیده افتاد، شنیده بود مراده.

صورتش خیس شد، نتونست چیزی طلب کنه، چشمه اش از هم کمی باز شد، می دید، صاحب صداها رو حالا می تونست ببینه،

کسی سرش رو بالا کشید، یکی صلوات فرستاد، صاحب صدا رو نتونست تشخیص بده شاید سلمان بود یا حاج بابا

یدفعه صدای آفاق کنار گوشش جیغ شد، انگاری نیت کرده بود پرده گوشش رو سوراخ کنه: چیزی خوردی؟ تکنون شدید به تنش نشست: حرف بزن دختر،

چی خوردی

گریه اش گرفته بود: چیزی نخوردم، میل نداشتم، ارسلان که نیومد ناهار با صدای سلمان آفاق سرش رو رو بالشت برگردوند: مادر آروم باشین،

فشارش افتاده حتما

آفاق: ارسلان، این فشار سنج رو ببار

سلمان: یکم نمک بزارین سر زبونش

دو باره مهممه بود

حاج بابا: زنگ بزنین بهار بیاد

خودش زبون اومد: نه، خوبم، فقط ضعف دارم

با صدای ارسلان، کسی استیش روبالا زد،

ارسلان: فشارش پایینه.

ارسلان با شیر موزی نشست لب تخت: بلند شو اینو بخور

هلنا: وای ارسلان من دیگه دارم می ترکم، تو رو خدا اینو دیگه نه، یه ساعته

دارم می خورم

ارسلان: جرات داری نخور، خودت باید بری جواب بدی

پاش رو از تخت گذاشت بیرون: منو با آفا در ننداز، خواهشا خودت

بخور، میرم بیرون، یکم جلوش ورجه وورجه کنم خیالش راحت می شه

ارسلان: نمی خوای یکم دیگه دراز بکشی

هلنا: نه خوبم، بزار برم بیرون، ببینن خوبم

هنوز در و تا ته باز نکرده بود که ارسلان، دست گذاشت بالای سرش، و در و

بست: هلن

نگاهش نکرد

ارسلان: من بابت امروز معذرت می خوام

هلنا: لازم نیست،

ارسلان: من واقعنمی خواستم..

هلنا: می دونم نمیخواستی دروغ بگی، ولی نمیتونی راستش رو هم بگی، نه به من نه به اونها، اینها رو میدونم، ارسلان تمومش کن، من دیگه از تو جوابی نمی خوام، من اصلا نمی پرسم، فقط می گم بزار آروم و بی صدا تموم شه، من از روی آفاق جون و بقیه خجالت می کشم، عمری از شون گذشته، الان وقت ارامششونه همین امروز رو ببین، اگه یه وقت یکیشون یه اخ بگه، دیگه روم همیشه تو چشمشون نگاه کنم.

ارسلان: منم از روی اونها خجالت می کشم، گاهی دلم می خواد سر اردلان رواز جا بکنم

هلنا: تو باید ممنون اردلان باشی، کارها رو واست آسون می کنه، چیزهایی رو که تو جرات نداری راجع بهش حرف بزنی رو ارسلان: هلن!!

هلنا: خوب راست می گم، اگه اردلان نبود من الان بی خبر از همه جا حتماداشتم واسه آینده ام با تو برنامه می ریختم، ولی اردلان چشمم رو باز کرد، باعث شد بفهمم نباید رو بودنت حسابی باز کنم، در واقع از اردلان بدم نمیداد، ازش دلخور نیستم، از سرنوشت خودم دلخورم، اخمش نصیب اردلان همیشه

ارسلان: هلن، بس کن، واسه خودت می گی و می ری هلنا: هر جاش بی ربط بگو، رابطه ای رو شروع کردی که قرار نبود ادامه بدی دستش رو رو لبها هلنا گذاشت: من فقط خودخواهی کردم

دست ارسلان روکنار زد: خودخواهی، سو استفاده، ارسلان تو فقط داری این حرفها رو تکرار می کنی، تو همه چیز می گی جز اونی که باید ارسلان سر پایین انداخت: بهم فرصت بده، تا بعد از تعطیلات به من فرصت بده، اگه چیزی رو بیشه درست کرد، درستش می کنم، اگه هم نشه هر جور تو بخوای، هر چی تو بگی من دیگه چیزی نمی گم

هلن: همین الان می خوام بدونم

با دستهای ارسلان از پشت در جدا شد، دو سه قدمی دور تر از در جایی بین دیوار و ارسلان گیرکرده بود، قلبش محکم می کوبید، چهره ارسلان بدجوری تو هم رفته بود

ارسلان: نمی خوام ازت قول بگیرم به کسی حرفی نزنی، فقط می گم دوست ندارم کسی غیر از من و تو و البته اردلان از این موضوع خبردار باشه
هلنا: من به کسی نمی گم

ارسلان فاصله رو کمی کمتر کرد: هلن، من، من نمی تونم بچه دارشم
زل زد تو چشمهای ارسلان، شوک شده بود، انتظار چیزهای دیگه ای رو داشت، ولی زود خنده او مد رو لبهاش: همین؟ اینکه بد نیست اصلا خوبه، می دونی من دلم نمی خواد بچه دار شم. اینکه می گم دلم نمی خواد یعنی اصلا دلم نمی خواد.

ارسلان خنده تلخی کرد: ولی من دلم می خواد، خیلی هم می خواد، اینکه گفتم نمی تونم بچه دار شم، نه اینکه اصلا نمی تونم، تو شرایط آزمایشگاهی احتمالش زیاد که بتونم الان دقیقا مطمئن نیستم، یعنی ۱۰ سال پیش، وقتی

متوجه این موضوع شدم باید پیگیری می کردم، ولی خیلی برام سخت بود، اینقدر برام سنگین بود که ترجیح دادم رهانش کنم

سرفه ای کرد: یعنی چی، من نمی فهمم، ازمایشگاهی یعنی چی؟ من همیشه شنیدم زنها نمی تونن بچه دار شن

ارسلان: هلن تو خیلی کم سنی، یعنی نه کم سن، منظورم بی تجربه اس، واسم سخته بخوام، بخوام اینها رو واست توضیح بدم، بعید می دونم از فیزیولوژی بدن مردها اصلا اطلاعی داشته باشی

هلنا: فیزیولوژی یعنی چی؟

ارسلان: وظائف و عملکرد اعضای بدن

پوفی کرد: یعنی همه دخترا می دونن؟

ارسلان: نمیدونم، همشون شاید نه ولی اکثرا به چیزهایی میدونن

هلنا: خوب اصلا بچه دار نشیم چی میشه؟ من میدونم خیلیها بچه دار نمی شن، بچه از پرورشگاه میارن، یا همینجور زندگی می کنن دیگه

ارسلان: قضیه این نیست، ببین من نمی تونم مثل یه مرد کامل رفتار کنم

هلنا: ارسلان مگه همه چیز بچه دار شدن،

ارسلان سری تکون داد: نه نیست، همه چیز بچه نیست، ولی بین زن و مرد چیزهای دیگه ای هم هست، چیزی که واسه ادامه زندگی لازمه، چیزی که یه رابطه رو کامل می کنه، باعث دوام می شه

تو هنوز به نیازهای بدن خودت آشنا نیستی یعنی هنوز تو موقعیت این نیازها درست قرار نگرفتی، اینقدر شاید درگیر افکار دیگه ای بودی که به این

احساسات توجهی نکردی، چند وقت دیگه، نمی دونم یه ماه دیگه، یه سال دیگه وقتی به این بخش از نیازهاست بررسی اونوقت مثل امروز حرف نمی زنی اگه شوهرت فراتر از ب*و*سیدنت تتونه به تو پاسخی بده، تتونی یه رابطه کامل داشته باشی

بدجوری احساس گرما می کرد، نمی دونست چی بگه فقط می خواست ارسالان زودتر این بحث روتوموم کنه، حس خوبی نبود
هلنا: می شه بعدا حرف بزیم؟

ارسالان: آره، ببخشید اذیت کردم، من باید اینها رو قبلا می گفتم، ولی فکر کردم شاید بعد از ۱۰ سال یه پیشرفت هایی تو پزشکی شده باشه، من خود خواهی کردم

هلنا: رفتی؟

ارسالان: نه، فرصت نشده

هلنا: تو چرا اینقدر سرت رو شلوغ کردی؟

ارسالان: شاید چه می دونم می خواستم کمبودهام رو جبران کنم.

صدای بسته شدن در هر دو رو از جا پروند

نگاهی به هم کردند

هلنا: کی بود؟

کمی فاصله گرفت: هر کی بود نظرش عوض شد

انگار پشیمون شده باشه برگشت سر جاش: شنیدی می گن آش نخورده و دهن

سوخته؟ اصلا حس جالبی نیست

هلنا: اوهوم

ارسلان: الان موافقی جالبش کنم؟

هلنا: چی؟

ارسلان چیزی نگفت، جوابش اما گرم و طولانی بود

همه تو سالن جمع بودند، نیم ساعتی قبل از شام اردلان و بهار هم آمده بودند، و خونه رو شلوغ کرده بودند فقط جای شکرش باقی بود که عمه ایران و خونواده اش چند روز اول رو پیش شوهرش تو قم می گذروند.

بهار کاملاً تو دیدش بود، کنار دست اردلان، دو تایی داشتند با سلمان تخته بازی می کردند، موهای رنگ و لایت شدش کلاً ترکیب دیگه ای درست کرده بود، خانم دکتر ساده تبدیل به یه زن ایرانی کامل شده بود، ابروهای مدل دار و رنگ کرده، چشمهای مداد کشیده، موهای سشوار شده که از زیر شال عقب رفته اش کاملاً پیدا بود. بی اختیار چرخید رو به ویتترین پشت سرش، خواست ببینه اصلاً شباهتی به یه دختر مثلاً تازه عقد کرده داره؟ بدون هیچ آرایشی، ابروهایی که هنوز دخترونه سر جا شون جا خوش کرده بودند، با زیر ابروهای نازکی که به سمت ابروها انگاری ها شور خورده، موهاش رو ساده با کلیپس بالا برده بود، شلوار جین صورمه ای با یه بلوز استین سه ربع سفید با گلهای ریز صورمه ای.

حجابی نکرده بود نمی دونست چرا، شاید عصبانی بود، از حرفهایی که پشت در اتاق ارسلان از دهن آفاق جون شنیده بود، شایدم از ارسلان، نه بابت حرفهایی که زده بود به خاطر اون فیزیولوژی کوفتی و پیچیده که چیز درست حسابی ازش نفهمیده بود، بخاطر حرفهایی که زده بود، دلش خواسته بود

بشنوه و نشنیده بود، از عزیزم هایی که ازش دریغ کرده بود، از اینکه حتی محض دلخوشی، یه بار هم نگفته بود که دوستش داره، ازش خوشش اومده. دلش می خواست بشنوه، حتی اگه، اگه، اگه راست نباشه، از ته دل نباشه، واسه سوءاستفاده باشه

عصبانی بود از حس بلاتکلیفی که به جونش افتاده بود. از قولی که آفاق از ارسلان می خواست بگیره، از اینکه مطمئن شده بود کسی که تو اون وضعیت دیده بودشون تو اتاق آفاق بوده

، بهر حال هر چی بود وقتی سر شام حاضر شده بود، کسی چیزی به روش نیاورده بود، اخمی تو پیشونی آفاق جون بود، ولی فکر کرد این بابت بی حجابی نمی تونه باشه آفاق جون دو ساعتی بیشتر بود که با ابروهای گره کرده نگاهش کرده بود دقیقا از وقتی از اتاق ارسلان بیرون زده بود و تو سالن هلنا رو گیر کشیده بود، وقتی طاقت نیورده بود چند جمله ای بارش کرده بود: می گم ازاین پسر فاصله بگیر، می ری تو ب*غ*لش، می گم وانده دو ساعت نشده باید پیام بینم اینجوره، می ترسم عیدی یه بچه هم بزار تو ب*غ*لت .

آهی که می اومد از دهنش در بیاد رو تو نیمه راه خورد، نگاهی داد به دور و بر، حاج بابا کتاب دعایی به دست روی مبل مخصوص خودش نشسته بود، آفاق جون پای تلفن با ساره و ساناز حرف میزد، ارسلان اما تلویزیون نگاه می کرد. تفسیر اخبار می دید، واقعا هم که برای شب عید برنامه مناسبی بود.

از دور زل زده بود به صفحه تخته، مثلا بازی رو نگاه می کرد ولی فکرش جای دیگه بود.

وقتی ارسلان بالاخره رضایت داده بود از اتاق بیرون برن، سریع رفته بود سمت دسته‌شویی صورتش گل انداخته بود، حتمی باید چند مشت آب به صورتش می‌زد، به گمان اینکه ارسلان رفته تو سالن، رفت سمت سالن ولی تو راهرو پشت در اتاق ارسلان صدای آفاق باعث شده بود بایسته: همین امروز باید تکلیف این دختر رو روشن کنی، تا همین جا هم کوتاهی کردم، ولی به خاک مادرت کوتاه نمیام

ارسلان: من چندبار باید بگم شما حرص نخورین، من خودم حلش می‌کنم
آفاق: ارسلان چی رو حل می‌کنی، اگه می‌گی نمی‌خوای، اگه شک افتاده تو دلت، چرا داری این بچه رو بازی می‌دی
ارسلان: بس کنین، یعنی چی بازی میدی، میشه من حرفهای صبح رو پس بگیرم؟ میشه بگم غلط کردم؟
آفاق: ارسلان

ارسلان: باباجان، هر چی من گفتم رو فراموش کنین، صبح گفتم بعیده بتونیم باهم کنار بیایم، گفتم دلم سوخت واسش، ولی الان می‌گم ما باید سعی کنیم تا با هم کنار بیایم، اختلاف سنی داریم، اختلاف سلیقه داریم، تو این مدت سعی می‌کنیم این مسائل رو حل کنیم، مشکلات دیگه هم ممکنه باشه، اگه حل نشد، جدا می‌شیم، ولی هر دو می‌خوایم که حل بشه
آفاق: ارسلان، گفتم بهت این مدت امانته دستت، گفتم یا نه؟
ارسلان: بله، شما فرمودین
آفاق: گفتم این مدت رو نامزدی فرض کن

ارسلان: بله

آفاق: خوب، رعایت کردی؟

ارسلان: سعی خودم رو کردم

آفاق: اصلا من موندم تو واسه چی بی اجازه من این دختر رو بردی خونه

خودت، چرا به من نگفتی

ارسلان: من موقعیت رو واسه شما توضیح دادم. نمی خواستم یه روز دیگه بهم

زنگ بزنن بگن بیا بیمارستان

آفاق: عمه ایران که بود می سپردیش به اون، میگفتی ازکنارش جم نخوره

ارسلان: بله بود، این ده روز آخر آقا امین هم تشریف دا شتن، می خوا ستین

صبح به صبح بفرستمش بالا ور دل امین و محدثه، امین خان محرم تر از منه؟

با اون چشمه‌هاش

آفاق: بس کن، مگه اون صبح تا شب اینجا بود! حرف رو عوض نکن

ارسلان: حالام من به شما اطمینان میدم هیچ اتفاقی نیفتاده، به هر دلیلی این

قضیه سرانجام نداشت، هلنا هیچ مشکلی واسه ازدواج نداره

آفاق: حرف منو نمی فهمی مادر، ارسلان این دختر خام، آفتاب مهتاب ندیده

اس، نه پدری داشته دست به سرش بکشه نه کس و کاری، این بچه رو با

دخترای این دوره یکی نکن، یکی ببینش مثل دخترا ۴۰ سال پیش، مثل خیلی

از این امروزیها نیست همزمان ۴ تا پسر سر انگشت می چرخونن، این بچه

تشنه محبته، دست محبت سرش بکشی اسیر میشه پاگیر میشه، گیرم ۱ ماه

دیگه گفتمی نه نمیشه، نمی تونیم، فکر کردی از خونه ات بره تمومه، فرداش

من واسش یه شاخ شم‌شاد پیدا می کنم خوش و خرم می ره دنبال زندگیش،

می تونه بره؟ این دختر رو پا گیرش نکن اگه واقعا نمی خوای. ایندش رو خراب

نکن، جسمش سالم از خونت بره، روحش چی؟

ارسلان: چیکار کنم؟

آفاق: ازش فاصله بگیر، برین بیرون، بشینین، حرف بزنین، خواسته هات رو

بگو، حرفش رو بشنوی خبری از ۶ ماه نیست، نهایتش همین ده سیزده روز

عیده، شد شد نشد تمام

ارسلان: آفاق جون من فرصت بیشتری می خوام

آفاق: دارم از دست تو و این کارات دیوانه می شم!

ارسلان: عزیز من، شما به من اطمینان کن، من ناامیدت نمی کنم، بهترین

تصمیم رو می گیرم

آفاق: بهترین تصمیم برای خودت رونه، در درجه اول می خوام بهترین تصمیم

رو واسه این دختر بگیری، باید قول بدی به من

از ادامه حرفشون چیزی نشنیده بود، رفته بود سمت سالن، ۱۰ دقیقه قبلش

رفته بودرو ابرها، دوباره حسای خوب زیر پوستش دویده بودند، یه چیزی ته

دلش تگون خورده بود، شمارش کرده بود، سومین ب*و*سه رو تو خاطراتش

ثبت کرده بود، کلی امید داشت می خواست کلی امید بده، به ارسلان امید بده

که مشکلش رو پیگیری کنه کلی چیزهای خوب، ولی حرفهای آفاق مثل

سوزنی که به بادکنک بزنین همه چیز رو به باد داده بود. فکر حرفهای آفاق شده

بود خوره، فکرش رو درگیر کرده بود، فکر کرده بود یعنی این حسای که به

ارسلان گرفته واقعی نیست! یعنی قلبی که ضربانش پایین بالا میره از حسرت و

عقده بی محبتی اینطور شده، یعنی چون کسی دستی به سرش نکشیده حس خواستن ارسال تو دلش نشسته!!!

حالا اینجا تو این جمع بود، سعی داشت عادی رفتار کنه ، سعی داشت نشون نده که تشنه محبت و توجه، نشون نده نیاز داره کسی دستی به سرش بکشه. نشون نده از اینکه اردلان دست انداخته سر شونه بهار و در مقابل ارسالان رفته جلوی تلویزیون بست نشسته کفریه.

با صدای زنگ تلفن ارسالان رشته افکار از هم گسیختش پاره تر شد.
با چشم ارسالان رو که با چند قدم خودش رو به در رسوند و بیرون زد رو دنبال کرد.

با دستی که آفاق سر شونه اش زد نگاهش رو از در حیاط گرفت: خوبی؟
هلنا: بله ممنون، خوب بودند؟
آفاق: آره شکر خدا، البته اینقدر سانا ز شلوغ کرد نشد درست حرف بزنم، ولی خوب بود، صدای خوب بود، یعنی خودشم خوبه
هلنا: خدا رو شکر

آفاق: تو نمیخواهی بازی کنی؟
هلنا: نه، بلد نیستم
اردلان: عزیز، بچه ها باید منیج و مارو پله بازی کنن، من واسه بهار یکی خریدم، می گم بیاره با هم بازی کنن
چشمش گرد شده بود که بهار نیشگونی از پهلوش گرفت و دادش رو هوا برد
آفاق: چی بگم والا، یه جواب حسابی لازم داشتی که بهار داد

بهار: دیدم هلنا دلش میخواد سرش رو بشکنه من با یه نیشگون ختمش کردم

آفاق: دستت درد نکنه ، اگه شماها از پس این پسرا بر بیاین

اردلان: دستت درد نکنه دل آفاق جون رو شاد کردی ولی ۲ ساعت دیگه سر تحویل سال انتظار کادو نداشته باش عزیزم

آفاق: اردلان مادر یه حرفی زن که مجبور شی زیرش بزنی

سلمان: بحث رو جنایی نکنین بزارین من این پسر و ببرم آخراشه، الان عصبی می شه بازی رو می ریزه بهم

اردلان: جناب صفاری من ملاحظه بزرگی شما و حضور پدر و مادرتون رومی کنم، یه چیزی تو مایه های حرکت پوریای ولی

سلمان از جاش بلند شد یه پس گردنی به اردلان زد: پوریا جان، برو با زنت

منچ بازی کن، من انصراف دادم

با صدای زنگ گوشی اردلان از ادامه کل کل دست برداشت، با بیخشیدی رفت سمت حیاط

بهار: اردلان، کجا میری؟ می خوام برم منچ رو بیارم

اردلان ولی عجله داشت: بیار عزیزم یه همبازی داری مشغول شین، منم برم

ارسلان رو بیارم تو سرما نخوره

با رفتن اردلان هلنا بلند شد

آفاق: کجا؟

هلنا: همینجا، ببینم بارون میاد یا نه

از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداخت، ارسلان و اردلان با هم گرم صحبت بودند با دیدن هلنا پشت پنجره، ارسلان دست گذاشت پشت سر اردلان و به سمت ساختمان راه افتادند، ولی یه حسی هلنا رو همونجا میخکوب کرده بود با باز شدن در نا خود اگاه قدم تند کرد سمت ارسلان: چی شده؟

ارسلان نگاهی به اردلان انداخت: چیزی نیست،

هلنا: نه یه چیزی هست، تو به اردلان پیغام دادی بیاد بیرون

سلمان دستی گذاشت سر شونش: چیه بابا جان چرا بیقراری میکنی، آروم باش
هلنا: ارسلان اگه چیزی شده بگو

ارسلان: ای بابا، من نمی تونم با وکیل دو دقیقه صحبت کاری کنم؟ والا دارم
هر ماه حق مشاوره میدم

اردلان: راست می گه، ولی با ۵۰ درصد تخفیف

سلمان دستش رو گرفت: بیا بریم من خودم تخته یادت می دم

هلنا: من خیلی علاقه ندارم

آفاق: سلمان مادر بزار واسه بعد رو کرد به هلنا: بیا بریم تو آشپزخونه این میوه و شیرینها رو بچینیم، اخه نمیدونی که ما از اولین روز عید کلی مهمون داریم،
بیا بریم شبی یه کارهایی رو کمک کن انجام بدم

نیم ساعتی به آفاق جون کمک کرد وسایل پذیرایی و ظرفها رو سرو سامون
بده، بعضی ها رو بردند تو سالن بعضی ها رو همونجا گذاشتند

سلمان اومد تو آشپزخونه: مادر، فردا کی بریم بهشت زهرا؟

آفاق نشست سر میز: فردا نریم، امسال روز اول نریم

هلنا: بهشت زهرا واسه چی؟

آفاق: سر خاک مرده هامون بریم، مادر خدا بیامرز ارسلان پدر مادر خودم،

حاجی

سلمان پا به پا کرد: مامان من دارم می رم دنبال ثریا و هدیه

آفاق: اخ، داشت یادم می رفت، برو مادر، برو بیارشون

سلمان: من یکم از برخورد ارسلان و اردلان نگرانم

آفاق: ببخود نگرانی چند ساله سر تحویل پیش ما بودی، اگه خبر داشتم اصلا

ا اجازه نمی دادم چنین کاری کنی، اونها هم حق دارن، منم حق دارم نوه و

عروسم رو ببینم

هلنا کاملاً خشکش زده بود، یه نگاه به دهن سلمان می کرد، یکی به آفاق

افاق: نگران ارسلان و اردلان هم نباش، باهاشون حرف زدم، ببخود می کنن

چیزی بگن

سلمان نگاهی به هلنا انداخت: دلم می خواد تو هم کمک کنی

هلنا: من گیج شدم،

آفاق: تو برو دیر نشه، چیزی نگفتیم به این طفلی، یعنی اینقدر همه چیز در هم

برهم شد که فرصتی نشد

با رفتن سلمان، آفاق هلن رو سمت صندلی کشوند: راستش می دونی که این

سلمان خان ما کارش طوریه که همیشه دور از خونه اس، نزدیک بیست و پنج

سال زنش به رحمت خدا رفته، بچه ها از اب و گل دراومدن، این همه سال

بهش اصرار کردیم ولی بعد از اون زن خدا شناسی که اومد تو زندگیش که

گفتم واست چی بود و چی شد، دیگه زیر بار نرفت، تا ۲ روز پیش که اومد

مشهد، گفت سه سال کسی رو عقد کرده، نتونسته به ما بگه، بیشتر به خاطر ارسلان و اردلان، البته من یه بوهایی برده بودم، ولی، بهر حال، ظاهر تو معدنی که سه سال پیش کار می کرده، یه حادثه پیش میاد، ۱۰ تا از کارگرها متا سفانه می میرن، یکیشون شوهر ثریا بوده، باردار بوده، بعد از ۱۵ سال تازه داشتن بچه دار می شدن، که پدر بچه اینطور از بین میره، پیمانکار سر حق و حقوقشون اذیت کرده، ثریا اومده دست به دامن سلمان شده، سلمانم که از وضعشون مطلع میشه، خودش پیگیر میشه، کار دادگاهشون رو پیگیری می کنه، پدر ثریا خودش یه کارگر بازنشسته اس، توان مالی و بدنی که پیگیر کارش باشه رو نداشته، خونوادش شوهرشم خیری بهش نرسوندن، تازه طلب ارث هم کردند، هم از حقوق م*س*تمری پسرشون، هم از خونه ۷۰ متری که خدا بیمارز با وام و قرض داشته می خریده، سرت رو درد نیارم، شده این که می بینی

با ارسلان و اردلان حرف زدم، اردلان راحت تر پذیرفت، ارسلان ولی ناراحته که چرا پدرش زودتر نگفته. سلمان نگران رو حساب اون تجربه بدی که داشتن با ثریا خوب تا نکنن، هر چی بهش می گم اون موقع بچه بودند حالا مردی شدند، دلیلی نداره بخوان نپذیرن، دلش شور می زنه، می ترسه
هلنا: واسه همین ارسلان اینقدر تو همه؟

آفاق: نمی دونم والا، از خدا می خوام با تحویل امسال همگیمون متحول شیم، ایشالا سال خوبی باشه واسه تک تکتون
هلنا: بچه چی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آفاق: عزیزم، نمی دونی چه دختر مامانیه، عکسش رو دیدم، چشمهای مشکی، موهای بلند فرفری، مادرش گُرده، به مادرش کشیده، دلم یه ذره شده بینمش

هلنا: نوه خودتون که نیست

آفاق: چه فرقی داره، وقتی بچم می گه دخترمه، واسه منم نوه اس

هلنا: من چیکار کنم؟

آفاق: هیچی، فکر نمی کنم بچه ها بد برخورد کنن، یکم دیر گفتیم به شون، یعنی خودم هم دیر فهمیدم، شاید باید زودتر سلمان به ما میگفت تا بهتر با این قضیه کنار بیان ولی خوب، ایرادی نداره، تا باشه خبر خوش، یهویی هم باشه عیب نداره، بچم خیری ندید تو زندگیش، زنش که پر پر شد اونم پژمرد، بخدا روحم از شنیدن این خبر تازه شد،

هلنا: آفاق جون، عمه ایران می دونه؟

آفاق زد زیر خنده: نه، همه رو ول کن ایران رو بچسب

هنوز چیزی رو که شنیده بود دست نتونسته بود هضم کنه، با آفاق برگشتند تو سالن ارسال برگشته بود رو بروی تلویزیون، چایی ارسال رو خودش برد زل زده بود تو صفحه تلویزیون ولی کاملاً مشخص بود که حواسش جای دیگه اس.

نشست کنارش: ارسال

ارسلان: بله

هلنا: حالت خوبه؟

ارسلان دست انداخت سر شونه اش: بله خوبم

خواست دست ارسلان رو پس بزنه ولی ارسلان دستش رو محکم تر کرد

هلنا: اینطور به نظر نمیاد

ارسلان: نه خوبم، فقط یه مسئله ای هست

هلنا: راجع به بابات؟ یعنی زن و بچه اش

ارسلان: گفت بهت افاق جون؟

هلنا: آره، فقط تو مطمئنی که با این قضیه اکی هستی؟

ارسلان: خیلی جا خوردم، خیلی، یعنی می دونی یه مدتی بود تغییرات بابا رو

حس کرده بودم، احتمالش رو میدادم، ولی انگار شنیدنش اونم یهو یی یه

جوری بود

هلنا: به نظرت می تونی برخورد خوبی داشته باشی؟

ارسلان: فکر کنم

هلنا: می گم اگه فکر می کنی امشب امدگی نداری، خوب ما می تونیم

امشب بریم خونه خودت

ارسلان: به به، به به چه پیشنهاد خوبی،

هلنا کوبید تو بازوش: من جدی گفتم

ارسلان: به به، به به منم جدی گفتم

ولی صدای زنگ در اجازه ادامه این بحث رو نداد، یه جورایی همه از جا

جستند، فقط حاج بابا هنوز همونطور آروم سر جاش نشسته بود

آفاق جلو تر از همه ایستاده بود، اردلان و بهار یه سمتش بودند و ارسلان و هلنا هم سمت دیگه اش

هلنا چشمهایش زوم کرده بود روی دختر بچه مامانی که تو ب*غ*ل سلمان وول می زد و سر و صدا می کرد

با صدای سلام و علیک بقیه به خودش اومد، نگاهش رفت سمت زنی که دوشا دوش سلمان وارد شد، یه زنه ظریف و ریز اندام، پوست گندمی و با چشمهای کشیده مشکی، مشکل می تونست سنش رو حدس بزنه، شاید سی و اندی، اختلاف سنش با سلمان خیلی به چشم می اومد

بعد از سلام و علیک و معارفه اولیه، اما با اشاره سلمان رفتند سمت حاج بابا، نگاهش ولی همچنان رو هدیه بود، آفاق بچه رو ب*غ*ل زده بود، اردلان و بهار هم تو صف بودند که بگیرنش

نگاهش رفت سمت ارسلان که فقط نگاه می کرد

دستی گذاشت رو بازوی ارسلان: خیلی با مزه اس
ارسلان: آره،

هلنا: نمی خوای ب*غ*لش کنی،

ارسلان: نه بیا بریم

دست هلن رو کشید سمت حاج بابا و سلمان

با صدای بابا گفتن هدیه هر دو چرخیدند، هدیه داشت میاومد سمتشون

کمی عقب رفتند تا هدیه برسه به سلمان

آفاق: بگیرش سلمان داره غریبی می کنه و وروجک

ثریا: آخه همیشه دورش خلوته، جز من و سلمان کسی رو نمی بینه

آفاق: دیگه از حالا به بعد می بینه

ثریا: تا خدا چی بخواد

آفاق: خدا خوب می خواد، زود اماده شین ۱۰ دقیقه بیشتر به تحویل نمونده

سلمان هدیه رو ب*غ*ل کرد، زودی میایم، بریم لباس عوض کنیم

خواب خوبی نرفته بود ولی حسی هم واسه تورخت خواب موندن نداشت،

علاوه بر چیزهایی که مربوط به خودش بودند خبر ازدواج سلمان، و وجود ثریا

و هدیه هم به جورایی ذهنش رو درگیر کرده بودند

صدای پایی توراهرو شنید، ساعت ۷ بود، از جا بلند شد، از لای در سرکی

کشید، کسی رو ندید، بابت نبودن اردلان خیالش راحت بود، شب قبل بعد از

تحویل رفته بودند، رفت سمت سالن، ولی هر قدمی بر می داشت یه چیزی

زیر پاش صدا می کرد، کلی خورده بیسکویت و برشتوک کف راهرو ریخته

بود

با ورود به سالن خنده اش گرفت، کلی لباس و اسباب بازی پر و پخش بود،

ارسلان با سر و روی نامرتب رو کاناپه نشسته بود، هدیه لم داده بود تو

ب*غ*لش، آفاق جونم زانو زده بود جلوشون

هلنا: سلام، صبح بخیر

ارسلان با سر جوابی داد، آفاق هم از جا بلند شد: سلام، بیا خیر ببینی، بشین

اینجا

هلنا: چی شده؟ چرا اینقدر زود این بچه بلند شده؟

آفاق: بیا، بیا این رو بده بخوره، گشنه اش

نشست جلوی پای ارسلان رو زمین

کاسه شیر و برشتوک رو گرفت،

ارسلان: زود بده تا راه نیفتاده

خندش گرفته بود، قاشق رو برد سمت دهنش: بیا ووروجک

ارسلان: یه نیم ساعته بیدار شده، ببین اینجا رو چیکار کرده

هلنا خندید: مامانش کجاست؟

ارسلان: خوابه، یه نیم ساعت پیش دیدم صدا میاد، فکر کردم دیر شده، اومد

تو راهرو دیدم، واسه خودش داره راه میره،

هلنا: وا

ارسلان: رفتم افاق جون رو صدا زدم، گشنه اش بود، گفتیم چی می خوای؟

خانم هی رفت و اومد یه چیزی آورد انداخت این وسط، آخرشم نایلون

بیسکوئیتش رو آورد

هلنا: ماشالا به این مادر پدر

ارسلان: بابا دیشب ۳ بوده خوابیدیم

با صدای هدیه حرفشون قطع شد: بده

قا شقی دهنش گذاشت: ارسلان الان من اگه لپ اینو گاز بگیرم چی میشه به

نظرت؟

ارسلان: هیچی! می فهمن تو هم بچه ای

هلنا: آخه اویزونه، فقط به درد همین کار میخوره

هلنا: تو چند سالته؟

جوابی نداد

هلنا: دم بریده خانم با شما بودم

لبش رو جمع کرد، رو کرد به ارسلان: دم منو بریده

ارسلان زد زیر خنده: نه، خودم دعواش می کنم

ارسلان: هلنا بلند شو، برو بگو افاق بیدار، الانه که دهن باز کنه بگه گازم گرفتن

و دم رو چیدن

هلنا: نه عزیزم، دمت رو نمی چینم، بخور

دست هلنا رو پس زد: نمی خوام

آفاق او مد بالا سرشون: چیه؟ صدش رو در آوردین آخر؟

ارسلان: شما این یه بچه رو ببرین تا گریه این یکی رو در نیاورده

هلنا از جا بلند شد: وا آفاق جون، می خواستم لبش رو گاز بگیرم، شمام بگیر،

فکر کنم خیلی حال بده

آفاق دستی زد سر شونش: برو عزیزم، برو یه آبی به دست و روت بزن، صبحانه

رو آماده کن، خودم بهش می دم

ریخت و پاش های هدیه رو جمع و جور کرد، و رفت سمت آشپزخونه وسایل

صبحانه تقریباً آماده بود

ساعت ۸ نشده بود که بقیه هم بیدار شده بودند، هدیه از سروکول همه بالا می

رفت، حتی حاج بابا هم در امان نبود، فقط با هلنا کمی محتاط بود، بعد از

صبحانه وقتی خواسته بود ب*غ*لش کنه از دستش فرار کرده بود، رفت بود

پیش ثریا، گفته بود هلنا دمش رو بریده و کلی همه رو خندونده بود

ثریا کلی باهاش حرف زده بود که شوخی بوده و جدی نیست راضیش کرده بود بره ب*غ*ل هلنا ولی وسط کار ارسالان از ثریا گرفته بودش، به هلنا یادآوری کرده بود که هدیه بچه اس، ممکنه یه حرکت ناگهانی بکنه، این که دکتر گفته بود باید مواظب اون دنده مو برداشته باشه، باید تا مدت‌ها مواظب باشه ضربه ای نخوره

انگاری همین یاد اوری کافی بود تا چیزهایی رو که کمی فقط کمی فراموشش شده بود به یاد بیاره نگاهی به ساعت کرد، نزدیک ۹ بود، سریع رفت تو اتاق لباس عوض کرد و برگشت

آفاق جون با دیدنش ابرو بالا داد: اوقور به خیر، کجا به سلامتی؟

هلنا: می خوام برم سر مامانم، می دونین چند روزه ندیدمش!

ارسلان: کجا؟

هلنا: برم پیش مامانم

ارسلان: صبر کن سویچ رو بردارم

هلنا: نه، می خوام خودم برم

ارسلان: می گم من می برمت

هلنا: نه، خوب مهمون میاد واستون، بده نباشی، خودم می خوام برم

ارسلان: الان میام!

آفاق دولا شد برکه ای رو که از دستش زمین افتاده بود رو برداشت، با دیدن عکسی که پشتش پرینت شده بود کمی عکس رو نزدیک تر برد: این عکس کیه؟

هلنا: بابامه، بالاخره عکسهاش رو پیدا کردم
آفاق: جدی؟ دیگه چی؟ خبر تازه ای نداری؟
ارسلان عکس رو از دست آفاق جون گرفت: نه خبر تازه ای نیست، ما بریم تا
کسی نیومده!

آفاق: ناهار منتظرتونم،
ارسلان: چشم ولی اگه نشد زنگ می زنیم
آفاق: نشد چیه، می خوایم همه دور هم باشیم
ارسلان: چشم، سعی می کنیم

مسیر خونه رو تشخیص داد: ارسلان، می ریم خونه؟
ارسلان: آره

هلنا: واسه چی؟ من می خوام برم پیش مامانم
ارسلان: میریم، دیر نمی شه

هلنا: آخه آفاق جون بفهمه رفتیم خونه

ارسلان: شما زن منی یا آفاق جون

هلنا: دیروز منو دعوا کرد

ارسلان: این مال دیروز بود، الان اینقدر سرش شلوغه که یاد من و تو توش

گمه، تا ۵ روز اول که مرتب مهمون داره، بعدم دیگه الان نو اومده به بازار

هلنا: ارسلان، الان که ثریا وهدیه رو دیدی، حالانظرت چیه!

ارسلان: خوشحالم، واقعا برای بابا خوشحالم، بابام بعد از مرگ مادرم خیلی

سختی کشید، وجود من واردلان نگذاشت بابام چیزی از زندگی بفهمه

شک داشت این سؤال رو بپرسه یا نه ولی به شکش غلبه کرد : به هدیه

حسودیت نمی شه؟

ارسلان خندید: یه اون فندقی؟

هلنا: خوب آره

ارسلان: نه، یه انرژی جدید تو خونواده ، فقط

هلنا: فقط چی؟

فرمون رو با دوست محکم گرفت: دیدنش یادم میاره که ممکنه خودم نتونم

هیچوقت...

هلنا: ببخشید اصلا سؤال بی ربطی بود

تو سکوت ارسلان اما هلنا قصد نداشت اروم بگیره، چیزی که از دیروز فکرش

رو مشغول کرده بود از ذهنش پرید: تو قبلا با کسی... با کسی بودی؟

اخمی کرد: یعنی چی؟

هلنا: ازدواج کرده بودی؟

ارسلان: نه، این چه سؤالیه این وسط

هلنا: پس از کجا فهمیدی که نمی تونی بچه دار شی؟

به بیرون نگاه کرد: سیستم بدنی مردا با زنها فرق داره، نه همه مشکلات رو

ولی یه مشکلاتی هست که حتی بدون ازدواج هم می تونن بفهمن

ادامهخ نداد، ترسید ارسلان بخواد اون فیزیو چی چی رو همون جا واسش

توضیح بده، فکر کرد باید بره تو اینترنت یه سرچی بکنه

با رسیدن به خونه ارسلان چند جایی زنگ زد چند نفری بهش زنگ زدند حسابی مشغول دید و بازدید تلفنی بود، اصلا انگار نه انگار که قرار بود برن آسایشگاه

با تمام شدن تماشاش هلنا گوشی رو از دستش کشید: ارسلان، داره ظهر می شه ها،

ارسلان: خوب بشه، نکنه انتظار داری شب شه

هلنا: نخیر، می گم داره دیر میشه

ارسلان: میشه یه کوچولو بشینی، اصلا من هنوز عیدیت روندادم، دیشب که این فندوقی اینقدر شلوغ پلوغ کرد امون نداد

نگاهی به آی پد روی میز کرد: ارسلان، انگار خیلی خوابت میاد، من دیشب عیدیم رو گرفتم

ارسلان: اون که آره، ولی اصل کاری روندادم، رفت از اتاق یه جعبه آورد

هلنا: این دیگه چیه؟

ارسلان: بازش کن خوب

جعبه رو گرفت، یه نیم ست جواهر ظریف بود، یه زنجیر و مدال اشکی یا قوت قرمز، با گوشواره هاش: وای مرسی خیلی خوشگله، ولی من واسه تو چیزی نخردم، بعد تو دو تا دوتا، خجالت می کشم اینجوری

ارسلان: نمی خواد خجالت بکشی، بنداز ببینم

کلی با گوشواره ها کلنجار رفت تا تونست گوشش کنه، زنجیر رو ولی سریعتر انداخت، ایستاد جلوی آینه کنار ورودی: وای خیلی دوستش دارم

ارسلان کنارش ایستاده بود: بله، سلیقه من حرف نداره

ارسلان رو غافل گیر کرد، دستاش رو دور گردن ارسلان حلقه کرد خودش رو کمی بالا کشید و ارسلان رو ب*و*سید

ارسلان چشمهایش رو گرد کرد: چشم آفاق جون روشن

هلنا هنوز اویزون گردن ارسلان بود: خوب دلم خواست

ارسلان یه دست انداخت پشتش با دست دیگه اش موبایلش رو درآورد: بگو

سیب

خندید: سیب

ارسلان: خوب، ممنون، الان من سند دارم، عزیز حرفی بزنه، می گم این

دختره به من نظر داشت

هلنا کوبید تو بازوش: فکر کردم می خوای ثبت خاطره کنی

ارسلان: فکر بدی نیست، یکی دیگه بده، اونو ثبت خاطره می کنم

هلنا: نه، دیگه سردیت می شه

ولی اینبار ارسلان کوتاه نیومد

بالاخره با رضایت دادن ارسلان نفسی گرفت، تو سکوت تو ب*و*ل ارسلان

لم داده بود داشت به بند زنجیرش ور می رفت،

کمی طول کشید تا ارسلان این سکوت رو بهم بزنه: هلن

هلنا: بله،

ارسلان: ببخش که خودخواهم

خندید: باشه، بخشیدم

ارسلان: دارم جدی حرف می زنم

هلنا: می دونم؛ منم جدی گفتم-

ارسلان خواست از جابلند شد که هلنا دستش رو کشید: من دیروز حرفهاتون رو شنیدم

ارسلان: حرفهای کی رو؟

هلنا: اون موقع که آفاق جون تو اناقت بود

اخمی کرد: کار بدی کردی

هلنا: می دونم، ولی باور کن داشتم میرفتم تو سالن، اتفاقی بود

ارسلان: ادم اتفاقی دو کلمه می شنوه، شما چقدر شنیدی؟

سرش پایین بود: نمی دونم ولی یه چیزهایی راجع به خودم رو شنیدم

ارسلان: خوب

هلنا: اون بهترین تصمیم چیه؟

دستش رواز دست هلنا بیرون کشید و بلند شد کمی رفت ولی برگشت:

بهترین تصمیم برای من اینه که تو رو نگه دارم، چه با مشکل چه بی مشکل

ولی... رفت سمت پنجره تراس

هلنا: ولی چی؟

ارسلان: بهترین واسه من با بهترین واسه تو فرق داره، بهترین تصمیم برای تو

اینه که من از زندگیت برم بیرون، کمکت کنم که راه زندگیت رو پیدا کنی،

آدمت رو، آدمی که واقعا به دردت بخوره

هلنا: ارسلان!

ارسلان: من به آفاق قول دادم بهترین تصمیم رو بگیرم، بهترین رو واسه تو

هلنا: ارسلان، من بهترین رو نمی خوام

ارسلان: اینکه می گم خودخواهم واسه همین، منم بهترین تصمیم رو واسه تو نمی خوام، واسه خودم می خوام. ولی به آفاق قول دیگه ای دادم
هلنا: چرا باید آفاق جون تواین مسئله دخالت کنه، این زندگی من و توئه
ارسلان: حق داره، خودش رو مسئول می دونه، واسه خوب و بد زندگی تو خودش رو مسئول می دونه
هلنا: وقتی خودم بخوام چی؟

ارسلان: هلن، تو کم سنی، چیزی که الان میخوای رو ممکنه دو سال دیگه نخوای، من دلم نمی خواد از این احساسات تو سوء استفاده کنم، ولی دارم می کنم، منم انگار بچه شدم، انگار دلم نمیخواد منطقی باشم
هلنا: خوب نباش

ارسلان: هلن، منو تشویق نکن به ادامه این اشتباه،
تو باید به من کمک کنی، توگرفتن این تصمیم توهم باید باشی، باید کمک کنی، بخاطر خودت، بخاطر آینده ات، حتی به خاطر من، تو نمی دونی من چه عذاب وجدانی دارم وقتی میخوام باشی، ولی میدونم این چیزی نیست که به صلاح تو باشه، می ب*و* سمت وقتی میدونم نباید، میارمت اینجا که تنها باشیم درحالی که می دونم اشتباهه، میدونم این وابستگی الان به صلاح تو نیست، ولی دست خودم نیست

انگار کسی با همزن به جون مغزش افتاده بود، ارسلان با ۳۲ سال سن نمی تونست، می دونست و نمی تونست جلوی خودش رو بگیره، اونوقت انتظار

داشت یه دختر به قول افاق مدل ۴۰ سال پیش، یه دختر به قول همشون بچه و خام بتونه

ارسلان بالاخره از بالای منبر پایین اومده بود و آروم گرفته بود، اینهمه گفته بود که بگه هلن تو نزار، تو نکن، تو تصمیم بگیر، تو جدی باش، تو اراده کن

از جا بلند شد، چنگی زد به روسریش

ارسلان: کجا؟

داد زد: هر جا غیر از اینجا

، باشه، من کمکت می کنم، هر چی نباشه به تک تک ادمهای اون خونه مدیونم، من می تونم، ولی فقط یه چیز رو بدون،

اینکه نمی تونی بهترین تصمیم رو بگیری، بهترین واسه هر دو تامون رو نه فقط واسه من نه فقط واسه خودت، مال این نیست که خودخواهی، مال این نیست که بی اراده ای

از چیز دیگه ایه، تو با خودخواهی جلو اومدی، با دلسوزی جلو اومدی، با فکر معامله، با فکر لجبازی با سعید، با فکر سوءاستفاده، یا با هر فکر و هر چیزی که الان واسم مهم نیست، چیزی که معلومه، چیزی که مهمه اون چیزیه که این وسط کمه،

عشق و علاقه کمه، چیزی که باید می بود و نیست اینه، اگه علاقه بود، اگه منو دوست داشتی، نمی شستی حرفهای آفاق جون رو گوش بدی، بی اینکه نظر منو بخوای به اون قول نمیدادی،

الان از من نمی خواستی به تو کمک کنم که تصمیمی بگیری که عذاب وجدان نداشته باشی، به جای همه اینا سعی می کردی به من اطمینان بدی که

دوسم داری، که واسه من تلاشت رو می کنی اگه این مشکل قابل حل باشه
حلش کنی، نه اینکه چون آفاق جون گفته تا ۱۳ وقت داری هول هولکی همین
امروز، هنوز دکتر نرفته، هنوز مطمئن نشده بخوای همه چیز رو بهم بزنی
تو تو تشخیص بهترین تصمیم واسه من اشتباه می کنی چون بهترین تصمیم
اینی نیست که واسه گرفتنش از من کمک می خوای، این بدترین تصمیم واسه
منه، ولی واسه تو خوبه، از شر من راحت میشی
اصلا من بچم که باشم، مگه همه ادمها تو سن و سال تو ازدواج می کنن؛ مگه
دخترای ۱۸ سال، ۲۰ سال ازدواج نمی کنن؛ مگه پسرای کم سن و سال زن
نمی گیرن، همه صبر می کنن عقل رس بشن بعد، همه بهترین تصمیم رو می
گیرن؟

بی اینکه اجازه بده ارسال حرف بزنه یه ریز می گفت، و ارسال می فهمید
الان محاله بتونه این همه با ربط و بی ربط رو که از این ذهن آشفته و عصبانی
بیرون می ریزه رو کنترل کنه، فقط منتظر بود خودش رو خالی کنه، می
خواست بگه دوست دارم که نمی خوام زندگیت رو خراب کنم ولی بعید می
دونست هلنا الان گوشی واسه شنیدن داشته باشه، و می دونست مقصر فقط و
فقط خودشه، حق می داد که اینجوری از کوره در بره، زیادی گند زده بود. به
همه چیز، به روز اول عید، به اون آرامشی که می خواست این چند روزه واسه
هلنا باشه، انرژی که میخواست ذخیره کنه واسه روزهای بعدی واسه اتفاقات
بعدی

عصبانیت هلن اما انگار تمومی نداشت، تا ارسلان بر سه دم در، از در بیرون زده بود، ارسلان سوییچ رو برداشت و دنبالش رفت

با بستن در چیزی زیر پاش حس کرد، زنجیر پاره شده رو زمین افتاده بود، دولا شد و برش داشت، صدای پای هلنا رو که از راه پله ها پایین می رفت میشنید، منتظر آسانسور شد، فکر کرد شاید پایین رفتن از این همه پله باعث شه کمی از این انرژی منفی که به جونش افتاده تخلیه شه.

دم پارکینگ وقتی به صدا زدنهایش توجهی نکرده بود وقتی جلوی نگهبانی دستش رو پس زده بود با هاش اتمام حجت کرده بود، گفته بود حق نداره جلوی بقیه تندی کنه، بحثی کنه، بداخمی کنه، اگه قبول کرده، اگه تصمیم سخته رو گرفته، همه چیز باید تو آرامش انجام بشه همه جا، هم تو خیابون، هم تو خونه

دم آسایشگاه پیاده اش کرده بود، یک ساعتی طول کشیده بود تا بیاد، با حالی زار و نزار تر از اونی که رفته بود بر می گشت، سر پایین و شونه های افتادش بخوبی احوالش رونشون میداد.

با بسته شدن در ارسلان راه افتاد، پشت چراغ قرمز اما نگاهش لغزید روی دست هلنا، دست چپش رو زیر دست را ست گرفته بود ولی رد خون رو می شد راحت دید

ارسلان: دست چی شده؟

هلنا رو کرد به پنجره: چیزی نیست

ولی ارسلان کوتاه نیومد: دستش رو کشید

ارسلان: چیزی نیست؟ پس این خون و خراش چیه؟

دستش رو پس کشید: چیزی نیست

با صدای بوق ماشینهای پشت سر ارسلان مجبور شد حرکت کنه، بلا فاصله

بعد از رد شدن از چهارراه زد کنار: دستت چی شده؟

اشکهاش راه گرفتند: چیزی نیست

ارسلان: باشه چیزی نیست، ولی ضد عفونی می خواد، باید بریم درمونگاه

نال کرد: نه نمی خواد، بریم خونه

ارسلان بی هیچ حرفی رفت سمت درمانگاه، ضد عفونی و پانسمانش خیلی

زمان نبرد بعد از اون راهی خونه شدند. تو حیات یه بار دیگه به هلنا گوشزد

کرده بود که چی واسش تکلیف کرده. بی اینکه جوابی بده راه افتاد سمت

ساختمان.

جز آفاق و ثریا کسی تو سالن نبود، با ورود شون آفاق از جا بلند شد: کجاین

شما، ساعت ۳ رد شده!

ارسلان: سلام، ببخشید دیگه دیر شد

هلنا هم سلامی کرد و رفت سمت راهرو

تیزی نیاز نداشت، قیافه هلنا خودش داد می زد این اونی نیست که صبح از در

بدرقه اش کرده

آفاق: وایسا ببینم،

هلنا چرخید: بله

آفاق: چی شده؟ چرا تو همی؟

هلنا لبخند زوری زد: چیزی نیست خسته ام، دیشم که درست نخوابیدم

آفاق رفت سمتش: دستت چی شده؟

جوابی نگرفت

رو کرد به ارسلان: دستش چی شده؟ هر بار ما این دختر رو می بینیم باید سر

تا پاش رو چک کنیم؟

ارسلان: بزارین بره یه دست ورویی بشوره، چیزی نیست، تو آسایشگاه دستش

خراشیده

آفاق: زود دست و روتون رو بشورین بیاین تا منم بگم بانو ناهار رو گرم کنه

ارسلان: چشم، ووروجک کجاست؟

ثریا: اردلان و بهار بردن بخوابونش

ارسلان: موفق هم شدند؟

ثریا: فکر نکنم، تا ۱۰ دقیقه پیش که هنوز بیدار بودند

ارسلان پشت سر هلنا راه افتاد تو راهرو با بسته شدن در اتاق هلنا برگشت تو

سالن

آفاق تو دهنه در آشپزخونه بود که ارسلان صداش زد: آفاق جون!

آفاق: جونم

ارسلان: از پیش مادرش میاد، حالش خوش نیست، بهش پيله نشین، نمی گه

چی شده، بزارین به حال خودش باشه

آفاق: یعنی چی به حال خودش باشه، باید حرف بزنه تا سبک شه

ارسلان: نه، فعلا یکم تو حال خودش باشه بهتره، مهمون هم اومد نخواست

بهش اصرار نکنین بیاد جلو

آفاق: ناهار چی؟ اجازه هست اصرار کنیم بخوره یا نه، بزاریم دوباره مثل دیروز فشارش بیه رو ۸!

ارسلان: عزیز، شما هر کار صلاح می دونین انجام بدین، فقط سر مسائل خونواده اش پایپش نشین

با ورود هلنا به سالن ارسلان ساکت شد، همراه آفاق رفتند تو آشپزخونه، خانمی که دم میز بود سلام کرد

ارسلان: سلام بانو، عید شما مبارک، کجایی شما؟ دیر به دیر به ما سر می زنی ها

بانو: سال نو شما مبارک روم سیاه، خواهرم مریض بود چند ماهی رفته بودم شهرمون

ارسلان: ایشالا خدا شفای بده

بانو: ایشالا

کمی غذا خورد کمی هم با غذاش بازی کرد، اینقدری که آفاق به پرو پاش نییچه، باتشکری از سر میز بلند شد ولی آفاق زوم کرده بود روش، هنوز از در بیرون نرفته خودش رو رسوند بهش: حلقه ها کوشن؟

نگاهی به دست خالیش کرد: مامانم گرفتشتون

آفاق: یعنی حلقه ها رو شناخت؟

با سر بله ای گفت و از در بیرون رفت، آفاق برگشت سمت ارسلان، نگاهی به بانو کرد که سر ظرفشویی مشغول بود، آهسته لب زد: کار مامانشه؟

ارسلان بلند شد: حرفی نزد، ولی فکر کنم

آفاق: پناه بر خدا

هنوز نیم ساعت از دراز کشیدنش تو تخت نگذشته بود که صدای زنگ و سر و صداها نوید او مدن مهمون دادند، اولین گروه او مده بودند ولی آخرینشون ساعت ۹ شب بود که از خونه بیرون رفتند، چند باری بانو بهش سر زده بود و چیزهایی آورده بود که به قول بانو ته بندی کنه تا شام با رفتن مهمونها آفاق او مده بود دنبالش برای شام مثل بچه های حرف گوش رفته بود سرشام، به حرفهای دیگران گوش کرده بود، هر از گاهی لبخند زوری زده بود، ولی نمی تونست از خودش زیاد توقع کنه، توقع عادی بودن، توقع حرف زدن و شرکت کردن تو بحثاشون رو بقیه هم بی کلام ملاحظه اش رو کرده بودند، کسی پا پیچش نشده بود، حتی هدیه که از سر و کله همه بالا می رفت، از بانو گرفته تا حاج بابا، طرف هلنا نمی او مد، انگاری اون بچه هم می فهمید امروز روز هلنا نیست تو تمیز کردن میز شام به بانو کمک کرده بود، کمی کنار بقیه تو سالن نشسته بود، کمی نشستن ارسالن تو چند سانتیش رو تحمل کرده بود که مثلاً معمولی باشن، عادی باشن، کمی هم تنهایی تو حیاط قدم زده بود.

عاشق شده بود، عاشق اینکه عکس پدرش رو ب*غ*ل بگیره و شعر مولانا رو رو و اسش بخونه. حالا که خلوتی داشت، بیشتر بهش فکر می کرد، ته دلش امید او مده بود که حالا که بعد سالها تونسته عکسش رو ببینه خود خودش رو هم بتونه ببینه، گر چه گاهی دیوانه میشد، وقتی یادش می او مد که از

وجودش باخبره، دنیاش وارونه می شد و عکس رو پرت می کرد سمتی و با دنیا قهر می کرد

گاهی به سرش میزد زنگی به دایی عبدالله بزنه، ولی می ترسید، می دید هر چی بیشتر می فهمه همه چیز خرابتر می شه، تا هفته قبل فکر می کرد پدرش از وجودش بیخبر بود، تو هر دادگاهی که واسش می زاشت خودش تبرئه اش می کرد، اما حالا عجیب بعضی وقتها ازش بیزار می شد، بعد عکسی رو می دید که توب*غ*لشه، انگاری گرمی تنش به تنش می شست، سریع همه بیزاریه از یادش می رفت

با کاری هم که مادرش روز عید کرده بود، دیگه دلش اون سمت پر نمی کشید، وقتی یادش می اومد با خاموش به ابراز احساساتش بی محلی کرده بود قلبش تیر می کشید، وقتی یاد حرکت آخرش می افتاد که چطور وقتی چشمش رو انگشتاش نشسته بود مثل یک شیر زخمی بهش حمله کرده بود، که چطور حلقه ها رو از دستش بیرون کشیده بود دلش اتیش می گرفت

تو طول و عرض اتاق قدمی می زد و دوباره بر می گشت تو تخت، مطمئن بود توصیه ارسلا نه که کسی پا پیچش نمی شه، بدم نبود، ۳ روز رو به حال خودش گذرونده بود، هر جا رفتند و هر کسی اومد کسی بهش اصرار نکرد که بیاد تو جمع، انگاری بوی رفتنش رو شنیده بودند چه نیاز بود حرف تو دهن دوست و آشناهاشون بزارن، حتی افاق هم کمرنگ شده بود

بعد از شب اول، ارسلان دیگه نیازی به ظاهر سازی هم نمی دید، نیازی نمی دید سر میز شام و صبحونه کنارش بشینه، چیزی بگه، چیزی پپرسه، معلوم بود قضیه رو به همه گفته

بیشتر از همه بانو پا پی خوردن ونخوردنش بود.

روز ۵ ام فروردین هم ر سیده بودبی هیچ اتفاق خاصی، جز اینکه عمه ایران و محدثه والبتّه امین خان اومده بودند، و در عوض بهار و اردلان دل کنده بودند و رفته بودند سر خونه وزندگیشون، از صحبتهاشون معلوم بود که آفاق پا سفت کرده که سلمان ثریا و هدیه رو بعد از ۱۳ تهران بزاره و با خودش نکشونه شهرستان و درگیری فکری این روزهای خانواده چیزی غیر از این نبود.

ارسلان ولی بد خلقی می کرد، دو شبی رو بعد از شام رفته بود خونه خودش. شب قبل هم واسه هلنا حکم کرده بود که از امروز باید بره شرکت، ولی آفاق فریاد رسش شده بود، گفته بوده هلنا بمونه خونه. گفته بود بانو یه روز رفته مرخصی دست تنها می مونه، ارسلان کمی کوتاه اومده بود، ولی گفته بودهماهنگ میکنه خانم فاضل و سعیدی بیان خونه، آفاق هم کوتاه اومده بود تا اخر تعطیلات اوضاع همین بود، تنها اتفاق اومدن ساره و خانواده اش بود

توروز ۱۴ فرودین

ساره هنوز روی ویلچر بود، ولی دکترای پیشرفتش رو خیلی خوب دیده بودند تو این بازه کوتاه، راحت حرف میزد، جز وقتی که هیجان زده می شد که انگاری عضلاتش یاری نمیکردند.

ساناز دختر ظریف و زیبایی بود، خیلی شبیه به ساره، ولی چشم وابروش کمی به سعید کشیده بود مادر و دختر کلی هیجان زده بودند، هم بابت وجود

بهار، هم ثریا و هدیه، ساره اما وقتی صحبت از وضعیت ارسلان و هلنا شده بود بحث خیلی زود عوض شده بود. سعید اما اخمی در هم کشیده بود.

استنباط هلنا این بود که اونها هم در جریان ماجرا هستند.

شیطنتهای هدیه که لحظه ای اروم و قرار نداشت حواس همه رو به خودش داده بود، تو مشغولی همه با صدای سعید هلنا به خودش اومد: بله!

سعید: میشه یه چند لحظه با هم صحبت کنیم؟

هلنا همراه سعید رفت گوشه ای از سالن جایی دور تر از بقیه!

سعید: چی شده؟

هلنا: چی؟

سعید: یه صبح به ظهر نکشیده می رین عقد می کنین، حالا آفاق اما و ایا می اره، شاید ادامه بدن شاید قسمت هم نباشن! چی شده؟

سر پایین انداخت: چیزی نشده! ما خیلی به درد هم نمی خوریم

سعید خیلی سعی داشت صدایش رو کنترل کنه ولی موفق نبود: بیجا کرد وقتی مطمئن نبود هول هولکی سر سفره عقد نشوندت

هلنا: نه فقط ارسلان، منم الان مطمئن نیستم

سعید: تو هم بیجا کردی

آفاق اومد سمتشون: چی شده؟ آقا سعید!

سعید: عزیز جون، من هنوزم بابت اون عقد بدو بدو ناراحتم، آخه چه اصراری بود یه روز صبح بیان خواستگاری ظهرش برین دختر مردم رو عقد کنین، که

حالا بگن مطمئن نیستیم؟ آخه این رسمشه!؟

آفاق: آقا سعید تو رو خدا صداتون رو بیارین پایین، والا شب و روزی نیست که خودم رو لعنت نکنم

سعید: خدا نکنه، من می گم این دختر امانته، اخه اگه ساناز بود کدوم ماها اینجوری رضا میدادیم، همین ارسالان خان آروم می شست

آفاق کوبید تو پیشونیش: من خودم داغونم بخدا، خودم رو سیاهم، شما دیگه نمک به زخم من نپاش، البته هنوزم که چیزی معلوم نیست، قراره بیشتر فکر کنن، شایدم خدا خواست پا گرفتند

سعید: ببخشید تند رفتم، ولی

آفاق: بله میدونم، حق با شماست، خدا ایشالا خودش کمک کنه

سعید: من خودم باید به ارسالان یه زنگی بزنم، دیشب تا حالا که ساره گفته قضیه چیه اعصابم بهم ریخته

آفاق: نه آقا سعید، زنگ زنن مادر، ما هم ولشون کردیم، قول دادیم دخالت نکنیم تا خودشون پایین و بالا کنن و تصمیم بگیرن

سعید: نمی شه که خانم بزرگ، اول کارم خودشون بریدن و دوختن که اینجوری شد

آفاق: حالا شما بزار این مدتم که فرصت خواستن ما دخالتی نکنیم تا خودشون ببینیم چه می کنن

سعید بی اینکه چیزی بگه رفت پیش ساره

آفاق رو کرد به هلنا: به ارسالان چیزی نگو مادر، اونم جوونه کفری می شه یهو تو رو هم می ایستن خوب نیست

خواست بگه مگه من ا صلا با ار سلان حرفی هم می زنم مگه ار سلان با من

حرفی می زنه، ولی حرفش رو خورد

ساعت از ۱ رد شده بود، می خواست بره تکالیفش رو انجام بده، خانم سعیدی

سر ساعت ۳ می رسید.

تو راهرو صدای سعید متوقفش کرد: هلنا جان صبر کن دخترم

هلنا: بله

سعید: ساره باهات کار داره

هلنا: با من؟

سعید: آره، الان میارمش اتاقت

باشه ای گفت ویر اضطراب به سمت اتاق رفت، نمی دونست ساره چیکارش

داره، می ترسید، نمی دونست از چی شاید از اینکه ساره به خود به مدت

حضورش تو اون خونه اشاره ای بکنه، یا اینکه از محرمیت چیزی فهمیده

باشه، تنش یخ زد، از وقتی اومده بودند ساره م*س* تقیم باهاش همکلام نشده

بود، حالا این گفته گوی دو طرفه کلی استرس زا بود.

با ورود ساره از هولش سلام کرد

ساره هم خیلی اروم جواب داد: بشین عزیزم، می خوام یکم باهات حرف بزنم

لب تخت نشست، سعید هم از اتاق بیرون رفت.

خیلی طول نکشید که ساره به حرف اومد

ساره: مادرت خوبه

آهی کشید: نه، خوب نیست، روز به روزم بدتر میشه

ساره: خدا شفاش بده

هلنا: ممنون

ساره: خودت چطوری؟

هلنا: خوبم، ممنون

ساره: عزیزم که میگه خوب نیستی، تو خودتی، حرف نمیزنی.

هلنا: نه من خوبم

ساره: ارسلانم خوب نیست، اونم شنیدم این روزها بد خلقی می کنه

ادامه داد: حتی باورت نمی شه از اول عید ۳ بار هم با من حرف نزده، درحالی

که قبلا که من نمی تونستم حرف بزنم، گاهی یه روز در میون بهم سر میزد،

هر روز زنگ می زد حالم رو از پرستار می پرسید

هلنا: خدا رو شکر خیلی بهترین

ساره: لطف و بزرگی خدا بود، ولی وسیله اش تو بودی، زندگی تو بود

ابرو بالا داد: من!؟

ساره: اره، تو، سرنوشت تو. تو این دنیا خیلی چیزها به هم مربوطن. اگه تو

نمی اومدی تو اون خونه، اگه مادرت نمی اومد، اگه سعید، اگه سعید به

فکراون محرمیت نمیافتاد، اگه ارسلان نمی فهمید، اگه بحثشون بعد چند سال

رو در رو نمی شد، اگه سعید نمی فهمید که من از اشتباهات و کارای سابقه

که از همه چیز بریدم، دنیا رو کنار گذاشتم، اگه تلاش نمی کرد که من

بیخشمش شاید من الان هنوز رو اون تخت افتاده بودم،...

هلنا: خوشحالم که روز به روز بهتر می شین، امیدوارم به زودی حتی بتونین

راه برین

ساره: ممنون، به هر حال او مدم بگم بهت مدیونم
هلنا: این چه حرفیه، اینقدر من به این خونواده بدهکارم که حد نداره، حتی به
سعید و شما- بعید می دونم بتونم جبران کنم
ساره: آگه عزیزم بفهمه اینو میگی میاد گوشت رو می پیچونه
هلنا: واقعیته

ساره: این تعارفها رو بزار کنار، حاج بابام و عزیزم از من خواستن با تو حرف
بزنم، هر دو خیلی ناراحتن، حتی سلمانم خیلی کلافه اس نبین که چیزی نمی
گن، اینها عادت دارن تو خودشون بریزن، سلمان می خواد برگرده ولی دلش
شور تو و ارسلان رو میزنه، اون پیره زن پیره مرد هم یه جور دیگه
هلنا: بخدا من خیلی بهشون گفتم بزارن من برم، برم یه جایی واسه خودم یه
اتاق بگیرم، الان دیگه می تونم حقوق مادرم رو بگیرم، پول پیش خونه ام هم
دستمه، ولی حرف منو گوش نمی دن

ساره: مگه دردشون اینه که تو جلوی چشمشون نباشی؟ حرفشون زندگی تونه
هلنا: مگه همتون نمی گین خدا بزرگه، بزارین من برم، خدا خودش کمکم می
کنه

ساره: هنوز تکلیفت با ارسلان مشخص نشده کجا بری؟
هلنا: معلومه، تکلیفم معلومه، ارسلان نمی خواد، من مناسبت نیستم هیچی
مون به هم نمی خوره،

ساره: تا جایی که من می دونم ارسلان کور نیست، دیده و خواسته

هلنا: اشتباه کرده، حالا فهمیده اشتباه کرده، منم قبول کردم، قبول کردم که

تموم شه

ساره: تو چی؟

هلنا: من چی!

ساره: تو چی می خواهی؟

هلنا: نمی دونم نمی دونم چی می خوام

ساره: تو ارسال رو نمی خواهی؟

نمی دونست چی باید جواب بده، حرف برای گفتن زیاد بود ولی ترس از این

داشت که این حرفها، سر و ته این سئوالها بر سه به مشکل ارسال، به چیزی

که قرار نبود مطرح شه

هلنا: خواستن نخواستن منو ارسال هر چی بود، الان به اینجا رسیده، ما قرار

نیست ادامه بدیم، قرار نیست بخاطر ترس از شکست، ترس از شرمند شدن

آفاق جون و بقیه ادامه بدیم، تصمیم گرفتیم ادامه ندیم مبادا یه روز همه چیز

بهم بخوره کسی به کسی مدیون شه

ساره عصبانی شد: یعنی چی؟ این حرفها چیه؟

از جا بلند شد: نمیدونم، بخدا نمی دنم، اصلا نمی دونم چی به چیه

ساره: معلومه که نمی دونی، این حرفهای بی سر و ته یعنی چیه؟ تو بچه ای

، اون پسر به ۳۲ سال سن چشه که بی سر و ته شده، من تکلیف شما رو تعیین

می کنم، اگه خودتون بلا تکلیفین، خودم یه سرتون می کنم. سعید پیشنهاد

خوبی داره، می بریمت خونه خودمون، وقتی نمی خوام نمیخواه راه انداختین

اینجا بمونی که چی؟ چشم تو چشم بمونین معنی نداره. طلاق توافقی ۱ ماهم وقت نمیخواد.

بهش برخورد بود یعنی چی که هر کی می رسید یه نسخه میداد دستش، یه تصمیم می گرفت، بی کس بود که بود بی پشت و پناه بود که بود حق نداشتند، وقتی از همه چیز خبر نداشتند حق نداشتند واسه خودشون بگن و برن زبون تو دهنش سنگینی می رکد، حرف تو گلوش گیر کرده بود، منتظر یه تلنگر بود که بیرون بریزه.

ساره که سکوتش رو دید ادامه داد: خودم با آفاق و بقیه حرف میزنم، شماها رو نمی شه به خودتون واگذار کرد، نشون دادین نمی شه _ سعید رو صدا بزن به سختی در و باز کرد، رفت تو سالن، کسی نبود، ظاهرن همه رفته بودند واسه استراحت، فقط صدای هدیه و ساناز از اتاق سلمان می اومد، سعید با دیدنش بلند شد

به زحمت دهن باز کرد: کارتون دارن

سعید: خوبی؟

با سر اشاره ای کرد و پشت سر سعید رفت تو اتاق

ساره: آفاق چون کجاست؟

سعید: رفته بالا پیش عمه، حرفهات تموم شد؟

ساره: آره، بریم یکم دراز بکشم کمرم می سوزه

سعید نگاهی به قیافه درهم هلنا و ساره کرد، و ویلچر و هل داد به سمت بیرون، با بسته شدن در، هلنا خودش رو پرت کرد رو تخت، از زیر بالشت

عکسهای پدر و مادرش رو در آورد، نگاهش به گوشواره هایی افتاد که ارسلان عیدی داده بود، پرتشون کرد گوشه ای، عکسها رو هم تمام رو ریز ریز کرد و ریخت کف اتاق، نمی خواست اشک بریزه ولی دست خودش نبود، دیوان مولانا هم از خشمش در امان نموند، تک تک برگه ها رو بیرون کشید و پاره کرد. دلش می خواست داد بزنه و هر چی خشمه با داداش بریزه بیرون، ولی فشاری که رو قلبش حس می کرد حتی نمی زاشت درست نفس بکشه.

رفت سراغ وسائالش، موبایلش رو بیرون کشید و زد به شارژر، ۱۰ دقیقه ای منتظر نشست، منتظر نشست که هم گوشی کمی شارژ شه هم کمی اروم شه ولی با هر نگاهی که روی تیکه عکسها می لغزید حال بدتری پیدا می کرد، لعنت می کرد، زمین و زمون رو لعنت می کرد، پدر و مادرهایی رو لعنت می کرد که که تو این دنیای دراندشت بچه های خودشون رو ول می کنن، ول می کنن به امون خدا، خدایی که گاهی سرش خیلی شلوغه با روشن شدن گوشی زل زد به صفحه اش

اول پیامی واسه خانم سعیدی و فاضل فرستاد تا کلاسهاش رو کنسل کرد. از جا کنده شد، هوا می خواست، نفسش تنگ بود، هوای این اتاق اکسیژن نداشت، می خواست سر به بیابون بزاره، بره جایی که تا می تونه داد بزنه، بره یه جایی که خودش با شه و خدا، بره هر چی می خواد بگه، هر چی که سر دلش سنگینی می کنه رو بریزه بیرون.

گوشی رو از شارژ دراود، خدا خدا می کرد کسی تو سالن نباشه دستش هنوز دستگیره در رو پایین نکشیده بود که نگاهش به کلید روی در افتاد، کلید رو در

اورد، برگشت سر کتاباش، به استیکر برداشت واسه آفاق پیغامی نوشت: آفاق جون، می رم بیرون کار دارم، نگران نشین. کلاس امروزم کنسله چیز دیگه ای به ذهنش نرسید، سریع از اتاق بیرون زد. درو قفل کرد و استیکر رو چسبوند رو در اتاق

اهسته اهسته از سالن بیرون زد، با بستن در خونه نفسی کشید، انگار از قفس آزاد شده.

سر خیابون تو ایستگاه اتوب*و*س نشست، اول از همهمی خواست با عابدی تماس بگیره ولی شماره ای از اون نداشت، پیامی به اردلان فرستاد، دل به دریا زدو فرستاد: سلام، هلنا هستم، ببخشید شماره آقای عابدی رو می خواستم، ارسال تو جلسه اس به منشی گفته از شما بگیرم، میشه بی زحمت بفرستین؟ با فرستادن پیام پشیمون شد، شاید بهتر بود از ۱۱۸ می پرسید یا میرفت کافی نت از اونجا اسمش رو سرچ می کرد. بهر حال برای پشیمونی دیر بود. با استرس زل زده بود به گوشی، منتظر جواب بود.

۱۰ دقیقه ای طول کشید تا جوابی بگیره. بی هیچ حرف اضافه ای اردلان یه شماره فرستاده بود

سریع شماره رو گرفت، ولی عابدی جواب نداد، ارسال پشت خط بود
هلنا: الو، آقای عابدی؟

اردلان: الو، هلن، کجایی تو، کجا راه افتادی، صدات چرا گرفته؟
جوابی نمی داد یعنی سیل اشکی که روون شده بود امون نمی داد

ارسلان: واسه چی کلاسات رو کنسل کردی؟ چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

کجایی اصلا؟ بگو می ام دنبالت

هلنا: نمی خوام، میخوام برم پیش عابدی

ارسلان: باشه، می ریم، میام دنبالت می ریم

هلنا: نمی خوام، خودم می خوام برم

ارسلان: باشه، خودت برو، من میرسونمت خودت برو

هلنا: نمیخوام، ادرسش رو بده

ارسلان: وسط خیابون گریه نکن، اصلا می گم اردلان بیاد دنبالت، یا اصلا

بابا بیاد

هلنا: نه، نمی خوام، ادرسش رو بده

ارسلان: الان که دفتر نیست، ساعت ۶ میاد

هلنا: باشه، منم ۶ میرم

ارسلان: ادرس رو می فرستم، تو ماشین بگیر بیا اینجا، ساعت ۶ با اژانس می

فرستمت

هلنا: نه، نمی خوام، تو ادرس رو بده، من ۶ می رم

ارسلان: لا اله الا اله، تا ساعت ۶ تو خیابون چیکار کنی!

تلفن رو قطع کرد، تماسهای ارسلان رو بی جواب گذاشت و گوشی رو

سایلنت کرد.

اینقدر پیاده رفته بود که پاهاش داشتند از جا کنده می شدند، ساعت ۴ بود و

هنوز داشت می رفت، نگاهی به گوشی انداخت کلی تماس از ارسلان، از

خونه آفاق، از چند تا شماره ناشناس و کلی اس ام اس، رو پله سیمانی کنار یه
مغازه نشست

پیامها رو باز کرد، از ارسلان از اردلان از سلمان، یکی مهربون یکی عصبانی
یکی خشمگین یکی وعده می داد یکی تهدید می کرد.

شماره خونه رو گرفت، هنوز دو تا زنگ نخورده آفاق جواب داد: بله، چی شد؟
هلنا: سلام، منم

افاق داد کشید: کجایی تو؟ کجا ول کردی رفتی؟

هلنا: بیرونم، واستون پیغام گذاشتم که نگران نشین

آفاق: نگران نشم؟ من می رم بیرون نگران نشین! همین! شرق تا غرب دنیا می
شه بیرون، نباید منو صدا بزنی، نباید یه کلمه بگی کجا می خوای بری؟ همه
نگرانتن

هلنا: ببخشید

افاق: زود برگرد، هر جای اون بیرون هستی یه ماشین دربست می گیری میای

هلنا: باید برم وکیل رو ببینم، بعدش چشم زود میام

آفاق: زنگ می زنیم اقای عابدی بیاد خونه

هلنا: نه نمی خوام بیاد خونه، خودم می خوام بینمش

افاق: اصلا یه خبر تازه ای شده، ارسلان می خواد یه خبری بهت بده

از جا بلند شد: چی؟

افاق: بخدا نمی دونم، ارسلان الان گفت، گفت بهت بگیم بیای خونه

هلنا: تو رو خدا بگین

آفاق: مادر به جان عزیزام نمی دونم تو بیا

هلنا: بزارین زنگ بزnm به ارسلان

آفاق: آره قربونت برم، یه زنگ بهش بزن، من چشم براهتم ها زود بیا

با قطع تماس زنگ زد به ارسلان

ارسلان: هلن فقط من تورو ببینم، وای به حالت

هلنا: چی شده؟

ارسلان: چی شده، دو ساعت همه رور یختی بهم تازه می گی چی شده؟

هلنا: خبر رومی گم، چه خبره تازه ای هست، آفاق چون چی می گفت

ارسلان: کجایی؟

هلنا: نمی دونم

ارسلان: می گم کجایی؟

هلنا: بخدا نمی دونم، باید برم تا سر خیابون تا بفهمم کجام، حواسم نبود

ارسلان: یکی تواون خیابون نیست بپرسی کجایی؟ یه مغازه نیست تو بپرسی؟

هلنا: چرا، صبر کن بپرسم

ارسلان: اصلا نمی خواد، همین الان یه دربست می گیری میری خونه، منم

الان راه می افتم

هلنا: همین حالا بگو

از ارسلان ولی جوابی نیومد، هر چی صدا می زد چیزی نمی گفت، نگاهی به

گوشی انداخت، لعنتی خاموش شده بود

کمی طول کشید تا بتونه ماشین بگیره تو طول مسیر دل تو دلش نبود، از طرفی هم فکر می کردم ممکنه ارسال این رو بهونه کرده که بکشوندش خونه.

با دودلی زنگ رو زد، سلمان ایفن رو جواب داد

دم در ورودی افاق به تنهایی و با غضب منتظرش بود

هلنا: سلام

آفاق: علیک سلام، بفرمایین تو

تو سالن همه جمع بودند، همه بجز عمه ایران و محدثه که جای شکر داشت

به همه سلامی کرد و رفت سمت راهرو

سلمان هدیه رو داد دست ثریا و او مد دنبالش: کجا رفتی دختر؟

هلنا: ببخشید، یادداشت که گذاشته بودم

سلمان: آره بابا جون، ولی ارسال خیلی نگران شد، ما هم همینطور

هلنا: یعنی من حق ندارم از این در بیرون برم؟

سلمان: این چه حرفیه، بگو کجا میری، اگه دیر کردی، اگه یه اتفاقی افتاد تو

این شهر بی در و پیکر بدونیم کجا باید بیایم دنبالت

هلنا: حق با شماست، ببخشید

سلمان: چشات چرا خونه

هلنا: چیزی نیست

سلمان: چیزی هست، ساره چی بهت گفته که ول کردی رفتی؟

هلنا: چیز خاصی نگفتن، بی حرف دیگه ای رفت سمت اتاقش

سلمان: هلنا، کجا میری؟ دارم با تو حرف می زنم

هلنا: چیزی نبود، فقط فهمیدم آدم که بی صاحب باشه، بی پشت و پناه باشه، بی پدر و مادر باشه هر کی رسید، چه کس باشه چه ناکس به خودش حق می ده واسه ادم تصمیم بگیره، گور بابای تو که چی می خوای، گور بابای تو که حق داری، که زندگیه توئه، همه می شن صاحب اختیار، نه فکر کنین اینا رو بابت حرفهای اون بنده خدا می گم، واقعیت زندگیمه که گاهی میاد جلو چشم، وقتی میاد جلوی چشمم طاقت ندارم، طاقت دیدن و شنیدن واقعیت رو ندارم

دیگه صبر نکرد، ولی هر چی دستگیره درو کشید در باز نشد

سلمان نزدیک شد: در و قفل کرده بودی

دست انداخت تو کیفش، هنوز کلید رو تو در نچرخونده بود که صدای همهمه ای از سالن اومد،

دستش رو کلید خشکید

ارسلان به سلمان سلامی داد و اومد جلو، نمی شد فهمید اینی که قدم تند کرده، نگرانه، ناراحته یا عصبانی

ارسلان بی هیچ حرفی دستگیره رو گرفت و کشید که سلمان حرف اومد: قفله کلید رو تو در چرخوندو در و باز کرد، هلنا منتظر نموند که ارسلان چیزی بگه خودش رفت تو، ارسلان اما هنوز کامل وارد اتاق نشده بود که سلمان دست گذاشت سر شونه اش: ارسلان بابا، بیا کارت دارم

ارسلان: میام بابا، یه چند دقیقه لطفا اجازه بدین

سلمان ولی اجازه نداد خودش هم وارد اتاق شد

ارسلان درو بست. سلمان: ارسلان بابا امروز یکم اینجا شلوغ پلوغ بود،

خلقش گرفته رفته بود بیرون به هوایی عوض کنه

ارسلان به نگاهی دور اتاق انداخت

هلنا ساکت لب تخت نشسته بود، و زل زده بود به عکسهای ریز ریز شده، به

دیوان و روق ورق شده

ارسلان: ساره چی گفته؟ اصلا سعید اینجا چه غلطی می کنه؟ به چه حقی تو

زندگی من دخالت می کنن، سعید واسه من دست به تلفن می شه، حکم

میده؟

هلنا نگاهی به سلمان کرد

سلمان: هیچی بابا، چیزی نگفتن، سعیدم خوب از رو محبت به چیزی گفته،

ساره هم نمی دونم چی گفته، ولی هیچ کدوم بدخواه نیستن، نمی گم اشتباه

نمی کنن، ولی بدخواه نیستن، ساره حال ما رو دیده، نگرانی ما رو دیده خواسته

کمکی کنه

ارسلان: هلن بلندشو، هر چی ضروری لازم داری بردار میریم،

سلمان: ارسلان!

ارسلان: بابا، بریم بهتره، بزارین حرمتها شکسته نشه

هلنا بلند شد: ارسلان

سلمان هم دست گذاشت رو در: بابا می دونم باید خودتون تصمیم بگیرین،

ولی مگه می شه ما بلا تکلیفی شما رو ببینیم و لب باز نکنیم، کلافگی تو رو،

تو هم بودن این دختری

ارسلان: حق با شماست، ما نباید می اومدیم، مشکل ما دم به دم کام شماها رو هم تلخ می کنه

سلمان: حالا مثلا برین دیگه کام ما شیرینه؟ فکر مون راحتته؟

ارسلان رفت سمت کمد

هلنا: ارسلان، خبری که قرار بود بگی چیه؟

ارسلان: باشه تو خونه

هلنا: ارسلان، تو رو خدا الان بگو

ارسلان نگاهی کرد به سلمان: می بینین بابا، اینم یکی از اون دلائلیه که ما باید

بریم، الان جای این خبر نبود، وقتش الان نبود

هلنا: ارسلان، چی شده؟ تو رو خدا!

خیلی خوب اروم باش، یکی از اونهایی که بهشون پیغام دادیم زنگ زده بود

حس کرد قلبش تو دهنش اومده: کدوم؟

ارسلان: راستش یکیشون که نه، چندتایشون

نمی دونست کی تکیه زده به سلمان، قلبش داشت بیرون میزد: بابام؟ بابام هم

بوده

ارسلان دستش رو گرفت: آروم باش تا بگم،

هلنا: آروم بگو،

ارسلان: نه، بین آلن رشتونی که بهش پیغام دادیم پسر عموته.

عموت، عمه ات، پسر خاله پدرت و یکی دوتای دیگه هم تماس گرفتن

دستاش رو تو هم فشار میداد: خوب، بابام، بابام کجاست؟

سلمان نشوندش

هر دو به ارسال نگاه می کردند: قرار نبود بهت بگم، عموت گفت داره ترتیبی
میده پدر بزرگ مادر بزرگ بیان ایران، عموی کوچیکت ایرانه، عموی پدرت
هم هست، ولی تا اونها بر سن کمی طول داره، عموت اصرار داره بیاد ببیندت
ولی من این چندروز بهش اجازه ندادم، قرار بود تا پدر بزرگ مادر بزرگ
نیومدن به تو نگیم، یه باره اونها که اومدن صحبت کنیم

هلنا ولی کر شده بود: بابام، بابام کجاست؟

به پشت سر ارسال نگاه کرد، اصلا متوجه اومدن اردلان نشده بود.

اردلان: هلنا، اونها هم خبری نداشتن، اونها هم بی خبرن!

هلنا: مگه میشه؟ حتما اونها میدونن، ۲۲ ساله از پیش ما رفته، مگه میشه
پیش خونواده اش نرفته باشه. از من و مادرم بریده، از پدرش و مادرش که
نبریده

ارسالان: نمی دونن، اونها هم نمی دونن

بلند شد، رفت سمت در

ارسالان: کجا؟

هلنا: باید به دایی عبدالله زنگ بزنم، باید بگه چی شده که بابام هم از ما بریده
هم خونواده اش، اون لعنتی می دونه، همه چیز رو می دونه، می دونسته که من
نامشروع نیستم و یه عمر انگش رو زد رو پیشونی من، می دونست پدرم از
وجودم خبر داشته و رفته و می گفت نداشته، اون لعنتی می دونه

ارسالان نگهش داشته بود: صبر داشته باش، بزار بیان، بزار خونواده پدریت بیان

هلنا: نه، نمی تونم، دیگه نمی تونم

آفاق دستش رو گرفت: صبور باش مادر، از خدا بخواه بهت صبر بده
هلنا: سخته، خیلی سخته، یه عمری صبر کردم، نمی تونم دیگه نمی تونم
سعید لیوان اب بدست اومد تو اتاق.
ارسلان لیوان رو از دستش گرفت: می بینی آقا سعید، می بینی بابت شاهکار
شما و خانومتون چه وضعی داریم، این خبر جاش امروز نبود، حالا تا اونها
برسن من چطور اینو اروم کنم؟
سلمان و آفاق همزمان ارسلان رو به سکوت دعوت کردند
سعید هم حرفش رو خورد و نگاهش رو برد رو هلنا
اردلان ولی انگار بیشتر فهمید هلنا چی میخواد: ارسلان، حالا که فهمید، بزار
بگیم عموش بیاد، اونم که یه هفته اس داره بال بال می زنه بنده خدا، یه چند
ساعت دیگم اونور صبح می شه، زنگ می زنیم با اونوری ها حرف بزنه
ارسلان: نه ، زنگ بزیم اون بنده خداها چطور اون پیرمرد پیر زن رو تا موقع
اومدن اروم کنن؟ بزار وقتی اومدن
هلنا: می خوام برم، باید بینمشون!
ارسلان: دنبال بلیط هستن، میان، همین دو سه روزه میان، اصلا تو اروم بگیر،
من زنگ می زنم به عمو ت بیاد
برگشت سر جاش، ارسلان شماره گرفت
...
ارسلان: سلام، بله خودم هستم
...

ارسلان: خوب راستش امروزیه ضرورتی پیش اومد مجبور شدم قضیه رو به

هلنا بگم، می خواد شما رو ببینه

...

ارسلان: بله حتما

گوشی رو گرفت سمت هلنا: می خوان باهات حرف بزنن

دست دراز کرد سمت گوشی ولی پشیمون شد دست عقب کشید: نمی تونم،

نمی تونم

ارسلان اصراری نکرد، گوشی رو برد دم گوشش: ببخشید نمیتونه صحبت کنه،

هنوز امادگی نداره

...

ارسلان: بله حتما، الان واستون می فرستم

...

ارسلان: حتما، خدا حافظ

ارسلان: میاد، گفت الان راه می افته، نهایتا یه ساعت دیگه اینجاس

زمان به کندی می گذشت ولی بالاخره انتظار سر اومد. آفاق اتاق رو و اشش

خلوت کرده بود، که کمی استراحت کنه، کمی با خودش کنار بیاد،

ارسلان ولی مونده بود ولی بی حرف، صامت

کمک کرده بود کاغذهای کف اتاق رو بانو جمع کنه، گوشواره های افتاده کف

اتاق رو تو جیبش گذاشته بود ولی هیچ حرفی نزده بود.

با صدای ایفن، با خشک شدن هلنایی که ده دقیقه آخر طول و عرض اتاق رو رژه رفته بود، بالاخره به حرف اومد: می خوام بیای بیرون، یا اینجا اون بیاد؟
هلنا: نمی تونم، پاهام از زمین کنده نمی شن

با کمک ارسالان چند قدمی رفت، با باز شدن در هر دواپستان
کسی رو که می دید باور نداشت، انگار پدرش بود، انگار صاحب اون عکس بود فقط چندسالی پیر تر

فرد به خودش اومد: هلنا تو هستی؟ دختر آلن تویی؟ دختر آلن ما؟ گمشده
ما؟ عزیز ما؟

جوابی نداشت بده فقط نگاه می کرد، فقط دلش می خواست نگاه کنه سیر
نگاه کنه

فرد اما دیگه طاقت نداشت، فاصله رو کم کرد و ب*غ*لش کرد، انگار ق*صد کرده بود تو خودش ذوبش کنه، نفسش گرفت سینه اش درد داشت ولی به این
گرما نیاز داشت

ارسلان نگذاشت خیلی طول بکشه، دستش گذاشت سر شونه فرد، نمی فهمید فرد به ارمنی چی زمزمه می کنه زیر گوش هلن ولی حرفهایش رو قطع کرد: آقای رشتونی، نباید به دنده هاش فشار بیاد
یهویی رهاس کرد: چی شده؟

ارسلان: یکی از دنده هاش کمی مو برداشته، باید چند وقت ملاحظه کنه
دوباره ب*غ*لش کرد اینبار سرش رو به سینه گرفت، کمی فارسی می گفت
کمی ارمنی آخر سر با به سکسه افتادن هلنا به خودش اومد
کمی ازش فاصله گرفت، لیوان آب رو از ارسالان گرفت کمی بهش خوروند.

با نشستنشون روی زمین، با اروم گرفتن هلنا، فرد یاد خواهر و برادرش اون سر دنیا افتاد، بهشون گفته بود که بالاخره داره میره ببیندش.

فرد: بقیه میخوان تو رو ببینن، می خوان باهات حرف بزنن، البته جز مادر پدر، اونها رو بایداز نزدیک ببینی، هنوز امادشون نکردیم، عید رو رفتن پیش سونیا و یوحنا داریم به بهونه عروسی یکی از دخترای فامیلها برشون می گردونیم.

هلنا: نمی تونم، نمیتونم حرف بزنم،

فرد: باشه، حرف نزن، بزار عکس بفرستم واسشون، اونهام بی طاقتن، نمی دونی تو این یک هفته چی به ماها گذشت، انگار از اون همه سال سخت تر بود.

نگاهی به ارسالان کرد

ارسالان: به خاطر خودت بود، می خواستیم پدربزرگ مادر بزرگ بیان، یه چیزهای دیگه ای هم باید نهایی می شد،

فرد: باور ندارم، باور ندارم آلن تو رو ول کرده باشه، باور ندارم زنی رو که عاشقش بود، زنی رو که بابتش از همه برید، بابتش از خانواده طرد شد رها کرده باشه، وقتی پیامت رو دیدیم نمی دونی چه حالی داشتیم، به هم زنگ می زدیم، اصلا جرات نداشتیم تماس بگیریم، می ترسیدیم خواب باشه، بعد این همه سال خواب باشه

اوایل کسی جرات نداشت پیگیر الن باشه، آلن به همه پشت کرد، به دینش به ما، پدر مادرم، ولی بعداز ۲ سال پدرم فرستاد دنبالش، گفتن بیا، زنت نیاد ولی خودت بیا، گاهی بیا، ولی آلن گفت نه، گفت من و زنم با هم هستیم، گفت

زنم به خونوادش پشت کرده، گفت من طرد شدم اون هم، یا ما رو با هم می
خواین یا نه

پدر مادر کوتاه نیومدن، بزرگترها کوتاه نیومدن

آلن هم گفت نه

اب شدند رفتند تو زمین، بعد وقتی مادرم بیقرار شد، وقتی پدرم از این دوری
برید دیگه پیداشون نکردیم، ۵ سالی گذشته بود، که به جدیت دنبالش افتادیم،
ولی از خونواده مادریتم هم چیزی در نیومد، گفتند الن گذاشته رفته، گفتند
هیچ خبری نیست، گفتند حتی زنش رو ول کرده، از ایران رفته، اونها از ما
شاکی تر بودند، هر ماه یکی از طرف آقای شیخی می اومد در خونه بینه آلن
خبری به ما داده یا نه، ۳ سال شدید پیگیرش بودند، هر سال نو چشممون به
در بود، می گفتیم میاد، امسال دیگه ما رو می بخشه، هر عید نوروز می رفتیم
در خونه آقای شیخی، می گفتیم امسال دیگه می ره سراغ عشقش

ولی وقتی فهمیدیم مادرت ازدواج کرده، دیگه در اون خونه نرفتیم، هر سال
پدر می رفت بازار اونجا از داییت سراغ می گرفت، ولی هیچوقت،
هیچکدومشون حرفی از تو نزدند، از وجود بچه آلن کسی چیزی نگفت

هلنا: مادرم هیچوقت ازدواج نکرد

نگاه کرده ارسلان: اینهمه دروغ واسه چیه؟

برگشت سمت فرد: اصلا چرا طردش کردن؟ چرا زندگی پسرشون رو نابود
کردند؟ زندگی منو! چرا؟

فرد: جواب دادن به این سوال خیلی سخته، مذهب نوعی هویت، همه به مذهبشون تعصب دارن، آلن از طرف ما طرد شد، همونطور که مادرت از طرف خونواده اش طرد شد

دستش رو گرفت از رو زمین بلندش کرد: الن خیلی احساساتی بود، خیلی با محبت، این بی وفایی باورش سخته واسمون، کنار گذاشتن ما رو شاید بتونیم توجیه کنیم ولی مادرت رو نه ول کردن تو رو نه، دارم دیونه می شم

هلنا: من تا دو هفته پیش فکر می کردم از وجود من بی خبره بود، ولی تو این دوهفته از وقتی عکسهایش رو دیدم، از وقتی عکس خودم رو باهاش دیدم، فهمیدم از وجودم با خبر بوده، بیشتر از قبل بهم سخت گذشته

فرد ب*غ*لش کرد: شنیدم عزیزم، می دونم، ما رو ببخش، سهم ما تو عذاب اینهمه سال رو ببخش، پدر مادرم رو ببخش، خود شون هر روز و شب عذاب می کشن بعد از اینهمه سال هنوز مثل روز اول عذاب می کشن

هلنا: خیلی شبیه پدرم هستین

فرد: توهم خیلی شبیهش هستی، بخصوص چشمت

خیلی حرف داشتند واسه گفتن

موقع رفتن فرد مصرانه خواسته بود با خودش ببرش، ارسال و لی راغب نشون نمیداد، گفته بود هر وقت بخوان می تونن بیان بینش، هر ساعتی هر جا، ولی فرد کوتاه نمی اومد، می گفت بزودی وقتی فامیلهای نزدیک خبر دار شن می خوان دختر آلن رو ببینن و نمی تونن وقت و بی وقت مزاحم بشن.

با زبون او مدن هلن و وساطت آفاق ارسلان دیگه حرفی نزده بود فقط خواسته بود تو سالن منتظر بمونن تا هلن آماده بشه

درو پشت سر شون بست رو کرد به هلنا: واقعا می خوای باهاش بری؟
هلنا: اره

ارسلان: بخاطر اتفاقات امروز؟ بابت حرفهای ساره و سعید؟
هلنا: نه، رفتنی باید بره

ارسلان: هلن

هلنا: بزار خودم و دردسرام با هم از این خونه بریم
ارسلان: بس کن، از امشب می ریم اون خونه،
هلنا: اخرش چی؟

ارسلان: تو خونه حرف میزنیم

هلنا: ارسلان، من واقعا می خوام که برم

ارسلان: خوب می ریم، باهم می ریم یکم بمون بعد برم می گردیم، اصلا از این به بعد تو هم نخواستی اونها ولت نمی کنن مرتب بهت سر می زنن، بقیه اشون هم که بیان این رفت و اومدها بیشتر میشه

هلنا: ارسلان سختش نکن، الان با یه هفته دیگه با یه ماه دیگه هیچ فرقی نداره، تو نخواستی یا نتونستی به من اعتماد کنی، حرفهای آفاق تو رو سست کرد، تو نتونستی که از من خواستی تصمیم بگیرم، منم گرفتم، ضرب الاجل آفاق جون ۱۳ فروردین بود، یه روزم دیر کردی، امروز ساره می خواست منو ببره خونه

خودشون، بهم مژده می داد طلاق توافقی یه ماهم طول نمی کشه

ارسلان: ساره دخالت بی جایی کرده، خودم باهاش حرف میزنم

هلنا: مگه تهش این نیست؟ منتهی تو حرفش رو نمی زنی اونها می زنن
تو ترسیدی، حرفهای افاق شکهای تو رو نسبت به من یقین کرد، تو ترسیدی
که من همراهت نبا شم، تو از خودت هم مطمئن نیستی، میترسی در حق من
ظلم کنی اینها همش مال شکلیه که یقین نشده و نمی شه مال چیزهایی که این
وسط باید می بود و نیست

اگه قراره این گوشه بشینم، اگه هر کی رفت و اومد به نسخه واسه زندگیم پیچه
اگه بخوان شک تو دلم بندازن، اگه تو قرار نیست به این زودیاها با خودت و
شرایط کنار بیای رفتن من امروز بهتر از فردا بهتر از چند ماه دیگه اس
ارسلان: من تکلیف این بقیه رو امشب معلوم می کنم

هلنا: نمی تونی، ولی من درک می کنم، شما اینقدر بهم وابسته این اینقدر
روابطتون به عمری درهم تنیده شده که نمیتونی، منم انتظار ندارم تو حرمت
بشکنی، نمی خوام دل ساره ای رو که تازه داره رو پا می شه رو بشکنی، از همین
شاخ و شونه های بی دلیلی که تو وسعید واسه هم می کشین هم راضی نیستم
نمی خوام تو روی افاقی وایسی که بیشتر از مادرت واست زحمت کشیده
ارسلان: من نمی خوام حرمت کسی رو بشکنم، ما می ریم، همین دوری
خودش کلی مسائل رو حل میکنه

هلنا: ولی امشب می خوام برم پیش عموم

ارسلان: باشه، من که از اول گفتم، با هم میریم خودم میام میرسونمت
چند ساعتی می شد که نه صدایی از گلوش در اومده بود، نه اشکی از
چشمهاش، ولی اطرافیان دست بردار نبودند، صدای شیون سونیا مثل سوهانی

روح خراش لحظه ای متوقف نمی شد، مادر بزرگش هم هر از گاهی ناله از سر می گرفت و به گریه می افتاد.

پدر بزرگ اما فقط به پیشونی می کوبید،

عموها و پسرانشون شونه به شونه پدر بزرگ و مادر بزرگ ایستاده بودند و بغض فرو می دادند. ادمهای زیادی جمع بودند، می اومدند چیزهایی محض تسلی می گفتند و عقب می رفتند.

دسته گلی رو پاهش قرار گرفت تا پرت کنه داخل قبر ولی دریغ از ذره ای حرکت، انگار ذره ای انرژی در تمام این بدن برای تگون خوردن نبود، از زمین کنده شد بی اینکه اراده ای از خودش داشته باشه، ارسلان و سلمان هرکدوم یکی از بازوهاش رو تو دست گرفته بودند، فرد دسته گل رو روی زمین برداشت و دستش داد، دست ارسلان رو دستش مشت شد قدمی جلو بردنش و دست گل رو از دست هلنا داخل قبر انداخت.

هر لحظه از قبر دورتر و دورتر میشد.

روی سکوی سیمانی نزدیک ماشین نشوندنش، آفاق و بهار کنارش نشستند،

آفاق سرش روبه ب*غ*ل گرفت، و شروع کرد به دعا خوندن

به گمونش دعای امزش بود،

حاج بابا رودید که ذکرگویان جلو میاد: حالت چطوره بابا؟

آفاق: خوب، بهترم میشه، خاک سرده، از امشب همشون بهتر می شن بی

قراری این چند روزه تموم می شه

حاج بابا: بهار بابا، چیکار کنیم؟ نمی خواد ببریمش بیمارستان؟

بهار: نه حاج بابا، یه سرم می خواد و یه آرام بخش اونم تو خونه واسش انجام

می دم

سلمان از پشت سرشون اومد

آفاق: چی شد مادر؟

سلمان: نظرشون نیست که مایبریمش، می خوان بیرنش خونه خودشون

ارسلان: الان جو اون خونه ادم سالم رو هم مریض می کنه. این چند روزه بس

نبود!

سلمان: می دونم بابا، ولی باید ملاحظه کرد، این بچه رو می بینن اروم می

شن

ارسلان: خودم می رم با عموش حرف می زنم

سلمان: نه بابا، پدر بزرگش راضی نمیشه

آفاق: استغفراله. لااقل بگو شب میاریمش، این بچه یه جا اروم باید یکم

استراحت کنه، یکم حالش جا اومد می بریمش

با صدای خش دار سونیا همه سر برگردوند: ممنون تشریف آوردین،

آفاق بلند شد: خدا رحمتش کنه و به همه شما صبر بده

سونیا نشست جلوی پای هلنا: عزیزم، حالت چطوره؟

هلنا سری تکون داد

سونیا: پدر می خواد بیای خونه، می دونی که طاقت ندیدنت رو نداره،

هلنا حرفی نزد

سونیا: میخوای بری چند ساعتی، شب خودم پیام دنبالت؟

هلنا: سری به نشونه نه تگون داد، دست گذاشت سر شونه سونیا تا بلند شه، ولی نتونست، ارسلان زیر کتتش رو گرفت
دست سونیا رو گرفت، و دست دیگه رو به علامت خداحافظی برای بقیه بالا برد.

با ورود به خونه هر کسی سمتی رفته بود، خونه خیلی شلوغ بود خیلی هاشون رو دیگه می شناخت، بعد ۱۰ روز هر تقریبا با همه آشنا شده بود،
نگاهی به ارسلان انداخت، تواین مدت کم و بیش بود، گاهی صبح، گاهی ظهر، گاهی شب. و گاهی صبح تا شب. به این بودن راضی نبود، به این بودن از روی ترحم، از روی حس مسئولیت، به بودنی که تهش نبودن بود راضی نبود.

با بسته شدن در اتاق، ارسلان کمک کرد لب تخت بشینه. سونیا سرگرم مادرش بود و عموها درگیر جمعیتی که تو خونه بودند.

ارسلان: چیزی لازم نداری؟

هلنا ببا سر نئی گفت و دراز کشید

نشست لب تخت: هلن باید کم کم خودت رو جمع کنی، این جماعتی که من دیدم به این زودیهها نمی تونن خودشون رو جمع کنن، به اندازه ۲۰ سال داغونن، معلوم نیست کی اروم شن؛ ولی تو نزار مثل اونها شی، تو باید حواست به خودت باشه.

با ورود سونیا و پسر عموش که برای دیدن و معاینه هلنا اومده بودن حرفش نا تموم موند.

حرف دکتر چیزی بیشتر از بهار نبود، گفت به آرامبخش نیاز داره.
با بخواب رفتن هلنا قصد رفتن کرد. از اتاق که بیرون اومد، وکیل خونواده رو دید که با پدر بزرگ حرف میزد، آقای عابدی هم حضور داشت، فامیل های دور رفته بودند و فقط درجه یک ها دور هم جمع بودند. با نزدیک شدنش عابدی بلند شد و کمی از جمع فاصله گرفت

ارسلان: خوبین؟ چه خبرا؟

عابدی: ممنون، این دختر در چه حاله؟

ارسلان: بد، خیلی بد، البته عزیزم معتقد خاک سرده و کم کم حالش بهتر می شه

عابدی: درست می گن

ارسلان: خبر جدیدی نیست؟

عابدی: نه، دادگاه به این سرعت تشکیل نمی شه، ادله کافی نیست، شاهدی نیست، خانم شیخی که شهادت نداره، استناد به دفترچه هم نمی شه کرد، یعنی این اولیا دم به این راحتی کوتاه نمی اد، ممکنه چند ماه زمان بیره

ارسلان: بله متوجه هستم، ولی کاش هر چی زودتر این داستان تموم می شد

عابدی: من تا فردا پرونده رو کامل تحویل می دم

ارسلان: ممنون بابت این مدت، و شرمنده، ما دوست داشتیم شما تا آخر

باشین ولی فعلا ما کاره ای نیستیم

عابدی: مهم نیست، من متوجه هستم

خواست خدا حافظی کنه و بره: تشریف نمیارین؟

عابدی: نه یه قدر دیگه اینجا کار دارم، شما میرین؟

ارسلان: بله

عابدی: هلنا رو نمی برین؟

ارسلان: نه، پدر بزرگش ترجیح میده نگهش داره، خودش هم بی میل نیست

عابدی: متوجه هستم

با بیرون اومدن از اون خونه نفسی گرفت، مطمئن بود که باید هلنا رو از اون خونه بیرون بیاره.

ساعت نزدیک ۸ بود، صدای خنده هدیه از راهرو دیگه اجازه نمی داد تو

رختخواب بمونه، هدیه شنبه و جمعه نداشت، اردلان هم نداشت، به هر بهونه

ای خودش رو میرسوند و می موند

هنز دو قدم از در بیرون نرفته بود که هدیه جیغ زنون پرید پشت سرش، برگشت

ب*غ*لش کرد و کمی از دست اردلان دورش کرد: اردلان بس کن رپسه رفت

اردلان: نترس، بده ببینم، امروز اومده بالا سرم موهام رو کشیده باید موهاش

رو بکشم

هدیه جیغی کشید و دستش رو گذاشت رو موهاش

ارسلان: چقدرم که تو بدت میاد

با وساطت ثریا هدیه آروم گرفت و اردلان به قول ارسلان حیا کرد

سر میز صبحانه همه ساکت بودند، آگه صدایی بود صدای هدیه بود که با

بیرون بردنش توسط ثریا اونم تموم شد

دو سه لقمه ای بیشتر نخورده بود که بلند شد

آفاق: کجا مادر؟

ارسلان: کار دارم عزیز

آفاق: بمون مادر بابات و ثریا امروز می خوان برن

ارسلان: می دونم، میام

رو کرد به سلمان: ساعت ۴ پرواز دارین؟

سلمان: آره بابا

ارسلان: همه به کنار، اردلان با دوری هدیه چه کنه؟ با شیف رفتهای بهار

کنار او آمده ولی با این بعید میدونم

اردلان: حالا ما یه هفته رو دیگه طاقت میاریم

ارسلان: چطور

اردلان: بابا قراره بیاد دفتر مرکزی، دارن میره به کارو بارش سر و سامون بده

ارسلان: آره بابا؟

سلمان: اگه خدا بخواد

ارسلان: چه عجب بعد کلی خبر بد یه خبر خوب شنیدم، خوب من برم زود

میام

حاج بابا: بشین بابا؛ کجا؟ کارت دارم

ارسلان: یه سر به هلنا برنم، بعدم یه کم کارهای شرکت عقب

حاج بابا: عجله نکن بابا؛ بشین صبحانه ات رو بخور، قبل رفتن یه صحبتی

داریم باهات

ارسلان: راجع به هلنا؟

آفاق: اره مادر

ارسلان: آفاق جون فعلا کوتاه بیاین تو این حال و اوضاع وقتش نیست

آفاق: بله می دونم وقتش نیست شما صبر داشته باش

سلمان بلند شد دست گذاشت سر شونه و بردش سمت سالن

حاج بابا بهشون ملحق شد، آفاق هم

ارسلان: چی شده؟

حاج بابا: راستش بابا دیشب آقای رشتونی زنگ زد، کلی از همه ما تشکر کرد،

بابت همه چیز، از روز اول تا این ۱۰ روز و همه چیزف و بخصوص از تو

ارسلان قدمی جلوتر برداشت: خوب

حاج بابا: حرف از هزینه ها می زد البته اون رو که باهاش حل کردم، ولی

خوب اصل حرفش چیز دیگه بود، ظاهرن هلنا، با عمش راجع به تو حرف زده

گفته که قصدی به ادامه ندارین و قرار بوده بعد عید جدا شین

ارسلان: یعنی چی؟ این چه حرفیه زده این وسط

آفاق: نمی دونیم که چی بوده و چی شده، بهر حال شاید درد ودلی کرده یا اونها

چیزی پرسیدن

ارسلان: خوب حالا این جلسه واسه چیه صبح جمعه ای؟

حاج بابا: هیچی بابا، اقای رشتونی گفت دیگه نری اونجا

ارسلان: یعنی چی؟

سلمان: منظورش این بوده که حالا که قراره جدا شین، دیگه زحمت نکشی از

کارت بزنی بری اونجا، خودشون می خوان هواش روداشته باشن

ارسلان: خوب داشته باشن!

آفاق: مادر لب کلام عذرت رو خواستن.

ارسلان: حالا میرم بینم چی می گن!

حاج بابا: فعلا که نیستن، امروز صبح قرار بوده برن شمال، چند روزدیگه عمه و عموش قراره برگردن، می خواستن یه چند روزی حال و هواشون عوض شه
ارسلان: حالشون انگار خرابه ها، دیشب زیر سرم بوده تو این حال بردنش تو جاده؟

آفاق: ایشالا بهتر بوده و گرنه دیوانه که نیستن با حال خراب این بچه رو بکشونن تو جاده

ارسلان: هلن تنها که نبود، حال مادر بزرگش هم تعریفی نداشت

سلمان: حالا به هر حال رفتن، ایشالا یه آب و هوایی عوض می کنن بر می گردن

از خواب پرید، انگار از زیر دوش بیرون اومده بود لبها سهاش به تنش چسبیده بود،

موهاش، گردنش، توی سینه اش، همه جا خیس بود، نشست لبه تخت،
اوایل فکر می کرد به زودی این حالات تموم می شن، ولی بعد ۱۵ روز هنوزم هر شب همون خواب رو میدید، هنوزم با همین حال از خواب می پرید،
چراغ خواب رو روشن کرد، کمی آب خورد و دستمالی به سر و گردنش کشید.
هوا هنوز تاریک بود، دوباره دراز کشید، اگه اصل ماجرا از پا درش نمیآورد این تکرار های شبانه حتما قصد زمین زدنش رو داشتند.

دیگه کم کم داشت از خوابیدن بیزار می شد،
اگه بی جونی تنش نبود، اگه توانش می کشید دلش می خواست اصلا پا به این
تخت نگذاره، سر به بالش نرسونه
تکیه داد به دیوار، مصیبت این بود که کاری نداشت واسه انجام دادن که سرش
گرم شه، تو این خونه تنها کاری که داشت قدم زدن،
حرفی نداشت با کسی بزنه،
از وقتی سونیا و یوحنا و خونواده ها شون هم رفته بودند این خونه کمی سوت
و کور شده بود، بودند کسانی که مرتب سر میزدند،
فرد و خونواده اش، فامیل های دیگه ولی هلنا حرفی با اونها نداشت، پدر بزرگ
مادر بزرگش بی اندازه مهربون بودند، سعی داشتند غم شون رو نشون ندن تا
روحیه هلنا بهتر باشه،
ولی مشکل اینجا بود که اون ته تهای قلبش هلنا اونها رو هم تو این سرنوشت
نحس سهیم می دونست، فقط دایی عبدالله و اقا جان نبودند که نابود کرده
بودند، به نوعی این پدر مادر باطرد کردن فرزندشون تو اون سرنوشت شوم
نقش داشتند، چیزی که حتما خود شون هم می دونستند ولی در کلام حاضر
به اذعان نبودند.
نفسی گرفت و دراز کشید، دلش لک زده بود برای یه خواب اروم ولی دریغ.
قصد مرور نداشت ولی افکار دست بردار نبودند
دو رو از او مدن به خونه فرد گذر شده بود، اون شب از سلان رسونده بودش که
سری بزنه که با هم برگردند البته نه به خونه حاج بابا، قرار بود برن خونه
ار سلان. ولی با رسیدن به خونه فرد، هلنا به ار سلان گفته بود که می مونه، می

مونه تا پدر بزرگ مادر بزرگش بیان، تا عمه و عموش بیان، ارسالان قصد نداشت کوتاه بیاد، ولی فرد وساطت کرده بود.

بی قرارای فرد رو میدید، کلافگی عموی پدرش رو، ولی درکی از حالشون نداشت، دو روز رو به حرف زدن، به اومد و رفت ادمهای جدید گذرونده بود، پای تلفن با یوحنا و سونیا. به پرس و جواز گذشته. به حرف زدن راجع به راههایی که می شد از طریقشون پدرش رو پیدا کرد، چیزهایی که از عابدی و اردلان شنیده بود، به کمکی که شاید می شد از شبکه های اجتماعی گرفت. روز سوم ولی روز متفاوتی بود، مسافرا کمی زودتر از اونچه انتظار داشتند رسیدند، حس عجیبی بود دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ، ب*غ*ل کردنشون، ب*و*سیدنشون بوییدنشون.

همه نگران حالشون بودند که نکنه قلبشون زیر بار این خبر بعد از این همه بی خبری تاب نیاره، ولی خدا کمک کرد، واسه بدتر از اونهم کمک کرد گریه بود، گله بود، ناباوری بود، خنده بود، امید بود، ولی فقط تو چشمهای پدر بزرگ مادر بزرگ، تو چشمهای بقیه سنگینی چیزی رو می شد حس کرد، چیزی که بعدا رو شد.

گاهی که سر گله گذاری باز میشد، حرف به مادرش می کشید، با اینکه معلوم بود خودداری می کنن ولی مادرش از سرزنش در امون نمی موند، خشم رو می شد ته چهره همشون دید، شاید هم به نوعی کینه و نفرت

دلش می سوخت واسه مادرش، واسه مادری که تواین سالها چشم به راه، بچه اش رو تو اون خانواده به دندون کشیده بود، جلوی همه حرفها ایستاده بود، مادری که در نهایت تو این طوفان خم شده بود.

جرات حرف زدن نداشت، نه به خاطر اینکه خودشم هنوز از دست مادرش بخاطر دروغی که یه عمر گفته بود دلگیر بود شاید بیشتر بابت اینکه تو اون جمع احساسش هنوز احساس راحتی نبود، غریبه نبود و بود حال بلاتکلیفی بود

وجودشون رو می خواست، دیدن فرد و یوحنا با اون شباهتی که به پدرش درشون بود یه جوړایی قلب نا ارومش رو اروم می کرد این آرامش رو میخواست.

ارسلان بود، بعد از سپردنش به فرد هر روز بود، زیاد نمی موند ولی سر میزد، گاهی با فرد خلوت می کرد، اما روز بعد از اومدن مسافرها از پیش از ظهر اومد، تنها نبود اینبار، عابدی بود، حاج بابا، اردلان، و سلمان

خانمها بی هیچ حرفی سالن رو ترک کرده بودند نا گفته انگاری می دونستند جلسه مردونش، ولی هلنا ته دلش شور افتاده بود، از کنار حاج بابا و ارسلان جم نخورده بود، ازش خواستند از اتاق بیرون بره ولی گفته بود نه و مونده بود

عابدی حرف میزد و کاغذ رو میز میذاشت، توضیح میداد و جلو می رفت کم بیش هلنا بابت اتفاقاتی که با خروج از خونه جعفری و اسس اتفاق افتاده بود حرف زده بود، گاهی همه چیز رو گفته بود گاهی سانسور کرده بود، تو گوشی خونه دایی عبدالله رو نگفته بود، کشیده شدنش رو زمین جلوی بانک رو نگفته بود، از شاهکار یاسین فاکتور گرفته بود

ولی انگار اون روز، روز مخفی کاری نبود، عابدی پرونده رو باز کرده بود می خوند

پدر بزرگ گاهی قرمز می شد و گاهی دهن باز می کرد و هر چی لایق دایی و پسرش بود دریغ نمی کرد، یوحنا گاهی از جا بلند می شد و کمی از جمع دور می شد و بر می گشت، فرد آب دست پدرش و هلنا می داد
وقتی به قضیه صندوق رسیدند، وقتی حرف از شناسنامه ها و حلقه ها شد، پدر بزرگ دکمه بالای لباش رو شل کرد انگار پیرمرد حس کرده بودداستان داره به تهش می رسه

عابدی هنوز داشت ادامه میداد، حرف از دفتر خاطراتی به میون کشید، که شده سندتحقیقات

هلنا نتونسته بود آرام بگیره، یه چیزی تودرونش می گفت از اینجا به بعد چیزهای جدیدی رو قراره بشنوه، بی اینکه متوجه باشه دست ارسلان رو با دستش با تمام توان فشار میداد

عابدی کمی تأمل کرده بود، انگاری که بخواد اوضاع رو بسنجه، ولی با اصرار و بی قراری پدر بزرگ دوباره حرف از سر گرفته بود

عابدی: جناب رشتونی، این دفتر چه حاوی یه سری خاطرات زنونه اس، بعضی تیکه ها با ماژیک خط خوردند و قابل خوندن نبودند، اهمیتی هم نداشتند چیزی که واسه ما و تحقیقات پلیس و پرونده مهم بود ظاهرن به عمد و به قصد افشای حقیقت برای دخترشون پس از مرگ ایشون دست نخورده تو اون صندوق امانت مونده، البته کسی به یه نوشته نمی تونه استناد کنه ولی بهر

حال تو اون دفتر چه رازی هست که می شه صحت و سقم اون بررسی بشه،
یعنی تا حدی شده

پدر بزرگ دیگه عملا ایستاده شنونده بود

عابدی: شما مردقوی هستین، و تکیه گاه این خانواده، الان غیر از همسرتون،
نوه اتون هم به شما امید بسته، ازتون میخوام کمی اروم باشین تا من بتونم
حرفم رو بزنم

پدر بزرگ بلند شد، بی اختیار داد زد: بگین، هر چی هست بگین، هر چی جز
خبر مرگ پسر رو، هرچی باشه تاب می ارم

فرد و یوحنا دو طرف پیر مرد ایستاده بودند و سعی در آرام کردنش داشتند گرچه
خودشون اختیار از دست داده بودند و گریه می کردند

حرفها شون ولی بی تاثیر بود، پدر بزرگ دیوانه شده بود، داد می زد و مشت به
تاج صندلی می کوبید. هنوز عابدی حرفی نزده بود ولی اونچه نمی خواستند
رو متوجه شده بودند.

تو بهت کارها و شیونهای پدر بزرگ بود و نمی فهمید قصه داره به آخرش
نزدیک میشه، حتی نمی فهمید این کارا واسه پدرشه، واسه آلن عزیزش، نمی
فهمید باید گریه کنه، عذر دار شده، تماشاجی شده بود

به کمک فرد و یوحنا پدر بزرگ نشست، ولی دادهاش کار خودش رو کرده بود،
بقیه هم به سالن کشیده شده بودند، عمه، مادر بزرگ بچه ها، داماد و عروسها،

گرچه بین اونها ظاهرن فقط مادر بزرگ از این قضیه بی خبر بود

با ورود شون گریه ها شدت گرفت، شاید نیم ساعتی طول کشید تا کمی اروم شدند. اینبار دیگه نمی تونستند مادر بزرگ رو از سالن بیرون بفرستند، می خواست بدون، بدونه کی، بدونه چرا؟ چطور؟

با دهن باز کردن عابدی، لحظه به لحظه تحلیل می رفت، انگار تازه می فهمید این شیون و زاری چی بود

عابدی: متاسفم که من باید این خبر رو بدم، طبق اونچه که از طریق دفتر فهمیدیم، ۵ ماهی بعد از به دنیا اومدن هلنا، عارفه و آلن تصمیم می گیرن به بهانه حضور این بچه سعی کنن که با خانواده ها ارتباط رو از سر بگیرن، اول هم می رن سراغ خانواده شیخی. صبح تا ظهر تو خونه اونها می مونن تا ظهر که شیخی بزرگ و عبدالله پسرش میرسن، مادر بزرگ سعی داشته اروم اروم به اونها از اومدن بچه ها خبر بده، ولی به محض اینکه پدر و پسر متوجه می شن، بهم میریزن، میرن سمت اتاق مهمون.

با دیدن الن، عبدالله شروع به داد و بیداد می کنه، و قصد می کنه از خونه بیرونش کنه

اتاق مهمون به ورودی پشتی ساختمان ظاهرن نزدیک تره، درو باز می کنه و عارفه رو که هلنا رو ب*غ*ل داشته می فرسته سمت پله، الن از هل دادن زن و بچه اش عصبانی می شه، یقه عبدالله رو می گیره، تو ایون درگیر می شن، الن عبدالله رو می کوبه به دیوار که شیخی بزرگ از کوره در میره، دست الن رو از یقه عبدالله می گیره و عقب می زنه، ولی با فشاری که خود عبدالله هم میاره، آلن از لب ایون پرت می شه تو حیاط و درجا می میره

تو اون لحظات هلنا فقط به یاد یه چیز بود، در پستی که همیشه قفل بود عابدی: آلن رو مخفیانه تو حیاط مشرف به ایون خاک می کنن، و عارفه رو تهدید می کنن که اگه لب باز کنه بیچه اش رو می کشن، عالم دختر دیگه خونواده هم اونروز با پسرش برای دیدن خواهرش به خونه پدری اومده بوده، اون رو هم به گواه نوشته های دفترچه تهدید می کن که حق نداره دهن باز کنه هلنا بی اختیار بلند شده بود: اون در همیشه قفل بود، مادرم همیشه وقتی ناراحت بود می رفت حیاط پستی

ارسلان نگهش داشته بود، حتی خبری از تسلی کلامی نبود، هیچکس نمی دونست چطور می شه این داغ رو تسکین داد

عابدی ولی با بی رحمی ادامه داد شایدم از ناچاری: فردا برای نبش قبر و تحقیق نماینده دادستان و قاضی، همراه پلیس میرن اونجا

پدربزرگ: اون نامرد قاتل کجاست، خودم با دستای خودم خفش می کنم عابدی: اروم باشین جناب رشتونی، چند روزه که بازداشته، حرفهایی روزه، ولی اصرار داره که اتفاق بود، و پدر قصد کشتن نداشته، عنوان کرده که برای حفظ آبروی پدرش همشون سکوت کردن.

رشتونی: پدرش مرده ولی خودش که هست، انتقام خون پسر رو می گیرم، عابدی: خواهش می کنم این حرف رو دیگه هیچوقت و هیچ جا به زبون نیارین، اگه هر وقت هر جا اتفاقی واسش بیفته با این تهدید پای شما گیره، قانون خودش پیگیری می کنه، می دونین یکم قضیه سخت می شه، شاهدی وجود نداره، عالم دختر بزرگ شیخی فوت کرده، عارفه با وضعی که داره اصلا

نمی تونه شهادت بده، عبدالله خودش مظنوننه وزن و بیچه اش هم نمی تونن شهادت بدن، ظاهرن اون روز اونجا نبودند

ولی قانون خودش ته قضیه رو در میاره، شما فقط باید تو این مصیبت صبور باشین، شما ستون این خونه هستین.

روز بعد با اصرار موقع نبش قبر به عنوان یکی از اولیا دم حاضر شده بود، ولی چیز زیادی به خاطر نداشت، با رفتن به اون خونه، با زنده شدن خاطرات بد انگار که مرد، کلنگ اول که به زمین خورد نقش زمین شده بود و تو بیمارستان چشم باز کرده بود.

جمله آفاق تو سرش چرخ می زد، خون دامنگیره، خون به نا حق ریخته شده، دامنشون رو گرفته، خالت که تو جوونی از دنیا رفته و مادرت یه عمر عذاب کشیده تا از پا دراومده، داییت هم که خدا میدونه چطور باید تاوان این سکوت رو بده.

دوباره نشست، بس بود، به اندازه کافی خواب لحظه به لحظه این روزها رو دیده بود، مرورش کمکی نمی کرد، ارسال هم که ۵ روزی میشد سر نزده بود،

خم شد سمت پنجره، پرده رو کنار زد آسمون عجیب پر ستاره بود، یاد کسایی افتاد که تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارن، فکر کرد من هم ندارم

۲۰ روزی گذشته بود، خاک سرد بود و قلب هاشون کمی اروم گرفته بود، ژاکلین مادر بزرگش و وارتان پدر بزرگش خیلی کم حرف بودند، یکشنبه ها به

کلیسا می رفتند و تا شب شارژ بودند، ولی بقیه ایام هفته رو سعی داشتند با کار کردن سرگرم باشند، مادر بزرگش مدیره یه خیریه کوچک بود که روزی ۵ ساعت وقتش رو اونجا می گذروند و پدر بزرگش با مغازه ساعت فروشی سرگرم بود. این وسط هلنا سفیر و سرگردون وسط برنامه ریزی هایی بود که واسش می کردند، یه روز مادر بزرگ به زور با خودش همراهش می کرد و یه روز فرد اصرار داشت که بردش خونه خودش تا با دختر و همسرش وقت بگذرونه، گاهی پدر بزرگ ازش می خواست ساعتهایی که شاگرد مغازه حضور نداره کمکی کنه

دقیقا از همون شمال رفتن بهویی دیگه کسی رو ندیده بود، یعنی نه آفاق رو نه حاج بابا رو، نه دیگران رو هم فقط چند باری با آفاق صحبت کرده بود. فهمیده بود که پدر بزرگش چه تصمیمی گرفته، آفاق هم که خوب راضی بود هر بار سراغ می گرفت از حال و احوال بقیه آفاق حرف رو زود جمع می کرد که همه خوبن، خدا رو شکر خوبن از خودت بگو

این چند تا جمله کافی بود که هلنا بفهمه قرار نیست آفاق چیزی بگه وارتان گفته بود که اگه قراره این زندگی ادامه نداشته باشه اجازه رفت و اومدی به هلنا و اون خونواده نمی ده، گفته بود که به وکیلش سپرده تا کارهای طلاق رو پیگیری کنه

حتی با اکراه بهش اجازه میدادند به مادرش سر بزنه، ماه داشت به سر می رسید و نمی دونست هزینه آسایشگاهش چی میشه، نه دیگه روی این رو داشت که از ارسالن کمکی بگه، نه جرات مطرح کردنش با پدر بزرگ رو داشت،

با حقوق مادرش البته می تونسست هزینه رو بده، الان که دیگه خرجی هم نداشت ولی تمام مدارکش خونه افاق جون بود، وارتان حتی گفته بود نیازی نیست وسائش رو از اون خونه به اینجا بیاره، می دونست که شناسنامه و مدارکش دست وکیل هست ولی کارت بانکی و چیزهای دیگه ظاهرن خونه آفاق مونده بود

عزمش رو جزم کرد، زیر اخم و غیض وارتان و ژاکلین گفت که می خواد به مادرش سری بزنه. هنوز دو تا خیابون نرفته از آژانس پیاده شد و راه خونه حاج بابا رو پیش گرفت

با رسیدن به خونه دستی به سر و روسریش کشید و زنگ زد، ثریا درو باز کرد. تو دهنه در ورودی هم فقط ثریا هدیه به ب*غ*ل به استقبالش اومد

هلنا: سلام

ثریا: سلام عزیزم، خوبی؟

هلنا: ممنون. هدیه خانم چطوره؟ داری بزرگ می شی ها

ثریا: خوبه بیا تو، موتورش هنوز روشن نشده

هلنا: آره هدیه؟ با من غریبی می کنی؟

ثریا: بیا تو نگران نباش الان از سر و کله ات بالا می ره

هلنا: الان که خیلی موش شده! نکنه گریه زبونت رو خورده؟

هدیه: نه گربه نخورده، اردلان گفته حرف نزنم آخه دم رو می چینه

هلنا: مگه دم داری؟

هدیه تو ب*غ*ل مامانش تکون خورد: اره ببین

ثریا: وای از دست این دو تا داریم دیونه می شیم نمیدونی هر وقت اردلان اینجاست چیکار می کنن، دیروز واسش این شلوار عروسکی رو خریده، ببین دمش رو، تا ساعت ۱۱ دنبال هم داد و بیداد می کردن می خواسته دم این رو بچینه، بچم ساعت ۵ با گریه بلند شده بینه دمش هست یا نه

خندش گرفت: واقعا؟ فکر کنم بهار باید یه بچه بیاره واسش
ثریا: نه بابا خل می شه، حالا باز اینجا یه شب در میون میاد، فکر کن دائما بخواد با بچه اش یه جا باشه

همراه ثریا رفت داخل: آفاق جون نیست؟

ثریا: چرا یه سر رفته بالا

هلنا: پیش عمه ایران؟

ثریا: عمه ایران، محدثه، نفیسه و کوچولوش

هلنا: جدی؟ دنیا اومده؟

ثریا: آره یه هفته ای هست، برو بالا ببینش

هلنا هدیه رو از ب*غ*لش گرفت: نه ممنون، همین فرشته خانم دم دار رو

ترجیح می دم

هدیه: مگه من فرشته ام؟

هلنا: اره ولی خوب دم داری، فرشته دم دار

هدیه: نه من سیاه سوخته دم دارم

هلنا: وا، سیاه سوخته چیه؟

ثریا: هر بار اردلان میاد یه اسم جدید رو بچه ام می زاره

هلنا: ناراحت می شین؟

ثریا نشست: نه، خوشحالم که بچم رو قبول کردن، اگه یه وقت من نباشم

خیالم راحت به بچم در به در نمی شه

هلنا: وای، تو رو خدا حرف نبودن و این چیزها رو نزنن، سنی ندارین شما

ثریا: باشه، بالاخره

هلنا بحث رو عوض کرد: بقیه چطورن؟

ثریا: همه خوبن

هلنا: ارسال کی میاد؟

ثریا: معلوم نیست، یه روزهایی می اد، یه روزهایی نمیاد، شب ها هم که می

ره خونه خودش

هلنا: چرا؟

ثریا: نمی دونی چرا؟

هلنا: نه

ثریا: با اون رفتاری که پدر بزرگت کرده، با حرف و حدیثهایی که اینجا شد حق

داره والا

هلنا: یعنی چی؟

ثریا: اون از شمال رفتن یهو بیتون، که خبرش رو از حاج بابا شنید، بعدم که

برگشتن، پدر بزرگت با دسته چکش اومد اینجا، یه چک داد ۳۰ میلیون، بابت

هزینه های بودن تو، بعدم فوری حرف طلاق رو پیش کشید، و گفت مهریه رو

می بخشین و طلاق رو سریع می خوانین، گفت نوه برادرش رو واست در نظر

گرفته

هلنا: چی؟ چی می‌گین؟ این حرفها چیه؟ من اصلا چیزی از اینها نمی‌دونستم، اصلا خبر نداشتم شمال قراره بریم، من اصلا اون موقع تو این دنیا بودم؟

ثریا: یعنی به تو هیچی نگفتن؟

هلنا: خوب، می‌دونین، سونیا، عمه ام، از من راجع به ازدواجم پرسید، یعنی می‌خواست بدونه که کی می‌ریم سر خونه زندگی خودمون، منم مجبور شدم بگم که ارسال منو نمی‌خواد، بگم قراره جدا شیم خوب اونم به پدر بزرگم گفته، وارتان هم گفت که دیگه حق ندارم برم و پیام، گفت اگه قراره تموم شه خودش سریع پیگیری می‌کنه

ثریا: چی بگم والا

با صدای آفاق از جا جست: چه عجب خانم، این طرفها؛ راه گم کردین

هلنا: سلام، خوبین؟ دلم تنگ شده بود واستون

آفاق گونه اش رو ب*و*سید و فاصله گرفت: چطوری؟

هلنا: خوب نیستم، بدم نیستم می‌گذره

آفاق: ایشالا خوب می‌شی، خدا خودش کمک می‌کنه- اینجا چیکار می‌کنی

سرش رو انداخت پایین: اومدم بینمتون خوب

آفاق: آفاجانت می‌دونن؟

هلنا: نه،

اخمی کرد: پس واسه چی راه افتادی؟

هلنا: آفاق جون! خوب دلم واستون تنگ شده بود

آفاق: تلفن می زدی!

هلنا: آفاق جون! تو رو خدا اذیت نکنین

آفاق: بی اجازه بد کاری کردی اومدی

هلنا: اگه نمی خواین منو ببینین یه حرف دیگه اس، و گر نه من نیازی به اجازه

ندارم

آفاق: یعنی چی؟ حرف خواستن نخواستن ما نیست، بزرگتره احترامش واجبه

هلنا: بابا چرا شما بزرگترا ما رو ادم فرض نمی کنین، خودتون می برین،

خودتون می دوزین

آفاق: منظور؟

هلنا: من از شمال رفتن چیزی نمی دونستم، من از اینکه هنوز طلاق نگرفته

کسی رو واسم در نظر گرفتن تا همین ۵ دقیقه پیش بیخبر بودم، شمام یه جور

دیگه، اصلا فرصت ندادین ما خودمون تصمیم بگیریم

آفاق: یعنی چی؟ وقتی پسره شک داره، می گه بدرد هم نمی خوریم، تفاهم

نداریم، چیکار کنم، شل وادم دو صبح دیگه با یه بچه بگه نمی خواد؟

اره؟ اونوقت که من باید سر به بیابون بزارم از خجالت

هلنا: حالا اون یه چیزی گفته، اصلا گفته فکر کنم، نگفته که مطمئنم

آفاق: خودت رو کوچیک نکن، فکر کردی تاب میاری آینده ات سیاه تر از

گذشته ات بشه، این پسره هم دیگه از روزی که آقا جانم اومده اینجا بهش بر

خورده، رفته دنبال کارا، خونه پرش یه ماه دیگه خلاصه، اگه می خواست، اگه

امیدی داشت اینجور می کرد؟ بخدا ازت راضی نیستم اگه شل وادی!

ا شکش در اومد: الکی می گین، شما منو نمی خواین، شما دلتون نمی خواد
من تو خونتون بمونم، می ترسین و بالتون شم، می ترسین همه فامیلتون بفهمن
کی ام، گذشته پدر مادرم چیه، شما دارین بهونه می ارین. ارسال بخاطر شما
منو پس زده

افاق: عزیزم، این حرفها چیه، واسه خودت می بری می دوزی، اصلا چرا
اومدی اینجا می رفتی پیش خودش تا بهت بگه
رفت سمت در: ببخشید، خداافظ

آفاق: کجا میری؟

ثریا: صبر کن

هلنا: نه مرسی، ببخشید بابت اینهمه زحمت، بابت همه چیز، اگه منو نمی
خواد، منم دیگه نمی خوام، دیگه نمی خوام، نمی خوام
نفهمد چی گفتن فقط کیفش روب*غ*ل زده و دوید

با زمین گذاشتن تلفن، از جا بلند شد، نمی دونست چرا نمی خواد با این
پیرمرد حرف بزنه، دست و دلش نمی رفت بار دومی بود تو این هفته که تماس
می گرفت.

سعی کرد خودش رو سرگرم کنه، ولی هر چی سفارش ها روزیر و رو می کرد
فکرش متمرکز نمی شد.

پشت پنجره ایستاده بود و سعی داشت به اون چیزی که نباید فکر نکنه، ولی از
هر طرف می رفت ذهنش بی اجازه بر می گشت سر جای اولش، با صدای در
رو گردوند، اردلان در حالی که گوشی موبایلش رو رو هوا نگه داشته بود اومد
سمتش؛

ارسلان: سلام

اردلان: سلام، بیا تلفن رو جواب بده من دارم می رم دادگاه

ارسلان: کیه؟

اردلان: جواب بده

گوشی رو گرفت: الو بفرمایین!

وارتان: الو، جناب صفاری! من رشتونی هستم

ارسلان: سلام

وارتان: من می خوام شما رو ببینم

ارسلان: ببین من نمی خوام شما رو ببینم اگه می خواستم دوباری که زنگ

زدین باهاتون صحبت می کردم

وارتان: ولی من ازتون خواهش می کنم

ارسلان: من ۳ سال پیش که به من گفتین نمی خوام منو ببینین، به خواسته

شما احترام گذاشتم و انتظار دارم شما هم به من احترام بزارین

وارتان: من از شما خواهش می کنم

ارسلان: ببخشید من باید قطع کنم، اردلان دادگاه داره، گوشیش رو باید ببره،

خودم باهاتون تماس می گیرم

وارتان: نه من الان زنگ می زنم به دفترتون

ارسلان خداحافظی کرد و گوشی رو داد به اردلان

ولی اردلان عجله فراموشش شده بود: چی شده؟ چیکارت داره که هی سنگ

قلابش می کنی محل نمی دی؟

ارسلان: برو دیرت شد

اردلان: دیر نمیشه، بگو بینم

ارسلان درو نشون داد: برو، بعد صحبت می کنیم، هنوز که باهاش حرف

نزدم، چه می دونم چی کار داره

اردلان هنوز درو نبسته بود که زنگ تلفن بلند شد: الو

واریتان: سلام، من هستم

ارسلان: بفرمایین

واریتان: می خوام بینم کی فرصت دارین من پیام بینمتون

ارسلان: در چه مورد؟

واریتان: اجازه بدین حضوری صحبت کنیم

ارسلان: امروز ساعت ۸ می تونین تشریف بیارین؟ یا اگه می خواین من پیام؟

واریتان: بله. خوبه، خودم میام خدمتتون

دو ساعتی می شد که همه رفته بودند، اردلان هم بعد از دادگاه رفته بود خونه و

فقط یکی دو بار تلفنی پایپچش شده بود که ببینه قضیه چیه، ولی خدا رو شکر

مجبور بود بره سراغ نیکا و نیکان و گرچه مسلما می اومد دفتر بست می نشست تا

ته ماجرا رو در بیاره.

شروع کرد به قدم زدن، از راست به چپ از چپ به راست، ولی افاقه نمی کرد،

مغزش اروم نمی گرفت، بی اختیار رفت سمت گاو صندوق، جعبه ای رو که از

سه سال پیش اینجا خاک می خورد رو درآورد، مثل بعضی مواقع که و سوسه

میشد تو دست گرفت، ولی اینبار مقاومتش شکست، بعد ۳ سال بازش کرد،

از دستش افتاد انگار که سنگینی خاطرات این ۴ تا تیکه رو هم هم وزن خودش کرده بود، اویزو و گوشواره ها جلوی پاش افتادند ولی حلقه قل خورد و رفت، آخر سر هم اینقدر چرخید تا خودش خسته شد و ایستاد.

بی اختیار رفت سراغ حلقه، هنوز دولا نشده بود که صدای در ورودی شرکت بلند شد، سریع حلقه رو برداشت و رفت سراغ در.

سلامی داد و از جلوی در کنار رفت، همون بود همون پیرمرد ۳ سال پیش، قیافه اش تغییری نکرده بود ولی راه رفتنش چرا، انگار سر به تنش سنگینی می کرد، به زور قدم از قدم بر می داشت.

رشتونی: سلام، خوبی پسرم؟

ارسلان: بد نیستم، شما چطورین؟

رشتونی: زنده ام، فقط زنده ام

ارسلان: باد ست به صندلی اشاره کرد و بفرمایی زدن: فکر کردم حکم دادگاه حالتون رو خوب کرده باشه

وارتان: منم همین فکر رو می کردم، ولی نکرد، بچه ام زنده نشد، چه فایده که اون مردک سالها پشت میله باشه، اگه بالای دارم می رفت، حال من خوب نمی شد، چه فایده که زندگی پسرم به باد رفت، زندگی بچه اش خراب شد، روح و روان همه ما این همه سال داغون شد

ارسلان: نمی دونم چی بگم. خوب می شه سریع برین سر اصل مطلب؟

وارتان پای روی پا انداخت: اومدم راجع به هلنا حرف بزنم

ارسلان بلند شد: حرفهاتون رو قبلا زدید، الان من دلم نمی خواد چیزی بگین

وارتان: خواهش می کنم، فقط ۵ دقیقه به من فرصت بده

ارسلان نشست: بفرمایین

آهی کشید: من اشتباه کردم، من در حق پسر بد کردم، در حق دخترش هم باز بد کردم، اما کمرم زیر بار این یکی تاب نمیاره. طاقت ندارم این دختر جلوی چشم من اینجور آب بشه

ارسلان: چرا آب بشه، شوهر خوب، زندگی خوب، فک و فامیل خوب

وارتان: امروز نیومدم طعنه بشتوم، واسه اون همیشه آماده ام، اما امروز نه

ارسلان: ببخشید، بفرمایین

وارتان: دخترم داره از دست میره، خودش رو غرق کرده تو کار، صبح ۸ از خونه میره بیرون شب ۱۰ به زور می رسه، دو تا لقمه می خوره، یه لبخند زوری میزنه، میره می خوابه، نه حرفی نه کلامی، نه زندگی

ارسلان: پس شوهرش

وارتان: جدا شدن، دو ماه نشده جدا شدن

ارسلان لب پایش رو به دندون گرفت: جدا شدن؟ زوج خوشبخت گل و بلبل جدا شدند؟

وارتان: پسر خوبی بود، آقا بود، کار خوب، خانواده خوب، مهربون، خیلی هلنا رو می خواست ولی نشد، این دختر نخواست، اینقدر باهاش بد تا کرد، اینقدر بی محلی کرد، اینقدر راه نیومد که پسر سرد شد، نتونست ادامه بده، ول کرد

ارسلان: خوب اون موقع اوضاع خوبی نداشت، شما عجله کردین

وارتان: عجله کردم، بد کردم، من نباید واسه ازدواجش فشار میاوردم

ارسلان: چیز دیگه ای هم هست؟

وارتان: این چیز کمی نیست، این دختر عوض شده، نمی گم پرحرف بود و کم حرف شده، ولی جوونی نمی کنه، افسرده شده. فقط کار می کنه، تا ساعت ۳ میره تو یه دارالترجمه، از ساعت ۴ تا ۹ هم تو یه آموزشگاه درس میده، پنجشنبه جمعه ها هم میره دانشگاه، ولی شاد نیست، پژمرده اس.

ارسلان بلند شد: کسی که اینهمه فعالیت داره نمی تونه پژمرده باشه، داره بزرگ می شه، رشد می کنه

وارتان داد زد: نه، بزرگ نشده. می خواد بره کلیه اش رو بده به یکی از ادمهایی که او مدن خیریه، رفته برگه اهدای عضو پر کرده، هر چی بابت دیه پدرش و خودش دادگاه تعیین کرد گرفت، ارثیه مادرش رو که داییش در قبال بخشش پسرش قول داده بود رو گرفت، فکر کردی چه کرد باهاشون، همه رو برده داد به خیریه، شیرخوارگاه، زندان، من دیگه این دختر رو درک نمی کنم، می خواست بره بچه فرزندی بگیره ولی بهش ندادند، داریم دیوانه می شیم، دیوانه شده و ما رو هم داره دیوانه می کنه، از یکی از همکارهاش خواستگاری کرده، پسره کمی او ضاع مالیش بده ظاهرن، گفته بیا با من ازدواج کن می خوام بچه بیارم، بعد جدا بشیم. سرپرستی بچه رو به من بده منم به تو یه خونه میدم

ارسلان: عجب

وارتان: آره دیوانه شده، نمی دونم چرا، تا مادرش زنده بود کمی گرفتار اون بود، اوضاع بهتر بود، ولی با رفتن اون هر روز این دختر یه کار عجیب می کنه، دارم کم میارم، نه اینکه فکر کنی واسه اذیت ما میکنه اصلا اینها رو به ما نمی گه،

ما از اینور و اونور می شنویم، این پسره هم پدر مادر دار بود، خودش اومده پیش من، می گه این دختر اینو گفته، گفت من بهش گفتم نه، معلوم نیست نفر بعدی ردش کنه.

ارسلان: مادرش کی فوت کرد؟

وارتان: یک سالی می شه

ارسلان: من چیکار می تونم واستون بکنم؟

وارتان: یه زمانی زنت بود، خوب می دونم من واسه جدا شدن پافشاری کردم، ولی بی دلیل نبود، تو گفته بودی نمی خوایش، خونواده ات اصرار داشتن به جدایی، منم اگه پا سفت کردم واسه امتحان تو بود، گفتم بگم پای کسی وسط، شاید دیگ غیرت بجوشه

ولی امان از شما جوونا، امان از ما پیرا

من البته نه فقط من همه ما حس می کردیم هلنا تو رو می خواد، ولی واسمون سخت بود، سخت بود ببینیم تو نخوای و اون بخواد، تازه پیداش کرده بودیم، می خواستیم دنیا رو بهش بدیم. ولی تو رو خواست که زندگیش پا نگرفت، که پسره رو پروند، باورت نمی شه پسره تنها وارث یه کارخونه چرم بود، الان تو تبریز داره واسه خودش پادشاهی می کنه، ولی این دختر نداشت

ارسلان رفت سمت پنجره: حالا اومدین من برم بهش بگم عزیزم، من برگشتم، تو هم برگرد، اصلا فراموش کن چی گفتم چی شنیدی.

وارتان: آره، اومدم دقیقا همین رو بخوام

ارسلان: متاسفم

گفته بود متاسفم و ۷ صبح جلوی در خونه تو ماشین نشسته بود، گفته بود متاسفم و تا ساعت ۳ جلو در دارالترجمه کشیک داده بود، جلوی ساندویچی، جلوی آموزشگاه، نگاهی به ساعت کرد، ۹:۱۰ بود که اومد بیرون خیلی شلوغ بود ولی اونی رو که منتظرش بود روتونست ببینه، تنها نبود یه خانم و اقا شونه به شونه اش اومدن بیرون، اقا رفت سمتی و خانم سمت دیگه، هلنا هم رفت سمت تاکسی که منتظرش ایستاده بود. دنبالش راه افتاد، تا سر کوچه رفت، ولی برای پیچیدن تو کوچه مردد بود. نمی دونست چه برخوردی می بینه، یا اصلا چی قراره بگه.

با بیرون اومدن تاکسی از کوچه، ارسلان هم دور زد، رفت سمت خونه حاج بابا. چراغهای خونه روشن بود، از همون ورودی حیاط می شد صدای قیل و قال بچه ها رو شنید، نگاهی به ساعت انداخت، می دونست بهار تا ۱۲ بیمارستانه و اردلان هم که محاله زودتر از ۱۱ از در این خونه پا بیرون بزاره، کار هر روز بود، روزهایی که بهار صبح بیمارستان بود بچه ها تا ساعت ۳ با پرستار شون اینجا بودند، مواقعی هم که بهار تا ۱۲ بیمارستان بود از ساعت ۱ بچه ها می اومدند و به زور ۱۱ از این در بیرون می رفتند، یه پای قضیه هم هدیه بود، پسر نفیسه هم که هر از گاهی بهشون ملحق می شد. گاهی از این همه صبر آفاق و حاج بابا در حیرت می شد، از سر صبح تا آخر شب این خونه آرامش نمی دید، ولی دم نمی زدند، حاج بابا که عادت داشت ۱۰ بخوابه حالا تا رفتن اردلان و بچه ها صبوری می کرد.

با بازکردن در همه سرها چرخید سمت.

ارسلان: سلام

صداها قطع شده بود، همه سلامی دادند، هدیه پدید از گردش او یزون شد، نیکا و نیکان هم به تقلید از هدیه می خواستند از سرو کولش بالا برن که سلمان و اردلان گرفتنشون

ارسلان: پس اون یکی تون کجاست؟ مهد کودک لنگ می زنه

آفاق: نفیسه بنده خدا کی تا این وقت شب اینجاست!

ارسلان رفت کنار حاج بابا: خوبی حاجی! سرت سر جاشه

حاج بابا: ماشالا از صبح تا شبم گل هم بچرخن خسته نمی شن، ولی خدا رو شکر، ایشالا سالم باشن، هیچ اشکالی نداره

ثریا: شام خوردین؟

آفاق: قربونت مادر بی زحمت بزار گرم شه، خودم میام می کشم واسش

ارسلان: نه، نمیخورم، من ساعت ۴ ناهار خوردم، سیرم

آفاق: ای خدا کی بشه من سرو سامون گرفتن این بچه رو ببینم، نه معلومه چی می خوری، نه کی می خوری، همش سر کار، آخه این چه زندگیه

سلمان: آفاق جون، پيله کنی دوباره می ره تا ۱۰ روز پیداش نمی شه ها

آفاق بلند شد: از دست شماها، یعنی ما باید دهنمون رو ببیندیم دیگه

ارسلان رفت کنار آفاق، از پشت ب*غ*ش کرد: قربونتون برم، من غلط بکنم

چنین چیری بگم

آفاق دست ارسلان رو از گردش باز کرد: هر بار هی زبون بریز منو خر کن،

ولی بخدا ازت راضی نیستم

ارسلانم دنبال آفاق رفت تو آشپزخونه: آفاق جون، ما شاله این همه آدم دور و برت ریختن، منو بیخیال شو

آفاق: بیخیال شدم که شده ۳۵ سالت، اگه ۱۰ سال پیش گوشت رو پیچونده بودم، الان یه بچه ۹ ساله اینجا راه می رفت،

ارسلان ساکت شد

آفاق هم دیگه قصد ادامه نداشت، بشقاب و قاشقی رو میز گذاشت و رفت سر قابلمه

ارسلان: شما برین من خودم می کشم

اردلان تو دهنه در آشپزخونه ظاهر شد: آره آفاق جون، برو شما خسته ای،

اصلا خودم واسش می کشم

آفاق نگاهی به اردلان انداخت: لازم نکرده، بیا بشین ببینم، تو هم که درست

غذا نخوردی، اینقدری بود دنبال این دو تا وروجک بدوی، بکشم دو تایی

بشینین

ارسلان: مگه پرستارشون نبود

اردلان: امروز یه کم زدوتر رفت

ارسلان: بهار چرایه مدت تو خونه نمیشینه، هم خودش داره اذیت می شه هم

این دوتا

اردلان: تو فکرش هست، ولی یه دوماه دیگه باید بره بعد خدا بخواد یه

مرخصی ۱ ساله بگیره

آفاق: ای خدا کنه، خود شم طفلی داغونه، تا سر کاره که خوب هیچی، تا میاد خونه هم این دوتا رسیدگی می خوان بالاخره، اردلانم که بیچم روز به روز داره لاغر تر می شه

ارسلان: اردلان که تازه داره میاد رو فرم، بهار شده مثل نی فلیون، اون هفته دیدمش باور کن جا خوردم

اردلان: بشین بابا، شما واسه ما نمی خواد جا بخوری
آفاق: وا، اردلان

اردلان: والا، فعلا که ما از شما جا می خوریم

ارسلان چشم وابروی اومد

آفاق نشست کنارشون: چطور؟

ارسلان: هیچی، این پسر رو نمی شناسین، همش می خواد شر به پا کنه

اردلان: تو که میدونی من حرف تو دهنم نمی مونه، تا بقیه رو هم خبر نکردم،

همین جا در محضر آفاق جون اعتراف کن

آفاق نگران شد: چی شده؟

ارسلان بلند شد: چیزی نیست، کاری ندارین؟

آفاق مچ دستش رو گرفت: کجا؟ تا شامت رو نخوری نمی زارم بری

اردلان: تکمیل می کنم، تا شامت رو نخوری و حرف نزنی

ارسلان اخمی حواله اش کرد و نشست

مشغول خوردن غذاش شد، ولی نگاههایی که بین اردلان و آفاق رد و بدل

میشد رو می تونست هر از گاهی شکار کنه.

صدای گریه نیکا بلند شد، اردلانم از جا جست، هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بود، که سلمان نیکار و گذاشت تو ب*غ*لش: دیگه فکر کنم خوابش میاد، داره بهونه می گیره،

اردلان آروزش دم سینک یه کم آب بهش داد و نشوندش رو میز: بشین بابایی، الان میریم پیش مامان

نیکا: نمی خوام، کاکا می خوام

آفاق: نه مادر، نداریم، فردا می گم حاج بابا بخره، ظهر که اومدی می دم باشه دوباره بغض کرد

اردلان: عزیز بدم؟

آفاق: نه، می خوام هاپیرش کنی تا ۱۲ نخوابه، به اندازه کافی عصری خورده، اون دخترم خسته میاد خونه می خواد بخوابه مادر

اردلان نیکا رو بلند کرد: اصلا بریم بینیم داداشی کجاست صداش نمیداد

سلمان: با ثریا و هدیه رفتن تو اتاق، اونم خوابش می اومد

ارسلان بلند شد: بده من بینم یکم راه ببرمش شاید بخوابه

آفاق دستش رو گرفت: نمی خواد، بشین کارت دارم، اردلان خودش دیگه استاد خواب کردن شده

ارسلان برگشت سر جاش

سلمان هم نشست کنار دستش

اردلان: چیزی نگو تا من شازده خانوم رو بخوابونم و بیام

ارسلان: باشه

با رفتن اردلان، سلمان طاقت نیورد: چی شده بابا
ارسلان: چیزی نیست، اردلان دوباره فضولیش گل کرده
آفاق: جون عزیز چی شده؟
ارسلان: چیزی نشد بابا، آقای رشتونی دیروز اومده بود شرکت، اردلان کلافه
اس بدونه واسه چی
سلمان: با هلنا؟ یا تنها
آفاق: هلنا هم بود؟
ارسلان: نه نبود، خودش اومده بود یه سری بزنه
سلمان: واسه چی بابا؟ خبریه؟
ارسلان: نمی دونم، یکم گرفته بود
آفاق: انوقت اومده بود پیش تو؟
ارسلان: من که اصلا نمی خواستم ببینمش، دوبار زنگ زد جواب ندادم، زنگ
زده بود به اردلان
سلمان: خوب
آفاق: از هلنا چیزی نگفت؟ کجاست؟ تهران؟ بچه دار شده یا نه؟ چه می دونم
چیکار می کنه؟
ارسلان: یه چیزهایی گفت، سرش گرمه، می ره سر کار، آخر هفته ها می ره
دانشگاه
آفاق: دیگه
ارسلان: دیگه همین چیزا

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اردلان همینطور که نیکا رو رو دست تگون می داد سر آورد تو آشپزخونه:
انوقت تو چرا از دیشب تلفن های منوريجکت می کنی؟ امروز از صبح دفتر
نیستی و گوشت خاموشه؟

ارسلان نفسی بیرون داد: اردلان من چیکار کنم تو از زندگی من بکشی بیرون؟
سلمان: ارسلان!

ارسلان: معذرت می خوام

آفاق: چیزی هست بگو مادر!

کمی طول کشید تا فکرش رو جمع و جور کنه: هلنا مثل اینکه یه کم زیادی
داره کار می کنه، یه چند تا کار عجیب غریب کرده، پیرمرد نگران بود، اومه
بود واسه من حرف بزنه

سلمان: یعنی چی؟

ارسلان: می خواد بره کلیه اهدا کنه به خیریه و از این کارا دیگه، پیرمردم نگران
بود

آفاق بلند شد: خوب! اومه بود به تو بگه که چی؟ اصلا روش شد؟ بخدا خیلی
رو می خواد اسم فامیل ما تو دهنش بچرخه، یادش رفت چیا بارمون کرد؟ حق
ندارین بیاین، حق ندارین برین؟ حق ندارین با نوه من تماس بگیرین، هواپیش
می کنین، زندگیش رو بهم می ریزین، ۳۰ میلیون خدمت شما که فراموش
کنین این مدت رو.

سلمان: آروم باش مادر من، حالا اون موقع داغ بود یه چیزی گفت، نگران بود
هلنا بیاد اینجا یهو هوایی شه

آفاق زیر لب استغفرالهی گفت و بشقاب رو از جلو ارسالان جمع کرد برد
سمت ظرفشویی

سلمان: حالا حرف زدنش واسه تو چیه این وسط
ارسلان: دیگه نگران بود، شایدم میخواست یه جورایی حلالیت بطلبه
اردلان: بقیه اش؟

ارسلان: بقیه چی؟
اردلان: بقیه اونهایی که نگفتی رو بگو
ارسلان فقط اخم کرد

آفاق: سر به سرش نزار مادر
اردلان: باور کنین این نیست، اگه اینها بود که دیروز به من می گفت، شغلمه
ها، این آقا الان فرعش روگفت، ولی اصلش رو نه
سلمان بلند شد: اردلان بس کن بابا، بچه خوابیده ببر بخوابونش، ببین اگه
نیکان هم خوابه امشب نبرشون، بد خواب میشن
اردلان: نه بابا، فردا بهار تعطیله، می برمشون
ارسلان: آخه دو تا بچه خواب رو چجوری ببری، تا خونه گردناشون اویزون از
صندلی می مونه درد می گیره

اردلان: کمر بندش رو سفت می کنم، بالشت هم داره دیگه
افاق: اینا رو ول کن اردلان بلده چطوری جاشون رو درست کنه- تو حرف
اصلی رو بزن، اصلا می خوام من فردا زنگ بزنم به هلنا؟

ارسلان براق شد: نه، واسه چی؟

آفاق: بینم حرف حسابش چیه

ارسلان: اگه میخواست با شما حرف بزنه تو این سه سال بهتون زنگ می زد، حالا زنگ بزین یهو روتون رو زمین بزاره، جوابتون رو نده

آهی کشید: والا حق داره، اونجوری که روز اخر ازاین خونه روونه شد، حق داره، جوونه، چه می فهمه واسه خاطر صلاح خودش بود، هزار تعبیر می کنن پیش خود شون، همه اشم از چشم تو می بینم ارسلان، هر بار یادم می افته چطور به صبح تا ظهر خام اصرارهای تو شدم، به خودم لعنت می میکنم، آخه این چه خواستنی بود که یه ماه نشده شک افتاد توش، شاید بشه شاید نشه، بچه اس، به درد هم نمی خوریم

ارسلان بلند شد: اردلان چه دعایی در حقت بکنم، بین چند وقت یه بارچطور این قضیه رو هم می زنی همه رو به هم میریزی

اردلان: راستش رو بگو خودت رو خلاص کنه که چپ و راست سرکوفت نخوری بزار بدونن هلنا رو می خواستی فقط شرایط باعث این تصمیم شده، واسه خاطر خود هلنا پس کشیدی، کی می خوام کم بیاری؟ وقتی داغون داغون شدی؟ وقتی یه تار موی سیاه تو سرت نموند

ارسلان قدمی تند کرد سمت اردلان دلش می خواست بکوبدش به دیوار، با صدای داد آفاق، نگاهی به نیکا تو ب*غ*ل اردلان انداخت راه کج کرد: ببند، اون دهن رو ببند، بزار برادریمون سر جاش بمونه با بیرون رفتنش از آشپزخونه سلمان دنبالش راه افتاد

بی خدا حافظی واسه حاج بابا فقط دستی تگون داده بود و رفته بود ولی سلمان
نرسیده به ماشین دست نشوند رو شونه اش: کجا می ری بابا؟ صبر کن حرف
می زنیم

ارسلان: بابا، بزارین برم و گر نه قول نمی دم امشب اردلان سالم از این در
بیرون بره

سلمان: این چیه که اون می دونه و پدرت نه، این چیه که اون محرمه و من نا
محرم؟ می دونم پدری نکردم، اونجور که باید نکردم ولی حق دارم بدونم چیه
که بچه ام رو از زندگی انداخته

ارسلان دست سلمان رو پس زد، در و باز کرد: شما پدری کردی، تمام و
کمال، افاق مادری کرد تمام و کمال، حاج بابا بزرگی کرده کامل، فقط این
حرف گفتی نیست، نه اینکه شما نامحرمی، واسه اینکه مشکل منه، دلم نمی
خواد آفاق از امروز کاسه چه کنم چه کنم دست بگیره، و حالا که همه چیز
خوبه، شما هستی، ساره خوبه، زندگی ارومه دوباره نا اروم شه، حاج بابا غصه
بخوره، شما فکرت درگیر باشه، پس ولش کنین، چیزی نیست، نه اینکه نباشه،
چیز مهمی نیست

منتظر حرف دیگه ای نشد و راه افتاد، سر کوچه ایستاد و اس ام اسی به اردلان
داد: بهتره دهنه رو بسته نگه داری، نزار حرمتها از بین بره

تا صبح خواب به چشمش نیومد، از یه طرف فکر آفاق و فرداتو سرش بود که
چطور باید گند اردلان رو رفع و رجوع کنه و از طرفی دیروز جلوی چشمش
بود، سه سال سعی کرده بود فکرو حواسش نره اون سمت، نره پیش کسی که
دیگه نیست، که نباید باشه وقتی ناموس کس دیگه ای شده، اونوقت حالا چیز

دیگه ای میشنید، چیز دیگه ای میدید، این هلنا رو باور نداشت، با مانتوی بلند و مقنعه، با کیف و کتاب زیر ب*غ*ل؛ یه حسی به جلو هولش می داد و یه حسی می گفت نرو، چی عوض شده که بری، چه دردی درمون شده که بری.

بی اختیار رفت سمت کمد، اون ته توها، دنبال یه چیزی بود، چمدون رو بیرون کشید، درش رو باز کرد، نگاهی به باکس داروها انداخت، کتابچه و سی دی هایی که اون ته داشتند خاک می خوردند، همه رو به باره پرت کرد سر جاشون و بلند شد، به خواب نیاز داشت و دوش آب سرد، از اولی که خبری نبود، خودش رو رسوند زیر دوش.

عین روز قبل رفته بود دم خونه رشتونی، تا دم دارالترجمه هم پشت سرهلنا رفته بود و بعدش سری به شرکت زده بود و ساعت ۱ بود که تو کلنجار واسه رفتن و نرفتن پیش آفاق گیرد کرده بود که صدای زنگ گوشی و دیدن اسم خونه، به تردیدش پایان داد، همونطور که از جا بلند شد جواب داد: الو سلام، دارم میام

خونه ساکت بود، خیلی وقت بود این سکوت رو تو این خونه تجربه نکرده بود، هیچ کس نبود، نه هم سایه های طبقه بالا، نه هدیه و ثریا، نه حاج بابا و نه پدرش، آفاق خونه رو قرق کرده بود

زیر نگاه سنگین آفاق غذا خورد، می دونست نیازی نیست خودش شروع کنه و آفاق به محض فرو بردن آخرین لقمه خودش شروع می کنه، همه فکرش درگیر جوابهایی بود که باید بده که آفاق طاقتش طاق شد: سیر شدی؟
ارسلان: قاشق و چنگال رو تو بشقاب گذاشت و دست کشید: بله، دستون درد نکنه

آفاق شقاب رو گذاشت تو سینک و نشست: خوب مادر، قضیه چی؟ به خدا دیشب تا صبح خواب به چشم نیومد، نه من حاجی هم همینطور، سلمانم بچم صبح با سر درد از خواب بلند شد
ارسلان: نگین که اردلان نگفته

آفاق: یکم تحت فشار می زاشتمش می گفت، ولی من نخواستم، می خوام خودت بگی!

ارسلان: آفاق جون، چرا فکر میکنی همه مشکلات ما رو باید به کول بکشی، این مسئله منه، و اردلان زیادی داره پاش رو از گلیمش دراز می کنه
آفاق: برادرت، می فهمی؟ نگرانه، دلش تاب نمی اره، خودش سر و سامون داره، ببینه تو توی این سن همه زندگیت شده کار،

ارسلان: اجازه بدین این مسئله برای من بمونه، نگران نباشین، چیز مهمی نیست،

آفاق: ارسلان به خاک مادرت امروز تا این قضیه رو نگی از این در نمی زارم
بری، اگه بری هم دیگه نمی خوام برگردی
ارسلان: لا اله الا اله

آفاق: ارسلان، من جای مادرتم، فقط بهت شیر ندادم، ولی بخدا عمرم رو حلال نمی کنم، چیه که نگفتی، چیه که تو رو از زندگی انداخته ارسلان دستی مشت کرد: قول می دین وقتی شنیدین آروم بگیرین واین قضیه رو نشنیده بگیرین؟

آفاق: بگو

ارسلان بلند شد: ببینین، من نمی تونم بچه دار شم کمی طول کشید تا به حرف بیاد: یعنی چی؟ ارسلان: یه مشکلی هست دیگه، به هر حال دکتر به من گفته نمی تونم بچه دار شم

آفاق: واسه اینه که این همه سال هر کی رو گفتیم پس زدی؟ ارسلان: خوب آره،

آفاق: اون وقت اون دکتر نگفته چاره چیه؟

ارسلان: من که کلا سالها بود رهاس کرده بودم، بعدم چند سال پیش با یه دکتری مشورت کردم، گفت احتمالش صفر نیست، ولی پروسه درمان طولانیه و هیچ گارانتی هم نیست

آفاق: تو هم ولش کردی؟ آره؟

ارسلان: آره، مگه قراره همه بچه دار شن، مگه قراره همه ازدواج کنن، حالا هم انتظار ندارم به بابام و حاج بابا چیزی نگین، چون می دونم محاله نگین، ولی انتظار دارم، من و به حال خودم بزارین، من بیشتر از هر چیزی به آرامش احتیاج دارم

آفاق: این چند سال پیش یعنی همون ۳ سال پیش؟

ارسلان: شما فکر کنین آره

آفاق دست روی دست کوید: خدا مرگ بده منو

ارسلان: بس کنین عزیز

اشکی که گوشه چشمش می جوشید رو پاک کرد: بس کنم؟ چی و بس کنم؟

زندگی بچه ام رو خراب کردم، چیه بس کنم

ارسلان: این چه حرفیه؟

آفاق: من گردن شکسته چه می دونستم دردت اینه، اگه می دونستم مگه می

زاشتم تو حرف نخواستن بزنی، مگه می زاشتم هلنا بره، پدر بزرگش آسمون و

زمین رو بهم می دوخت نمی زاشتم

ارسلان: بس کنین، تقصیر شما چیه

آفاق: هلنا هم می دونست؟

ارسلان: بله

آفاق دستی گرفت رو سینه اش: ای وای

ارسلان سریع نشوندش روی صندلی: عزیز، چی شدی؟ آروم باش، نفس

بگیر، قرصات کجاست؟

سریع قرص زیر زبونی رو از کشوی آشپزخونه در آورد و گذاشت زیر زبونش،

کمک کرد روی فرش آشپزخونه دراز بکشه

گوشی درآورد زنگ بز نه به بهار که آفاق دستش رو گرفت: خوبم، خوبم

شلوغش نکن

ارسلان: نمی شه بزارین بهار بیاد

آفاق: ولش کن یه روز تعطیله بزار به کارش برسه، خوبم

ارسلان: زنگ می زنی اورژانس

آفاق ناله ای کرد: خوبم، یه چند لحظه بزار اروم می شم

ارسلان: کنار آفاق روی زمین نشسته بود، کم کم حالش داشت جا می اومد،

ولی چشمش سرخ بود

ارسلان: بهترین؟

آفاق: آره، خوبم

ارسلان: اجازه بدین زنگ بزنی بیان خونه یه معاینه ای بکنن

آفاق: دیر نمی شه، الان خوبم، ترس نمی میرم، یه کار ناتمام دارم، تا اون

انجام نشه از این دنیا دست نمی کشم

ارسلان: عزیز خواهش میکنم از این حرفها نزنین، سایه اتون ۱۲۰ سال رو سر

ما باشه

آفاق: عمر ۱۲۰ سال می خوام چه کنم، توبه سامون برسی بسمه

ارسلان از جا بلند شد، زنگی زده به پدرش تا اگه می تونه یه دکتر بیاره خونه

حاج بابا و سلمان همراه دکتر از اتاق بیرون اومدند، ارسلان هدیه به ب*غ*ل

رفت سمشون: چگونه؟

سلمان: خوبه، نگران نباش، بهش فشار اومده، الان خوبه

ارسلان: مطمئن؟

حاج بابا: بله، مطمئن، یه کم استراحت کنه حالش جا میاد فقط ساره واردلان نفهمند تا بتونه یه کم استراحت کنه

ارسلان قدمی عقب گذاشت، هدیه رو گذاشت زمین کنار ثریا تا خودش سری به افاق بزنه که سلمان مانع شد: الان نه، بزار یه یک ساعتی استراحت کنه بعد ارسلان برگشت سمت سالن و نشست، ثریا هدیه رو برد تو حیاط، حاج بابا و سلمان تو سالن بی صدا نشسته بودند که ارسلان به حرف او مد: تقصیر منه، تقصیر اون اردلان نادونه

حاج بابا: تقصیر کسی نیست، ما عمری از مون گذشته، ما بی طاقتیم ارسلان: داشتیم زندگیمون رو می کردین، اگه این اردلان بتونه زبونش رو کنترل کنه خیلی چیزها حل می شه حاج بابا: بسه بابا، بخدا آفاق را ضعی نیست بابت این قضیه با اردلان بخوای بدخلقی کنی

سلمان: نگران نباشین ارسلان خواهش هست

ارسلان پوفی کرد و از جا بلند شد

سلمان: ارسلان، یه لحظه بیا بابا

ارسلان جایی نزدیک حاج بابا و سلمان نشست: بله

سلمان: آفاق جون یه چیزهایی گفت

ارسلان چیزی نگفت و سلمان ادامه داد: خیلی ناراحته، از این که ...

ارسلان: نباید ناراحت باشه، من با این مسئله کنار اومدم، فقط انتظار دارم

بزارین به زندگیم برسم

سلمان: چرا دنبال درمان نرفتی، تازه اگه درمان هم نشه آخر دنیا نیست، این همه زن و مرد تو این دنیا که بچه دار نمی شن، ولی باهم زندگی می کنن، بچه میارن، زندگی می کنن، با یه مشکل که ادم اصل زندگی رو فدا نمی کنه، ارسلان نتونست بگه که قضیه کمی فرا تر از بچه دار شدن، امیدوار بود اردلان دیگه تو این قضیه خرابکاری نکنه

حاج بابا: همین پدرت، ببین، بخدا محبتی که به هدیه می کنه تو چشم من همونیه که به شماها داره، اون بچه هم که می بینی چقدر به سلمان وابسته اس، چه اهمیتی داره که آدم بچه خودش رو بزرگ نکنه

ارسلان: شما درست می گین، فقط من هنوز چنین آمادگی ای رو ندارم

سلمان: ارسلان تو ۳۵ سالته، اصل جوونیت رو پشت سر گذاشتی

ارسلان: میدونم بابا، ولی الان نمی تونم این بحث رو ادامه بدم، بزارین یه وقت دیگه

سلمان بلند شد دستی زد سر شونه اش: میدونم، باشه بعد صحبت می کنیم، فقط ای کاش ما زودتر می فهمیدیم، شاید هلنا رو از دست نمی دادیم- آدم همیشه نباید از خودگذشتگی کنه گاهی هم باید تو زندگی خودخواه بود، در مورد هلنا باید خودخواه می بودی، اگه ما می دونستیم رفتار دیگه ای می کردیم هلنا راضی به این جدایی نبود

ارسلان نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت ۴:۱۵ بود، فکر کرد هلنا تا الان دیگه رسیده آموزشگاه

دم دمای غروب بود که آفاق از اتاق بیرون اومد، غیر از ارسلان و حاج بابا همه تو حیاط جمع بودند، با دیدن آفاق ارسلاناز جا بلند شد: چیزی می خواین؟ آفاق: نه

ارسلان: پس واسه چی پا شدین؟

آفاق: واسه اینکه حالم خوبه

ارسلان: خدا رو شکر ولی استراحت کنین بهتره

حاج بابا: بیا خانم، بیا یه چایی واست بریزم، بعدم بریم حیاط، هوا عالیه دم غروب

ارسلان: حاج بابا

حاج بابا: بابا حالش خوبه، دیدی که دکترم گفت خوبه، بزار بره تو حیاط، این دوتا از سر و کولش بالا برن، بهترم می شه، اصلا روزی که نیکا و نیکان رونبینه واسش روز نیست

ارسلان: هر جور می دونین، بشینین تا من چایی بیارم

آفاق: اردلان کجاست؟

حاج بابا: با بچه ها تو حیاط

آفاق: ارسلان مادر، پس واسه همه چایی بریز بیار تو حیاط ماهم می ریم

ارسلان: چشم

ارسلان سینی چایی رو گذاشت رو تخت جلوی پای عمه ایران و آفاق، بعدم عزم رفتن کرد: خوب عزیز جون، ایشالا خوب باشین، با اجازتون من برم آفاق بلند شد: کجا؟

ارسلان: برم به کارام برسم

آفاق: من کارت دارم،

ارسلان: باشه بعد الان که تو این شلوغی وقتش نیست

آفاق قدمی همراهش برداشت و از تخت دور شد: با اردلان تندی که نکردی؟

ارسلان: نه، اصلا باهاش کاری نداشتم

آفاق: یعنی چی؟

ارسلان: هیچی، کاریش ندارم، که بخوام باهاش تندی کنم

آفاق: جلوی زنش خوب نیست

ارسلان: فکر کردی بهار حواسش هست؟ بنده خدا نگاش کن اینقدریه که

دنبال این دو تا بدوه

آفاق: از دست تو، حرف من چیز دیگه ای، دلم نمی خواد یه تو به هم دیگه

بگین

ارسلان: چشم، حالا با اجازه من برم

آفاق: شماره آقای رشتونی رو بهم بده

ارسلان ایستاد: واسه چی؟

آفاق: می خوام یه حالی از این دختر بپرسم

ارسلان: ول کنین آفاق جون

آفاق: چی روول کنم، یه حلالیت نطلبم ازش

ارسلان: نه، هر چی شنیدین رو فراموش کنین

آفاق: چشم، دیگه چی؟ قدمی دنبال ارسلان رفت و ایستاد:

از اون چه می ترسیدم سرم اومد، روسیاه اون مادر خدا بیامرزت شدم، شرمنده این دختر، یه حلالیتم نطلبم؟، منی که پام لب گوره چه جای غروره واسم که بترسم روم زمین بیفته، باید باهاش حرف بزنم، کاری ندارم، نمی خوام خدایی نکرده زندگیش روبهم بریزم

ارسلان: خیلی خوب حالا جلوی بقیه چیزی نگین، شماره اش رو واستون می ارم

آفاق: راستی، از مادرش چه خبر! چیزی نگفت اقای رشتونی؟

ارسلان: چرا، انگار پارسال به رحمت خدا رفته

آفاق: بمیرم الهی، بلایی هست که سر این دختر نیومده باشه؟! مگه یه ادم چقدر طاقت داره، قربون خدا، نمی دونم چه حکمتی تو کارشه

ارسلان: خدا رحمتش کنه، با اجازتون من برم

آفاق: کی شماره رو میدی؟

ارسلان: امشب نه، بزارین یه وقت دیگه، بعدم رشتونی نمی خواست هلنا بفهمه اومده پیش من

آفاق: من کاری به اون ندارم، چیزی نمی گم

ارسلان: آفاق جون کاش کوتاه می اومدین

آفاق: محاله، واسه شام منتظرتم، شما ره روهم بیار

ارسلان: آفاق جون ساعت ۷ شبه، نمی رسم برگردم

آفاق: یه کاری کن بررسی

ارسلان: شما هم زنگ بزنین این بانو خانم از مرخصی بیاد کمک حالتون

باشه، این چه طرز کار کرده هفته ای هفت روز نیست

آفاق: چشم شما بفرمایین قبل ۱۰ منتظرتم

تو ماشین جلوی آموز شگاه نشسته بود و به شماره تو دستش نگاه می کرد، از رشتونی شماره هلنا رو گرفته بود و منتظر بود.

پیاده شد رفت سمت تاکسی جلوی در، در زد، راننده شیشه رو داد پایین: بله
ارسلان: اومدین دنبال خانم شیخی؟

راننده: نه

ارسلان: ببخشید حواسم نیست ، خانم رشتونی
راننده: بله

ارسلان دست تو جیش کرد پول دراورد: بفرمایین، یادم رفت بهشون بگم
امشب رو کنسل کنن خودم اومدم دنبالشون
راننده نگاهی به پول انداخت و دست دراز کرد
ارسلان درو بست و برگشت سمت ماشین خودش
تو ماشین منتظر شد،

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که هلنا بیرون اومد، با خانمی بود، کمی صحبت کردند و جدا شدند، نگاهش سرگردون تو خیابون چشم می دوند دنبال تاکسی که ارسلان ماشین رو روشن و جلوی پاش ایستاد، شیشه رو داد پایین
هلنا خواست قدمی جلو بزاره تا جلوی دیدش باز بشه که ارسلان صداش زد:
هلن

چند ثانیه مبهوت زل زد به ارسالان ولی خودش رو جمع و جور کرد و رفت
جلوتر

ارسلان پیاده شد: من می رسونمت، تاکسیت رفت

بی اینکه نگاهی به ارسالان بندازه به راهش ادامه داد که ارسالان مقابلش ایستاد:

تاکسیت رو فرستادم بره، می رسونمت

هلنا هنوز دهن باز نکرده بود که کسی خودش رو پیش انداخت: مشکلی
هست؟

هلنا سر برگردوند سمت مرد

ارسلان با دست کمی عقبش داد: خیر بفرمایین

ولی طرف کوتاه بیا نبود: خانم رشتونی

هلنا: آقای جوادی من...

جوادی: مزاحم؟

نگاهی به ارسالان انداخت و با تردید لبی جنبوند: نه

ارسلان دستی زد سر شونه جوادی: بفرمایین، مزاحم نشین

جوادی بلا تکلیف وسط ارسالان و هلنا گیر کرده بود

تو سکوت اون دو تا بی اینکه عذر خواهی کنه شب بخیری گفت و رفت البته

نه خیلی دور، تو چند قدمی منتظر بود ببینه چی به چیه!

ارسلان هم از فرصت استفاده کرد: سوار شو می رسونمت

صداش به زور در او مد: نمی ام، باید برم خونه

ارسلان: باشه میرسونمت خونه

هلنا: با تاکسی میخوام برم

ارسلان: فکر کن منم تاکسی بریم

هلنا: نمی ام

ارسلان: معطل نکن میخوای این مردک که مثل گربه زل زده به ما دو باره بیاد
فضولی

هلنا سری چرخوند سمت جوادی و برگشت رو به ارسلان: با تاکسی میرم

ارسلان: باشه دم آژانس پیاده ات می کنم

بی حرف اما پر تردید دنبال ارسلان راه افتاد، سعی داشت نگاهش سمت
جوادی نره

با بستن در ارسلان راه افتاد

هنوز به سر خیابون نرسیده کنار آژانس به حرف او مد: وایسا

ارسلان: تا خونه میرسونمت

هلنا: نمی خوام، گفתי تا آژانش

ارسلان ولی توجهی نکرد، صدای زنگ تلفن سکوت رو شکست، نگاهی
انداخت رشتونی بزرگ بود

ارسلان: سلام

وارتان: پسر، تورفتی دنبال هلنا؟

ارسلان: بله

وارتان: حرف زدین؟

ارسلان: هنوز نه

وارتان: ممنونم

ارسلان: خواهش می کنم

وارتان: خداحافظ

ارسلان: خداحافظ

با قطع کردن تماس تا خونه بی هیچ حرفی روند، با توقف ماشین هلنا دسته در

و کشید ولی در قفل بود: قفله بازش کن

ارسلان: آفاق جون می خواد ببیندت

نگاهی انداخت: من نمی خوام، دلم نمی خواد کسی رو ببینم

ارسلان: فردا ظهر میام دنبالت

هلنا: نمی خوام، من نمی خوام کسی رو ببینم

ارسلان: آفاق حالش خوب نیست

هلنا دستگیره رو پایین و بالا کرد: بازش کن

ارسلان درو باز کرد: فردا ۱۲ میام دنبالت، مرخصی بگیر، پیاده شد و بی جون

درو به هم کوبید

حوالی ۱۱ بود که از جا بلند شد، چند کلمه ای با منشی حرف زد و از در بیرون

زد، هنوز در آسانسور بسته نشده بود که صدای گوشیش بلند شد، با نگاهی به

صفحه بی اعتنا دکمه ۱ ساز سور رو فشار داد، ولی اونی که نباید می بود بود،

اردلان که ول کن نبود، گوشی رو جواب نمی داد، پیغام می داد، بی شک قصد

صحبت کردن با اردلان رو ندا شت، نگاهی رو پیغام انداخت و از ۱ ساز سور

پیاده شد "اونجایی که می خوای بری بی فایده اس نرو"

ابرو تو هم کشید و دوباره پیغام رو خوند، تکیه زده بود به ماشین، چند تا نفس عمیق کشید و شروع به تایپ کرد "اردلان، من و زندگیم رو و هر چی به من مربوط میشه رو به مدت بیخیال شو! بی خیال"

چند ثانیه نشده گوشی زنگ خورد، نفسی بیرون داد و دکمه رو زد

اردلان: الو

ارسلان ولی قصد نداشت چیزی بگه

اردلان: ارسلان، می شنوی؟

...

اردلان: چرا حرف نمیزنی؟

...

اردلان: بیا بالا کارت دارم

تصمیم نداشت ولی بی اختیار شروع کرد: اردلان، دیگه دارم کم میارم، من دارم جلوی پر رویی تو کم می ارم، اردلان کاری نکن بزارم برم، برم دیگه قصه خیابون به خیابون نیست، از این کشور می رم

اردلان: چته؟ چرا ترمز بریدی؟ یه کلمه می کلمه می گم بیا کارت دارم، می گم نرو

ارسلان: مگه تو می دونی کجا می رم که دخالت می کنی؟

اردلان: بله، می دونم، اونیه که داری می ری دنبالش از ساعت ۱۰ صبح رفته و رد دل آفاق جون، می خوای بری برو تا علف زیر پات سبز شه به معنی کامل کلمه کم آورده بود، جلوی اردلان کم آورده بود.

اردلان: حالا هم خواستی بیا بالا، خواستی برو اونجا وایسا زیر پات علف سبز شه، خواستی هم برو خونه حاج بابا

با قطع شدن تماس بی هدف چند دقیقه ای رو تو ماشین نشست، اما درنهایت به این نتیجه رسید که باید بره، البته نه جلوی دارالترجمه، بلکه خونه حاج بابا با باز کردن در چیز غیر عادی ندید، طبق معمول روزهایی که نیکا و نیکان اونجا بودند سالن بهم ریخته و شلوغ پلوغ بود و پر سر و صدا، با سلامی به ثریا سعی کرد بدون جلب توجه بیچه ها، دنبال آفاق بگرده، با اشاره ثریا رفت سمت راهرو اتاق خوابها

صدای ضعیفی از اتاق آفاق به گوشش خورد با تقه کوتاهی در و باز کرد

هلنا و آفاق کنار هم روی لبه تخت نشسته بودند

ارسلان سلامی داد و وارد شد

آفاق: سلام، این موقع روز؟ این طرفا؟

ارسلان: قرار بود هلنا رو بیارم، خودتون خواستین

آفاق: خودش اومد، دیگه تو چرا از کارت زدی؟

جوابی نداد

هلنا سکوت رو شکست، البته طرف صحبتش آفاق بود: خوب، با اجازهتون من دیگه برم، دوست داشتم حاج بابا و سلمان خان رو هم ببینم، ایشالا یه فرصت دیگه

آفاق بلند شد: یه ساعت دیگه بمونی حاجی میاد

هلنا: آرسن امشب میاد، باید برم یه سر و سامونی به خونه بدم، یه غذایی بپزم

آفاق: برو مادر، ایشالا یه بار با شوهرت باید بیای

هلنا: چشم، فرصتش پیش بیاد حتما

ارسلان نیش خندی زد و راه داد تا هلنا بتونه رد بشه، هلنا لحظه ای دم در تامل کرد و برگشت سمت ارسلان ولی پشیمون شد

ارسلان از فرصت استفاده کرد: می خوای برسونمت؟

هلنا حرفی رو که قورت داده بود به زبون آورد: به هیچ وجه، دیگه هم لطفا اگه کاری داشتین محل کار من تشریف نیارین، دوست ندارم حرف پشت سرم در بیاد، و البته آرسن هم کمی حساسه نمی خوام زندگیم بهم بریزه

ارسلان قدمی عقب تر گذاشت: چشم، ولی به آرسن بگین حساس نباشه زود پیر می شه

خشمش رو خورد و با خدا حافظی دوباره با آفاق سریع اتاق رو ترک کرد،

خواست پشت سرش بیرون بره که آفاق صداش زد: وایسا مادر

ارسلان مردد برگشت داخل: خوبین شما؟

آفاق: آره خیلی بهترم، این بچه رو دیدم خیلی بهترم، خدا رو شکر زندگیش خوبه، از شوهرش راضیه، میره دانشگاه، باورت می شه؟

ارسلان دستی تو موهاش کشید: راجع به کلیه و اینکه رشتونی زنگ زده به من حرفی زدین؟

آفاق: نه مادر، اون بنده خدا با تو درد و دل کرده، حرفی که به من زده من چی بگم، حالا بزار یه چند بار بره و بیاد، خودم سر حرف رو باش باز می کنم، اگه

چیزی گفت باهاش حرف میزنم

ارسلان: چیا گفتین؟

آفاق: حرفهای معمولی دیگه، می خواستم حلالیت بگیرم که خدا رو شکر این دختر دلش پاکه، کینه توش جایی نداره

ارسلان: خوب، که اینطور

آفاق: حرفهای این دختر باشه کنار که دیگه دخلی به تو نداره، حوصله داری حرف بزیم؟

ارسلان: بزیم

آفاق: تو چی؟ منو حلال می کنی؟

ارسلان: واسه چی؟

آفاق: به خدا از دیروز رو قلبم په وزنه آویزونه

ارسلان: ول کن آفاق جون

آفاق: ول کردن در کار نیست، حلالم کن

ارسلان: ول کنین این حرفهارو، دیروز تا حالا ببین چه حالی واسه خودت

درست کردی، آخه من کی ام که تو رو حلال کنم، اصلا واسه چی، تقدیر می

نویسه، و اجرا می کنه، سخت نگیرین

آفاق دستی گذاشت سر شونه اش: تقدیر تقدیر گردون می خواد، من شدم

دستش، زندگی تو رو بهم زدم

ارسلان: اگه قرار بود ما با هم بمونیم آسمان و زمین بهم میریخت می موندیم،

پس خودتون رو واسه چیزی که دست من و شما نبوده سر زنش نکنین

آفاق: این حرف ته دلت نیست که ول کردی رفتی

ارسلان: چند بار بگم، من به خاطر راحتی ثریا رفتم، زن جوونه، نمی شه که وقت و بی وقت معذب باشه، می خواد راحت باشه، منم راحتم می خواین بنویسم و پاش رو انگشت بزنم

آفاق آهی کشید و بلند شد: باشه، واسه این رفتی، باشه هر چی بود گذشت،

حالا می خوای چیکار کنی. می خوای من حسرت به دل از دنیا برم؟

ارسلان: آفاق جون، میشه دست بردارین؟ می شه بزارین زندگیمون رو بکنیم؟

آفاق: آره اتفاقا می خوام بزارم زندگی کنین، باید پی دوا درمونت رو بگیری!

نزار من ارزو به دل از دنیا برم

ارسلان کلافه رفت سمت در: خدا بگم اردلان رو چیکار کنه، که مغل آرامشه

آفاق: خدا نکنه، خدا ایشالا گره کار تو رو باز کنه

نگاهش به جاده بود ولی افکارش حول و حوش اتفاقات سه ماه گذشته درگیر

بود، نگاهی به حاج بابا انداخت، پلکاش رو هم بود، از آینه نگاهی به پشت

سرش انداخت، آفاق هم چشم رو هم گذا شه بود ولی زیر لب ذکر می گفت،

کمی زاویه سرش رو جابجا کرد تا بتونه نفر سوم رو هم از نظر بگذرونه، دقیقا

از ۱ ساعت پیش، از لحظه راه افتادن، خودش رو چسبونده بود به در و صورتش

رو به شیشه

مطمئن بود برسن گردن درد رو شاخشه

حواسش رو داد به جاده، شده بودند جن و بسم الله و حالا تویه متری هم

نشسته بودند.

از روزی که هلنا بعد ۳ سال پا گذاشته بود تو خونه حاج بابا تا خود امروز،
اخمش از هم باز نشده بود، نه اینکه باز نشده بود، خنده رو لباش بود، صدای
جیغ و دادش با نیکا و نیکان و هدیه به آسمون بود، فقط کافی بود سایه
ارسلان، اونم اشتباهی، اونم تصادفی اونم بدون قرار قبلی بیفته رو در ورودی،
دیگه صدا از دیوار در می اومد که از هلنا نه، جز جلوی حاج آقا شوهر عمه
ایران و امین شوهر محدثه از کسی حجاب نمی کرد، ولی ارسلان می رسید
انچنان گره روسری رو زیر گلوش سفت می کرد که انگار چه اعتقادی به
حجاب داره، به دقیقه نکشیده شال و کلاه می کرد و راه می افتاد.

نا نوشته کسی از هلنا حرفی جلوی ارسلان نمی زد، یعنی فرصتی هم نمی
شد، اینقدر بود که ارسلان پاش برسه تو اون خونه، یه آبی به دست و صورتش
بزنه بعدش آفاق جون شروع کنه از دخترای رنگ و وارنگی که واسش زیر سر
داره آمار بده و خبر از بهبودی حال ارسلان بگیره، نه خبر بگیره درواقع حال
ارسلان رو بگیره.

رشتونی زنگ زده بود و تشکر نثار ارسلان کرده بود، تشکر بابت باز شدن
دو باره پای هلنا به اون خونه، بابت ترتیبی که داده بود مدیر آموزشگاه
کلاسهایش رو کم کنه، بابت بیرون کشیدن اسم خواهان کلیه از لیست خیریه
و ارجاعش به خیره بازار با کمک حاج بابا، بابت بهونه های رنگ و وارنگی که
آفاق می تراشید و هلنا رو می کشوند دور و بر خودش. زنگ زده بود و التماس
دعا داشت که ارسلان از طریق آفاق فکر احمقانه بچه آوردن رو از سر هلنا
بندازه،

ارسلان عذر خواهی کرده بود، بابت این یه قلم عذر خواهی کرده بود و گفته بود که کسی تو اون خونه خبر نداره هلنا جدا شده و مجرد، گفته بود هلنا به همه از ارسن اسم آورده و از نبودنهای وقت و بی وقتش و شغلش تو تبریز و تجارتش تو ترکیه، رشتونی به هر دری زده بود که ارسلان تو این یه مورد هم کمکی بده، درواقع با این درخواستش داشت به زبون به زبونی از ارسلان می خواست برگرد، برگرد و هلنا رو برگردونه، ولی ارسلان روی خوشی ندیده بود که قولی بده، هنوز هر بار، هر دفعه که با هم چشم تو چشم می شدند، همچین که از اخم و صورت در هم هلنا دلخوری می شست رو دلش که محال بود بتونه حرفی بهش بزنه، هر بار صحنه روز آخر جلوش زنده می شد، اشکهایی که هلنا ریخته بود، التماسهایی که کرده بود، و جوابی که نگرفته بود. روز بدی بود ولی ارسلان با رفتارش، با خاطره ای که ساخته بود اون رو تبدیل کرده بود به بدترین روز. یه روز قبل از نوبت دادگاه، کلافه و بی حوصله از شرکت بیرون زده بود، حوالی ۲ رسیده بود خونه، تو پارکینگ یکی از تمیز کارها رو دیده بود که داشت و سانش رو تو انباری سرایداری جابجا می کرد، با صدای دزد گیر ماشین ارسلان رو چرخوند و قدم برداشت سمت ارسلان:

سلام اقا

ارسلان: سلام، امروز واحد من سر زدین؟

...:بله، رفتیم، خوب شدم اول وقت اومدیم، خانمتون با کلی خرید پشت در بودند، آقا نورالله هم رفته مشهد، اگه ما نبودیم کسی بهشون کلید نمی داد، با ما اومدن تو

ارسلان: جدا؟

...: بله، کار زیادیم نبود، ما فقط سالن رو تمیز کردیم

ارسلان دیگه خیلی حواسش رو به حرفهای طرف نداده بود، رفته بود سمت آسانسور

دستی تو موهاش کشید، این خاطرات ناخوداگاه بارها و بارها مرور شده بودند، هر بار هم جز اون حس بد چیزی عایدش نشده بود، دلش نمی خواست به بقیه اش فکر کنه، به گریه های هلنا وقتی از در داشت بیرونش می کرد، جملات آخرشون وقتی داشت درو روش می بست، ولی دست خودش نبود همه اونها تو گوشش زنگ می خوردند

"ارسلان تو رو خدا، ارسلان تو حق نداری به جا منم تصمیم بگیری"

"فعلا که گرفتم، به سلامت، دیگه حق نداری پا بزاری اینجا"

"من حلقه ام رو می خوام، کادوی عیدیم رو می خوام"

"همون حلقه که جلوی پای من کوبیدیش زمین یا گردن بندی که همین جا پشت همین در از گردنت پاره کردی و انداختی"

"ارسلان"

"برو، اینقدر واسه خاطره بسازه و بسازند که نیازی به اینها پیدا نکنی هر چی بود و نبود رو پشت همین در بزار و برو"

یاد این اتفاقا که می افتاد تک تک رگهای مغزش درد می گرفت، ناخوداگاه اخمهاش رو تو هم می کشید، عصبانی می شد از خودش و بدتر از خودش از رشتونی که یه روز با خشم و تهدید می خواست نوه اش رو ببره و حالا با مهر و الفت می خواست پس بیاره

رشته افکارش رو بوق ما شین پشت سری پاره کرد، همزمان سبقت بدی که گرفت باعث شد ارسال مجبور شه ماشین رو سریع بکشه به منتها علیه سمت راست شاید اگه ماشینی تو اون لحظه تو اون لاین بود باید منتظر تصادف بدی می بودند، بی اینکه توقف کنه به راهش ادامه داد

شاید اگه آفاق و حاجی کاملاً هو شیار بودند می تونستند بفهمند که ارسال مقصر بود، ولی تا به خودشون بیان و یا ابوالفضلی بگن همه چیز به خیر و خوشی تموم شده بود.

گوشی ارسال شروع کرده زنگ زدن، دست برد سمت گوشیش که حاج بابا دست گذاشت رو دستش: بده من بابا، تو حواست رو بده به جاده،
نگاهی انداخت به گوشی: اردلان

ارسال: جواب بدین

به محض اینکه حاجی دست برد رو گوشی صدای داد اردلان از گوشی بیرون زد: م*س*تی یا مجنونی، داشتی همه روبه کشتن میدادی، بزن کنار، بیان تو ماشین من له بشن بهتره از اینه که زنده نرسن

حاج بابا: اردلان، چیه بابا، چرا داد میزنی

اردلان: ندیدین چیکار کرد

حاج بابا: بسه بابا، چیزی نشده، خدا رو شکر مسلط بود، ما شین رو کنترل کرد، تندم که نمیره

اردلان: بدین گوشی روبهش، بگین بزنه کنار، اصلاً قرار نبود بیاد، یهو سر صبحی مثل اجل معلق ظاهر شد

حاج بابا لا اله الا الهی گفت و گوشی رو قطع کرد، مطمئن بود همه همه چیز

رو شنیدن : چیزی نیست از پشت سر دیدن نگران شدند

ارسلان: اون مردک مثل دیونه ها سبقت گرفته تقصیر منه؟

حاج بابا: صلوات بفرست بابا

هلنا: ببخشید ، تقصیر من شد، اومدم برنامه هاتون رو بهم زد، حواسم نبود

ممکنه جا نداشته باشین

آفاق: این چه حرفیه، ارسلانم نمی تونست بیاد دیگه ما واسه یه نفر یعنی جا

ندا شتیم؟ فوقش میرفتیم تو ما شین اردلان، یکم این بچه ها آب لمبو مون می

کردن، یا صبر می کردیم دیر تر با سلمان می اومدیم، تازه سبب خیر شدی،

می دونی این ارسلان خان چند وقته با ما جایی نیومده، اصلا من خودم واسه

این ۳ روز برنامه دارم،

هلنا: چه برنامه ای؟

آفاق: اگه ارسلان ناراحت نشه و بد اخمی نکنه می گم

ارسلان: من کی با شما بد اخمی کردم؟

آفاق: کم نه مادر

ارسلان: من غلط بکنم

آفاق: دختر خاله امین، همون که گفتم دندونپزشکه محدثه و نفیسه میرن

پیشش!

ارسلان: خوب

آفاق: اونم دعوت، از دیشب همه اومدن ویلای حاجی، ایشالا امروز ظهرم

ناهار میان پیش ما

ارسلان: یعنی الان ما باید بریم ردیف بشینیم دهن باز کنیم معاینمون کنه؟
آفاق: خیر، میرین دهن باز می کنین حرف میزنین، میزنیم نه ها، می زنین،
شما و اوشون

ارسلان از آینه نگاهی به آفاق انداخت و بی هیچ حرفی رادیو رو روشن کرد
آفاق نگاهی به هلنا انداخت: بیا، غلط بکنم رو ببینین

حاج بابا: بزارین بعد خانوم، الان تو ماشین جاش نیست

آفاق: اتفاقا الان جاشه، نه می تونه در و تخته تو هم بکوبه، نه بزاره بره

ارسلان: آفاق جون، بعد صحبت می کنیم

آفاق: این بعد کی می رسه؟ من نباید تو رو تو لباس دومادی ببینم، باید
حسرت به دل از دنیا برم؟

ارسلان: تمومش کنین لطفا، هر کی ندونه فکر می کنه نمی دونین مشکل
کجاست؟

آفاق: مگه نگفتی دنبال دوا درمونی، مگه نگفتی دکترا امیدواری داده

حرف حاج بابا ولی قائله رو ختم کرد: آفاق خانوم، تمومش کنین، این بحث

جاش اینجا نیست، داره رانندگی می کنه حواسش رو پرت نکن، این سه روز

دلم نمی خواد کلامی راجع به این موضوع حرفی باشه

دیگه کسی چیزی نگفت، هلنا ولی چرخیده بود رو به آفاق، هر از گاهی هم

نگاهی به جلو می نداخت، سرخی چشمهای ارسلان از تو آینه خیلی واضح

به چشم می اومد

به محض ورود به باغ، اردلان و ارسلان ساکها و وسایل روپایین گذاشتند، کمی برای هم توژست بودند ولی حرف خاصی رد و بدل نکرده بودند. نیمه تیر ماه بود ولی اون ناحیه به معنی کامل ییلاقی بود. تا ارسلان به سری از وسایل رو بیره، هلنا هم ساک خودش رو دست گرفت و پا به پای آفاق و بهار راه افتادند به سمت ساختمان، نمای ساختمان قدیمی میزد، ولی ایوان بزرگی داشت که به قول آفاق جون می داد واسه نشستن و چایی خوردن. اردلان سری اخر و سایل رو برداشته بود و داشت از پشت سرشون می اومد، همپای خانمها شد: خوب آفاق جون، چیدمان چی جور یاست؟

آفاق: اتاق من و حاجی که معلومه، اتاق ساره و سعید هم، شماها هم برین تو اتاقهای بالا دیگه

اردلان: یه اتاق من، یکی بابا، یکی هلنا، ارسلان رو کی گردن می گیره؟
ارسلان نیکا به ب*غ*ل بهشون نزدیک شد از پشت: من و تو و نیکان می ریم
یه اتاق، هلنا و بهار و نیکا یه اتاق، زنها این ور مردا اون ور
اردلان: اصلا، بهار بی من خوابش نمی بره

آفاق: بی حیا

اردلان: بی حیا چیه؟ من نباشم بهار باید بلند شه نصف شب آب و دونه
دست این دوتا شازده

ارسلان: باشه بابا، فهمیدیم، قصدت خیره

اردلان: خوب، حالا تو کجا می خوابی؟

ارسلان: اگه جونورات ۵ صبح نیان از اتاق بیرون رو سر وکله من راه برن، یا شما می خوای آب و دون بدی دستشون رو من نیفتی، من تو راهروی بالا می خوابم.

اردلان: نترس، مورچه نیستی زیر پاله شی

ارسلان بی حرف دیگه ای جلو زد و زودتر وارد ساختمان شد، تا ظهر خانمها مشغول تدارک ناهار بودند و آقایون تو حیاط جمع و جور می کردند، سر ظهر قرار بود خونواده عمه ایران از باغ کناری بیان ناهار.

هنوز که هنوز دیدن نفیسه حس بدی بهش میداد، انگار قصد نداشت از زل زدن تو صورت هلنا دست بکشه یا شاید هلنا بود که زیادی حساس شده بود، محدثه هم که تو راهی داشت و این خبر رو آفاق قاچاقی بهش گفته بود، ظاهرن رسم نبود تا وقتی که ظاهر طرف چیزی نشون بده حرفی زده بشه، می گفت معمولا نمی گن که اگه تو ماههای پایین بچه سقط بشه حرفی سر زبونها نیفته.

ساعت دوازده نشده بلوایی به پا شد، سلمان و ثریا، ساره و سعید، عمه ایران و دختر و داماداش، سلمان بانو رو هم آورده بود ولی اون بنده خدا به تنهایی پس بر نمی اومد.

ساره که هنوز تو راه رفتن کمی لنگ میزد همراه سعید رفته بودند سراغ درختهای زرآلو، بهار که با کمک اردلان دنبال بچه های خودش بود، محدثه مثل تازه عروسها نشسته بود و دل شوهرش و پچ پچ می کرد، شوهر نفیسه هم بیشتر شبیه حاج آقاها بود سنی نداشت ولی مدتش مدل ارسلان و اردلان و

یا امین نبود، کنار حاج آقا و حاج بابا نشسته بود و حرف میزد. نفیسه و عمه ایران دستشون بند نیما پسر نفیسه بود، آفاق و ثریا هم شده بودند دست چپ و راست بانو، هلنا هم به قول آفاق تودست پاشون لول میزد. سلمان و ارسلان تاب فلزی رو که از تو انباری بیرون کشیده بودند واسه هدیه و بچه ها راه مینداختند.

آبکش رو داد دست بانو: آفاق جون بقیه مهموناتون کی میان؟
آفاق: مهنوهای ما همینان، بقیه مهمون ایران و حاجی هستند، فامیل شوهرهای دختران، همه عصر می رسن

ثریا: با حاج بابا هماهنگ کردین یهو تعارف نزنن؟

آفاق: خیالت جمع، خودش حواسش هست
هلنا تودهن ثریا و آفاق نگاه می کرد که آفاق واسش توضیح داد: چشمت روز بد نبینه، سیزده بدر پارسال، خیر سرمون اومدیم یه هوایی عوض کنیم، اونورم که خدا نخواد ۴۰ تا مهمون داشت ایران، نمی دونم کدوم بچه ها شیرین کاری کردی بود، کلنگ باغبون رو آویزون به خیال خودش یه طناب کرده بود از دست کوچکترا دور باشه نگو انداخته بود رو کابل برق، خروجی کنطور کنده شده بود و خلاصه دم غروب بی برق شدند، حاجی هم بنده خدا یه تعارف زده بود که بیاین اینور واسه شام تا از اداره برق میان، اونام نه نگفتند، اینجا جای سوزن انداختن نبود، ما سه تا تا یه هفته زانو درد و کمر درد داشتیم از بس دو لا و راست شدیم و پذیرایی کردیم، همشون همه که انگاری دخترا فرمان فرما بودند، دست به سیاه و سفید نزدند

هلنا: بگیم اردلان برق رو قطع کنه شب ماها بریم یه سری اونور؟

آفاق: نه قربونت، اونها نیان، رفتن ما پیش کش

هنوز کامل سفره رو ننداخته بودند که امین شوهر محدثه مثل فتر از جا پرید و رفت سمت در باغ، هلنا بی توجه به جنب و جوش محدثه و عمه ایران ظرف سالاد رو داد دست اردلان و رفت تو آشپزخونه، پارچ دوغ به دست تو دهنه در آشپزخونه با بانو صحبت می کرد که صدای سلام احوال پرسى نفیسه و محدثه توجهش رو جلب کرد، مهمون داشتند، هنوز صورتشون رو ندیده بود، یه خانم و آقای باریک و بلند، با صدای آفاق که از دهنه در کنارش زد، کنار رفت، انگاری سر می برد، خنده رو لبش بود و با پای به قول خودش علیل انگاری قصد دویدن کرده بود: سلام، خوش اومدین، مامان بابا چرا نیومدن

دختر: سلام، ممنون، ما باز زحمت آوردیم

پسر: خوبن حاج خانم

آفاق: چه زحمتی، ایران جون چرا دم در نگهشون داشتی، بفرمایین

با نگاهی به بانو که گل از گلش شکفته بود برگشت تو آشپزخونه

ثریا سینی داد دستش: کیه؟

هلنا: نمی دونم یه خانم آقا

ثریا: خواستگار ارسلان! اینو گفت و سینی رو از دستش گرفت: بده من ببرم،

شما بی زحمت دو تا بشقاب اضافه کن

هلنا: کدوم خواستگار ارسلانه؟ خانمه یا آقاهه؟

ثریا خنده اش رو جمع کرد: وا! یعنی چی؟ خانمه دیگه

با صدای اردلان هر دو جستن بالا: اینجا کسی احیانا به داداش بنده نسبت ناروا داد؟

ثریا سریع سینی رو از کنار ارسال رد کرد و رفت سمت سالن
هلنا هم انگار نه انگار که چیزی شنیده، نشست از تو کابینت دو تا بشقاب اضافه کنه

اردلان تیکه داده بود به چارچوب در و چرخ زندهای هلنا رو دید می زد
هلنا سر گردوند: شما الان نباید بچه هات رو بداری احیانا؟
اردلان: دارن به به می خورن! اومدم بینم کمکی لازم ندارین
هلنا هم دو تا قاشق انداخت تو بشقاب ها و همه رو هول داد تو دل اردلان: بی زحمت ببرین سر سفره

اردلان: چشم! امر دیگه ای نیست؟
هلنا اخم کشید تو هم: چرا صبر کنین دو تا لیوان هم بدم
با ورود آفاق و بانو، هلنا بی حرف رفت سراغ لیوانها
اردلان: آفاق جون، اینقدر خودت رو مشتاق نشون نده خوبیت نداره،
آفاق جوابی به اردلان نداد

اردلان: بانو بدم می گم؟
آفاق: برو بیرون بینم، زنت بنده خدا دو تا دست بیشتر نداره ها، برو بشین به یکشیون غذا بده

هلنا دو تا لیوان اضافه کرد
صدای عمه ایران، اردلان رو از دهنه در آشپزخونه بیرون فرستاد: آفاق جون بکشیم؟

آفاق: بله، با دخترای بیابان کمک تا زود ببریم یخ نکه

ایران: ولشون کن دستشون بنده، بده خودم می برم

تا وقتی سر سفره مجبور به نشستن بود با مهمونها چشم تو چشم نشده بود، و سلامی نداده بود، حالا بهتره می تونست هر دورو ببینه، سامیه، همون خانم دندانپزشکی بود که آفاق واسش بال بال می زد، چشمهای کشیده و مشکی با پوستی گندمی و دماغی سر بالا، روی هم خوب بود ولی به نظرش کمی سن داشت، نه سن و سال به اون معنی ولی شاید چیزی حدود ۳۵ بود، ولی پسر کمی جوون تر بود، با نگاهی کمی بی پروا، که باعث شد هلنا در صدمی از ثانیه از خیر ر صد قیافه اش بگذره، نگاهش خیلی شبیه به امین شوهر محدثه بود، هیچوقت، از همون روز اول تا امروز به هم صحبتی و حضور در مقابلش رغبتی نداشت.

کنار ثریا نشسته بود ولی چته اش طوری نبود که بتونه خودش رو کنار ثریا از تو دید این جناب غریبه کنجکاو کامل دور کنه.

سلمان همونطور که حواسش به بشقاب ثریا و هدیه بود، هوای هلنا رو هم داشت، و گرنه آفاق و بقیه فقط سر شون به کم و زیاد بشقاب خانم دکتر بود، این وسط شاید فقط ساره بود که به نوعی مشد گفت به خانم دکتر توجه خاصی نداشت

با تموم شدن ناهار دوباره کزت بازی شروع شد، به قول آفاق، محدثه ونفیسسه توفاز دخترای فرمان فرما بودند از جاشون جم نمی خوردند، عمه ایران هم که فقط تو کار سرویس دهی به دخترا و مهمونای خودش بود، بازم هلنا و ثریا شده

بودند و رد ست بانو و فرمان می بردند. ولی جای شکرش باقی بود که با تموم شدن کارای آشپزخانه، عمه ایران زمزمه رفتن کرد.

آفاق و سلمان همراه عمه اینا رفتند بیرون تا به نوعی بدرقشون کنن، با رفتن به قول اردلان قوم مغول، همه به جورایی قصد استراحت کردند، هلنا هم از خدا خواسته بلند شد، که با باز شدن در و ورود شونه به شونه سامیه خانم با آفاق همونجور بی حرکت ایستاد

سامیه لبخندی به جمعیتی که ورودش رو دید می زدند زد: ببخشید من زحمت پس اوردم

آفاق: این چه حرفیه، اون و ر اتاق خالی نبود، گفتم بمونن همینجا نگفته و نانوشته هلنا می دونست خانم دکتر کجا قراره نزول اجلال کنه، لبخند زوری زد و رفت سمت پله ها

هنوز پا رو پله اول نذاشته سر گردوند و چشم دوند دنبال ارسلان اردلان ب*غ*ل به ب*غ*لش نشسته و در گوشش چیزی می گفت، و ریز ریز می خندید، میمیک صورت ارسلان ولی خنثی بود، چیزی رو لو نمی داد ۱۰ دقیقه ای طول کشید تا سامیه با مشایعت بهار بیاد بالا، دم در اتاق بهار ایستاد: هلنا جان اینم مهمون مخصوص آفاق جون سپرده به شما

هلنا: بفرمایین، منم اینجا مهمونم راحت باشین سامیه کیف و چادرش رو گوشه ای گذاشت و مانتو درآورد، هلنا نگاهی به کمد دیواری کرد، به هر حال قدمت حضورش کمی بیشتر بود، حتمی اونی که باید روزمین دراز می کشید و تخت رو پیش کش می کرد خودش بود، از کمد دیواری بالشت و ملحفه ای در آورد، لباس سبک کرد و

دراز کشید، گوشیش رو از کیف بیرون آورد، کلی میس کال از ژاکلین و وارتان داشت. شماره ژاکلین رو گرفت

ژاکلین: الو، هلنا، کجایی تو دختر؟ دل نگرانت بودیم ماها!

هلنا: سلام، معذرت می خوام، اصلا حواسم به گوشی نبود

ژاکلین: دختر جان، فکر سن و سال ما رو بکن، دلمون هزار راه می ره

هلنا: معذرت، باز دختر بدی شدم

ژاکلین: عزیزم، این حرف رو نزن، میدونم دیشب ناراحت شدی

هلنا: نه، ناراحت نشدم، فقط صبح یه دفعه تصمیم گرفتم با آفاق جون برم،

گفته بودم راجع بهش

ژاکلین: بله ولی گفتم نمی ری

هلنا: ژاکلین جونم، خوب صبحی نظرم عوض شد

ژاکلین: نگو صبحی، بگو دیشب، اونم بعد حرفهای وارتان

هلنا: باشه، دیشب

ژاکلین: حالا تا کی اونجا هستین؟

هلنا: ۳ روز، ولی اگه دلم تنگ بشه زودتر میام

ژاکلین: اگه گفته بودی می ری، آرسن از صبح اینجا علاف نمی شد

هلنا اخمی تو هم کشید، خواست چیزی بگه که نگاهش به سامیه افتاد که رو

تخت دراز کشیده بود و نگاهش می کرد، رفت سمت در، هنوز قدمش کامل

از در بیرون نرفته بود که داد سامیه میخکوبش کرد: وایسا

بی هوا برگشت سمت سامیه که داشت میاومد به سمتش

از اونور ژاکلین چیزی می گفت از پشت سرش صدای ارسلان بود از سمت
دیگه داد سامیه

برگشت پشت سرش، ارسلان تو دو قدمیش وایساده بود، نگاهی انداخت تو،
سامیه معلوم نبود کی خودش رو تو کمد قایم کرده بود،

ارسلان: چی شده؟

هلنا: نمی دونم، : سامیه؟ چی شد؟

سامیه: هیچی در و ببند

هلنا: درو؟

سامیه: می گم درو ببند

هلنا برگشت روبه ارسلان، شونه ای بالا انداخت، صداش رو کشید پایین:

فکر کنم موجه

ارسلان یه قدم عقب تر رفت،

هلنا از در بیرون رفت و در پیش کرد، از لای در صدا زد: بیا بیرون درو بستم

ارسلان: این ریختی کجا راه افتادی؟

هلنا تازه مغزش کار افتاد، یه نگاهی به بالا تنه اش انداخت، هینی کرد و پرید

تو اتاق و در و بست

سامیه خودش رو چادر پیچ کرده بود

هلنا: وای ببین چه ریختی داشتم می رفتم بیرون

سامیه: بله، ببین، ببین که به من نگی موجهی

هلنا لب گزید: ببخشید، آخه شوکه شدم

سامیه: وای به حالت اگه ارسلان منو اینطوری دیده باشه

هلنا: نترس فکر کنم یه نظر حلاله واسه آقای صفاری
سامیه زیر لب چیزی گفت و مانتو تن کرد و رو تخت دراز کشید: اون بنده خدا
هم پشت خطت هلاک شد فکر کنم
هلنا با دست تو سر خودش کوبید: وای، ژاکلین
گوشی رو بالا برد: الو، ژاکلین
ژاکلین: چه خبره اونجا، صدای جیغ چی بود
هلنا: هیچی، داشتم از اتاق می رفتم بیرون، یعنی هیچی، ولس کنین چیز
مهمی نبود، وارتان کجاست؟
ژاکلین: عصبانی، رفته تو حیاط، تو این فصل درخت هرس می کنه
هلنا: الان من زنگ می زنم
ژاکلین: نمی خواد دخترجون، الان عصبانیه، خودم بهش می گم
هلنا: ببخشید، معذرت می خوام،
ژاکلین: خوش بگذره، به آفاق هم سلام برسون
هلنا: چشم، خدا فظ

با تموم شدن تلفنش نشست روی ملحفه: ببخشید، مانتوت رودر بیار، دیگه
بیرون نمی رم
سامیه: تو گیج تر از این حرفهایی، ترجیح می دم تنم باشه، یه نظر حلاله
دومیش حرومه

هلنا چشمی گرد کرد: هر جور راحتی، کباب نشی من جواب افاق رو نتونم بدم

سامیه: نترس، کولر روشنه تو هم به لحاف بنداز روت سرما نخوری

ماتتوش رو چنگ زد و کشید روش: همین خوبه

کمی این دنده اون دنده شد ولی خوابش نمی اومد، با این که شب قبل هم خواب درستی نرفته بود، آخر شب کمی وارتان باهاش صحبت کرده بود، از همون همیشگی ها، باید سر و سامون بگیره، اینکه اگه بخواد ترتیبی میده بتونه بره پیش آمریکا پیش عمه و عمو، می گفت اصلا همه با هم می ریم، و آخر سر بعد از همه این حاشیه رفتن ها، میرفت سراغ قصه بچه، و اینکه آیا اون فکر به قول خودش کذا و کذا از سرش افتاده یا نه، دست آخر هم از کوره در رفته بود و گفته بود آر سن تهرانه و فردا قصد داره بیاد، به قول خودش نه و ا سه کار خاصی، یا حرفی، فقط بیاد یه سری بزنه.

بچه بود ولی نه اون قدری که نفهمه این همه شاخه به شاخه پریدن واسه همین دو جمله آخری بود، که آرسن میاد، پاش نرسیده به اتاق تصمیم گرفته بود دعوت رد کرده رو پس بگیره و پاشه راه بیفته.

سر جاش نشست، می دونست ارسن جرات زنگ زدن رو گوشیش رو نداره، تصمیم گرفت خودش دست به کار شه، مطمئن بود اگه با چراغ سبز وارتان اومده موندگاره. بلوز آستین بلندی تن کرد، شالش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون، همه جا آروم بود، ارسلان رو کاناپه سالن دراز کشیده بود و دست حائل چشمش کرده بود. آهسته آهسته از پله ها پایین رفت، و وارد باغ شد. شماره آرسن رو گرفت.

آرسن: الو، هلنا، کجایی تو

هلنا: سلام؛ واسه چی پا شدی رفتی اونجا

آرسن: یعنی چی؟ خوب من حق ندارم فامیل هام رو سر بزنم؟

هلنا: چرا، ولی از بین این همه فامیل باید حتما بری خونه وارتان؟

آرسن: چرا نباید برم؟ تو این سه سال من ۳ بار بیشتر اومدم؟ حق ندارم؟

هلنا: چرا حق داری! تا کی اونجا هستی؟

آرسن: من تهرانم، تا کارم تموم شه می مونم

سعی داشت تن صداش رو بالا نبره، نزدیک ساختمان نبود ولی هیچ دلش نمی

خواست کسی چیزی بشنوه: هر وقت کارت تموم شد به من خبر بده

آرسن: من هر وقت تو بخوای کارم رو تموم می کنم، اصلا کار خیلی خاصی

ندارم می خوای پیام دنبالت؟

هلنا: وای، منظورم اینه هر وقت خواستی برگردی خبر کن منم برگردم خونه

آرسن: تو چرا نمی خوای یکم منطقی فکر کنی؟ راه افتادی خواستگاری از

پسرا که بچه دار شی؟ یعنی من از همه واسه تو کمترم؟

دهنش از تعجب باز مونده بود، این قضیه خواستگاری چیزی بود بین خودش

و جوادی همکارش، گفته بودن نه و همه چیز تموم شده بود، الان شنیدن این

حرف از دهن ارسن خیلی معنی داشت: کی چنین چرندیاتی به تو گفته

آرسن: کی مهم نیست، مهم اینه که تو منو در حد اونها هم نمی بینی. چراش

واسم خیلی مهمه

هلنا: واسه من مهمه که بدونم کی به تو گفته

آرسن: جواب منو بده

هلنا: جواب تو بعد از جواب سؤال من

آرسن: وارتان گفت، البته قرار نبود من به تو بگم، نگرانته، به من زنگ زد، گفت پیام، گفت شاید، شاید من این بار بتونم نظر تو رو عوض کنم، نگاه کن، من هنوز بعد از ۳ سال زندگیم رو هواس، من می تونم به راحتی ازدواج کنم، ولی ته دلم هنوز امیدوارم که تو کوتاه بیای!

هلنا: برو به راحتی ازدواج کن، چون من همون ادم هستم، تو هم زیادی خوبی واسه اینکه من زندگیت رو خراب کنم، من به درد تو نمی خورم، اگه می خوردم همون سه سال پیش همه چیز رو بهم نمی زدم

آرسن: این حرفهای کلیشه ای رو به من نگو، اصلش اینکه باز پا شدی رفتی تو اون خونه، حتما فیلت یاد هندستون کرده، اصلش اینکه نه خوبی من خنده بلندی کرد: من یه احمقم، ولی نه اونقدر که برگردم به کسی که یه بار منو دور انداخته. اینجام چون کسای دیگه ای تو این خونه واسه من ارزش دارن، اینو بفهم

آرسن: یه روز پشیمون می شی

هلنا: من الانم پشیمونم، از همه چیز از به دنیا اومدنم تا خود خود امروز گوشی رو قطع کرد، ولی صدای اس ام اس گوشیش بلند شد، آرسن بود: من می رم نمی خواد آواره شی خونه مردم، در ضمن وارتان از من قول گرفته بود که راجع به خواستگاری چیزی بهت نگم، به روی خودت نیار، دو ست ندارم از من ناراحت بشه، این پیرمرد م*س*تاصل شده از کارهای تو درکش کن

تو کسری از ثانیه گو شیش تکه تکه شد، خیره شده بود به زمین، باورش نمی شد جوادی احمق به وارتان چیزی گفته باشه، دیگه روش نمی شد تو چشمش نگاه کنه، می دونست تو این مدت خیلی اذیتش کرده، ولی دست خودش نبود، عاصی بود و عاصیشون کرده بود،

ازش نمی اومد، می خواست که خوب باشه، سر به راه باشه، حرف گوش کن، اینهمه بیرون از خونه واسه خودش کار جور کرده بود که کمتر مزاحم پیرزن پیرمرد باشه کمتر آینه دقشون باشه، ولی وقتی یه چیزهایی سر جای خودشون نیست، وقتی خیلی چیزها تو زندگیت طبیعی نیست، وقتی یه زندگی عادی نداشتی مگه می شه طبیعی باشی.

با پشت دست اشکهاش رو گرفت و نشست تیکه های موبایلش برداشت مطمئن بود دیگه این گوشی گوشی بشو نیست، باتری رو جازد و درش رو بست، سریع خودش رو به شیر آب رسوند

چند قلپی آب خورد چیزی که لازم نداشت سکسکه کردن بود. آبی به صورتش هم زد، ترجیح داد کمی بشینه مطمئن بود الان چشمش داد می زنن هوا بارونی بوده .

سرکی کشید کسی نبود، اروم اروم پله ها رو بالا رفت، با دیدن نیکا که تو ب*غ*ل ارسال نشده بود و کتاب ورق میزد، سرش رو پایین داد و راه اتاق رو پیش گرفت، به اتاق نرسیده نیکا از ب*غ*ل ارسال پایین اومد و دنبالش راه افتاد:: هلی

برگشت: بله

نیکا: تفک

هلنا نشست ب*غ*لش کرد: ندارم

نیکا: می خوام

هلنا: بیا بریم یه چیز دیگه بهت می دم

هنوز دستگیره درو باز نکرده بود که ارسالان بلند شد: نبرش تو، ۱۰۰ بار

میخواه بیرون و تو بشه، مهمونت معذب می شه

تصمیم نداشت چیزی بگه ولی کلمه مهمون کمی سنگین بود: یادم نیما

مهمون من باشن

ارسالان: خیلی خوب مهمون آفاق جون

یه قدم به ارسالان نزدیک تر شد و نیکا رو داد ب*غ*لش: بمون تا واست بیارم

نیکا بغض کرد: نه

ارسالان فرستادش ب*غ*ل هلنا: بگیرش که الان خونه رو منفجر می کنه

هلنا: اصلا بیا یه شکلات تو جیب شلوارم دارم

نیکا رو تو ب*غ*لش جابجا کرد و دست کرد تو جیبش، به سختی دستش رو

فرستاد تو جیب، مجبور شد اول گوشیش رو در بیاره، با دیدن ال سی دی

شکسته گوشی یه لحظه خیره شد که سقلمه ای که نیکا زد اجازه نداد ادامه پیدا

کنه، گوشی رو گذاشت رو میز و از ته جیبش یه شکلات در آورد، نیکا رو

گذاشت پایین و دست برد سمت گوشی ولی ارسالان زودتر گوشی را رو میز

قایید: چیکارش کردی؟

هلنا: بدش

ارسالان: ضربه خورده؟

هلنا: بدش به من

ارسلان: دیگه به درد نمی خوره،

ناله کرد: بدش

ارسلان: بدو بدو رفتی پایین اینو بزنی داغون کنی

هلنا: بده

ارسلان: گریه ام که کردی! حالا واسه گوشی بوده یا دلت تنگ شده واسش

اشکاش گوله گوله سرازیر شدن: گوشیم رو بده

ارسلان گوشی رو گرفت سمتش: حالا واسه چی گریه میکنی، شایدم فقط ال

سی دیش شکسته باشه، شوهرت که تاجر غصه نداره، بیا با گوشی من یه زنگ

بزن بهش، سه سوت واست یه گوشی پیک می کنه

گوشی رو پس زد با سرعت رفت تو اتاق و در و کمی فقط کمی سفت بهم

کوبید

سامیه مثل برق گرفته ها بلند شد سر جاش نشست: چی شده؟

هلنا: هیچی ببخشید باد درو زد بهم

سامیه نگاهی به پنجره بسته و دهنه کولر کرد: آره طوفان شده

هلنا دیگه محل نداد، سریع دراز کشید رو ملحفه و سر رو بالش برد

ولی سامیه کوتاه بیا نبود: بلند شو یه فین بکن، صد بار دیگه هم بالا بکشی

میاد پایین

هلنا بلند شد نشست: تو رو خدا تو دیگه رو اعصابم راه نرو

سامیه: الان من بدهکارم؟ بابا من و از خواب پروندی حalam که هی فین فین

می کنی، بلند شو برو دست و روت رو بشور

هلنا از تو کیفش یه دستمال بیرون کشید

سامیه: می خوامی واست اب بیارم

هلنا: نه، خوبم

سامیه: بی خبر اومدی؟ دعوات شده؟

هلنا چرخید سمت سامیه: نه

سامیه: پس چته از این رو به اون رو شدی، گرچه انگار از اولم اعصاب

نداشتی

هلنا: نخیر

سامیه: نکنه آقای صفاری رو دیدی منقلب شدی

هلنا اخم کرد: یعنی چی؟

سامیه: خوب شنیدم شوهر سابق تو بوده

هلنا: منم شنیدم قراره شما رو بگیره، واسه همین اینجا بین!

سامیه خندید: منو بگیره؟ منو، واقعا؟!!!

هلنا: یعنی تو نمی دونستی؟

سامیه: حالا تو ناراحتی؟

هلنا: نه، من واسه چی باید ناراحت باشم

سامیه نشست لب تخت و صداش رو پایین آورد: شنیدم تو میخواستی اون تو

رو نخواسته

هلنا سعی کرد بچه بازی رو بزاره کنار و به خودش مسلط باشه: نه یه قضیه دو طرفه بود، ما اصلا هیچ سنخیتی با هم نداشتیم، جای پدر بزرگ من سن داره، اون موقع هم یه مصلحتی بود که عقد کردیم بعدم جدا شدیم

سامیه: یعنی الان منم که همین سن ایشونم می شم مادر بزرگ شما دیگه؟

هلنا: منظوری نداشتم، مثاله دیگه

سامیه: حالا از زندگیت راضی هستی؟

هلنا: آره

سامیه: خوب حالا کی قراره از من خواستگاری کنن؟

هلنا: هولی شما؟

سامیه خندید: نه، اونها خیلی هولن، نمی بینی آفاق خانوم چیکار می کنه، ایران خانم هم همینطور

هلنا: تو اصلا واسه چی اومدی اینجا؟ اونها باید بیان

سامیه: میان، به وقتش میان

هلنا: تو واقعا دندون پزشکی؟

سامیه: آره، یادم بیار کارت ویزیتم رو بدم

هلنا: نه ممنون من دندونام سالمه

سامیه خنده ای کرد: نترس نمی خوام دندونهایت رو بکشم، واسه چکاپ بیا

هلنا دیگه چیزی نگفت ولی سامیه دیگه بیخواب شده بود، یخ بینشون هم که شکسته بود: راستی شوهرت ناراحت نمیشه تو میای خونه فامیل شوهرای سابق، شوهر سابق رو می بینی!

هلنا: من واسه دیدن آفاق و بقیه میام، کاری به ارسلان ندارم

سامیه: می دونم، شنیدم آفاق خانم خیلی دوست داره، ولی بهر حال آقای صفاری هم هست دیگه

هلنا ابرویی بالا داد: دیگه چیا شنیدی؟

سامیه: همین چیزا دیگه

هلنا: همین چیزا یعنی سیر تا پیاز زندگی من دیگه

سامیه: نه سیر تا پیاز نه، در حدی که منو مطمئن کنن اومد و رفت تو جای نگرانی واسه من نداره

یه چیز این وسط، تو جمله های سامیه، تو تن صداس در ست نبود، یه جای کار می لنگید: تو نظرت چیه؟ کی بله رو میدی؟

سامیه: وقت گل نی

هلنا: چی؟

سامیه: هیچی بابا

هلنا: تو رو خدا بگو ببینم، اصلا یه خانم دکتر چرا باید تو این سن مجرد باشه، چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

سامیه: یعنی امار منو به تو ندادن؟

هلنا: نه

سامیه دراز کشید: پس لابد لازم نبوده بدونی

هلنا بلند شد نشست لب تخت: می خوام بدونم لطفا

سامیه هم نشست: واسه چی انوقت؟

هلنا: اخه تو یه جوری هستی. مشکوک می زنی

سامیه: واقعا

هلنا: آره، مثل این دخترای ترشیده منتظر شوهر خودت رو انداختی اینجا، از یه طرف یه جوری حرف میزنی که انگار تصمیمی نداری، همه رو سر کار گذاشتی

سامیه: یه کم عفت کلام داشته باش، من جای مادر بزرگتم

هلنا: خوب راست می گم، نمی دونی آفاق چقدر رو تو حساب کرده

سامیه: خیلی ها رو امروز حساب کردند

هلنا: مثلاً کی؟

سامیه: ول کن دختر جون

هلنا: تو رو خدا، عمه ایران منظورته

سامیه آهی کشید: خیلی ها، مادر پدرم، پدر بزرگ مادر بزرگم، برادرم...

هلنا: خوب ارسالن کیس خوبیه، چرا اینجوری میگی؟

سامیه: می دونی ارسالن کیس خوبیه ولی نه واسه من، من یه مادرم، یه مادر که

از بچه اش دوره، که فقط یه فکر و ذکر دارم اونم اینکه بتونم با دخترم زندگی

کنم

هلنا: بچه داری؟

سامیه: آره یه دختر ۱۰ ساله

هلنا: کجاست؟

سامیه: امریکا

هلنا: طلاق گرفتی؟

آهی کشید: آره، سوگل ثمره عشق خام جوونی من بود، من فقط دو سال تونستم زندگی کنم، شوهرم استادم بود، ولی دست بزن داشت بدبین بود، باورت میشه،؟دو سال، فقط دو سال زندگی که نه، مردگی کردیم، ثمره اش دخترم بود، یه بار دیگه جون به لب شدم، رفتم قهر، شبونه اومد دخترم رو گرفت، گفت بچه ات رو می خوای بر می گردی، برگشتم ولی یه کم دیر، سه روز فکر کردم، دیدم دخترم واسم مهمتره، گفتم جهنم که من از دست میرم، ولی وقتی برگشتم خونه نبودند، هر جا رفتم نبودند، بعد ۳ ماه پیغام اومد که رفته امریکا، گرین کارت داشت لعنتی

دستمالی دست سامیه داد: حرف حسابش چی بود

سامیه: بچه ام رو برد، چه حرف حسابی، سالی یه بار باهاش تلفنی حرف میزنم، دلتنگم، ولی به همین هم راضیم، دو بار رفتم امریکا ولی رو هم رفته یه ماه هم با دخترم نبودم

هلنا: پس زندگی خودت چی؟

سامیه: زندگی من همونی بود که با یه انتخاب احساسی و بی خردی تموم شد، حالا هم هر از گاهی از این نمایش ها دارم، مقاومت هم نمی کنم، خواستگار میاد، یا مثل امروز خواستگاری میرم، ولی بعد یه جوری قضیه رو ختم میکنم، میره تا سال بعد و نفر بعد

نگاهی به هلنا انداخت: حالا تو نمی خواد واسه بخت سیاه من زار بزنی دوبار به فین فین می افتی

هلنا: مرده شور این دنیا رو ببرن که یکی توش پیدا نمیشه دردی نداشته باشه

سامیه: وای بس کن دختر، به دنیا چیکار داری، خریثت های خودمونه که دامن گیره، البته گاهی هم اشتباهات پدر مادر ها که دامن بچه ها رو میگیره
هلنا: نه، دنیاست که به هیچکس روا خواه نیست، نمی زاره کسی خوش باشه
سامیه: این حرفهای پیر زنی چیه دختر جون، خیلی تو دست و پای آفاق خانم چرخیدی انگاری، تو الان باید بیخال همه چیز باشی، فکرت شام و ناهار باشه و قر و فرت

هلنا: تو به سن من بودی تونستی اینجوری باشی؟

نفسی بیرون داد: نه، نتونستم

هلنا بلند شد: دنیا با من بدتر از تو تا نکرده باشه بهتر تا نکرده

سامیه: می دونم، یه چیزهایی شنیدم ازت، ولی خوب گذشته رو ول کن، حالا که زندگی خودت رو داری، با شوهرت خوش باش، گذشته رو بده اون عقب عقب ها، نزار درگیرش شی، هر وقت فکرش اومد تو سرت، بگو باشه بعد بهش فکر می کنم، بگو بعد غصه اش رو می خورم

هلنا: تو تونستی این طور زندگی کنی؟

سامیه: اگه نمی تونستم که الان باید گوشه دیونه خونه می بودم

هلنا: منم دارم تلاش می کنم، ولی گاهی می بینم تلاش من تلاش مذبوهانه اس یهو یه جاهایی کم میارم

سامیه: به زندگیت برس به شوهرت، به فکر بچه باش، دنیات با اومدن بچه عوض می شه

خنده تلخی کرد: شوهری در کار نیست، نه شوهری و نه زندگی ایی

قصده نداشت كه حرف پيش ساميه باز كنه ولي دير شده بود، به قول آفاق
كمان از چله رها شده بود، حالا ديگه ساميه ول كن قضيه نبود.

ساميه: چرا هيچي نمي گي؟ پس اينكه گفتن سر خونه زندگيتي چيه؟
هلنا: ول كن، باشه؟

ساميه: ول كن چيه؟ همه چيز رو واسه ريختم رو دايره، اونوقت توييه وجب
بچه مي خواي منو بپيچوني؟

هلنا: ۱۷۰ واسه شما يه وجبه؟

ساميه: بله واسه من كه ۱۷۵ هستم شما يه وجبي!

هلنا: دلت خوشه ها، ول كن

ساميه: بگو تا ولت كنم

هلنا: چي بگم، من اصلا نتونستم اون زندگي رو نگه دارم، اصلا دو ماه نشده

شروع نشده تموم شد، ولي قسمت مي دم به كسي چيزي نكي، اينجا همه فكر

مي كنن من سر و سامون گرفتم، خواهش مي كنم چيزي نگو

ساميه: يعني هيچكس نمي دونه؟

هلنا: نه

ساميه ابرويي بالا انداخت: اونوقت واسه چي اينجايي؟

هلنا: خوب دعوتم كردند اومدم

ساميه: نه يعني واسه چي پات دوباره به اين خونه باز شده؟

هلنا: يعني چي؟! خوب من آفاق جون رو خيلي دوست دارم، يعني همشون

رو

ساميه: همه! يعني ارسلان؟

هلنا برآشفتم: همه غیر از ارسلان

سامیه: صحیح، یعنی تو واسه خواستگار من تور پهن نکردی؟

اخماش باز نمی شد: نه

سامیه: باشه، قبول، کس دیگه ای الان تو زندگیت نیست، چه می دونم،

دوست پسری چیزی!

هلنا: خیر

سامیه: باشه بابا؛ چرا این رو به اون رو شدی

سعی کرد آروم باشه: هیچی، ببخشید

سامیه: من یه همکاری دارم، پسر خیلی خوبیه، ۳۰ سالشه، همیشه هم

التماس دعا داره واسش یه زن خوب پیدا کنم، جور کنم واست

هلنا: نخیر، باشه خدمت خودتون

سامیه: خدمت خودم نمی تونه باشه، آخه داداشم هم هست

بی حرف اخمی تو هم کشید

سامیه: خیلی خوب بابا؛ یکی دیگه واسش پیدا می کنم، حالام بلند شو بریم

بیرون من یکم با این ارسلان خان آشنا شم، یه دوتا ایراد توش پیدا کنم

هلنا: بگو اخلاقش گنده

سامیه: آخه پسر نایسیه

هلنا: آره؟ با شما نایسه؟

سامیه: نه ولی بهش میاد نایس باشه

هلنا: پس اینبار دیگه مبارکت باشه، انگار گیر کرده تو گلوت

سامیه: شما که مشکل نداری! داری؟

هلنا بلند شد: نه، نوش جون

سامیه هم بلند شد دستی زد سر شونش: خوشگل خانم؛ تابلویی ها، نگونه

هلنا: من هیچی نیستم، یه مهمونم همین و بس

سامیه چشمکی زد: باشه، چرا جوش میاری! اجازه میدی بریم یا نه

هلنا: بفرمایین

سامیه: نخوای با من اون بیرون اخم کنی که بقیه فکرای بد بد می کنن

از این همه پيله بودن سامیه خندش گرفت

سامیه: آهان، حالا خوبه، لبخند، حالا دیگه کسی شک نمی کنه

همراه سامیه از در بیرون رفت، ارسلان تو سالن نبود، ولی از پایین کم و بیش

سر و صدا به گوش می رسید

با ورود به سالن، آفاق گل از گلش شکفت، نگاهی به ساره که کنار دستش

نشسته بود انداخت و بلند شد: به به، بفرمایین اینجا یه چیزی بیارم بخورین

سامیه: مرسی، چیزی وقت نیست ناهار خوردیم آفاق خانوم، زحمت نکشین

ساره کمی جابجا شد که سامیه نزدیکش بشینه

آفاق همینطور که به سمت آشپزخونه می رفت سر گردوند: تعارف نکن،

ناهارى نخوردین

نگاهی هم به هلنا انداخت: تو چرا چشات سرخه، نخوابیدی؟

هلنا: چیزی نیست، پیام کمک

اردلان از در آشپزخونه آب بدست اومد بیرون: هلنا، گوشت چى شده؟

چشماس گرد شد: چى؟

اردلان: ارسلان واست دنبال گوشی می گشت

هلنا: چیزی نیست از دستم افتاد

اردلان: حالا اگه کار واجب داشتی گوشی هست ها، تعارف نکن

هلنا: ممنون، فقط یه زنگ به خونه بزنم نگرانم نشه کاری ندارم

اردلان زد زیر خنده: نه باید بگی به منزلمون؛

هلنا: خوب منزلمون

اردلان: نگرفتی ها، دیدی مردا غیرتی به زنشون میگن منزل، حالا تو هم به

شوهرت بگو منزل

هلنا: چشم، یه زنگ به منزلمون بزنم دل نگران نشن

اردلان: بفرمایین یه زنگ بزنین

انگار همه منتظر ورود سامیه بودند، به دقیقه نکشیده سالن شلوغ شد، از همه

خوشحال تر آفاق بود، انگاری چیزی و کسی رو جز سامیه نمی دید، به قول

ثریا رو ابرا سیر می کرد، عزمش رو جزم کرده بود ارسلان رو دوماذ از این باغ

بیرون بفرسته. هلنا اما الان حوصله این چیزها رو نداشت، کار واجبی زمین

مونده داشت، گوشی اردلان رو برداشت و رفت بیرون، بی قرار بود، باید با

وارتان حرف می زد.

شماره خونه رو گرفت ولی کسی جواب نمی داد، شماره موبایل وارتان رو از

حفظ نبود، کلافه چند مرتبه دیگه شماره گرفت ولی بی نتیجه، مجبور شد

برگرده تو خونه، جمع شلوغ تر هم شده بود، دیگه آقایون هم اضافه شده بودند،

حاج بابا پسته مغز می کرد دست هدیه می داد و سلمان به نیکا کولی می داد.

نخواست چشم تو چشم کسی شه، بیصدا رفت سمت حاج بابا.

هلنا: حاج بابا، شما شماره پدر بزرگم رو دارین؟

حاج بابا: آره بابا؛ مگه خودت نداری؟

هلنا: نه، حفظ نیستم، گوشیم خرابه، می خوام از گوشی اردلان زنگ بزنم

حاج بابا، دست برد سمت گوشیش: چرا کلافه ای بابا؛ چیزی شده؟

هلنا: نه، کارشون دارم، باید بگم گوشیم خرابه نگران نشن

حاج بابا گشتی تو گوشیش زد، شماره رو واسه هلنا خوند، با شماره گیری

کردن هلنا دید که اردلان شماره رو سیو تو گوشی داشته تشکری

کرده هنوز دور نشده بود که سلمان جلوش رو گرفت: چی شده بابا!

هلنا: هیچی، می خوام زنگ بزنم خونه، گوشیم شکسته، از حاج بابا شماره

گرفتم

سلمان از سر راهش کنار رفت

رسیدنش به در خروجی، همراه شد با همه ای که آفاق به پا کرد: پاشین

برین تو حیاط. برین یه هوایی بخورین.

سر برگردوند، سرخی و اخم ارسلان، و چشمکی که سامیه حوالش کرد نیاز به

توضیح نمی گذاشت که طرف صحبت افاق فقط سامیه و ارسلان

هستند. مسیرش رو عوض کرد، به سمت پله ها، کسی چیزی نپرسید ولی چند

جفت چشمی که دنبالش بودند توضیح می طلبیدند: من می رم بالا صحبت

می کنم مزاحمشون نشم

سریع پله ها رو بالا رفت، و خودش رو رسوند به اتاق فعلا کار واجبش صحبت با وارتان بود.

کمی طول کشید تا وارتان جواب بده

وارتان: سلام بفرمایین

هلنا: سلام، منم هلنا

وارتان: سلام، کجا دختر؟

هلنا: ببخشید، من همش اذیتتون می کنم، ببخشید

وارتان: حالت خوبه؟

هلنا: نه، خوب نیستم، من همش دارم شما رو اذیت می کنم. اصلا همین الان

بر می گردم، اصلا بابت همه اشتباهاتم معذرت می خوام

وارتان: یعنی چی؟ چته؟ کسی اذیت کرده؟

هلنا: نه

وارتان: پس چی؟

هلنا: می شه منو ببخشین!

وارتان: داری نگرانم می کنی دختر

هلنا: نه نگران نباشین، ولی منو ببخشین

وارتان: باشه وقتی برگشتی حرف میزنیم، در ضمن آرسن هم رفت

هلنا: پس من الان راه می افتم

وارتان: چجوری میای؟

هلنا: نمی دونم، حتما یه تاکسی، آژانسی چیزی اینجا پیدا می شه

وارتان: اصلا اجازه نداری تنهایی راه بیفتی، بمون با خودشون برگرد، وقتی

اومدی صحبت می کنیم

هلنا: اما

وارتان: اما نداره

هلنا: باشه، دو روز دیگه بر می گردیم

وارتان: موظب خودت باش

هلنا: راستی تلفنم شکست، نگران نباشین اگه کاری پیش اومد به شماره

اردلان یا حاج بابا زنگ بزنین

وارتان: باشه دختر جان، مواظب خودت باش

روی تخت دراز کشید، به رینگ های توی د ستش نگاه کرد، د ست بالا برد و

شروع کرد به چرخوندنشون تو دستش، شنیده بود تو اسکاندیناوی رسم براینه

که موقع نامزد شدن یه رینگ به انگشت می ندازند و موقع عروسی رینگ دوم

رو اضافه می کنن، حالا دو تا رینگ به دست داشت، یکی از مادرش و یکی

از پدرش

به نامزدی خاطرات دراومده و به عقد سرنوشتی که والدینش رقم زده بودند، نه

به تنهایی به کمک وارتان، به کمک دایی عبدالله، به کمک آقا جان و ...،

حکایت عجیبی شده بودند این حلقه ها، یه روز عاشقشون بود و تو دست

جاشون می داد، و یه روز عاصی بود و پرتشون می کرد ته کمد. بخشیده بود،

همه ظلم و جفایی رو که در حقش شده بود رو بخشیده بود، نبخشیدن جواب

نداده بود، بخشیده بود ولی فراموش کردنشون سخت که نه محال بود.

بلند شد، دیگه خودش رو اینجا و تو این جمع نباید خراب می کرد، خون به دل وارتان و ژاکلین کرده بود، ولی دوست نداشت آفاق رو اذیت کنه، دستی به سر و صورتش کشید، رو سری رو به قول آفاق با قسم و آیه یه نمه رو سرش خوابوند و راه افتاد.

گوشی اردلان رو برگردوند و رفت و در دل ساره و آفاق خودش رو جا داد: سر گرفت یا نه؟

آفاق: چی؟

هلنا: وصلت دیگه! هنوز برنگشتند؟

اردلان: خیر، رفتن کوه و ابکنن،

آفاق: هیس، می شلوغش نکن حاجی کفری میشه ها، اصلا گفته بود این چند روز این قضیه رو پیش نکشم

هلنا خندید: شمام که قربونتون برم چقدر حساب می برین

آفاق: وای به حالت اردلان اگه بخوای می مزه بریزی و همه چیز رو بهم بریزی

هلنا: نترس آفاق جون عمه ایران عمرا هزاره کسی سنگ بندازه، یادتونه چقدر

دوست داشت زن ارسلان دکتر باشه، می گفت باید یکی باشه هم ترازه بهار.

وقتی عمه ایران پشت قضیه باشه آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون قضیه

حله، تازه عمه هم نیاد تو میدون، می دونین که ارسلان واسه شما خیلی احترام

قائله، رو حرف شما عادت نداره نه بیاره، بگین بشین می شینه پاشو پا می شه

صدا از کسی در نمی اومد، قصدش تیکه انداختن نبود، ولی انگاری انداخته

بود، جرات نگاه کردن به حاج بابا رو که اصلا نداشت، جو بدی در ست کرده

بود، هلویی برداشت و خندید: وای ببخشید انگار فضولی بیجا کردم. می گن بچه نباید تو این مراسمها باشه واسه اینه

اردلان اخمی کرد و گیلای رو از تو دست نیکان کشید و ب*غ*لش کرد و با بهار رفتند سمت آشپزخونه

آفاق یه مرتبه بلند شد: برم یه زنگ به ایران بزنم ببینم برنامه شب چیه

ساره هم رفت سمت سعید

سلمان نیکا رو که از گردنش اویزون بود گذاشت تو ب*غ*ل ثریا و بی حرف نشست

حال خفگی بهش دست داد، احساس می کرد اکسیژن نیست، هوا می خواست، بلند شد زیر لب ببخشیدی گفت، نه بلند، نه رو به شخص خاصی، شک داشت اصلا کسی شنیده باشه رفت سمت در، سامیه و ارسلان تو چند قدمی ساختمان بودند، هلنا بی اینکه نگاهی زوم کنه رو شون از کنار شون رد شد و رفت سمت ته باغ، دلش خونه رو می خواست، اتاقش رو و تنهائیش رو ، به خودش لعنت فرستاد بابت این سفر و این همراهی

دراز کشیده بود رو زمین زیر سایه درخت، ونمی دوزست چقدر ولی ظاهرن خیلی گذشته بود، تنش سرما سرما شد، با بی میلی نشست، بالاخره تا شب که نمی تونست بیرون بمونه، باید میرفت و با آفاق جون رو برو می شد.

سالانه سالانه راه افتاد. همه تو سالن جمع بودند، طبق معمول همه شلوغی از سه تا وورجک بود و بقیه هم سرگرم بچه ها ،

رفت سمت آشپزخونه، بانو مشغول بود آفاق اما تو آشپزخونه نبود. برگشت تو سالن، با نگاهی دقیق تر دید که حاج بابا و ساره هم نیستند، رفت سمت اتاق آفاق، ولی دست به دستگیره نبرده صدای اردلان بلند شد: دروباز نکن

چرخید سمتش: می خوام برم پیش آفاق جون

اردلان: داره استراحت می کنه

هلنا: الان؟

اردلان: خسته بود. تو کجا خودت رو سبز کردی؟

هلنا: چی؟

سامیه: پشت لباس سبز شده

چیزی از سرش گذشت این بود که ارسالان هم نیست، محل نگذاشت در اتاق آفاق رو باز کرد

حاج بابا و ساره لبه تخت نشسته بودند، ارسالان هم لبه پنجره تکیه داده بود

رو کرد به حاج بابا: چی شده؟

حاج بابا با دست اشاره کرد که بیرون بره، خودش هم بلند شد، با دست به

بیرون هدایتش کرد، تو دهه در اتاق هلنا ایستاد: چی شده

حاج بابا: هیس، بیا بیرون بابا، تازه خوابش برده

هلنا: خواب چه وقته؟

با نزدیک شدن ارسالانی که قصد خروج داشت مجبور شد زود عقب گرد کنه

و راه بده

ارسلان بین هلنا و حاج بابا بیرون از اتاق ایستاد: حالش خوب نیست برو تو سالن

هلنا حاج بابا و خطاب قرار داد: چی شده؟ از حرفهای من ناراحت شدن؟ ببخشید من واقعا قصدی نداشتم، نمی دونم چرا اون حرفها رو زدم، از شما معذرت می خوام

حاج بابا: معذرت واسه چی بابا، برو برو پیش بقیه یه کم دراز بکشه حالش بهتر می شه

سرش رو پایین انداخت و رفت سمت پله ها، منفعل بود، نمی دونست باید چیکار کنه، داشت گند می زد به تعطیلات همه، تنها کاری که به ذهنش شدنی رسید رفتن بود، وسائلس و همراه با جنازه موبایلش جمع کرد و رفت پایین، م*س* تقیما رفت سمت سلمان

سلمان نگاهی بهش انداخت: اینا چیه؟

هلنا: وسائلمه؛ میشه بی زحمت منو تا یه آژانش ببرین

سلمان: یعنی چی؟ کجا راه افتادی؟

هلنا: باید برگردم، آرسن تهرانه، معلوم نیست چقدر می تونه بمونه، باید برم

سلمان نگاهی به سعید انداخت، سعید بلند شد: صبر کن سویچ رو بیارم رو کرد به جمع، خنده گل و گشادی ساخت واسشون: خوش بگذره به همتون، ببخشید دیگه من دارم می رم

اردلان دسته در اتاق افاق رو پایین کشید و با چشم ابرو حاج بابا رو بیرون آورد، ارسلان بیخبر با بلند شدن حاج بابا از اتاق بیرون زد

حاج بابا: چیه بابا؟

اردلان: هلنا راه افتاده بره

ارسلان شونه به شونه حاج بابا از اتاق بیرون زد

هلنا داشت بانیکا که توب*غ*ل سامیه وول می زد حرف می زد که با صدای

حاج بابا رو گردوند

حاج بابا: کجا بابا؟

هلنا: ببخشید، باید برم، آرسن تهرانه

حاج بابا: چطور بی خبر؟

هلنا: خب دیگه کارش حساب کتاب نداره

اردلان: خیلی دلش هوات رو کرده، بلند شه بیاد اینجا، ماهم رو ماهشون رو

زیارت کنیم

هلنا: ایشالا یه فرصت دیگه

اردلان: یعنی چی؟ تو بلند شی بری تو جاده که آقا یهویی اومده، لازم نکرده

حاج بابا: اردلان، صبر کن بابا؛ بعدم تلفنش رو گرفت سمت هلنا: بیا بابا یه

زنگ بهش بزن، بگو خودش بیاد دنبالت نمی شه که تو راه بیفتی

هلنا: با آژانس می رم

سامیه: مگه آژانس پسر پیغمبره دختر جون

دست مشت کرد، خواست چیزی بگه که ثریا هم یه سر قضیه رو گرفت: آفاق

جون بلند شن ببین رفتی خیلی ناراحت می شن

سلمان: بمون بابا، اگه شوهرت نیومد دنبالت صبح خودم می برمت

هلنا: نه، نه، مثلا اومدین تعطیلات، بلند شین بیاین تو جاده

ارسلان: اصرار نکنین، اگه می خواد بره من می برم
هر کدوم دهن باز می کردند کار خرابتر می شد، فهمید راه به جایی نمی بره،
چیزی که لازم نداشت همراهی ارسلان بود: باشه فردا صبح میرم
حاج بابا: آره بابا، الان تا راه بیفتی غروبه، یه زنگ بزن اون بنده خدا بدونه شب
نمیری، تا فردا خدا بزرگه
اردلان: اصلا نرو، چطور آقا به بهونه کار همش این ور اون وره، یه بارم بزار
اون تو خونه تنها باشه ببینه چه مزه ای می ده
بهار: اردلان، چیکار داری دخالت می کنی! هلنا جان به ترهای اردلان گوش
نده

سامیه: بیا بریم یه زنگ به شوهرت بزن چشم به راه نمونه تا بعد، بعدم سفت
بازوی هلنا رو چسبید با خودش کشوند
با رسیدن به پله ها هلنا رو جلو انداخت و خودش پشت سرش راه افتاد
با بسته شدن در وسائل رو کنار پاش رو زمین انداخت
سامیه: کجا راه افتادی دم غروبی؟

هلنا: برم خونه
سامیه: جو خواستگاری منو ریختی به هم بری خونه؟
فقط نگاه کرد

سامیه: همه چیز رو ریختی بهم، همه رو انداختی به هم کجا بری؟ آش پختی
جون خودت باید ازش بخوری
هلنا: چی می گی؟ اش چیه
سامیه: چیکار کردی که همه رو ریختی بهم.

هلنا: هیچی!

سامیه چادرش رو در آورد: هیچی؟ واسه هیچی آفاق خانوم کله پا شده؟ از وقتی ما پامون رو گذاشتیم تو خونه، هی یکی یکی قاچاقی رفتند تو اتاق افاق، اخرشم ارسالان پاشد رفت اون تو و موندگار شد

هلنا: آفاق جون چی شد؟ گفتند داره استراحت می کنه

سامیه: نمی دونم پزشک مخصوص دربار رفت ویزیتش کرد منو نبردند.

هلنا: آخه فکر نکنم دندون درد داشت!

سامیه: دیگه در حد اون جاری عمومی خوندم یه چیزهایی بلدم

هلنا: تو رو خدا دست از شوخی بردار، چی شده

سامیه: تو بگو چی گفتی؟ تا من بگم چی شده

هلنا: هیچی بابا، یه غلطی کردم یه حرف قدیمی رو هم زدم

سامیه: چیو؟

هلنا: هیچی گفتم حسرت روا شدین، این عروستون هم مثل اون یکی دکتره

سامیه: با این وقاها گفتی؟

هلنا: خواهش می کنم

سامیه: خوب می خوام بدونم، اگه اینا به این مدل حرف زدن عادت دارن من

زیادی دیسپلینه باهاشون حرف نزدم

هلنا: وای خدا، ول کن بشر

سامیه: نه جدی چی گفتی

هلنا: هیچی ، گفتم ارسالن جرات نداره رو حرف آفاق جون حرف بزنه، آخرش همونی می شه که آفاق می خواد نگران سر نگرفتن این وصلت نباشن سامیه: به به چه سخنان گهر باری، اونوقت شما دو ساعت پیش اینجا نشیدی من بتو چی گفتم، واسه چی رفتی پیش بینی نسترداموسی کردی که بعد خیط شی

هلنا: به نظر می اومد از حرفت برگشتی، خیلی ذوق زده بودی سامیه نیشگونی از بازوش گرفت

هلنا: آخ

سامیه: تو اصلا به عفت کلام دا شتن در مقابل بزرگتر اعتقادی نداری انگاری ها

یه نگاه بنداز. اون قدیم ندیما بود من می تونستم جای مادرت باشم، با آفاق جونم که مشالا خیلی ندار شدی، همچین بستیش به گلوله که بیچاره پس افتاده

هلنا: زبونت رو گاز برگیر

سامیه : بیا اینم گاز، ولی شما پات رو از رو گاز بردار، می زنی قلبش رو می ترکونی ها

هلنا: قلبش ناراحت شده؟

دست هلنا که می رفت سمت دستگیره درو گرفت: وایسا ببینم، کجا؟ می خوای بزنی راحتش کنی؟

هلنا: ولم کن ببینم چی شده؟

سامیه: بیا بشین بزار بیدار شه، بعد آگه خواستی برو ببینش، چیزی نبود، فکر کنم یکم عصبی شده بود، یه آب گلاب دادن دستش، خوب بود، من دیدمش، بزار آرم باشه، چیزیش نیست

هلنادستگیره در و ول کرد و برگشت تو اتاق

سامیه ولی کلا ول کن نبود: خوب حالا این دروغ مصلحتی چی بود پروندی، زدی کشتی می خوای بزاری بری؟

هلنا: زبونت رو گاز بگیر، دروغم نبود، آرسن تهرانه

سامیه: اون وقت یهو دلش هوای تو رو کرده؟

هلنا: نخیر، اومده تهران منو ببینه

سامیه: اونوقت که چی بشه! آشتی کنون و اینا

هلنا: نه نمی دونم

سامیه: ببین، به نظر من بچسب بهش، این ارسالان خانی که من دیدم، همونی بود که تو گفتی، اخلاقش از گندم گند تره، فراموشش کن

هلنا: کردم، نیاری به گفتن نیست

سامیه: خوب حالا بیشتر فراموشش کن، ما بریم سر خونه زندگیمون بهت خیلی سخت می گذره ها، شنیدم دم و دقیقه هم که خونه افاقی، خوب ما هم

بعد از ازدواج زیاد اونجا می ریم و میایم

هلنا با دهن باز زده بود تو دهن سامیه

سامیه: چته؟ ببند دهنت رو بچه جون

هلنا: تو با خودت چند چندی؟ معلومه، چرا هر دقیقه یه چیزی می گی

سامیه: نه من هر دقیقه یه چیز رو می گم

نشست لب تخت: ببین من از این حرف زدنهای تو چیزی نمی فهمم، تورو

خدا درست حرف بزن من بفهمم

سامیه: حرفهای من و ارسلان که به تو مربوط نیست، ولی تو یه جمله بخوای

لب کلام رو بدونی اینه: من و ارسلان ازدواج می کنیم، اون از دست گیر

دادنهای آفاق جون راحت می شه، من از دست خانواده، من با فراغ بال به

کاری خودم می رسم و وقت میگذرونم تا جور شه، دخترم رو بیارم پیش

خودم، یا برم پیشش، و ایشان هم

هلنا: سامیه تو مطمئنی ۱۰ سال از من بزرگتری؟

سامیه: حدودا ۱۰ سال

هلنا: ولی به نظر نمیاد ها

سامیه: خوب نیاد، مهم اینه که هستم، مهم اینه که من بله رو دادم

هلنا: صحیح، پس چرا می گی من الکی رفتم پایین پیشگویی کردم، ممنون که

حقانیت پیش بینی منو ثابت کردی

سامیه: خدا خدا کن با این آشی که هم زدی کار منو خراب نکرده باشی، نکنه

افاق بزنه زیر همه چیز

هلنا: نترس، خودترو عروس خونواده بدون

سامیه: حالا تو رضایت داری یا نه؟

هلنا کمی فا صله اش رو کم کرد کمی هم تعلل تو حرفی که می خوا ست بزنه

:آره، دعای خیر می کنم واست، فقط یه قولی بده

سامیه: چه قولی؟

هلنا: از قضیه ازدواج من حرفی به کسی نزن! هیچکس! خواهش می کنم
سامیه: باشه، توصیه ای واسم نداری؟

هلنا: چرا، هدفت رو نزار به زندگی پیش دخترت، از زندگی ل*ذ*ت ببر،
زمانی که دخترت بزرگ شه، شاید ا صلا نخواد اینجا زندگی کنه، اگر بخواد
مدت زیادی پیش تونی مونه، بعد چند سال ازدواج می کنه، دوباره تو می
رسی همین جایی که امروزی

سامیه آهی کشید: می دونم، ولی نمی تونم به اون موقع فکر کنم تا مادر نباشی
نمی فهمی چی میگم، میگن ادم گرگ تو بیابون باشه مادر نباشه، خنده داره
ولی درسته

هلنا رفت پنجره رو باز کرد، خیلی حواسش به حرفهای سامیه نبود بیشتر با
ذهن خودش درگیر بود

سامیه تو حال و هوای خودش بود و داشت حرف می زد که هلنا درو باز کرد،
بلند شد: هوی، حاج خانوم دارم باهات حرف می زنما کجا سرت رو انداختی
پایین

هلنا تو دهنه در برگشت: دیگه همراه و غمخوار داری، پهنای شونه اشم خوبه،
ببر واسه اون، گریه ام خواستی بکنی بکن من خوب آب بندیش کردم
بی اینکه صبر کنه، رفت سمت راه پله و راه اتاق آفاق رو پیش گرفت
رفت تو، جز ساره کس دیگه ای نبود، نزدیک تر شد: بیدار نشدن؟
قبل از ساره خود آفاق سر گردوند: بیدارم عزیزم، کاری داشتی؟
ایستاد بالای سرش: چی شدین یهو؟

آفاق: چیزیم نیست، خسته شدم، بابا دیگه عمری از من گذشته، دیگه کار ازم زوره مادر، آدم نیستم، که صبح زود بلند شم بیفتم تو جاده، بعدم فکر ناهار و پذیرایی کنم، دیگه باتریم تمومه

هلنا: خدا نکنه؛ چی چی تند تند می گین؛ خدا رو شکر از ما سالم تر و سر حال ترین، تقصیر من بود، زبون درازی کردم ناراحت شدین!

آفاق ا شاره کرد بشینه: واقعیت تلخه مادر، تو بگذر؛ ار سلان بگذره بلکه خدا هم بگذره، از روزی که فهمیدم چی به چی بوده، سر به سجده نذاشتم مگه اینکه طلب مغفرت کرده باشم، فقط یه قوت قلب دارم، اونم اینه که تو سر و سامون داری، ار سلانم اگه عمری باشه سر و سامون میدم، به همه مقدسات قسمت میدم اگه ته دلت، اون ته توها یه وقت یه مهر و محبتی مونده، بریز دور مادر، نزار چیزی بمونه که مدیون شوهرت باشی، چالش کن، برو پی زندگیت، بخدا یه روز دیر میای دلم تنگ می شه، ولی راضی ام که نری و نیای ودل بدی به زندگیت، حرف امروز سوز بدی تهش بود، فکر می کردم فراموش کردی ولی ...

هلنا: آفاق جون، بابا نفس بگیرین، بزارین کنار این حرفها رو. حرفهای امروز منم بزارین پای بچگی، اون ته مه ها هم خبری نیست، کسی که منو نخواسته رو هیچوقت نمی خوام، خیالتون راحت. تازه مژده بدین که باید ایشالا شیرینی بخورین، فکر کنم یه خبرهاییه

آفاق: نه مادر، چشمم آب نمی خوره، تازه قراره هر دوشون فکر کنن

هلنا: ولی به نظر من که شیرینی رو خورده بدونین، منم راستش آرسن اومده می خوام برم ولی همه نه آوردند، ایشالا با اجازتون فردا صبح زحمت روکم می کنم

آفاق: لازم نکرده، این همه من حرف زدم تو همین یه تیکه رو گرفتی؟ کجا بری؟

هلنا بلند شد: آرسن تهرانه، برم بهتره

آفاق: چه بی خبر

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است

ساره: این چه زندگی بی برنامه اییه واسه تو درست کرده، باید یکی باهاش حرف بزنه، این که می خواست دائم این ور اون ور باشه باید از اول می گفت هلنا: از اول گفته بود

ساره: واسه چی کوتاه اومدی؟

هلنا: شما انگار یادتون می ره من کی ام و چی ام؟ کی بودم که بخوام واسش شرط و شروط بزارم، با اون سابقه درخشان خانواده مادری و زندگیم، با یه طلاق تو شناسنامه ام، پدرم بود پشتم در بیاد یا مادر روبراهی داشتم ساره: یعنی چی، آدم خودش رو دست بالا می گیره چه به روزش میآرن، وای به این که آدم خودش تو سر خودش بزنه

هلنا: حرف تو سر خود زدن نیست، باید واقع بین بود

آفاق: این چه تفکری دختری، اگه خانواده مادریت خوب نبودند و خوب تا نکردند، خدا رو شکر خانواده پدریت که هستند، عموها، عمه ات، پدر بزرگ مادر بزرگ اونها که جونشون واست در میره

هلنا: ولش کنین به چیزی گفتم، همین زندگی الانم از سرم زیاده

آفاق: لا اله الا اله، اصلا دیگه راه نداره، زنگ بزنی یاد هم یه دوروزی دور همیم، هم بالاخره اگه لازم باشه باهاش حرف می زنیم

هلنا: نمیداد آفاق جون، خسته اس، گرفتاره، بعدم بیاد اینجا عمه ایران دیگه تا سر تا پای اینجا رو اب نکشه ول کن نیست

آفاق: زن این حرف رو مادر، اهل کتاب که نجس نیستند، ایرانم ناراحته بره بپیه تو باغ خودش

ساره: آخ، یادم رفت، عمه اینا منتظرن

آفاق: هلنا، بیا زیر ب*غ*ل منو بگیر بلند شم، نماز عصرم داره قضا میشه، زودم بریم تا شاکی نشدن

تو شلوغ پلوغی باغ عمه ایران ساکت نشسته بود کنار دست ثریا و فقط هر از گاهش جوابهای کوتاه می داد به تعارفها؛ از دم در باغ با دیدن محافظ حاجی عجیب رفته بود به ۳ سال پیش، مرتب دست می برد رو قفسه سینه اش هنوزم گاهی درد داشت، یا شاید فکر می کرد که درد داره. با برداشتن دستش و بلند کردن سر چشم تو چشم اردلان شد که روپوش نشسته بود.

اردلان لب زد: چته

هلنا: خوبم

اردلان: مطمئنی؟

حوصله نداشت به سؤالات اردلان جواب بده، با سر آره ای گفت و از جا بلند شد، ولی این قوم ول کن نبودند، حالا نوبت ثریا بود: کجا؟

کمی خم شد: حوصله ام سر رفت می رم به قدمی بزنم، هوا خوبه بیرون هوا خوب بود و جون می داد واسه قدم زدن و گشت زدن ولی نه وقتی همه فکر و ذکرت درگیره، یه ور درگیر وارتان و ژاکلین، یه ور درگیر گذشته و یه ور درگیر جایی و کسایی که نباید

حواس پرتش با صدایی که نزدیک گوشش اگو شد جمع شد، هینی کرد و برگشت

سامان: ببخشید، انگار ترسوندمتون

هلنا: مهم نیست

سامان: به هر حال ببخشید

هلنا: خواهش می کنم.

سامان: اومدم یه قدمی بزنم دیدم شما اینجا وایسادین، گفتم پیام از مصاحبتتون استفاده کنم

قدمی عقب رفت: من مصاحب خوبی نیستم متاسفانه

سامان: ولی سامیه که خیلی ازتون تعریف می کرد

هلنا: لطف دارن ایشون ولی اینطور نیست

سامان: می تونم یه سؤال بپرسم؟

می خواست از جلوی چشم این پسر کنار بره ولی حرف زدن مسلسل وارش امون نمی داد: بفرمایین

سامان: منم یکم علاقمندم راجع به ادیان مختلف بدونم، می تونم یه سئوالاتی از شما بپرسم

هلنا: من اطلاعات زیادی ندارم

سامان: مگه مسیحی نیستین؟

هلنا: من مسلمون و مسلمون زاده هستم، تو یه خونواده مسلمون هم بزرگ شدم

سامان: ولی شنیدم پدر بزرگ مادر بزرگتون..

هلنا: خوب ما در مورد مسایل دینی حرفی نمی زنیم، چی میگن! عیسی به دین خود موسی به دین خود

سامان: یعنی باور کنم

هلنا: هر جور میلتونه، ادب رو کنار گذاشت و بی حرف برگشت که بره سمت ویلا که اردلان و ارسلان رو دید که شونه به شونه تو چند به سمتش قدم بر می داشتند

اردلان نگاه به سامان انداخت: هلنا؛ بیا یه زنگ به شوهرت بزن نگران نشه ابرو بالا داد: چی؟

اردلان گوشیش رو جلو آورد: می گم یه زنگ بزن صبح تا حالا که صحبت نکردین!

هلنا آهانی گفت و گوشی رو از اردلان گرفت، خواست چند قدم دور تر بره که با دیدن سامان که مثلاً داره هوا می خوره ترجیح داد تو ایوون کمی به گوشی ور بره، و برگرده تو، اردلان و ارسلان ولی انگاری جدی قصد هوا خوری داشتند. مشکلی نبود فقط احساس کرد دور و بر سامان قصد هوا خوری دارن، تو دهنه

در با سامیه رخ به رخ شد خواست رد بشه که سامیه دست انداخت میچش رو

گرفت: چی شد؟

هلنا: هان!

سامیه: هان چیه می گم چی شد؟

هلنا: منم منظورم اینه که چی چی شد؟

سامیه: سامان رو دیدی؟

هلنا: بله، خدا رو شکر به اندازه کافی درازن که به چشم بیان، هم قد رعناشون

هم زیبوشون

سامیه: بیا ببینم، دست هلنا رو کشوند سمت ایوون

ایستاد، کجا منو می کشی؟

سامیه په نگاهی به اردلان و ارسلان که کنار سامان وایساده بودند انداخت: ای

بابا، این دوتا کجا راه افتادند تو حیاط

هلنا: بعد از ارسلان پرس

سامیه: حتما، حالا راه بیفت بریم یه کم راه بریم

هلنا: واسه چی؟

سامیه: واسه چی نداره، راه بریم حرف بزنیم

اینبار هلنا دست سامیه رو گرفت برد سمت پسرا

با صدای پاشون همه برگشتند، گوشی رو گرفت سمت اردلان: ممنون

اردلان: حرف زدی؟

هلنا: ممنون نشد یعنی شماره اش رو حفظ نیستم، باشه فردا میرم دیگه

سامیه: کجا می ری؟ تازه داشتیم باهم آشنا می شدیم

هلنا نگاه دزدید

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

خواست لعنت بفرسته به دهنی که بی موقع باز بشه، که اردلان جلو راهش رو

گرفت: به به رو نکرده بودی اهل شعری

سامان: بقیه اش رو نمی گین؟

شونه ای بالا داد: یادم نیست

خود سامان ادامه داد:

از بس که دست میگزیم و آه میکشیم آتش زدم چو گل به تن ل*خ*ت ل*خ*ت

خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت

خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنهای

سخت خویش

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون آتش درافکنم به همه رخت و پخت

خویش

ارسلان اردلان رو کناری کشید: مشاعره بسه بیاین بریم تو،

سامان: فردا چی شد پس؟! میان؟

اردلان راه هلنا رو باز کرد: آره ساعت ۱۰ بیاین سمت ما

راه گرفت و راه افتاد که سامان صدایش زد: سرکار خانم رو شما هم حساب

کردیم ها

برگشت: چی؟

سامان: فردا می خواهیم یه دست والیبال بزنیم

هلنا: ببخشید من فردا نیستم خوش بگذره

سامان: حالا بازی ما رو خراب نکنین، ۱۲ برین، همیشه؟

نمی دونمی خرجش کرد و راه افتاد.

سر بلند کرد،

نمی دونست چقدر گذشته که اینطور گردنش خشک شده ،

نگاهی به جاده جلوی روش انداخت و سریع سر برگردوند سمت شیشه،

چیزی که نمی خواست چشم تو چشم شدن با راننده کنار دستش بود. از ترس

این چشم تو چشم شدن چشمهایش رو بست.

.... خوب سرکار خانوم حالتون چگونه؟

با سکوت هلنا ادامه داد

.... این مهر سکوت چیه به لبتون خورده، نکنه لبهای من چسبناک بودن

می فهمید حرف نزدنش کمکی به ادامه این سخنرانی نمی کنه، به زور لب از

لب باز کرد: میشه الان حرف بزنیم

خندید: چرا؟

هلنا: الان آمادگیش رو ندارم

.... بالاخره که چی؟ این بی آبرویی که راه انداختی، یعنی انداختیم باید به تحلیل گذاشته بشه

دست برد رو قفسه سینه اش: خواهش می کنم الان نه

.... هنوز درد داری؟

دستش رو انداخت: نه، نه زیاد، فقط الان می خوام ساکت باشم - تاملی کرد: باشم

...: باشه، هر جور راحتی، ولی نهایت تا برسیم خونه آقاجونت، بعدش باید بلبلی حرف بزنی - خنده ای کرد: بزنی

دستهایش رو مشت کرد،

هیچوقت به اندازه این دو روز آبروریزی راه نینداخته بود، کارهای بچه گانه و فضاحت بار انجام نداده بود،

دلش می خواست بتونه ۴۸ ساعت قبل رواز ذهنش پاک کنه، پاک که یعنی محو کنه نه از ذهن خودش که از ذهن همه اونهایی که اونجا بودند

با توقف ماشین چشمهایش رو باز کرد و دستگیره در و پایین کشید ولی در باز نشد، بی اینکه برگرده پشت به ارسلان نشسته بود ولی انگاری ارسلان قصد

نداشت قفل رو باز کنه، به ناچار سر برگردوند: درو باز کن

ارسلان: چشم، فقط قبل از تشریف بردنمون نمی خوای تکلیف رو روشن کنیم چی بگیم!

هلنا: می خوای الان چیزی نگیم، باشه فردا، هان؟ بهتر نیست؟

قفل مرکزی رو زد و در سمت خودش رو باز کرد و یه پایرون گذاشت: نه اصلا بهتر نیست، من امشب برسم خونه آفاق جون سئوال پیچم میکنه، پیاده شو

سریع پیاده شد تا لا اقل قبل از اینکه ارسالان زنگ رو بزنه جلوش رو بگیره ولی عجله ارسالان ظاهرن زیاد بود، هنوز هلنا درو نبسته ارسالان برد رو زنگ، دوید سمتش: ارسالان! واسه چی زنگ زدی؟ اصلا حرفمون رو یکی نکردیم ولی صدای وارتان باعث شد هلنا دهن بینده: بله!

سرش رو نزدیک برد: جناب رشتونی، ارسالانم، هلنا رو اوردم وارتان: سلام، بفرمایین تو

نگاهی رو صورت رنگ و رو پریده هلنا کرد: چشم، چند دقیقه ای میام خدمتون

کمی صبر کرد بره تو ولی دید هلنا خشکیده، دست گذاشت پشتش: برو تا نیومده دم در، بالاخره یه طوری میشه تازه شایدم استقبال کرد آهی کشید: آخه همین پریروز بود قول دادم دختر خوبی باشم، اذیتشون نکنم. هنوز خرابکاری قبلیم رو باهاشون صاف نکردم ارسالان: حالا دیگه سخت نگیر، افتادی رو دور، هزار رو هم جمع شن یهو یه عذرخواهی کلی بکن،

برو تو که می ترسم خبری نشه آفاق دست به تلفن ببره یه قدم رفت ولی برگشت: تو برو، من خودم الان زنگ می زنم به آفاق جون، خودم بهش می گم سوء تفاهم شده

ارسلان: یه دو سه ساعتی وقت داشتی، حالا که همه چیز رو بهم ریختی، یهو وجدانت قلقلک شده؟ الان آفاق دم خروست رو باور کنه یا قسم حضرت عباس رو، دیگه اب ریخته رو نمی شه جمع کرد، برو تو خانم ببینیم چی می شه

کمی پروگی می خواست عصبانیت ولی دست خودش نبود: منظورتون از همه چیز به هم ریخت، روهم ریختنتون با خانم دکتره؟ انگار خیلی هم صوری روش حساب نکرده بودی

ارسلان: من فکر می کردم الان من طلبکارم شما بدهکار، ولی انگار از اون چیزی که فکر می کردم خیلی بیشتر تو این مدت تغییر کردی. الان منم که باید اخم کنم، منم که باید جواب تو رو ندم، منم که هنوز آفاق تا همین لحظه بعیدمی دونم باورش شده باشه تو مجردی و من غلط زیادی نکردم

تندی ارسلان یکم حساب کار رو داد دستش: باشه، داد زن، نمیخوام وارتان و ژاکلین چیزی بفهمن. با با چند بار بگم من مجردم، چرا تو یکی باور نمی کنی؟

ارسلان: باور نمی کنم؟ من اگه مطمئن نبودم که خودم از وسط دو نصف می کردم، حرف شوهر داری نیست، به هر حال ما نامحرمیم، این که دیگه راسته! هلنا: وای، تو رو خدا

ارسلان: برو تو

هلنا: تو برو من خودم درستش می کنم

ارسلان ولی قدم تند کرد و زودتر از اینکه وارتان بیاد سراغشون در ورودی ساختمان رو باز کرد

ژاکلین و وارتان اومده بودند استقبالشون، با سلام و تعارفات معمول رفتند تو سالن و جاگیر شدند، دیگه خودش رو سپرده بود به تقدیر، گرچه چیزی قلقلکش می داد که: بیچاره تقدیر، خودش رو باید می سپرد به نتیجه کارش

ارسلان ولی انگارتو سکوت هلنا تو مسیر یه فکر هایی کرده بود که سریع با یه سؤال ژاکلین شروع کرد

ژاکلین: چه خبر پسر، خانواده خوبن؟

ارسلان: خبر که خوب راستش اومدم اینجا هلنا رو تحویلتون بدم، البته نه صحیح و سالم راستش دیروز صبح قرار بود بیاریمش، یعنی خودش اصرار داشت که برگرد، یه مهمونی داشتیم یکم اصرار کرد بمونه یکم با هم والیبال بازی کنن، متاسفانه هلنا هم قبول کرد

وارتان و ژاکلین با نگرانی شنونده بودند و هلنا با سر افکنده

ارسلان ادامه داد: راستش نمی دونستیم هلنا اصلا والیبال بلد نیست

طعنه کلامش رو شاید فقط هلنا متوجه شد

ارسلان: هیچی متاسفانه یه ضربه محکم خورد تو قفسه سینه اش، خاطرتون هست که قبلا یکی از دنده هاش آسیب دیده بود، فکر کنم دوباره اذیت شده

یعنی فردا صبح باید بره بیمارستان عکس بگیره

ژاکلین بلند شد: عزیزم، الان خوبی؟

هلنا بلند شد: آره خوبم، فقط یکم تو قفسه سینه ام درده، اونم فکر نکنم اصلا مهم باشه

ژاکلین دست هلنا رو گرفت و نشوند کنار دست خودش

وارتان: خدا رو شکر که به خیر گذشته ، فردا خودم همراهش می رم
ارسلان: نه خودم میام دنبالش از دکتر و اسش وقت گرفتیم، ولی راستش زحمتم
همش واسه این نبود، نگاهی به هلنا انداخت و ادامه داد: راستش هلنا، یه
دروغی گفته

وارتان کمی جابجا شد: هلنا!

تو چشمهای وارتان نگاه نکرد فقط سر پایین انداخت
ارسلان: بله، ایشون تو مدت حضورش تو خانواده ما منظورم سه ماه اخیر، به
کسی نگفته که مجرد

این بار ژاکلین شاکی شد: هلنا!! آره؟ اینطوره؟

ارسلان: بخوام حرف رو کوتاه کنم باید خدمتون بگم، راستش این احتمال
هست که من و هلنا بخوایم دوباره به هم رجوع کنیم، البته با اجازه شما
گل از گل هر دو شون شکفت، ژاکلین پیش دستی کرد: ما از خدامونه این
دختر تا کاری دست خودش نداده یه سر و سامونی بگیره

ارسلان ابرو بالا داد

وارتان نخواست هلنا بفهمه که ارسلان در جریان هست، ولی در عین حال به
ارسلان هم جوابی داده باشه، خودش پیش دستی کرد: بچه آوردن، نگاهی کج
کرد سمت هلنا البته منظورم از پرورشگاه

ارسلان: به هر حال آفاق جون باهاتون تماس می گیرن فقط اینکه قبلش باید
بهشون راجع به بهم خوردن ازدواجش بگین، چون می دونین که خانواده من
مذهبی هستند، خوب از اینکه اونجا ما یکم زیادی با هم معاشرت داشتیم

ناراحت شدند، یعنی هنوز باور نکرده که هلن مجرده و کلی حرص خورده و نا ارومه

تو صورت ارسلان نگاه نمی کرد ولی وقتی اون جمله یکم زیادی با هم معا شرت دا شتیم رو می گفت، بخصوص وقتی اون کلمه معا شرت رو حس کرد تمسخری تو صداش بود.

وارتان: باشه پسر، من خودم صحبت می کنم- بهشون می گم. ارسلان خیلی خوب قضیه رو از این طرف جمع کرده بود، وارتان و ژاکلین هم که انگار رو ابرها بودند، ولی اصل قضیه خونه حاج بابا بود.

حالا که قضیه داشت به یه سمت و سویی می رفت، داشت پشیمون می شد، یعنی نه حالا از همون لحظه ای که دهن باز کرده بود و درست و غلط رو با هم تحویل افاق داده بود

با خدا حافظی ارسلان به خودش او مد، دنبالش راه افتاد، تا دم ماشین همراهش رفت، بی صدا

ارسلان سوار شد و شیشه رو داد پایین: بله
هلنا: چی!

ارسلان: فرمایشتون رو بفرمایین

هلنا: من پشیمونم، خودم همه چیز رو درست می کنم، راستش رو می گم
ارسلان فقط خندید: راست می گی، از سمانه و عمه گرفته تا همه، تا آفاق و حاج بابا

ارسلان: بسه، یه بار دیگم بهت گفت، دیگه آب ریخته، یکم آب یکم هم ابرو

هلنا: باور کن نمی دونم چی شد، اصلا تو که قرار نبود بیای، یه کاره پاشدی اومدی که چی

ارسلان: هلن، یعنی کلی اشتباه کاری کردی اونها هیچی، چسبیدی به اومدن من؟

هلنا: نمی دونم، اصلا برو بگو دیونه شده، بگو وارتان گفته نه، بگو زنگ نزنین، منم می زنم سیمای تلفن خونه رو نابود می کنم

ارسلان: برو تو و بزار ببینیم چی میشه، من این ور رو واسه تو جمع و جورش کردم، بزار اعصابم آروم باشه برم ببینم اونجا چی می شه

هلنا: بزار منم پیام!

ارسلان: لازم نیست

هلنا: شماره سامیه رو داری؟

ارسلان: آره، می خوای چیکار؟

هلنا: یعنی تو شمارش رو هم گرفتی؟

ارسلان: خوب داشت زنم می شد

هلنا: ارسلان!!

ارسلان: کارت ویزیتش رو داد بهم، دست کرد جیش : بفرمایین خدمت

شما، می خوای چیکار، واسه اعتذار؟

هلنا: نه، کارت رو از دست ارسلان کشید: نمی دونم، خودش گفت بهش

زنگ بزnm

ارسلان: فقط خواهشا هر کاری خواستی انجام بدی با منم یه مشورتی بکن

هلنا: چه کاری؟

ارسلان: هر کاری جز قضای حاجت و مسواک زدن رو

هلنا: من جدی ام!

ارسلان: هر کاری که فکر می کنی انجامش میشه قوز بالا قوز

از ماشین قدمی دور شد: باشه، خدا حافظ

با جوابی اروم ارسلان راه افتاد

وقت شام بود، با جوابهای کوتاه کنجکاویهای وارتان و ژاکلین رو نتونسته بود

جواب گو باشه، هنوز فرصت نشده بود راجع به خرابکاری که بایت خبر

خواستگاریش از جوادی به بار آورده بود درست عذر خواهی کنه که حالا این

داستان پیش اومده بود، فقط خدا خدا می کرد خیلی قضیه باز نشه.

حتی تو جمع کردن میز هم کمکی به ژاکلین نداد، زیر لب شب به خیری گفت

که وارتان از جا بلند شد: کجا دخترم، بیا سالن کارت دارم!

هول کرد: چیکار؟

ژاکلین: نمی خوای دو کلمه با ما حرف بزنی؟ ببینیم یهو چی شد؟ چی شد که

پدر مقدس به ما رو کرد، که تو بالاخره قبول کردی ازدواج کنی؟ اونم به قول

جوونها، تو سه سوت

وارتان: بیا دخترم

مجبور شد همراهشون بره تو سالن

منتظر بودند و دیگه الان مثل سر میز شام نمی تونست سرش رو بکنه تو

بشقاب غذا

وارتان: خوب تعریف کن چی شد؟

نگاهی به ژاکلین انداخت، و لب باز کرد: خوب راستش، از من خواست یه بار دیگه فکر کنم که آیا می تونم باهاش زندگی کنم منم گفتم باید فکر کنم و از شما هم اجازه بگیرم

وارتان سرفه ای کرد: ولی مادر بزرگش انگار جواب رو گرفته بود، فقط انگار هنوز درست باورش نشده بود که تو مجردی

انگشتی پیچ داد: خوب آخه من به هیچ کس چیزی نگفته بودم، نمی خواستم فکر کنن برگشتم تو اون خونه بخاطر ارسال نه

ژاکلین پا رو پا انداخت: نبود؟!

عادی از جا بلند شد: نه! نه بابا! اصلا! من جواب سلامش رو هم نمی دادم تو این مدت

وارتان: یعنی الان یهو متحول شدی؟

هلنا: من، اصلا من شاید قبول نکنم

وارتان: هلنا!!!

ژاکلین: وارتان! تحت فشارش نزار، بعدم رو کرد به هلنا: تو هر مرحله ای که پشیمون شدی فقط کافیه بگی!!

وارتان بلند شد: بله، صد در صد، تو هر مرحله ای البته قبل از عقد!!!!

لب گزید، می فهمید منظور وارتان چیه، دیگه پیر مرد طاقت کش و واکش نداشت

سر زیر انداخت: چشم

ژاکلین: حالا اینقدر خجالت نکش، انگار نه انگار بار سومشه

چشماس گرد شد: ژاکلین!!

واریتان: ژاکلین، سر به سرش نزار،

ژاکلین: شوخی کردم عزیزم، برو استراحت کن، در اتاقت رو هم نبند اگر شب

درد داشتی حتما بیدارمون کن

هلنا: نه، خوبم، واقعا بدتر از اون دفعه نیستم

واریتان: به هر حال، حتی اگه لازمه الان خودم می برمت

ژاکلین: روز تعطیل کسی به کسی نیست تو بیمارستان که شبش باشه، هزار فردا

هلنا: چشم اگه مشکلی بود بیدارتون می کنم

نیم ساعتی بود که به بهانه خواب و استراحت تو اتاقتش بود، دراز کشیده بود

ولی دریغ از آرامش و استراحت، انگار به جای تویی که توقفسه سینه اش

خورده بود سرش تو جایی خورده باشه، جایی مثل کوه، همه وجودش سنگین

بود، دردناک

اگه مصدوم خودش نبود، اگر با چشم باز ندیده بود که توپ کجا خورده قطعا

فکر می کرد ضربه مغزی شده، البته شایدم شده بود

شایدم مغزش تکون خورده بود

دست برد سمت کیفش اول کارت ویزیت پاره پاره سامیه رو بیرون ریخت و

بعد کارتی رو که از ارسلان گرفته بود در آورد، می دونست دیر وقته ولی

اهمیتی نداد، شماره رو گرفت

خیلی زود تماس برقرار شد: بله!

هلنا: منم

سامیه: بله، منم منم، تو کدوم منی این وقت شب

هلنا: نشناختی؟

سامیه: به نظرت باید الان بشناسمت؟ دختره ورپریده منو از سر سفره عقد

بلند کردی، حالا باید بجا بیارمت؟

هلنا: سامیه، تو رو خدا شوخی نکن

سامیه: آخه شوخی چیه دختر حسابی!! والا اون توپ خورد تخت سینه ات

مخلت چرا قاطی کرد

هلنا: تو مگه می دونی چی شده؟

سامیه: فکر کن اون دختر محدثه جرات کنه نیاد پیش من و واسه حفظ بنیان

خانواده اش ج*ی*گ*ر تو رو تو سیخ کباب نکنه

هلنا: وای نه، یعنی چیا رو گفته

سامیه: همه چیا رو، حالا بگو باهم چک کنیم ببینیم چیکارا کردی!!!

هلنا: سامیه، تو رو خدا یه امشب شوخی نکن

سامیه: دختر ورپریده ۷۲ ساعت هست من و می شناسی، این همه بلا سرم

آوردی و زبون منو کار گرفتی خونواده ام رو نا امید کردی و باعث شدی چونه

داداشم کبود بشه، من چه شوخی با تو دارم آخه بچه. شوهر به اون خوبی رو

پروندی ایران خانوم رو شرمند من و خاله ام کردی

تنها چیزی که الان حوصله اش رو نداشت شنیدن شوخیهای سامیه بود گوشی

رو قطع کرد ولی به دقیقه نکشیده سامیه زنگ زد، ترسید گوشی رو جواب نده

ژاکلین و وارتان را برا بشن، به ناچار جواب داد

هلنا: بله

سامیه: بی نزاکتم که هستی بچه

هلنا: ببخشید ولی مغزم داره می ترکه، الان اصلا وقت شوخی ندارم حالم بده،

واقعا بد گند زدم، نه یه کم خیلی

لحن سامیه کمی عوض شد: الان گند رو زدی، بشین ببین چی می شه، نمی

خواد خودخوری کنی

هلنا: اگه من برم بگم غلط کردم، تو حاضری زن اربلان شی؟

سامیه: نه

هلنا: چرا؟ اگه تو قبول کنی شاید منو زود تر ببخشن

سامیه: اربلان و قبول کنی دیگه چیه! تو که می دونی زد و بند بود، اون می

خواست راحت شه، من می خواستم راحت شم، خبر دیگه ای که نبوده

هلنا: خوب راحت شین، من می گم غلط کردم شما ها هم راحت شین

سامیه: یه چیزی می خوام بهت بگم لطفا ناراحت نشی گوشی رو خورد کنی

ها!

زبر لب باشه ای گفت

سامیه ادامه داد: متاسفانه تو به خاطر گذشته ای که داشتی، شخصیت خیلی

رشد نکرده، تو اعتماد به نفست پایینه، خیلی،

ببین هیچ مشکلی خود به خود حل نمی شه، باید تجزیه تحلیلش کنی، تو

بدترین شرایط بهترین تصمیم رو بگیری، نباید خواسته هات رو عقب برونی،

اینقدر همه چیز رو سرکوب کنی که یهو بزنه به سرت دیونه بازی در بیاری،

هلنا تو بحر حرفهای سامیه بود که سامیه زد زیر خنده

هلنا: الان اینها همش جوک بود که خندیدی

سامیه: نه همش جدی بود ولی یاد حرفهای محدثه که می افتم خندم می گیره، فکر می کرد الان ماها می شینیم زیر پای امین زندگیش رو جهنم می کنیم، به جolz ولز افتاده بود

هلنا: اوهوم می تونم تصور کنم

سامیه: خوب نمی خوای بگی چیکارا کردی؟

هلنا: همه رو حتما می دونی دیگه نمی خوام بهش فکر کنم

سامیه: آخه شنیدنش از دهن خودت یه مزه دیگه می ده، محدثه که در جریان همه کارا نیست

هلنا: باشه یه وقت دیگه. الان نمی تونم، یعنی نمی خوام فکرش رو کنم

سامیه: باشه، درکت می کنم، برو یکم استراحت کن، فردا خودم باهات تماس می گیرم

هلنا: فردا صبح نیستم، ارسلان می اد دنبالم بریم دکتر

سامیه: وای ناز بشی شما، می رین نامزد بازی

هلنا: نه بابا، بیمارستان عکس بگیرم ببینم این اقا داداشت چه شاهکاری کرده

سامیه: واء راست می گن عروس مردنی گردن خوار سورو می گیره ها، نقل تو نه، خودت وصله ای بودی گردن داداش مار ور گرفتی ها

هلنا: خوارسو چیه؟

سامیه: هیچی بابا یعنی مادر شوهر

هلنا: نخیرم من خوب بودم زدین ناقصم کردین

سامیه: اره از بس درد داشتی دیروز و امروز وقت کردی آتیش بسوزونی؟ آگه سالم بودی چه می کردی!

هلنا: اصلا همش زیر سر دادشته آگه این بازی رو ول می کرد من دیروز اومده بودم آب از آب هم تکون نمی خورد

سامیه: تو راست می گی، حق باتوئه، الان داشتی به خوبی و خوشی دق می کردی، برو بخواب فردا ارسی جون میاد خواب نمونی

هلنا: ببخشید بی موقع زنگ زدم، حالم بد بود، نمی دونم چرا مزاحم تو شدم

سامیه: من می دونم، چون منم کسی رو ندارم که باهاش درد و دل کنم، از تنهایی که آدم مجبور می شه حرفش رو پیش غریبه ها بیره

آگه می بینی ارسالان واست کس و کار نمی شه ولش کن، دنبال اون آدمی باش که بتونه تنهاییات رو پر کنه. گیر دو تا خاطره و دلت نباش آدمت رو پیدا کن

هلنا: ممنون، من راستش یه معذرت خواهی هم به تو بدهکارم،

سامیه: می دونم، حتی ممکنه زندگیت رو به من بدهکاری

هلنا: ای بابا، باشه هر چی شما بگین، ولی واقعا معذرت می خوام

سامیه: باشه، فردا شب زنگ بزن بینم چی کردی

هلنا: باشه ممنون که به حرفهام گوش دادی

سامیه: خواهش می شه، بی خبرم نزار

با قطع تماس کمی احساس سبکی می کرد، ولی هنوز یه گوشه هایی سنگین بودند؛ پرده رو کنار زد چشم انداخت تو آسمون، وقتش نبود که بخواد غم از دست رفته ها رو هم امشب به حال بد حالش اضافه کنه ولی دست خودش

نبود هر بار هر کجا کم می آورد با ربط و بی ربط می رسید به قصه و غصه
سرنوشتش به زمانی بی پدری بود و حالا شده بود بی پدری و بی مادری،
نبودن سایه اشون، وجودشون

حرکت و گرمای دستی رو رو دستش احساس کرد
سعی کرد تکونی به خودش بده، انگار صد سال بود گردش به یه حالت مونده
بود، درد بدی توقفسه سینه اش بود، با ناله ای چشم باز کرد، تنها کسی که تو
دیدش بود آفاق بود

آفاق: سلام، ظهرتون بخیر
خواست حرکت جدی ای به بدنش بده ولی از زور خشکی و درد نتونست،
ترجیح داد از زبونش کار بکشه: سلام؛ مگه ظهره؟

آفاق: در واقع بعد از ظهر، داره ۲ میشه
هلنا: واقعا؟

آفاق: بله
تازه یکم داشت مغزش راه می افتاد: شما اینجا! یعنی چرا اینجایین؟
آفاق: ناراحتی؟

هلنا: نه آخه، اصلا من خیلی خوابیدم، امروز قرار بود...
آفاق: بله امروز قرار بود بری به عکس بگیری ببینیم چه بلایی سرت آورده این
آقای دکتر

با سکوت آفاق ترجیح داد صبر کنه تا آفاق خودش ادامه بده، می دوزست به
چیزی سر جاش نیست ولی حوصله نداشت به ذهنش فشار بپاره!

آفاق: جنابعالی دیشب تا صبح هذیون گفتی و تن این پیرزن و پیرمرد رو

لرزوندی!

هلنا: من؟!

آفاق: بله، سرکار علیه!

هلنا: اصلا انگار یادم نیست،

آفاق: تب کردی، و هی با ربط و بیربط رو سر هم کردی، ترسیده بودن، دم

صبح زنگ زدن ارسلان، ارسلانم دیشب اونجا بود، پاورچین پاورچین داشت

می اومد اینجا که منم اومدم

آفاق بلند شد

هلنا: کجا؟

آفاق: برم این بنده خدا ها رو صدا بزنم بگم بیدار شدی!

هلنا: می شه قبلش یکم بشینین!؟ من.. راستش من باید باهاتون حرف بزنم

آفاق برگشت: چیه مادر! راجع به چی؟

هلنا: راجع به ارسلان و اتفاقات دو سه روزی که باغ بودیم

آفاق: بزار یه وقت دیگه! الان خیلی هنوز رو نیومدی

دست آفاق که رو دستش نشسته بود رو مشت کرد: نه، بزارین بگم، خیلی

داغونم، من خیلی، اصلا خیلی از شما خجالت می کشم

آفاق ابروی بالا داد: بابت؟

هلنا: حرفها و رفتارام

آفاق: حرفها و رفتاری کی؟ تو باغ؟

هلنا: نه این مدت

آفاق: خوب..

هلنا: آفاق جون، من، من خودم رفتم تو تختخواب ارسالان!!!

آفاق: نه، اگه قراره اعتراف کنی باید بازم بری عقب تر!

آب دهنش رو قورت داد: از سه سال پیش؟

آفاق: نه مادر، از ۳ ماه پیش

هلنا: ببخشید، من اگه نگفتم ازدواجم سر نگرفته، واسه این بود که دلم نمی

خواست فکر کنین که بخاطر ارسالان اومدم پیشتون

آفاق: وقتی من خودم فرستادم دنبالت، واسه چی باید چنین فکری می کردم

هلنا: نمی دونم

آفاق: نمی دونی؟

هلنا: نه

آفاق: پس بدون، بخاطر ارسالان اومدی!

هلنا: نه اون اومد دنبال من، من که سرم به زندگی کوفتی خودم گرم بود، من که

کاری به کار کسی نداشتم

آفاق: باشه، قبول، واسه همینم بود که باهاش جن و بسم الله شده بودی!

هلنا: خوب نمی خواستم فکر بدی کنین

آفاق: فکر بدی که نمی کردم، چون فکر می کردم شوهر داری، ولی حالا که

فکر می کنم یادم میاد میگن اگر با دیگرانش بود میلی، سبوی من چرا بشکست

لیلی

هلنا: آفاق جون

آفاق: آفاق جون چی؟! یه حسّی می گفت یه جای کارت می لنگه، تا حرف شوهرت می شه بحث رو عوض می کنی، هی لعنت می فرستادم به شیطان در به در، می گفتم به دلم بد راه ندم،

هلنا: آفاق جون، خوب انتظار داشتن چیکار کنم! پیام بگم چی آخه

آفاق: خوب، این به کنار

هلنا: آفاق جون، یه غلطی کردم که الان پشیمونم

آفاق: چی؟!

هلنا: من، یعنی می دونین، یه کارهایی کردم، یعنی اصلا می شه فراموش کنین چی بود و چی شد؟ من خودم از همه عذر خواهی می کنم، اگه ارسال می خواد با سامیه ازدواج کنه، من خودم در ستش می کنم، من خودم با عمه ایران حرف می زنم، نمی دونم با هر کی لازمه

آفاق: چرا؟؟

هلنا: آفاق جون، ارسال منو نمی خواد، صداس به تحلیل رفت: نمی خواد، اگه می خواست ولم نمی کرد، واسه هیچ چیز و هیچ کس ولم نمی کرد، گریه های منو دید، التماسهای منو دید و ولم کرد، بیرونم کرد

کارای این چند روزم دست خودم نبود، نمی دونم از چی بود، شاید از دیونگی!! نمی دونم چرا وقتی حرف سامیه جدی شد نتونستم تحمل کنم، احساس کردم بازنده شدم، اون یکم امیدی که با دیدن ارسال تو دلم می اومد رفت، نیمدونم اصلا تقصیر سلمان خان

آفاق: حالا اون یه ذره امید به کنار بعد حرفش رو میزنیم، سلمان این وسط چیکار اس؟

هلنا: سلمان موقع رفتن یه حرفی زد که، یعنی یه جمله ای گفت که من خیلی اون موقع تحت تاثیر قرار گرفتم

آفاق: چی افاضه کردند اوشون؟

هلنا: گفت ادم باید گاهی خودخواه باشه، همیشه گذشت جواب نمی ده آفاق: این که دو تا جمله شد!

هلنا: آفاق جون، تو رو خدا سر به سرم نزار، واقعا اون لحظه خیلی روم تاثیر گذاشت، حس کردم اومدن سلمان واسه ۲۴ ساعت، فقط واسه اینه که زندگی منو عوض کنه

آفاق: اومد چون قرار بود بمونه، برگشت چون از شرکت احضارش کردند، یه مشکلی پیش اومد، تو بدو بدو اینو الهام گرفتی، اینقدر ما حرف می زنیم باد هوا!

هلنا: نمی دونم، هر چی شما بگین، فقط این افتضاحی که بار اومده رو یه جوری صافش کنین، یعنی خودم صافش می کنم، شما فقط کمکم کنین، بعدم اصلا نمی خوام وارتان و ژاکلین چیزی بفهمن، چوب خطم پیششون پره آفاق: بله، دل پری داشتن از دست جنابعالی، بخدا اگه من جا اونها بودم می دونستم چطور درست کنم، آخه ادم عاقل پا میشه می ره خواستگای؟

هلنا: وای!!

آفاق: وای و ووی نکن، روز عقوبته، آخه تو چی کم داری؟ واسه چی می خواستی زندگیت رو خراب کنی، اگه به تور یه ادم ناتو خورده بودی چی؟ اگه

دست از سرت بر نمی داشت چی؟ آخه فکر نکردی سنی از این دو تا گذشته،

داغ دیدن! دیگه طاقت ندارن، نمی دونی چه حالی داشت پدربزرگت

هلنا: وای، دیگه این حرفها رو واسه چی به شما زدن؟

آفاق: یعنی الان مشکل دوستن منه؟ دختره .. آخه چی بهت بگم

هلنا: میشه کمک کنین بلند شم؟

آفاق دست تو هوا برد: نه، همینجور بهتره، بزار حرفمون تموم شه

هلنا: تو رو خدا ببخشید، فقط کمک کنین من این افتضاح رو جمع کنم

آفاق: یعنی چی؟

هلنا: بزار این همه چیز بشه مثل قبل، ارسالم بره با هر کی می خواد!

آفاق: یعنی تا دو روز پیش مهم بود، کلی حرف و حدیث،!!! الان دیگه مهم

نیست؟

چشمه‌هاش رو بست، دلش می خواست آفاق امون می داد یه چند لحظه، تا

بتونه بغضی که کنج گلوش نشسته رو با اشکهایی که منتظر ریختن هستند

رو عقب برونه

ولی آفاق ول کن نبود، بسته بودش به رگبار،

آفاق: زود باش، جواب منو بده؟ می خواستی، مهم بود یهو با یه تب از سرت

پرید؟

وقت سکوت نبود، آفاق عزمش رو جزم کرده بود این دهنو باز کنه

هلنا: خواستتم دیگه مهم نیست، نمی دونم چرا همه چیز رو بهم ریختم،

ارسالان نمی خواد زوری نیست، اینو یادم رفته بود

نمی دونم چرا زد به سرم، من از دیروز دارم دویونه می شم، اصلا کشش ندارم، کشش این همه فکر رو ندارم، می خوام تمومش کنم
آفاق: نگو کشش ندارم، بگو شجاعتش رو ندارم، نگوارسلان نمی خواد، بگو
جا زدم

هلنا: هر چی اسمش هست، می خوام همه چیز تموم شه، بشه قبل این سفر
آفاق: نه جونم، به قول بعضیا چاییدی! تا تهش بایدبری
هلنا: تهش اونجایی نیست که می خواین- ارسلان می خواست با سامیه
مصلحتی بمونه که شما دست از سرش برداری، ولی واسه همین بودن
مصلحتی منو نخواست، این یعنی چی؟ یعنی به کس دیگه رو به من ترجیح
داده، من واسه یه همچین آدمی چه شجاعتی نشون بدم، دیگه چقدر خودم رو
کوچیک کنم، نمی خوام، دیگه نمی خوام نمی خوامش، از هرکی لازمه عذر
خواهی می کنم، همه چیز رو درست می کنم
با صدای آفاق تازه فهمید صداش رو بالا برده

آفاق: خیلی خوب چرا داد می زنی! صدات رو بیار پایین، فهمیدم، نمی
خوایش، به خودش بگو، از نظر من حله!!
خواست چیزی بگه حرفش قطع شد، نه با صدای آفاق که تو دیدش بوده، با
صدایی که از پشت سرش اومد

...: آفاق جون، میشه ما رو یه چند لحظه تنها بزارین! انگار لازمه کم حرف
بزنیم

توان چرخیدن نداشت، نه از درد، بیشتر از شوک حضور بی صداش و بی
خبرش تو اتاق

آفاق چشمی واسه هلنا تنگ کرد و بلند شد: آره فکر کنم شما دو تا زبون

همدیگه رو بهتر بفهمین، من که از دست جفتون عاصی شدم

بفرمایین اینم تنها، بینم چیکار می کنین

با بیرون رفتن آفاق به هر زحمتی بود سر جاش نشست

ارسلان: خوبی؟

سری تکون داد

ارسلان: الان می تونیم یه کم با هم حرف بزنیم؟

هلنا: بله

ارسلان: حرف حسابت چیه؟

هلنا: من حرف حساب ندارم، من فقط می خوام تموم شه، دیگه کشش ندارم،

نمی خوامت، فهمیدی، غلط زیادی کردم

نیاز نبود سری که پایین انداخته رو بالا بیاره و رخ به رخ ارسلان تا بشه متوجه

عصبانیتش بشه-ارسلانم خیلی معطلش نگذاشت، رفت سراغ کمد، یه مانتو

و روسری بیرون کشید و انداخت رو تخت: تا برمی گردم می پوشی. دیگه

کلامی نمی خوام بشنوم، دیگه چوب خطت پر شده، دارم می رم خبرشون کنم

میریم بیمارستان، صدات در نمیاد، این که می گم صدات در نمی اد شامل

اون اشکهایی که تو آستینت درای هم می شه، واضحه؟

هلنا: ولی؟

ارسلان قدم رفته رو برگشت: نشیدی چی گفتم

مظلوم شد: چرا ولی

ارسلان: ولی نداره

با بیرون رفتن ارسلان قطره اشک گوشه چشمش رو گرفت و به زحمت بلند شد نگاهی به به لباسهای روی تخت انداخت و برشون داشت لب تخت نشست بود که ژاکلین اومد تو، کمی اخم داشت: سلام عزیزم خوبی؟

سر بلند کرد: سلام، ببخشید دیشب من باز شمارو اذیت کردم ژاکلین: خیلی ترسیدیم، اینقدر هذیون گفتی هر چی دکتر گفت نگران نباش باورم نمی شد امروز سالم ببینمت هلنا: ببخشید

ژاکلین: ببخشید یعنی چی، پیش میاد دیگه، کی شه من تورو بسپرم دست شوهرت خیالم راحت شه جوابی نداد

ژاکلین: البته امروز که با نیم من عسلم همیشه خوردم هلنا: چیزی گفته؟

ژاکلین: نه، ولی نمی بینی نیم من اخم داره، هلنا: الان بیرون چه خبره؟

ژاکلین: تلفنی با فرد حرف زده، الانم فکر کنم داره با یوحنا حرف می زنه ابروهایش بالا جستند: با اونها واسه چی؟

ژاکلین: در واقع اونها می خواستند با ارسلان حرف بزنن، یوحنا گفته باید صبر کنین که بیان ایران، فردم تا دو هفته دیگه می تونه بیاد تهران، ولی بچم سونیا گرفتاره خیلی ناراحته

هلنا: واسه چی بیان ایران؟

ژاکلین: واسه ازدواج تو، این آقای داماد این بار کوتاه نمیداد، می گه نمی تونیم

خیلی صبر کنیم، تا پاییز نشده باید بریم سر خونه زندگیمون، قبل ترم پاییز تو

هلنا: من هنوز ۴ تا امتحانام رو ندادم، کو تا ترم پاییز

ژاکلین: می خواد از دستش نری، این بار خیلی جدیه

هلنا: ولی ما که هنوز توافق نکردیم

ژاکلین: ولی ارسلان که خیلی مطمئن حرف می زنه

دستی به پیشونیش کشید گیج بود ارسلان اینقدر داشت ضربتی عمل می کرد

که هلنا نتونه دیگه حرفی بزنه

ورود آفاق باعث شد حواسش از این افکار پرت بشه

آفاق: بلند شو مادر، بلند شو بیرم بیمارستان، هم یه عکس از قفسه سینه ات

بگیریم، هم بهار یه معاینه ات کنه مطمئن شیم حالت خوبه

ژاکلین: کاش اجازه می دادین منم بیام

آفاق: نه خانم، زحمت نکش، منم خودم میرم تا خیالم راحت نشه که ولش

نمی کنم

ژاکلین: پس بلند شو منم بی خبر نزار

هلنا بلند شد: چشم، بازم ببخشید

ژاکلین گونه اش رو ب*و*سید: برو عزیزم، اینقدر این کلمه رو تکران کن،

دست ژاکلین رو ب*و*سید و پشت سرشون از اتاق بیرون رفت

با وارتانم چند کلمه ای رد و بدل کرد تا مطمئنش کنه که مشکلی نداره و همراه
ارسلان از در بیرون رفت، آفاق جلو نشست، ارسلان در عقب رو برای هلنا باز
نگه داشته بود و زوم کرده بود رو لباسهای هلنا،

وارتان و ژاکلین تو دهنه در خونه ایستاده بودند و داشتند تماشا می کردند،
ارسلان نگاه دیگه ای به لباساش انداخت و در بست

با سرعت ماشین رو از جا کند، سر پیچ کوچه آفاق دست گذاشت رو دنده:
ارسلان، یواشتر، چه خبرته؟

ارسلان سریع زد کنار و برگشت رو به صندلی عقب: این چه ریختیه؟ یاد ندارم
اون موقع که آقا بالا سر نداشتی این ریختی لباس تن کنی!

هلنا رو از ارسلان گرفت نگاهش رو رو صورت آفاق که با تعجب داشت نگاه
ارسلان رو دنبال می کرد انداخت: انگار من می خواستم بهت بگم این لباسها
مناسب نیست، تو خودت گفتی ولی بی ولی، یادت رفت؟

ارسلان: من گفتم مانتو رو شن پیوشی تا زیر ب*ا*س*ن؟ شال بندازی همه
موهات از پشت بیرونه

هلنا: من می خواستم بگم این لباسها مال خونمه، اونم شال سر نیست،
دستمال دور گردنه!

ارسلان: انوقت این جین چسبون برمودایی رو هم من واست گذاشتم؟

هلنا: نه، ولی ست این پیرهن و دستمال گردنه، گفتم حتما خوشت میاد

آفاق لا اله الا اللهی گفت: آره مادر؛ منم می خواستم بت بگم، یه چیز
پوشیده تر پیوشی، ما شالا بلند و درشتی همینطوری هم تو چشمی، دیگه با

این تپیی هم که زدی، تو بیمارستان اگه دریونه قورت نده، بعید میدونم دکتر

بتونه تشخیصی بده واست -حواس واسش نمی مونه

هلنا: منم قصد ندا شتم بلوز شلوار بپوشم، شما که می دونین، من چه مدل

لباس می پوشم، ولی دیدم ارسلان مدل ولی بی ولی دوست داره، گفتم خوب

دیگه رو حرفش حرف نزدم

ارسلان راه افتاد: می ریم لباسات رو عوض می کنی بعد می ریم بیمارستان

آفاق: خوب مادر همون دم می گفتم، خودتم می دونی این دختر اهل این جور

لباس پوشیدن نیست، خودت سر به سرش گذاشتی

ارسلان: هنوز وقت داریم، شما رو میزارم خونه، می برمش لباسش رو عوض

کنه

آفاق: نه من میام همراهتون

ارسلان: نه شما صبح تا حالا ازخونه بیرونین، برین خونه، من با آقای رشتونی

صحبت کردم، هلن حالش خوب باشه، شام میایم خونه شما

آفاق: ولی دلم طاقت نمیاره

ارسلان: طاقت بیاره این خانم اگه حالش بد بود زبونش دو متر دراز نمی شد

آفاق: خیلی خوب حالا تو هم،

می رین عوض می کنه، دیگه کشش ندین

ارسلان: چشم

آفاق: حالا چرا لقمه رو دو سرت می پیچونی، تا نزدیکیم برگرد اول لباس

عوض کن بعد منو برسون

ارسلان: نه اول شما، شاید حالا یه فکر دیگه واسه لباسش کردم
تا خونه هلنا صُـمـم بُـکم نشست فقط موقع خداحافظی جواب آفاق رو داد
با بسته شدن در خبری از حرکت ماشین نبود، ارسلان چرخیده بود رو به عقب
ولی چیزی نمی گفت

خودش دست به کار شد: چرا راه نمی افتی؟

ارسلان: تشریف بیارین جلو

هلنا: جام خوبه

ارسلان: من که احیانا راننده شما نیستم!

هلنا: خیر

ارسلان: پس تشریف بیارین جلو

با اکراه پیاده شد، جونی نداشت که بخواد کل کل کنه، نه از دیشب غذای

حسابی خورده بود نه روحیه مناسبی داشت

با راه افتادن ارسلان، چشمه‌هاش رو بست

خیلی گذشت تا ارسلان به حرف او مد: خوابی؟

با چشهای بسته لب جنبوند: نه

ارسلان: گرسنه نیستی؟

هلنا: یه کم

ارسلان: ولی من خیلی گشنه امه

ارسلان گوشه ای نگه داشت و پیاده شد، چشمه‌هاش رو با بی میلی باز کرد،

کمی لرز نشست تو تنش، این خیابون رو دوست نداشت، تو سه سال گذشته

خیلی سعی کرده بود گذرش به این حوالی نیفته

با برگشتن ارسلان سعی کرد به چیزی فکر نکند، ارسلان بی حرف راه افتاد، با استرس زل زده بود به خیابون؛ به سر بالایی که داشتند می رفتند، به کوچه ای که ارسلان پیچید توش، با پارکینگی که واردش شد دست گذاشت رو دست ارسلان

ارسلان: چی شدی؟ چرا اینقدر سردی؟

هلنا: نریم، برگرد

ارسلان: چرا؟ می خوام بریم یه چیزی بخوریم!

هلنا: نه، نمی خوام، منو اینجا نبر

ارسلان ولی توجهی نکرد؛ پیاده شد، نایلون غذا رو برداشت و رفت سمت هلنا، در و باز کرد: بیا پایین!

هلنا: نمی تونم

ارسلان ولی کوتاه بیا نبود دستش رو گرفت: می تونی، چون من این ریختی شما رو بیمارستان نمی برم چه برسه رستوران!

دست ارسلان رو کنار زد و بلند شد

کنار ارسلان قدم بر می داشت ولی انگار کوه رو دو شش جابجا می کرد، کوه خاطرات، از روز اول بعد از بیمارستان تا آخرین روز

با باز شدن در آسانسور ارسلان پا بیرون گذاشت

همین امروز که هلن دل نازک شده بود، همین امروز که خودش به اندازه کافی تلخ بود، ارسلانم روز زورگویش بود: حالا چرا اینقدر سر به زیر شدی

سر بلند کرد و پا از آسانسور بیرون گذاشت

ارسلان نایلون غذا ها رو گذاشت پایین: ببینمت! داری گریه می کنی؟

دست ارسلان رو از سر شونه اش پس زد: نه

ارسلان: پس اینا چیه؟ نکنه اشک شوقه؟ آره؟ خوشحالی داریم می ریم خلوت کنیم؟!

طاقت ندا شت، طاقت این تیکه پرونی ها رو ندا شت، اگرم دا شت پشت در این خونه نداشت

دستی دور شونه اش حلقه کرد و بردش سمت در، با دست دیگه کلید انداخت و درو باز کرد، نیم خیز کیسه رو برداشت و هلن رو به داخل فرستاد، اهمیت نداد که هلنا درو با تمام توان پشت سرش کوبیده. آروم راه رفته رو برگشت، دست هلنا رو گرفت کشوند جلوتر، صاف جلوی کاناپه سالن

دستش رو بیرون کشید و منفجر شد: من از این خونه بیزارم، من از پشت درش گرفته تا دونه دونه این سرامیکها، متنفرم، از جایی که منو ازش پرت کردی بیرون، جایی که بد عادتتم کردی، عذرم رو خواستی،

از یاد آوردن تک تک دقیقه ها یی که تو این خونه لعنتی گذروندم بیزارم می فهمی بیزار از توی لعنتی ام بدم میاد

از این سالن لعنتی که اون روز تو ورودیش حرفهای تو اردلان رو شنیدم، از اون اتاق که توش آفاق تو صورتش چنگ مینداخت و از من حلالیت می طلبید واسه خودش، از همه جاش

ارسلانم داشت داد می زد: منم تا سه ماه پیش تو این خونه عذاب می کشیدم، گوشه گوشه این خونه واسم شکنجه شده بود، شکنجه اس بخوای خاطرات

رو مرور کنی ولی هی تلاش کنی یکی رو از توش خط بزنی، هی به خودت یاد آوری کنی که حق نداری به زن مردم فکر کنی.

سخت بود سرم رو بزارم رو این کاناپه، بخوابم برم تو خاطرات، ولی هی یادم باشه، حق ندارم یادم بیاد رو این کاناپه سرم رو پای کی بود، یادم بیاد یکی اینجا دست تو موهاش کرده که الان نباید یادش کنی

بردش تو آشپزخونه: سخته دلت بخواد هر روز که در این خونه رو باز می کنی یکی اینجا رو واست بهم ریخته باشه که بزور پلو کوکو بار بزاره، باز یادت بیاد که نباید یادش کنی

دنبال ارسال این ور و اونور کشیده می شد، کنار در اتاق و دستشویی ایستاد: سخت بود یادم بره واسه بار دوم اینجا ب*و* سیدمت

شب به شب رو اون تخت می خوابیدم با تقلا واسه اینکه فکر نکنم تو روش میخوابیدی

هلنا زیر لب زمزمه کرد: خودت خواستی، تو کر شدی، تو منو ندیدی، تو نخواستی

نفسی بیرون داد کمی آرام شده بود: ولی سه ماه دیگه از این خونه بدم نمیداد، شبها سرم رو میزارم رو اون بالش تا خود صبح راحت به هر چی می خوام فکر پر می دم، به هر تیکه از اون خاطرات که دلم می خواد بی اینکه بترسم به ناموس کس دیگه ای دارم فکر می کنم

سر بلند کرد: تو این سه ماهه می دونستی من مجردم؟

ارسالان: آره

اخم کرد: یاد خاطرات من بودی و رفتی با سامیه به نتیجه رسیدی؟
ارسلان کمی نزدیکتر اومد، کمی بیشتر از کمی - می خواست محتاط باشه،
آروم باشه ولی دست خودش نبود،

سر هلنا روب*غ*ل گرفت، هلن هنوز تو شوک بود که ارسلان ادامه داد: میشه
فعلا راجع به اون سه روز حرف زنیم، اون سه روز با کارای تو تو تاریخ
خونواده ثبت می شه، الان اصلا نمی خوام با یاد اوریش خجالتت بدم، فقط
دلم می خواد همینجور ب*غ*لت کنم

هلنا: ارسلان!

کمی دستش رو شل کرد: جانم!

هلنا: قاره چی بشه؟

ارسلان: هر چی ما بخوایم

زل زد تو چشمهای ارسلان: ما الان چی می خوایم؟

ارسلان: من الان تو رو می خوام، تو هم که به کل فامیل ثابت کردی منو می
خوای

هلنا: اِ، ارسلان، من جدی ام

دوباره گره دستش رو محکم کرد، چونه اش رو گذاشت رو سر هلنا: به نظر تو،
وقتی مورچه مرده می دی هدیه بریزه تو چایی سامیه، وقتی شربت می ریزی
رو مادرش، وقتی می بینی آفاق داره میاد بالا میری تو تخت من می خوابی!
پشتش اون حرفها رو ردیف می کنی و می گی دیشب ارسلان منو به زور آورده
اتاقش و ال و بل ، این معنی چیه؟

هلنا: تقصیر باباته، اگه اونها نرفته بودند، تو همونجا تو سالن می خوابیدی

ارسلان: سلمان گفت به آفاق اون حرفها رو راجع به من بزنی؟

هلنا: خوب تقصیر تو بود، اگه اینقدر با این سامیه گرم نمی گرفتی؟! اگه ..

ارسلان: تقصیر من نبود، اون لطف سامیه بود که پیشنهاد داد تو رو یکم

قلقلک بدیم، منتها تو برنامه امون نبود که شمام به خاطر حرص دادن من به

درخواست اون پسر دیلاق بمونی و بدویی بری بازی

هلنا: تقصیر من اون کوید تو قفسه سینه ام، تقصیر مننه تو رفتی باش دست به

یقه شدی

ارسلان: من دست به یقه نشدم، فقط خواستم بهش حالی کنم بازی والیبال

گروهیه، همیشه به یه نفر اونم یه نفری که دریافت بلد نیست پاس نمی دن

هلنا: اگه می زاشتی باهاش تو یه گروه بمونم نمی رفتم مقابلش، توپش نمی

خورد بهم

ارسلان: ولش کن هلن، من الان دیگه نمی خوام به اتفاقات اون سه روز فکر

کنم

هلنا: ولی من فکرم آزاد نمیشه، دیشب داشتم دیونه می شدم

ارسلان: ولش کن، هرچی بود تموم شد

هلنا: ارسلان، فکر کنم دستت رو برداری بهتر باشه

ارسلان: جات بده؟

زمره کرد: نه زیادی خوبه، فقط اگه آفاق بفهمه اومدیم اینجا! دیگه هر چی

بگم حرفهای دیروزم الکی بوده دیگه عمرا باور کنه!

ارسلان: یه ندامتنامه بنویس می برم می دم تو جمع بخونن

هلنا: همه به کنار، حاج بابا و سلمان رو بگو، دیگه چجوری تو چشمشون نگاه کنم

ارسلان: نگران نباش مطمئن باش همه چیز رو نمی دونن، آفاق بچه نیست بره همه چیز رو بزاره کف دست همه

خودش رو کمی جابجا کردو با دست ارسلان رو عقب روند: ارسلان، اگه اینبارم ممکنه بعدیه مدت منو پس بزنی. تو رو خدا از بزار من همین الان از این در برم بیرون، من اینبار دیگه نمی کشم

فاصله رو کم کرد: هلن، اینبار می خوام خودخواه باشم، دیگه بخاطر تو از خودم نمی گذرم، از تو نمی گذرم

دیگه به تقدیر خدا پشت نمی کنم، از همون روز که جلوی امامزاده دست انداختم زیر بازوت از زمین بلندت کردم، خدا تو رو گذاشت تو تقدیر من، تو امتحان آفاق نبودی تو تقدیر من بودی، خدا تو رو واسه من فرستاد، ولی من به تقدیر خدا پشت کردم، تو مال من بودی که خدا تو رو برگردوند، این بار دیگه نمی خوام روشنفکر باشم، می خوام خودخواه باشم

صداش کمی ضعیف شد: در مانم رو پی گرفتم، زمان می بره که بتونم عادی بشم، البته دکتر گفته شاید مشکل بچه هم قابل حل باشه، ولی خوب قوی نداده، تو اینها رو که یادت نرفته؟

هلنا: نه،

ارسلان: می تونی صبر کنی!؟

با بغض سری تکون داد

ارسلان: پس باید بریم دنبال کارا، بعدم این خونه رو عوض می کنم

دستش رو بالا آورد: خونه رو؟ نه

ارسلان: چرا؟

هلنا: منم این کاناپه رو دوست دارم، این آشپزخونه رو، اون تخت رو، بدیهاش
رو فراموش می کنم، فقط اگه از تو خیالم راحت باشه

ارسلان: حالا که اون تخت رو دوست داری نظرت چیه یه سری بهش بزنیم
هلنا: ارسلان!

ارسلان: نترس، می گم چون خاطره انگیزه، ناهارمون رو شب نشسته همونجا
بخوریم، اگه شبم شد خوب همونجا می خوابیم
هلنا: ارسلان!

هنوز لب باز نکرده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد، نگاهی انداخت:
آفاق جونه

هلنا: وای جواب ندیا

ارسلان: چرا؟

هلنا: اگه بفهمه اینجا اومدیم بد می شه

ارسلان: چرا بد می شه؟

هلنا: نمی دونم آخه

ارسلان: صبر کن

گوشی رو بالا برد: الو سلام

آفاق: سلام، کجایی شما؟ بهار چشم براهتونه!

ارسلان: یه چند لحظه به من اجازه بدین، من خدمتتون می گم چرا هنوز

نرفتم پیش بهار

آفاق: بفرمایین

ارسلان: من هلنا رو اوردم خونه خودم، یه کم حرف داشتیم، باید سنگهامون

رو و می کنسیم

آفاق: احيانا تو تخت خواب كه نستی

خندید: نه نگران نباشین، الان تو سالن هستیم، ولی گفتیم ناهارو ببریم اونجا

آفاق: ارسلان، راضی نیستم ازت حتی شوخیش رو هم بکنی، ببرش بیمارستان

خیالمون راحت بشه، بعدم یه راست میان اینجا

ارسلان: بخش تکمیلی حرفهامون مونده

آفاق: می خوام بمونه، زود باش ارسلان، دختره رو سالم بردی، سالم میاری

تحویل میدی؟!

ارسلان: انگار یادتون رفته دو شب پیش چی شده؟

گوشی رو از دست ارسلان قاپید: آفاق جون، بخدا پریشب هیچی نشد، من

خودم بعد از پایین رفتن ارسلان رفتم اتاقش،...

آفاق: وای چند بار می گی، می دونم مادر، من دیدم ارسلان ساعت ۶ اومد

پایین، صدای پا شنیدم، فکر کردم نیکا اینا بیدار شدند اومدم بالا سر بزنم،

اصلا ولش کن این حرفهارو

زودی جمع کنین برین بیمارستان و یه راست بیان اینجا

نگاهی به ارسلان کرد

هلنا: من واقعا بابت همه چیز عذر می خوام

آفاق: مهم نیست مادر، گفتم که جوونین، می گن نگو جوون بگو دیوونه

هلنا: واقعا

آفاق: پس چی!

ارسلان گوشی روگرفت: حالا می تونیم قبلش یه ناهار بخوریم یا نه؟

آفاق: لا اله الا الله. این بچه دیشب تا حالا چیزی دهنش نبرده، پاشین برین

بیرون یه ناهاری بخورین بعدم زود برین، بهار شیفتش تمومه منتظر شماهااس!

ارسلان ابرویی بالا داد: چشم

با قطع تماس ارسلان سری تگون داد: این آفاق جون از گشت ارشادم بدتره،

کیفت رو بردار بریم غذارم تو ماشین می خوریم

هلنا پوفی کرد و رفت سمت در

ارسلان دسته کیفش رو گرفت: حالا تو چرا اینقدر حرف گوش کن شدی

هلنا: خودت گفتی کیف رو بردار بریم

ارسلان پشت در نگهش داشت: گفتم بریم نگفتم با سرعت نور، حالا آفاق

جون که پشت در نیست، ۵ ساعت نتونیم، ۵ دقیقه که می تونیم دیر تر بریم

بیرون، بخصوص که من کار دارم

هلنا: آ. من که فکر می کنم آفاق جون الان دوباره زنگ میزنه

ارسلان: نترس

دست کرد تو جیبش یه جعبه بیرون کشید

نگاهش رو جعبه بود: این چیه؟

ارسلان همینطور که با در جعبه ور می رفت حرف او مد: حلقه، گردنی و گوشواره های عیدیت! می دونم اذیت میشی، یاد روز آخر می افی، ولی من می خوام اینها رو دوباره بهت برگردونم، البته به شرطی که دیگه عصبانی شدی در نیاری پرتشون کنی

دو دل بود تو جواب دادن، از طرفی خاطرات خوب بهشون وصل بودند و از طرفی خاطره بد روز آخر

ارسلان ولی زودتر دست بکار شد، حلقه رو تو انگشتش کرد، ولی آویز و گوشواره رو تو دستش مشت کرد

نگاهش به دست ارسلان بود: پس اونا چی؟

ارسلان: تو الان می تونی دو تا دستت رو راحت بالا بیاری؟

هلنا: نه سینه ام تیر می کشه!

ارسلان: به نظرت با اینها بری اونجا آفاق چی می گه؟!

هلنا: نمی دونم چی می گه؟

ارسلان: می گه ارسلان، دست زدی به نامحرم؟! ازت نمی گذرم!

خندید: راست می گی! خیلی تیزه!

ارسلان خم شد: ولی خوب هر چی فکر می کنم همینجوری بی هیچی هیچی

هم از این در بریم بیرون می بینم نمی شه

خنده اش گرفته بود: ولی من می گم می فهمه!

ارسلان: مهم نیست، اینو دیگه روش نمیشه تو روم بیاره

منتظر چونه زدنهای هلنا نشد، سرش رو نزدیک برد، نرم و طولانی! دستاش رو

قلاب کرد پشت سرش قصد نداشت تمومش کنه

با تکنون هلنا کمی دستش رو شل کرد، پیشونیش رو چسبوند به پیشونی هلنا:

به نظرت بخوام هوایی ببرم تو اتاق اذیت نمی شی

لب گزید: نه خوبم

ارسلان خم شد دست برد زیر زانوش که صدای زنگ گوشیش بلند شد

هلنا بی هوا عقب رفت تو دیوار، صدای آخش هم نتونست ارسلان رو که

شوکه دست رو جیب شلوارش برده بود رو متوجه کنه

دستی زد سر شونه اش: چرا مشتش کردی، جواب بده

خندید: باورکن آفاقه

هلنا: جواب بده خوب

گوشی رو بیرون کشید، با دیدن اسم اردلان پوفی کرد: اردلان

هلنا: جواب بده

ارسلان: الو بگو

اردلان: زنگ زدم بگم دیگه نرین بیمارستان، بهار تو راه خونه اس

ارسلان: جدا

اردلان: بله، شیفت ۲۴ ساعت نیست زن بنده ها، کلی وقته علاف شما دو

تاست! هنوز خونه این؟

ارسلان: آره داشتیم راه می افتادیم

اردلان: زنگ زدم بگم نرین بیمارستان به کارتون برسین، بعدم خندید

ارسلان: خجالت بکش، داشتیم راه می افتادیم

اردلان: خوب میکنین، راه بیفتین، چون من می خواستم بگم به کارتون برسین، ولی چون آفاق جون الان اینجا ایستاده باید بگم، به کارتون نرسین، یه راست و سریع تشریف بیارین اینجا و گرنه من آفاق جون و بچه ها رو می ارم اونجا! صداس ضعیف شد: خوبه آفاق جون درست گفتم

صدای آفاق رو شنید: بله، درست و دقیق. بگو ناهار واسه شون گرم می کنم تا برسین

اردلان: شنیدی؟

ارسلان: بله، داریم میایم

با قطع تماس نگاهش نشست رو صورت هلنا: فکر کنم باید بریم

هلنا خندید: اوهوم

دستش رو گرفت تا از در بیرون برن، ولی هلنا انگار قصد دل کندن از اون خونه رو نداشت، دور تا دور سالن رو از نظر گذروند، تو لحظه آخر چشم هاش زوم بودند رو تابلوی بالای سر تلویزیون. "بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود"

نگاهی تو چشمهای منتظر ارسلان انداخت و با هاش همراه شد، جایی بیرون از این خونه، بیمارستان، خونه آفاق، خیا بونهای شلوغ و دود آلود، اما مطمئن بود که دوباره به این خونه بر می گرده.

با تشکر از helga1980 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا